

کتاب انوار سہیل

سہیل

مکتوبہ

۱ عن درویش محمد پاشا



۲۷۸۹

کتاب انوار سہیل

کتاب انوار سہیل



کتاب

کتاب

کتاب

کتاب

کتاب انوار سہیل سید



۴۷۸۹

مرد و معبد در انوار سہیل سید
 مالک الحرم و الحرم خادم الحرم
 اسطی العاری محمد و عابد و عابد
 طالع و علی اکبر و علی اکبر
 حر و الحر و الحر و الحر
 الحرم و الحرم و الحرم و الحرم
 عفر و عفر و عفر و عفر





حضرت حکیم علی الاطلاق جلالت حکمت که وظایف لطایف حمد و ثنای او بجزک و آن ترا
 الایسج بکده بر زبان مرود است علوی و دخلی جاری و دایرست و نواید مراد الای
 ی مستلای او بقاعن پسترد و اعطی کل شیء خلقه ثم یمدی در اجر ابرمجموع مبدعات
 سادی وارضی ساری و سایر **شوی** رموز آموز غفلت بپزند شناسایی و جان خردند
 جوهرش مکتبای باریک روز آینه شبهای تاریک در کلام کریم قدیم و کتب
 لازم التقدیم و التکریم با حضرت رسالت پنا سلطان شکاکه لی مع ائمه کتبه دان عکک
 عالم کن تعلم روشن بیان انما افصح العرب و الیهم **بیت** محمد کازل تا ابد هر چه است
 با آیش نام او نقش است چراغی که انوار پیشش دست فروغ همه آفرینش است
 صلاست الله و سلواته علیه و آله و اصحابه المقربین لیدیه و علی من تابعه و ایتما ائمه است
 هدایت طالبان مقاصد ارادت و حمایت حامدان مطالب استعدادت بدین نوع
 خطاب فرموده و ان دانش آموز علی شریع القوی را طریق تعلیم مستندان کتب و
بیت یسئل یسئل و تقیم مستغنی الله عنه و طلب بدین منوال نمود که اواع الی سبیل
 یک با کلمه الزمعه که مستند منطق این کلام سعادت فرجام است که ای دعو
 که عالمیان بر او عده و این خطای و انداد و این فایده آدمیان بنا بر مصالح
 یکسان و معاد یکسان را از طریق حکمت راه زینت و نورت کن و پرستندگان
 را بر طاعت بیکوار از راه بود و فساد رضا از حقون بکشش ابرو باز بماند

رام شوان کرد و طبع خود را به خط رسانید با صلاح شوان
بیت طلاء علیط الیلب لا انقصو **بیت** این را این که کوشی را ام
 چه تندی تر سن از سر تنگه و در کندی نایی کند کرد و در چاک را هم سکن
 نه عنان بی خط و بقیق طایبیت پیوسته منقاد کرد اندین نمون جسی که در
 و سببی بر طبع ایشان غالب شده فخر علی در هم با کلو او بمسوا لی امانی و در
 و کلام نمی کند و تازیانه امر معروف نهیده بی استیصال حکمت سحر حوا بر
 حکمت حل بر شکل توان کرد و حکمت کلام دل حاصل توان کرد و من یوت الحکمه اولی
 خیر اکثر **بیت** حکمت طلب و بزرگی آموز تا به شرف و ذرت از دوز میوه خط
 کرد و دعوت باوریه است مخفی را اگر نیکو گریستیم مخفی نماند که آن محض نجات و نیت
 و در محنت و کوه اند مو غلط حسنه کلام است جامع که هر کس بزار با سبب استماع فراخ
 قابلیت و استنداد خود از ان فایده تواند گرفت چون بر غلط قرآنی و نصایح را
 که جامع الطوار صوری و معنویت و حاجی و سر راهی و دینی و هر یک از قاری
 و بیستم در مرتبه خود از الفاظ و معانی او بهره مندند و ایراد اشرا را القایل **بیت** بهار عالم شنش
 دل و جان تازه میدارد بر ملک اصحاب صورت را به باب معنی را و این نوع کلام
 بر یک از انبیای عظام علی نبیاد علیه السلام فایض و منترل نبود و بلکه خاصه حضرت
 ختمه است که اشارت الیه صلوات الله و سلواته علیه و آله است جامع الکلم و بواسطه
 انکه صدق متابعت مورش کمال خصوصیت و منتج تصحیح **بیت** باشد هر این طبع
 حسی خاص از امت بزرگوارش که بهمت کشم خیراته و سودمند هر طرح است از او
 جامعیت که اقتباس هم از مشکوات است بویست که لا انقصو ترانه بود و واقع شده
 بدین سبب کلام تمام آرا و اندک در مع ظاهر بیان باشد به حال معانی استغفار
 از الفاظ و کلمات معصوم شود و شام اهل باطن بر و اوج حقایق و در قافیه کوشی

عام

که در ایمنی و مظهر ظاهر و معطر که در ظاهر و معطر خود از خوان احسان
 ای که انش به گرفته **ع** چو چیده از آن در زودنی مقصود و از خواهی این مقدر
 منوم شد که چهره بر تن که بحال و خط حکمت و غذا و سر و غفلت که بگلونه جامعیت
 در استیج اول عاشقان صادق و آیتهای جلای آن میل پشتر **ب**
 هر که زیارت از زبان **س**وی او میل پشتر باشد و از جمله کتاب که قواعد تالیف
 مبتنی باشد بر مایل حکمت و از مجموع رسایل که بانی تضعیف شش بود بر مانی بخت
 کتاب کلید و دهن است که حکما و مفاخر از ابراز خاص ساخته اند و بر این حکمت شعار
 از ضاع جامعیت آنرا بر نعلی مخصوص پرداخته اند و حکمت و لود و نزل بهم
 ابتیاج داده اند و صورت سخن را جسته میل اکثر طبع به آن برافسانه نهاده
 و از زبان و خوش و بهایم و طهور اصناف حکایات و روایات تقریر کرده
 و در ضمن آن انواع فواید حکمت و مباحث غفلت اندراج نموده تا دانا برای مطالعه
 و استعاده نماید و نادان برای آفاند بخواند و در آن بر معلم و حفظ آن بر معلم
 آسان باشد و فی نفس الامر آن کتاب حکمت و کتاب حدیقه ایست از شمار اکر
 باز نماند و کلمه فیما بین الایمان و لذایع منزه و اطراف کلزایش تقاضای
 عین راست و لا اذن سمع معطر **ب** بر نکته از دگرگشته باغی افزوده و زشت
 نقش چهره است جوانی معنیش جناب زنده گانی و آفاضا آن منبع حقایق و
 معانی بر تپه ایست که از بعد ظهور تا این زمان بر زبان سستیدان مجلس است
 دستعدان محفل سعادت را فایده رساییده و کسوت این ابیات را بق بر بال
 و لای آن کتاب خلقت زبند و ولایت **ب** صبر است او جامه مجد و سعادت را
 طراز معنی او خاتم اقبال و دولت و انکین عارض و انکین اشعارش همه مجد و
 لایه مشکین الفاظ بر سر تاب و چین از کلام کاملش انواع و انش شعله زن

راست چون اسرار علم از سینه اهل حقین و آن کتاب سب و احکیم روشن رای به باقی
 بر نام های جهان و ایشیم بندی که مالک بعضی از مالک مندوستان بوده بر بیان بندی
 تعینف کرده و یکین که در بیا و گشته و شتر از سب آن رقم زده ملک پان کرده و
 حکیم ذکر بنای سخن را بر اساس مواعظی نهاده که پادشاه از ادبیات و رعیت
 و بسط باط عدل و درافت و تربیت او را دولت و دفع منع اعدای ملک
 بکار آید و ایشیم این کتاب را جمله مقاصد و عده مطالب ساخته بمناج مطالعت
 آن پیوسته افتاح ابراب مشکلات و کشف مفصلات می نمود و این جوهر قیمتی در
 زمان او از دیده هر کس چون جوهر قیمتی از دیده بخلو کافه مدفن نمان بودی و چون
 لعل بدیشان از ضمیم کانی جز بزار خون جگر نمودی و بعد از او اولاد و احفاد که
 بر جای او بر سر سلطنت نشینند همان طریقه سلوک داشتند و احتیاج آن گو
 و با این همه بالغه نسیم فضایل آن کتاب اطراف جبار چون حواشی کلبستان
 معطر ساخته و نامزد مشک افشان مناقبتش شامات مستغان رواج اجار و
 آثار را معجزه کرده اند **ب** هر چه شک بود مشک اگر نمان دارند
 ز فیض رایحه او شام را خبر است **ب** نمی شود بکل اند و چهره خوشید و زمان زمان
 اثر نور او زیاد و درست تا در زمان کسری او شیر و ان این خیراتش تمام یافته
 بود که در خزان ملک مذکور است که از زبان بهایم و طهور و خیرات و حسن
 جمع کرده اند و هر چه سلاطین را در باب سیاست و خرم شاید و جهانداران را
 در رعایت قواعد پادشاهی بکار آید در مطالای او افاقان ایراد نموده و آنرا
 سرمایه هر مو غفلت و وسیله هر مغفرت می شناسند و شیر و از آنکه انجا جو بیار
 معدلت از باران احسان او سر سبز بود و طراوت کلزار چمن انصاف
 از قطرات اسطر عاطفت او می افزود **ب** جهان گشته از عدل ارگشته

و در آن رسم جدا بر خواسته و بر غرض تمام و میلی با کلام بمطالعه آن کتاب بدید
آنکه بر زنده طیب که مقدم اطباء فارس بوده و بکمال فضل و جمال ادب و ارادت
داشت با لکس انوشیروان پند و پستان فرستاد و مدتی تمام آنجا بود و
با انواع چیل و تدبیرات تمکین نموده آن کتاب را بدست آورد و الفاظ مندرج
پهلوی که در آن زمان زبان سلاطین ایران بدان مکمل بودی ترجمه کرده و بخدمت
انوشیروان رسانیده و موقع قبول و شرف استحسان یافت و رتبه او در حضرت
شاه باقی ماند و ارج کمال رسید و بنا بر کار انوشیروان در اظهار آثار عدل و احسان
و تسخیر ملایک و تسکین قلوب عباد بمطالعه آن کتاب بود و بعد از انوشیروان ابو جعفر
محمد بن محمد بن علی بن عبد الله عباسی که خلیفه ثانی از عباسیان
ابو جعفر منصور بن محمد بن علی بن عبد الله عباسی که خلیفه ثانی از عباسیان
شعف تمام ظهور رسانید و بطایف اکیلی نسخه پهلوی بدست آورده امام
عبد الحسین بن عبد الله بن القاسم را که سرآمد فضلا بود و خود تمام آنرا از پهلوی
ترجمه کرده و در مطالعه داشته اساس احکام خلافت و بنای شریعت
عدل و رافت بر آن مضامین و وضع می فرمود و دیگر بان ابو الحسن نصر ساسانی
یکی از فضلا زمانا امر کرد تا آن نسخه را از زبان عربی بلفظ فارسی نقل نمود
و ردی شاعر بوجوب فرمود و سلطان آزاد در رشته نظم اشعار داد و بار
دیگر ابوالمظفر بهرامشاه بن سلطان مسعود از اولاد سلطان محمود غازی
غزنوی که مدوح حکیم شایسته است مثال داد تا افصح البیان و البلیغ النعمی ابوالمظفر
نعمان بن عبد الحمید روح الله بود و در اوقاف خیر و فی القربی فقه از امام
از نسخه ابن مقفع ترجمه فرمود این کتاب را که عالی بکلیله و دمنه مشهور
ترجمه مولانا مشهور است و اکنون جایست در لطافت چون جانشین

و در طراوت چون مرجان و بکین و الفاظ و لغز پیش چون کشته نکران نور انکه
و معانی جان تراشیش چون طره سبز خطان و لا ویر **زیت** خوش جزلف بن جکل
سمه جای جانست و ما و ای دل معایش در ذریه حرف سیاه و خشنده چون
مهر روشن چو ماه سوادش را که کل الجواهر معانی عبارت از آنست که بیاض
صنوبر دید جای توان داد و بیاضش را که غره صباح شادمانی آشوبت بدست
بر سواد چشم جهان بین توان نهاد **زیت** نزد که کاتب دیوان سرای خلعتش
سواد نسخه او بر بیاض دیده حور و با انکه مسند نشان بارگاه انشا در تفریق
و تحسین بافت تراکیب آن متقن الکلمه اند فان القول ما قالت خدام فانا بوط
ایراد غریب لغات و اطراف کلام می غریب است و بمالعه در استعاره و تشبیهات
متفرقه و اطراف اطال در الفاظ و عبارات مغلطه خاطر مستمع از آنکه از تفرض کتاب
و ادراک خاصه مانی ابواب بازمی ماند و طبع قاری نیز از ربط مادی قصه بمطالع
ادبیل سخن بخواهم آن پرونی آمده آن معنی هر آینه بسبب سامت و موجب طالت
خواننده و شنونده خواهد بود و خصوصاً درین زمان لطافت نشان که طبع انباران
بر تبه لطیف شده که دایره ادراک معانی آنکه بر منصبه الفاظ جلوه گر باشد می دارند
تکلیف که در بعضی وقت بتفصیح کتاب گفت و تفحص کشف معانی آن محتاج باشد و ازین
جهت نزدیک شده که کتابی بدان فاست نزدیک و مجرب کرده و اهل عالم از خوا
ان بای بهره و محروم مانند تباران درین وقت جناب امارت باب که ذات صانع
مناشس جراح کلاست را جامع است و صنات سالی سانش از مطالع تحلیلی
و معالی طالع صاحب سستی که با وجود تقرب سلطان زمان و خاقان دوران با
بساط امن و امان ناشر آثار خیر و احسان انساب اوج خلافت و تاجداری میسر
برج سلطنت و شهر یاری **زیت** توت الین سلاطین شهر یار خاف حسین

شاه ابراهیم بن محمد بن سلطان حسین . خلا الله ملكه و سلطانه و منتظور نظام
عاطف كینا خاصیت انحضرت بودن و این علم است از بخار زخارف و ما کبر
و دنیا و الآساع العزیز می باشد و صحیفه دل علی غل **راست** نیز یک این پنج روزه خال
که نام آن هند نام او ملک و مال . مرقوم نمی سازد و مضمون این کلام سعادت انجام
راست . خیر بر چهره قدرت نماید خال زید . خلعت عمت بد کامکاری خوشتر است
نصب العین احوال جز و ساخته اسعاف مطالب نظرها و انجام مازب محمود
را و طیفه افشا از خیره آخرت می شناسد و انفرای این تذکره با هر که **راست**
دوره مهر کردن اقتضا است و السنون . نیکی بجای یاران فرصت شمار یار
خود را بتغافل بر سوم نمی دارد و هوامیر الاظم ستمج الفضایل و المعالی بعلو الهام
المحیطی من مواجب الملك الا حد نظام الدولة و الدین امیر شیخ احمد المشتهر بسبیل
و زده الله الا حقاص السلم السلطان و المال الکیلی که در تکلف سبیلی است ازین
بین تا بان و غرضشیدی از مطلع مهر و نادره **راست** تو سبیلی تا کجا تانی و کی طالع شری
نور تو بر هر کوی تا بدشان و دولت . نظر بر تعیم نواید انام و تکثیر نواید خاص عام
اشارت عالی از انانی فرموده که این فیه خیر کینه بی استطاعت و حقیر اندک بعضا
حسین علی الواعظ المشتهر بالکاشنی ایده الله بالطف الخفی جرات نمود بکتب
ذکر را بکس نو پوشاند و زیار و بیان معانی را که بر تنق الناطع معلقه و حجب کلمات
مشکل بحسب دستور اند بر منظر عبارات روشن و غزوات استوار است
لطیف جلوه و نه بخشی که دیده هر بنیاس نظر تعین و تعین نظر تواند از حال ان
تا میان جلد بیان بره که رفت و دل هر دانا را بی کلفت محل و بخل کلفت میشود
از وصال آن ناز پرورد و کان غره ضمیمه خوردن **راست** چنانکه مرعنه دان بمن
که در این باغ را می بیند . درین ده خند پاک می نوشان . وقت معانی بنویشت

که که کو خور و میوه زان درخت . نشاند و را کوید انیخت . درین باغ خوش بو با
بزیبایی از یکدگر بهتر است . چون از امثال امثال عدیم امثال چار به بوز و کشت
انکه یا ایند از مطلع نور سبیلی روی نمود **راست** چو حکمت یانی قول شد . عرب
اگر نور سبیلی میان شود چه غلب . بعد الاستجاره و الاستجاره بدین معنی استخالی
رفت و انچه از عالم غیب بر زبان قلم و قلم زبان جاری شد رقم ثبت یافت و بیاید
دانست که اسکتاب کلید و دهن بر حکمت عیبت و حکمت علی چهار ثبت از دانستن
صالح حرکات ارادی و انفعال طبیعی نوع انسانی بر وجهی که مودی نظام احوال باشد
و معاد انسان و مقتضی رسیدن بکمال که متوجه آند باشد و این قسم از حکمت در قسم
اول بدو قسم منقسم شده یکی انکه راجع باشد به نفسی علی الاطلاق و دوم انکه راجع بود
با کردی بر سبیل مشارکت اول را که رجوع او به نفس باشد و دوم مشارکت دیگر را که
در ان باب تصور نباشد تهذیب اخلاق گویند و ثانی که در اخلاص مشارکت با جمعی مشارکت
باز به دو قسم انقسام می پذیرد یکی انکه مشارکت در منزل و خانه باشد و از آن دیگر
خوانند و یکی انکه مشارکت در شهر و ولایت بلکه در اقلیم و مملکت بود و از آن است
گویند و کتاب مذکور مشتمل است از اقسام ششگانه که در بعضی نواید از نوعین
آخرین و آنچه تعلق با اخلاق دارد و در وی مذکور نیست مگر سبیل استوار پس هر چند
ایراد برخی از مکالم اخلاق را محال بود ما نخواستیم که تغییر با وضاع کتاب راه
یابد لاجرم متعرض زیادتی ابد نباشد . بر همان منوال که حکیم هند ایراد حکایات
کرده الزام نمودیم و دو باب اول از کتاب کلید که در ان زیاد نماید . تصور
بود اسقاط کرده چهارده باب باقی را بعبادت روشن و آسان شست خستیم
و قسم قدیم را بطریق سوال و جواب از انای بر من و تقسیم جدید را بر سبیل
از پروردگار بیکدگر است در آوردم مقدم بر هر یک از انصاح حکایاتی که از مشاهیر

سخنان ابواب آن قسم باشد از لوازم است و بعد از آنکه تعریف در چهار است کتاب
 مذکور بجهت اغلاق الفاظ است اگر در تمام لیف این رساله غایب بیان از شایع
 انشاء مترسلان و مناجاج ابداع مستحیان بصورت تنزل معطوف باشد عذر واضح
 خواهد بود **بیت** من کردین معانی سخته ام . آنچه گفتم بگو آن گفت ام
 دیگر آنکه در انشاء حکایات از احسن کلمات غزیه بایراده بعضی آیات و اشعار
 ضروری الهی که در انشاء اشالی شود . اقتضای نود متعرض با ثبات آیات عربی نیکو
 درجیه سخن را بخواهر اشعار فارسی که چون ترکیب زرد که هر صفت دارد و زیوری بند
بیت مختار با بستور فرزند . ز نظم و فرباید داد پیوند . که کمالی بیج ازین انعام
 زمانی از آن ذکر یکت کام باید . و در آیات ابواب قدیم هر جا که ایراد حکایتی و انشاء
 مثل مناسب خواهد نمود و بنابران ملاحظه و دسته کل نیز به بندگیار . با تمام
 برسلوک سپیل تعریف الهی ام خواهد رفت و این فقره که در از تکاب این تالیف
 خود اهدای سهام ملامت می چند اما زبان نیاز بکنه المامور معدود در دیوان احتیاج
 بموقف عرض ببقای فصاحت شعاری فضایل غلت و تار میرساند و در مقابل متالاف
 لازم التهدید من صنف قد استهتف مقوله واضح التمهید من انصاف قد استهتف
 فرو میخواند **بیت** دیده انصاف چه بنا بود . در شر و کچه که مینا بود . من غلم
 از عمل خام خویش تر بلاست کم سینه زیش . در روش زمره از آد کان .
 نیست رواط بر دشا دکان . چشم هنرمین بود از عیب پاک . که این را بیک زوجه
 و عین از ضامن کل عیب کليلة . و نقض الله لما یحب و یرضی و احوانه و امان
 و آجان باخیز و احسنی این رساله که مستی شده با خوار سبیل چاره . با بست
 برین وجه که مفصل کرده . **بیت** **اول**
 در بیان اجتناب نمودن از استیلا و تالیف بی وقار

در سزا یافتن چکاران و شایسته
 ایشان **چهارم**
 در بیان ملاحظه کردن و نشان دادن این بود
 از مکر و عیله ایشان **ششم**
 در انت قیاس و مزاج شتاب زوکی
 در هر باب **هفتم**
 در آخر از کردن از ابواب حقه و اتمام
 نمودن بر تملق ایشان **دهم**
 در بیان جزای اعمال بر طریق حکایت
دوازدهم
 در فضیلت علم و وفاداری و سکرندشتی
 خصوصاً با دولت مازنا **چهاردهم**
حکایت بعد از فهرست ابواب در حکایتی که مشایخ این قسیم بیان فرمود
 بود شروع می رود و التوفیق من الله الاحد **حکایت** در هر بیان رشته باز از احادیث
 و حرافان و از الیاء سخن و انی و چهره کشان غرایب حکایت در صورت ارایان
 عجایب روایات عنان جراید اخبار را برین گونه ادراکیش داده اند و بیاجه
 صحایف اسرار بدین نمط توشیح و شریفین نموده که در قدیم الایام با قضا مالک حسن
 پادشاهی بود حیت دولت و کامکاری او در اطراف و جوارب عالم سایر
 و ذکر غفلت و شریاری او چون نیز اعظم در نصف النهار ظاهر سلطان نام اطله
 اعلی است او در گوش جان کشیده و پادشاهان رفیع متدار غاشیه اشالی در

و اگر نه **بیت** زیدون سستی جشید جاشی سکنر شوکتی دار اسپاسی
 ز عدلش چون رخ خربان مکش پیکر جمع گشته آب و آتش بر حاشیه
 روز از دوشش پرسته ام آ عالم گیر دوزر آره صاحب تدبیر که خد مکار ی بسته
 و در پای تخت آسمان بپیشش سوار هفتای بزرگوار حکای نیجت شعار بر کرسی
 بر اداری نشسته خزان با نواع جواهر و اضاف نمودن لشکر جبار را
 از حد حساب و شمار بیرون شجاعی با سخاوت قرین و سلطنتی با شجاعت بختین **بیت**
 داغ زنا صید سرکشان تیغ زن تارک که درون کشان مکتش قاهر و خوار کان
 در مکتش چاره چار کان و آن پادشاه را نمایون فال کشدی که بعدل شامیش
 خال و عابا نمایون بود و بلطف کاشش حال غمز و درویشان بزار غمت زناست
 مقرون و مقدر است که اگر خنجه عدل ضبط احوال رعیت نماید و ز دست
 بسیار کستم و مار از روزگار خاص و عام در آرد و اگر بر تو شیخ انصاف
 کعبه تار یک درو مند از ارادش نایب شد ظلمات ظلم اطراف مالک جواب را
 چون دل ستمکاران تیره و آره **شعر** شمشاد را غولی از داد آرد پناه خدا این آید
 شه از داد خود کوشیدان شود حلایت زبیداد ویران شود و این پادشاه
 وزیر را بود رعیت پرور و رحمت گستر که رای عالم آرایش شش شهبان ملک
 بودی و بیکر صوابش او یک تامل هزار عقد مشکل کشو و گشتی دریای
 فتنه را حکم کران مشک او در کد اب اضطراب ساکن ساختن و شادمانی
 که خاندان بیداد را تدها سیاست اینچ و بنیاد بر انداختی **بیت**
 چو رای خورده و دان در کارستی یک خمر حد لشکر گشتی
 چو کار ملک را نظم دادی یک مکتب اقلیمی کشادی
 و بخت انداز ای نموده او کاران ولایت رونق تام داشت او را

رای خوانندگی و نمایون فال هیچ کاری بی مشورت او خوش نبود و بی
 تدبیر و پندیری در جزوی و کلی امور شروع نفرمود و بی اجازت او در میدان
 رزم کمر محاربتی بست و بی اشارت او ایران بزم بر سینه عیش و عشرت
 می نشست و هر آینه پادشاهان نامدار و سپه از ازان کامکار باید که بچشم دوم
 فی الاخری و مشاورت بندگان خورده و دان در مصالح ملک مدخل نمایند و تمام نظام
 اعال و احکام خود بدو سپرد و زیر ان کامل و شیران عاقل باز بند و تابخواهی
 مشاور قوم الا و الله ام الله هر چه از ایشان ظاهر کرد و صلاح مقرون باشد و امنیت
 عالم و جمعیت حال بنی آدم را متقن **بیت** در همه کار مشورت باید کار نیست که
 اتفاقا روزی نمایون فال غنیمت شکار فرمود و جسته رای چون دولت لازم
 رکاب نمایون بود و نضای صحرای شکارگاه از تدم مبارک پادشاه سپهر برین شد
 و سر طایر باید آنکه طوطی بن شاه کرد و متوجه مرکز زمین گشت جانور ان کار
 بند گشته و از حبس قید گشته بجهت و جوی صید در حرکت آمدند و یوز بلبلین
 از برای شاه آهوان سیاه بزم همه تن دیده گشته بود و شک شیر چنگال از آرزو
 وصال خرگوش هزار گونه رو با بازی آهسته باز بلند پرواز جویر پر تاب
 از زیر انداز روی باوج سپهر نهاد و شاه همین نوا ساز بر خنهای جنگ خورین
 رک سرمان از پای مرغان کشاد **بیت** بدون جسته بازان سبک خیر
 بخون صید کرده جنگ را نیز در آمد چنگل شاهین تاراج نه طوطی مغربان
 نه دزاج کین بکشان یوزان زهر سو فرود بسته در حسن بر آه زهر
 تازیان شیر آهنگ قضای دشت برنجیر شد تنگ و چون شاه از جنگ
 نشاط برداشت و صوار از چنده و صوار از پرنده غالی ساخت و
 اجازت انظار یافت و شاه و وزیر متوجه دارالتسلط شدند و آنرا

محل از تاب آفتاب خزان پولاوی چون موسم نرم میکشت و از گرمی بر کوتان
 که باشد آتش لاف بر ابری زوی مرکب باد و رفتار بر جای خشک می شد **بیت**
 آتش که بکشته کوه و کان کن / تقسید زمین و آسمان هم / مرغان چمن حنانه در شاخ
 در رفته چندان بسور اخ / مایون فال باخسته رای گشت که در چنین هوا کرم
 حرکت کردن از حکمت نیست و نیز بسایه خزا که پناه بردن راغ حراست ناز
 شدت کرنا که خاک چون کوه / آنکه آن تافته تر از زمین چون محیط اشیر معدن
 آتش شده چه نوع تدبیر می زی که زمانی در سایه بر آسایم و چون غنای شورشید
 میل بشیار منزه نماید و نیز مستغرق است در دل ماییم خسته رای زبان به شاکر
 و گشت **بیت** ای آفتاب کشور ای سایه خدای / میمون ترست جبر و از سایه های
 بندگانه که جا در ظل تو ای مای آسای سلطانی دارند از مشعل مشعل جهان سوز آفتاب
 با کیمیت **بیت** از تاب آفتاب حوادث چه غم خویم / چون سایبان لطف تو باشد
 پناه ما / لیکن ذات عالی ضاعت السلطان ظل الله را که خلق از سایه دولت
 او آسوده اند از حراست هوای انواع پنج و صداع بران مترقیست احراز فرمود
 من صواب می نماید **بیت** سلامت آفاق در سلامت تست / بهیج عارضه
 شخص تو در دمنده باد / و من درین نزدیکی کوی می بینم چون عمت جوانمردان عالی
 و چون مایه زینت صاحب دلاان بلند بانگ فرصتی پیش ازین آنجا رسیدیم
 از سر تا پا طعنه پاشیده بود و هزار چشمه نوش از دل صافی او جوش زده بود
 و از کاشش چون انجم فلک نمایان و جدا اول چشمه کاشش چون جویهای رودخانه
 در میان درختان صلاح در است که عیان عزیمت بدان طرف منتظف
 کرد و تا ساقی چو کاسه بسایید خوش بر آیم و زمانی چون یاسمن بر لب
 آب و گلار چمن ناز و دهرم شویم **بیت** در لب جوی نشین و کوه ز عمر بهین

این صحبت ز جهان گذران ما ابرس / مایون فال بقول خسته رای روی جهان
 صوب نهاد و اندک زمانی را قطع مسافت کرده بهار سم سمند خوش شکر و دانه
 کوه را چون استین اهل اقبال بر سر جای سعادت تمدن ساخت که می دید فرق
 هست از اوج سپهر که زانید و سرتیج سبز فام بسپر زر نگار آفتاب رسانید
 با چو شبنمی که بصفت و ابجبال او تاد اپای ثبات در دامن تکیه کشیده باشد
 از چشمهای کریان سیل سرکش رو انش بدامن رسیده بیالای کوه برآمد و چون
 ابرو دامن در کمر زده بهر جانب طوفی می نمود ناکاه فضای بدید آمد چون میدان
 اهل در غایت وسعت و عرصه پیدا شد چون ساحت امید در نهایت قنوت از بنو
 نمود از کلشن آسمان و باب و هوا مشابیه مرغزار جهان در صحن او نقش از حوالی
 کل چون زلف دلغریب خوبان سر بر زده و سبیل تر بالا ز خود روی چون خط
 غایب سرشکر بان خوش بر آمده بهیج طبری نمجه اطلس کلکون پوشیده و سر و سیمین بطلق
 حریر فستی در بر کشیده زبان به شکر اسرار رواج کلزار بهار سوی جهان
 فاش میکرد و از کوهت و کوی حکایت رنگ و بوی کل سمع ساکنان سراچه عالم
 میرسید **بیت** لطیف و دلکش آب و هوای / مبارک منزل فرخنده جای
 ریاحین بر کنار جوی رسته / بآب ژال و دست در روی بسته / در میان چمن تان قد بر کشیده
 ز یکدگر نخلی سر کشیده / فراز شاخ مرغان خوش آواز / بالمان از غنچه ها کرده بسیار
 نهال سر و کز جنت بن شاست / خطه خلی بهم بر مروق داشت / و در میان این
 مرغزار غدیری بود آب او چون چشمه حیات روان افرا و مانند سبیل
 در عین لطافت و صفا روان اندر دمای کیم یا چراغ نوازده سپهر دور
 وزیر بزم و ناکار عذیر را بسیر شای بیار استند و مایون فال بر بند
 راحت ترا گرفت ملازمان رکاب دولت آفتاب هر یک بر لب جوی

و ساعه درختی آرام یافته و آن منزل بهشت این را بعد از آن موای نامید
 شال غنیمی شگرف دانسته هر یک بزبان حال این بهشت انشای کردند **بیت**
 یارب ختم از بادیه ریخ و الم . دارسته نشسته در گلستان ارم . شاه و وزیر
 هر یک بر گوشه بساط از مرکب سودای اسب و پیل پیاده شده و بی بازی
 از عزیزین بدخیال است فاسد بر دناست عرصه تعلقات رخ صمت بر تافت
 در غایب مصنوعات الهی و غرایب مبدعات نامتاسی تا آبی می فرمودند و خطبه
 شای ملک متعال که نشان تقدیرش بر لوح سنگین که به قلم قدرت چنین نقش زیا
 نگار و وزیر ملک و نقش از دل سنگ این همه نباتات و مرکب بر آرد ادای
 نمودند گاه گاهی از ادراک گلستان این بهشت تکرار کردند **بیت**
 ز بیل بر گلش تسبیح خوانمیت . که هر خوار می بخش زبانمیت . و گاه بر صفا
 نگارستان این نقش مشاهد می نمودند که **بیت** گاه ساز و برگ کل را مرکب با و صبا
 که نهد بر پای آب از باد صافی سپرد . از خط سلسل که خانه قدرت بر روی
 صحنه آب میکشید و بر پایه های من الیون می خواندند و از لوح زمردین سبز که قلم
 قلم قدرت منقش می شد آیه و جملات مباحث مطالعه می نمودند در انشای این حال
 نظر مایه ن فال پر درختی انشا و از برگ زیز پری چون شاخ خزان دیده بی نوا
 و از غایت کنگر چون پیران بر جای مانده بی نشو و نما در دهان و در قطع
 و فصل اعضای ادیک روی شده و از غار روزگار به پاره کردن بود
 و تاراه و دندان طبع نیز کرده **بیت** شاه باخت در حب جوان . پر شود
 بشکستش باغبان . میان آن درخت چون دل درویشان فارغ بال تنی
 گشته و خیل زین و پیل جیت ذخیره معاش خود پیاده آن قلع آورده
 شاه چون غار زینور دید از ویران دیده رسید که اجتماع این مرغان

سبک پرواز بجهت الی این درخت بپست و آمدند این کر بستان بر دراز و بپست
 این مرغزار بزمان کیت **بیت** ازین آمدن مقصودشان چیست . درین خواب که
 معبودشان کیت . بختیته رای زبان برکش و گاه ای شهر یار کار کار این جماعت
 کردی بسیار منتقم و کم مغررت بحکم نظافت و لطافت که لازم ذات ایشان
 شرف الهام الهی که گنجه و ادوی ربک الی الخ لپان میکند دریافتند اند و بعضی
 غایت پادشاهی و آن انجمنی من اجمال بود تا اگر امثال پرستة ایشان پادشاه
 که اورا یسب خوانند بختی ازینها بزرگتر است و مجموع ایشان بشکوه و مصابت
 او سر بر خطنا بخت نماده اند و تختی مرغ که از موم تربست یافته قرار گرفته است
 و زیر و حاجب و دربان و جانش و نایب بدکار کرده یکاست ملازمان او
 تا بحدیست که هر یکی از موم برای خود خاشای بپدس بپازند و چون که اصلاح
 آنرا هیچ نتوانی نباشد و مهندسان کامل را پای پر کار و سطره دیگر ادوات مثل
 آن میسر نشود و چون خانه تمام شود بحکم سلطان از آن منزل برون آیند و امیر کل
 از ایشان بزبان حال عهدی فراستاند که لطافت خود را بکثافت بدل نکنند
 و ذیل طهارت خود را بپلشت نجاست نیالایند بنا بر دغای عهد چه بر شاخ کل
 خوشبوی و شکوفه پاکیزه نشینند تا آنچه از آن بر کمال لطیف تناول نمود
 باشند باندک و قتی در درون ایشان بشکل لعلی تازه خوش مزه جمع شود
 و شربت برون آید که در دار خانه بیکت خدمت نیرستند لکن پس در شان
 او راست باشد و چون بخانه معاودت نمایند در بانان ایشان زیاده
 اگر بر همان عهد خودند یعنی از آنچه حکم طهارت نداشته اند اگر کرده اند لکن
 که بجز مدس و خانه متوس خود آور آید و اگر الیا و ابا به از مضمون این
بیت که **بیت** دست و پا در کردند کن . تا نشانی طعم و رنگ چیدن

نجا و ز خود باشند و از ایشان را یکی که موجب نفرت و کرات باشد در پاید
نی احوال ایشان را از او نیم کننده اگر در بانان تغافل نمایند و ایشان را راه و هند پاد
را یکی که همه آتش تمام کند بدایت خود متخص این حال شده آن زینو زکنت بر کشته
را بسیار شکا حاضر کرده اند و اول قتل در بان فرمان و ده و بعد از آن زینو ز
ادب را بکشند تا دیگری از جنس ایشان این حرکت کند و اگر زضا پیکانه از
زینو زخانه دیگر خواهد که بمنزل ایشان در آید در بان او را منع کند و اگر متمنع نشود
قتل رساند و در اجبار آمده است که جمشید جهان آیین در بان و پاسپان تعیین
جای و ذواب و ترتیب تخت و سپند از ایشان گرفته و بر و در زمان بر نرسد
کمال رسیده تا یون فال چون این بشنید طبع لطیفش را میل بشاید اسکن ایشان
بدید آمد برخواست و در پای درخت آمد و زمانی تفرج درگاه و بارگاه و تفرج
و آمد شد و قانون ملازمت و خدمت ایشان کرد و جمعی دید فرمان الهی را ایشان
بسته میلمان و در بر مرکب برانشته غذای پاک و جای پاکیزه اختیار نمود
همیج یک را سود و زیان دیگری کاری نداشت و بچکدام نسبت با بنای جنس خود
در مقام ایذا و آزار نه **شعر** خوشامر فرازان کوتاه دست بزرگان خورد و بلند ان
کنت ای خسته رای طیب که بانها سمیعت که در نهاد ایشان مذکور است در پای
از آری که گریختند با آنکه نیل و اندام خوش نه هند و با وجود دست که در وجود
ایشان نبیه است تملط و ملایمت نمایند و در میان آدمیان بخلاف این
یکس که جنس از ایشان بی نوع خود را متفر و سازند و خواهند که بنیاد بقای مجموع خود را
نه اندازند **بیت** در کنگر که سر نامردی در خد است آدمی از آد پی
و زینکنت این با فرمان که نمای چشید بر یک طبع است آری به شده اند و آدمیان
بر طایع نباشد گشته اند و بسبب آنکه در ترکیب ایشان روح جسم کثیف و لطیف و نور ظلمت

و نقد ملک و حکومت و حاصل علمی و تعلیمی در قالب ایشان ریخته لاجرم هر یکی را
مشربی جدا گانه و نه یکی علیحده پیدا شد و علم کل اناس شریبهم از عقول ملایک ایشان
بهره داد و اندوخت و از تنوس شیاطین قسمی بدیشان فرستاد و تا هر کدام دست
در دامن عقل زنند به قدم شریب بر در جاست و لنگه کرنا آدم رقی نمایند و هر کدام سر
تا بعت بر خط زمان نفس نهند از غایت رذالت بد رکات بل سبب اصل مجوس
مانند و به زیبا گشته است **بیت** بهره از ملک است و نصیب از دیو
ترک دیوان کن و بجز بر فضیلت زلف اکثر مردمان بواسطه پیروی نفس جابجای
منظر اخلاق ذمیمه چون حرص و جسد و خد و ظلم و ریاء و دعوت و خیانت و غیبت
و حسد و بهتان و مانند آن واقع شده اند **بیت** پیجری چیست ز خود پیجری
عیب پسندید بر غم من هر دو شدند او بد ما می رسند باد شوند از بحر آبی
شاه فرمود بدین که تو پان کردی و حال نفس پرستان باز نمودی صلاح کلی آدمیان
در آنست که هر یک از ایشان پای عزالت در دامن فراغت گشته و در صحبت
دیگران برخود در بسته بترکیه خویش مشغول گردند باشد که از ورطه خو غوار
فطانت که منشاء آن اخلاق ناپسندیده است خلاصی روی نماید **بیت**
زین میان که کن را گیرند و من شوند و بودم که حضور در و حدیث و غیبت
در عزالت و مرا امر و یقین شد که صحبت اغلب مردمان از هر که مردمان زیان
کار تر است و مخالفت ایشان از مخاطره جان و دوا و دشوار تر و آنکه بعضی
حکامتهای متادی در کج غاری تپیک جایی دوز کار گذرانیده اند منظر
ایشان بر نیمنی بوده **بیت** قهر چه بکنید هر که عاقلست ز آنکه در ظلمت
دست ظلمت چه به ز ظلمتهای خلق و یکریز عاقل از غوغای خلوت
آنکه در ایشان کامل صافی دل از خود خلوت سازند و با وجود این حال کجا بار

مکرمی پر از زنده **پت** خلوتی خواهم که در هیچ اگر چون گرد باد. خاکدان و هر پر
نیاید که در من خسته رای. فرمود که آنچه بر زبان الهام نشان حضرت پادشاه جهان پنا
که نشئت عین صدق و محض صداست چه صحبت سبب بر آید که خاطر و عزلت موجب
صحبت ظاهر و باطن است فاما بعضی از بزرگان دین و ارباب بزرگ شریعت
صلح حال صاحب و ترن صحبت را بر خلوت تفضیل داده اند و گفته اند
که صحبت پنهان نیکو به از وحدت است و وقتی که رفیق یافت نشود عزلت به از صحبت
پت خلوت از اغیار باید زیاده. پوستین بر دی آمدی بهار. و فی نفس الامر
صحبت سبب اکتساب فضایل و فو اصل است و در ابط اجتماع در سک احاطه
و افاضل **پت** دست طلب از ان صحبت کمال. شهادتین که هم دیو کمیت
و از فو ای حدیث چنین منوم می شود که فایده صحبت از منافع عزلت بیشتر باشد
و آدمی را خود طرح صحبت خلوت انداختن و به صاحب است انانی جنس پر داختن
چگونه میسر شود که قهرمان قدرت قاهره الهی باعث آید از اعراض احتیاج
و هر یک از ایشان را احتیاج دیگری که دایده بواسطه انکوائشان مدتی با الطبع واقع
شده اند یعنی طالب اجتماعی اند که می بینند و مراد از تمدن یاری دادن و مساعدت
نمودن این نوع باشد مگر اگر اجتناب از شخصی و نوعی این طایفه جز به عادت صورت نمند
که اگر شلایکی و آنچه ترتیب نمود و بکمال ممکن بایستی نمود و اولا است بخاری
و عذای که بدان تبتا آلات زرع و حصا و آنچه بدان متفرع است میسر گردد
بایستی آورد و بقای اذنی غدا می بین دست و فاکر می بیند از تبتا این اسباب
اگر همه اوقات بیک شغل صرف نموده و پرداختن بعضی ازان قادر بودی
مابعد که مجموع ان اشتغال ن باید کرد پس ضرورت شد که جمعی معاون یکدیگر بوده
و بیکدیگر زیادت از قدر کفایت خود قیام نمایند و آنچه زیادت شد به یکدیگر

است به بند و بدل ان مقدار عمل خود ابره بگیرند تا معاست مجموع سبب جمعیت
اشطام پذیرد و ازین مقدمات معلوم شد از تفسیل می دانست و گویا سراجا عده
رحمت اشارت بدین حال نیز هست **پت** بگیرد امن جمعیتی و کاری سبب از
کسیج کار میسر شد شبایی. پادشاه فرمود که آنچه وزیر پان کرد خلاصه حکمت و فواید
است و لیکن بخاطر میرسد که بعد از ایشان مجاهد با جماع هر آینه اختلاف مشار
ایشان متضای ترع خواهد بود و برای آنکه بعضی از بعضی قوی تر باشند بحسب جثه
و زور ایشان زیادست بود و برخی دیگر بال و جا و از دیگران قایق باشند و بعضی
دیگر مصلحت و شره غالب باشد که آنها که بر زور و زور از دیگران پیش باشند داعیه
و پست از نهاد ایشان سر برزند و هر آینه متقلب چنان خواهد که اکثر مردم را از
خدمت خود کشد و هر بیس را طمع آن بدید آید که اکثر حاصلات مردم بجز تفرق
در آرد و این صور تمام موجب ترع باشد و ترع از ترع آید که
ترع انچنان آتش بر فروزد که از تاب آن هر چه خواهد بسوزد و زیرکت ای شمشیر
پناه جهت دفع این ترع تدبیری مقرر شده است که هر یک را بحدی خود قانع سازد
دست تدبیری او را از تفرق در حق دیگران کوتاه می کرد و اند و آن تدبیر را سبب
خواستند و مدار آن بر قانون عدالت است که چهارست از ملاحظه وسط باشد یعنی
دایره فیصلت که بحکم خیر الامور و سطها اشتغال اطراف بر ذایل ظاهر
چنانکه گفته اند **پت** میان طرفین از صفات جذائی. قنوت که از آداب تاب
پس اختیار و سطر است در جمیع امور. بدان دلیل که خیر الامور و سطها پادشاه
که ان او سطر را که جز به شتاب آن رده اشیا با عدال صورت نه بند و معلوم توان
و زیرکت یقین گفته آن شخص کامل سکنت من عذابه گرفتار حضرت عز
تخلیق و حکما از اناموس که بر خوانند و علماء دین او را رسول دینی گویند و هر آینه او را

و زانوی از متعلق بمصالح ساد و معاش او میان خداید بود و چون آن پیغمبر که واضح
شده است عزیمت دار الملک آخرت فرماید جهت انطام قواعدین مبین وی از
بنی ضابط چاره نخواهد بود و چه بیشتر غلاتی از مصالح خود غافلند و متابعت طبع نفس
بر ایشان غالب است پس بالضروره در میان ایشان وجود حاکمی قاهر لازم باشد که قواعد
اسرویه پیغمبر را که عبارت از شریعت است محاطت نموده قانون سیاست سر
آورد تا هم فرق ملت با فساد دولت سرازیر کند و هم لباس ملک بطراز اعلا از وی
مطر باشد که الملک و الدین و الزمان **بیت** نزد فرشتای پیغمبری چون دو یکند که
در همین معنی گفته اند **شعر** هم شریعت و هم ملک از حدی دارد هم ملک شریعت سر بلند دارد
همایون فال فرمود که حال این حاکم قاهر که از وجود پیغمبر صلوات الله علیه بوجود آید در
میان آسمان فرود است که بجز نوع باید و صفت او در ضبط امور ملک و ملت بر جگر
حاشا نه خسته را که این حاکم باید که دانا بود و قواعد سیاست و تقایین عدالت
که اگر چنین باشد ملک در حد و دولت بر شرف استقلال **بیت**
ملکت از عدل شود پایدار کار تو از عدل تو گیرد و زار و دیگر باید که ترتیب ارکان
دولت شناسد و اندک گدازد طایفه را توفیق باید که در جماعت زنده شود که ام کرده
را مغلوب باید ساخت و از مخالفتشان اجتناب باید نمود چه از ملازمان عبیه
سلطنت اندک جمعی باشند که خاصه نیکو خواهی سلطان بر میان بندند و در نیکبای
دینی و نباست عجبی باشد که بعضی نمایند بلکه اغلب منافع ایشان برای خود دفع
نکاده از خود طریق طاعت مری دارند **بیت** لاف زنان که تو عزیز می شوند
بند کن که تو بجزه شوند و چون در مردم ایشان بر طبع است یکن که کینه اشخص
را از عهد آن بیرون نباید در دل گیرند و جمعی دیگر که فرای ایشان از ملازمه سلطان
باز از وظایف این جمع باشد عهد بر نه و چون عهد حسد در دل ایشان بدید

انواع جملها بر انجمنه صدر تهای غیر واقع برضی رسیده و اگر پادشاه از جمله احتیاط
باشد سخن ارباب غرض بسع قبول اخصان و در بعضی حالات و تحقیق التماس فرمایند
انواع طر و خلل از آن تولد کند و اخصان فساد بران مرتب کرد و **بیت** نه کوشش
صاحب غرض که از کینه در سینه دارد مرض بهم برزند بر وی عالمی پریشان
عالمی در وی اما چون پادشاه بیدار دل بدو شدند بغور مهات رسد و بجز تفتیش
حکایات و جزئیات نماید فروغ راستی از تیرگی اینها بگذرد و در دینی اساطیر
او از خلل این باشد و هم در آخرت دولت نجات و نوبت در جنت برسد **شعر**
هر که درین خانه نشی و داد کرد خانه فرزادی خود آبا کرد داد کردی شرط جهان است
دولت باقی ز کم از آریست و هر پادشاه آگاه که مدار کار خود در حرکت نهاد
حکام را دستور العمل سازد هم ملکش آبادان و هم رئیس خوشدل و شادمان باشد
چنانکه ای اعظم دانشیم هندی که اسکن ملک خود بر سخنان حکیم بید بای بمن
نهاد و چون از منزل مالی بسرای باقی نقل فرمود هنوز نام نیک و ذکر جمیل او
بر صفت روزگار باقیست **بیت** هر چند فکر میکنم از هر چه در جهان نام نیکوست ملک
ایام آدمی و مهابوتن فال چنان ذکر بید بای و دانشیم شنیدم تا تازه که هنگام
سحر از حرکت نسیم صبا نسیم لب ناز کشاید در چمن فرخ و بساط نشاط شکوفه خند
کردید فرمود که ای خسته رای مدتی مدیدست که سودای قفیه این رای بر من
در سویدای دل من نمک است و خیال مقالات و ملاقات ایشان در خلوتخانه
خیر جای گیر **ع** عمریت که سودای سر زلف تو دارم چه آنچرم شخص بجای
آوردم و کیفیت حال ایشان از کسلسل ستم را کردم حصه ازین قصه بدست
نماید و حرفی از دفر اخبار ایشان معلوم نیست با بختش از آن دلش
باز من خبر ندیدم یا او نشان بخارد و من بوسه کوشش بوشش کشا و ام نام

که در کج کرانای برکت دهند و صلاهی گرم بجای و عام در دادند و غیب شهری را
 بنیسی تمام خورسند کردانیدند و خورد و بزرگ را بطای عیم از این جنس مستغنی
 ساختند از این گشت شد و آن قطره باران بود **ع** شست خط احتیاج از در حق
 سحر و چون آتش تابان بزرگشتی و چون دولت تازه بکار انی مشغول بود تا وقتی
 که سیرخ زرین جناح آتش غم آشیانه مغرب کرد و غراب شب سیاه جبهه بال
 را بر اطراف عالم بگسترده **پ** روز چو در پرد و پوشید راز را از برون داد و شب
 صوفی خورشید بخلوت نشست کرد و فلک سجده پروین بدست پادشاه سرور
 باین استراحت نهاد و خیال خواب بر پیشگاه مرصه و باغ مستولی شد خیال جهان
 بر روی نمود که پری نورانی سیاهی صلاح در چنین اودید او عکالت کرامت در ناصیه
 او دید ابدی و بر رای اسلام کردی و کمنی امر و زکشی در راه خدای نفعه کردی و مبلغی
 کرامت از برای رفای حضرت خداوندی صدق و ادای علی الصبح پای عزیمت در
 رکاب دولت کن و بجانب شرقی دار السلطنه توجه نمای گنج شایگان و خزانة رایگان
 حوائج و بیافق جهان کج پای بنامت بر فرق و قدان خای نهاد و سرافراز
 از ذوق سپهر برین خواهی گذرانید و ای چون این بشارت بشنید از خوار و بای
 و بخیا کج و خزان برین کج منبسط شد شرط طهارت بجای آورد و قاعده عباد
 که داشت تمهید آن قیام نمود تا زمان که گزید قدرت در خزانة افق بگشود و
 زدن آتش آتش جواهر که اکبر را از مخزن فلک بزیار دامن شعاع کشید **پ**
 با دادان که گنج صبح اندود از در کج قفل زد بگشود شاه فرمود که کرب باد و زار را
 بنین ز لکام برار بگشود و بنال فرخ و طالع سعد سوار شد روی بصوب شرق نهاد
پ دولت و اجل را بادی و کباب اندر کافا نصرت و نایب را بادی و غنائ غنائ
 و چون از حدود آید وانی بر صحرای برون آمد از طرف نظری افکند و از مقصود

خبر می جست در آشنای این حال نظرش بر کوی افا چون مت کریان صاحب دل
 و چون دولت پادشاهان عادل پای بر جای و در دامن آن کوه غاری تاریک نمود و آتش
 در روشن دل برد آن غار شسته و مانند یار غار از رحمت اغیار و ارسته **پ**
 با خبر و خبر از هر چه هست سوخته و ساخته با هر که هست چون نظر پادشاه آن غار
 اکا دادش و دلش بهجت ارمایل و خاطرش بحالست او متعلق شد پیر از صنم خیر منیر
 مرادش بر خوانده زبان بر گشود و گفت **پ** کای ترا سلطنت عالم جان و آویختی
 منزلت دل و دیده فرود آید و در آید شاما اگر چه کلبه احوان در دمندهان باز قصر
 زرانند و محقر نماید و گنج زاویه محنت دکان در برابر ایوان زرنگار هیچ بر نیاید
 فاما **م** رعیت قدیم و عادت محکومت که پادشاهان نظر رحمت شامل حال فقرا
 داشته که شانه نشینان را بدم و قدم نواخته اند و از آن کمال اخلاق و اوصاف بزرگان
 شناخته **پ** نظر کردن بدویشان منافی بزرگی نیست سلیمان با چنان شمت نظر بود
 با موش و ابشلم سخن حکیم را بجل قبول رسانیده از کرب پیاده شده به این اس
 بارکش استینای حاصل کرده استند او سمی نمود **پ** همت درویش چو سمر شود
 خوابه سرار دل اگر شود هر که ز معنی خبری نیست از دل صاحب نظری نیست
 بعد از آن که سلطان غریب رفتن نمود درویش زبان عذر بگشود **پ** کز دست
 من که انیاید مهانی چون تپاد شاهی انا برسم حاضر تحفه دارم که از بدین میراست
 ز در راه شاهی سازم و آن کج ناریست مغوشش که در گوشه این غار کجی کر است
 و در و نمود و جواهری کران و من چون بکج فرسندی که اتقاعه کز لایقی دست نیست
 بودم بطلب آن پیر و اخم و جهت بود روزگار خود هم از کج قناعت کرد و باز از کل
 ندی از آن رایج تر نیست سرایه ساختم **پ** کسی روی تو کلی ندید هیچ ندید کسی که غنای
 نداشت مینانیت اگر خرد و کثرتشای بر تراقات بران افکند بزمایه ملازمان اگر جنت

حوی نماید حاصل از اجزای عامه رسانیده بصری که باشد و شاید حرف کند در
 و ایشلم بعد از استماع این سخن و احوال شبانه با درویش در میان نهادن سر آن کا
 بر غار را اکای داد درویش فرمود که اگر چه این مختصر نزد همت سلطان و قی ندارد
 اما چون از غیب حواش شد شرف قبول ازانی باید داشت **معراج** کافیه آید از غیب پادشاه
 رای اگر که که جمعی بکاد اطراف و جوانب غار و اندک فرصتی راه کنج باز یافته تمامی
 محزونان را بنظر شاه در آوردند **پیت** بسی زیور از گوشه سوار بسی خاتم و پای کوشید
 شریسی درج صندوق با قفل زر پر از لعل و یاقوت و درو کوهر و زرنیه آلات و سینه
 زهر کوه تحفای شکر شاه بزمود تا قفل از سر صندوق و درج برداشته و تن
 جواهر و خایب تحفها را مشاهده نمود در میان همه صندوق مرصع دید اطراف و جوانب
 بر بندای حکم بر بسته و قفل روی کرد از فولاد زر کار بران زده است حکام این فعل
 بر تبه کردند آن سیج کلید کرد و شکست و دی و زمین سیج حلال شکلی علی عقده راه
 نزدی چند آنچه تحف نمودند از کلید او خبری نیافتند و از کشدن او اثری بظهور نرسید
 رای را رغبتی غظیم بکشدن آن قفل پیدا شده میل تمام بملاحظه آنچه در صندوق
 تو اند بود با خود می گفت چنان می نماید که تخته تیس ترازین جواهر قیمتی درین صندوق
 و ولایت نماده اند و الا این همه استحکام را موجب چه تواند بود پس بزمود تا
 آنکه کران چابک دست هنرمندی خود را بشکست قفل دیمت کردند و چون
 سر صندوق گشاده شد از انجا دربی برون آمد چون برج آسمان بجوهر
 دین ساخته بود درون آن درج حقه چون کوی ماه در غایت صفا
 تعبیه گردیده بود و تا حقه پیش آوردند بدست مبارک سر حقه باز کرده
 پادشاه بر سینه دید خط چند بقلم سریانی بروی نوشته و ایشلم متعجب شد که
 این چه چیز تواند بود بعضی گفتند نام صاحب این کجاست و جمعی حل بر آن کردند

که این طلسمی تواند بود که جهت حفظ کنج نوشته باشد و چون معالاست از
 دولت درین باب باطناب انجامیده شد فرمود تا این خط خوانده شود و شبه
 مرتفع نگردد و هیچ یک از حاضران برقی عن آن خط و قوفی نه اشت بفرست
 و طلب کسی که مطلب از حصول رسد بنشاند تا از حکمی که از خط و نوشتن
 خطوط سریانی مهارتی تمام داشت خبر یافتند و حکم عالی اندک وقتی را بپایه سر
 اعلی حاضر گردانیدند و ایشلم بعد از شرایط تعظیم گفت ای حکیم غرض از تصدیق یعنی
 که مضمون این مکتوب بهیاری که روشن است بیان فرمائی و حقیقت حال این سبط
 از روی واقع و راستی باز نمایی **ع** باشد که ازین خط شنوم حرف مراد می
 حکیم آن نوشته بست و کلمات آنرا حرفا بجز فاطمه استقصا در آورده و بعد از تامل
 فرمود که این مکتوب است شتم بر انواع نواید و کنج نامه حقیقت همین تواند بود که محفل
 سخن آنکه این کنج که من موشنک پادشاهم و ولایت نماده ام رای غظیم و پادشاه
 بزرگ که او را ایشلم خوانند و بواسطه الهام الهی دانسته ام که این فرزان
 نجیب وی خواهد بود و وصیت نامه در میان زرد و جواهر تعبیه کرده ام تا چون این
 کنج برد آرد و این وصایا مطالعه کند اندیشه نماید که بزرگو هر فتنه شدن نکا
 عقل است چه آن تا عیبت عاریتی که هر روز فرسوده دست دیگری خواهد شد
 و با سچکس و ناسر تو خواهد بود **پیت** صفت دینی که نمائند با که دفا کرد که با کند
 مغر و غایت درین استخوان بوی امان نیست درین خاکدان اما این وصیت
 نامه دستور العیلت که پادشاهان را از ان کزیز نیست پس آن پادشاه و عیال
 دولت را باید که بدین وصیتها کار کنند و زمین بدانند که سلطان که باشد تا این چاره
 را که پادشاه حکیم منظور نظر اعتبار سازد و بنای دولت او متزلزل خواهد بود و اس
 سلطنت او استحکام نخواهد یافت **مکات** است که هر کس را از غلامان

است

بجانب خود سرافرازی و پندختن دیگر در باب شکست بجز قبول نیاید رسانید که هر که
زادشای مغرب شود هر آینه جمعی برسد بر بند چون اسب غایت سلطان در
بار او بکلمه بطلایف اکیل در نقص و هدم آن گویند و از روی دوختن اسی و
در آید سخنان دشمن و فریبده میگوید تا وقتی که مزاج پادشاه بر دستگیر کرد و در ضمن آن
صورت مقصود ایشان بکمال پیوند **دست** مشغول سخن هر سخن بشود سخن من و کار با
غرض راست بهر باب سخنهای آنکه ساعی و تمام را در مجلس خود راه اندازد که ایشان
تشنه انگیز و جنگ جوینده و عاقبت ایشان بغایت و غم است بلکه چون این
صفت از کسی مشاهده نماید هر چند زود تر آتش سعادت و اورا با شمشیر است
زودش انداود و آن عرصه عالم را بیره نپا **دست** آتشی را که سخت خلق را
جز بکشتن عیلاج نتوان کرد **۳** آنکه با امر و ارکان دولت خود طریق نفوذ
و بیکو اسی مرئی دارد که با اتفاق دوستان یکدل و معاونت مصاحبان کجاست کارها
کلی تمشی میشود **مهر** آری با اتفاق جهان میتوان گرفت . بتلطف دشمن و جابلوی
او مزور کند و در هر چند خلق پیش آرد و تفرغ عیش کند از روی غم بر روی اعتماد
نمائند که از دشمن هیچ روی اعتماد نیاید **شمار** خوش خوش در حلقه برکشاید
آنکه چون گوهر را در چنگ آید در محاطت آن تهاون نور زود و آزار با عقل مست
بند و چند آنچه پیشمانی ضایع نکرد اند که دیگر تدارک سود ندارد **دست**
نیاید بکف ز جسته زشت . و کرم بدندان گزی پشت دست **۴** آنکه در کار
خفت و شتاب زدگی نماید بلکه بجانب تامل و تانی گراید که مضرت بخیل است
و منفعت میر و سکون بی شمار **دست** مکن در جمعی که داری شتاب . زیرا که تانی
عنان بر شتاب . که ناکرده را می توان کرد زود . چون نکرده . آنکه نکرده است
آنکه بجز بهر غایت پذیر از دست نکرده و اگر جمعی دشمنان بقصد

مشق کردند و صلاح در آن پسند که با یکی از ایشان ملاطفه باید و در زیاده که بسبب آن
خلاصی از آن در طرطص است فی الحال آن اقدام نماید و بکلمه الحرب مقدمه بنای
خریب ایشان را بهر تیر مکر زبرد بر کرد اند که غفلت است **دست** از دام مکر خیم عیلت
توان گرفت . قد نیل اندک به کافل با کدی **۵** آنکه از باب خدا خوار کند و عجب
زبانی ایشان مزور کند و چون نهال کینه در زمین کینه نشاند . شد ثمره آن جز
خرد و از آرزو تصور توان کرد **دست** کینه بهر کینه که بنهاد خست . دل شوش از بی آزار
سخت . چندی و چرب زبانی کند . بر کز و نقد نهانی کند **۶** آنکه غفور
اشعار و شمار خود ساخته ملازما را با نیک جریه در معرض خطاب نیاید
که موارد کار بر باب غفور و رحمت نقش جرایم از جرایم احوال امضا فرودست
و دامن اغراض از روی شفقت بر بی ادبی و جرات ایشان پوشیده **دست**
ز ابتداء دور آدم تا بعد پادشاه . از بزرگان غفور بودت از خود و دستان
کن . و اگر از بعضی مقربان حیاست ظاهر کرد و بعد سلطان ستلهر شوند دیگر
بار . ایشان را از مشرب غایت سیراب کرد اندا در بیابان حرام سرشته
و حیران نکرد **دست** از آنکه بدست لطف برداشته . بنوازد و بیک بار میگویند در خاک
آنکه نکرده از آنچکس نکرد و تا بطریق مکافات جزا پیستیه مثلها ضروری
بوی لاحق نشود بلکه باران احسان بر مفارق عالمیان بار دنا در روضه
ان **دست** لایق شکم کلهای مرا دیار آید **دست** نیک ارکمی بجای تو نیکی کند با
کر به کنی بجای تو از بدتر کند . امر و رستی از بد و از نیک پنجر . روزی بود
که از بد نیکت خبر کند **۹** آنکه میل کاری که موافق طور ولایت حال نباشد بفرمایند
که بسیار کس کار خود کذاشته بهمی نامناسب اقدام نماید و از ابا نام ناپسند
از کار بر آید **دست** زانگی روشی بکس در می آید **دست** آن دست نداد و راه اور

۱۱ آنکه حال خود را بحلیه علم و نبات ار استه کرد اند که دل جلیم ملیح است
و نکته کا و احکم ان یکنون بینا حدیث صحیح است تیغ علم از تیغ آهن تیز تر
بل ز صد شکر نظر انکیز تر ۱۱ آنکه ملازمان امین و محمد بدست آورده از مردم خاین
و غدار اجتناب نماید که چون مجامع ان عتبه سلطنت بصفت امانت موصوف
و موسوم باشند هم اسرار ملک محفوظ ماند و هم مردم از اضرار ایشان ایمن
گذرانند و اگر عیاد ایامه چهره حال ایشان غمال خیانت یاب بود سخن ایشان
بیزدیک پادشاه بد رجح اعتبار رسیده باشد شاید که پیکاری را در معرض تلف افکند
و تلج بد عاجلا و آجلا مرتب کرد و **دو بیت** خادم پادشاه امین باید تا در ای ملک
رونی افزاید و در کذب خیانت رو ملک ویران شود و ز شومی او
۱۲ آنکه از محنت روزگار و انقلاب اودا رباید که غبار طلال برداشت
آتشیند چه مرد عاقل پیوسته دام بند بلباشد و آدمی غافل و نفیست و راحت
روزگار گذرانند **شعر** شیر را سلسله در کردن و در به شب فارغ ابال بر اطلال
می گردد عاقل از کلبه افزان تنه پای برون غافل از روی طرب که چمن میگرد
و هر یک را ازین چاره و وصیت که یاد کردیم و استغنیست مقرر و حکایتی معتبر
و اگر رای خواهد که بر تفصیل آن حکایات و روایات اطلاع یابد بجای شکر
سرانندیب که قد مکاه ابر البشر است توجه باید نمود فرمود که این عقده انجا خواهد
کشود و مطلوب کلی در ان روضه انانی روی خواهد نمود و الله یوفی بوعده الموفق
و المقصود چه حکیم این فصل را بصل را بجمع سرور رسانید و این درج که بر کمالی
حالی در درج بود تا فرق محنت پادشاه نمود و بشیلم از انخواست و آن
صمیمه را بتعلیم نام بوسیده نیمه باز و کشمیری ساخت فرمود که گیتی که من
نشان داد بود و گیتی اسرار است نه دره درم و دنیا و خزینه مساکی است

نیمه جوار و لالی و مرا آنکه اندک از مساع و بیان معذارت که احیاج بدین
زیادتی ندارم و از روی محنت این محقر یافته را نمایانسته می پندارم لازم است
که بشکرانه این پند نامه که گنج نامه حقیقی همان تواند بود آنچه ازین دقیقه بدست
آمده بروج صدق برابر باب استحقاق رسانید تا بدیه ثواب بروج بافتوح شک
پادشاه و اصل کرد و دو ما نیز بحکم الدال علی الخیر کنی عله از تحفه جواهر پند شوم
حضرت باشارت عالمی مجموع ان دقیقه را از نمود و لالی در راه رضای لایزال
استحقاق رسانید **دو بیت** خاص ز بهر کرم آمد ورم بر کذر قافیه اینک کم
و چون ازین حال فراغت روی نمود متوجه دار الملک شدند سلطنت را
شاهی مزین گردانید و شب در خیال آن بود که بجانب سرانندیب عزیمت
نماید شاید که مقصود با تمام بپوندد و مطلوب سر انجام پذیرد و بر تقاضای
د قوف تمام حاصل کرده از اعطه ملکوت داری و رکن بنای سلطنت و
شهر یاری سازد و زود دیگر که آتش نورانی چون یاقوت زمانی از گوشه
کو بر سرانندیب روی نمود و جرج الکاس کون خورده لعل پیکانی را بر اطر
رحمان ریخت **بیت** خورشید ز افشانی خود پیدا کرده در بای شب از کواکب کم
و ابشلم بزم نمود تا از مقربان حضرت دوتن که در صدق مشا و رست مشا
ایر و در حسن تدبیر مدار علیه بودند بپایه پیر اعلی حاضر گردانیدند و بعد از
اختصاص بخواطفت خردانه حال خیال شبانه با ایشان در میان نهاد
و فرمود که سوای سرانندیب در ضمیر من جای گیر شده و دوا حیه عزیمت توجه
به ان جانب غمان اختیار از قبضه اقدار برون برده تا درین چه صلاح
می اندیشید مصلحت این کار بر چه می چند و من مدتیست تا عده مشاکله
نموده ام که نشاید بر شما کشد و با هم از اسس محاسن ملکی و مالی بر رانی صواب

های ساخته ام امروزی نیز آنچه مقتضای رای صایب و مصلحت فکر ثاقب
 باشد بعضی رسانید تا من نیز اطرافت است آنرا ملاحظه نموده بر تیری که در قم
 اتفاق باشد آنرا اصل باب غل سازم **پیت** بنای کار بر تیر بسیار
 کردی تیر کاری بر نیاید و زرا فرمودند که جواب این سخن بر بدیهه گفتن نشاید
 و در عنایت سلاطین و مهمات ایشان تاملی بسزا باید اما امروز و امشب در باب
 نه پیشه کنیم و نقد هر فکری را بر محک استخوان زمین و آنچه از تجلیات مآلیم عیار افتد
 فردا بترن عرض رسانیم و ابشیم باین معنی رضاداد و روز دیگر باید ادبکاه بکفایت
 پادشاه حاضر شد و نزدیک بمقامی مقرر که داشتند قرار گرفتند و گوش هوش
 بستماع فرمان سلطان کشاد و بعد از اجازت سخن وزیر متهنن از انوی ادب در
 آمد و ظایف دعا و ثنا بجای آورد و فرمود **پیت** ای جهانگیر جانش که از حکم
 سلطنت تاباید بر تو مقرر شده است بند را چنان بخاطر رسید که اگر چه درین سفر
 اندک فایده متصور است اما از کتاب شقت بسیاری باید نهاد و بر ضعیف
 پوشیده کرد و راحت و فراغت و آسانی و لذت بکلی بر طرف شد و دل
 بر مجاهد و ریاضت می باید نهاد و بر ضعیف پادشاه عالم کبر مخفی نیست که شتر
السفر قطعه من السفر شغل است سینه سوز و تیر دل شکار **اجلای عظیم البلاء**
 تا و کیست جگر و مردم دیده ازان بر سر آمده اند که از آیه خانه قدم بیرون
 نهند و قطرات اشک ازان پایال شده اند که در گوشه کاشانه خود
 قرار نگیرد **پیت** اندر سفر شقت و ذل ملالت است که هست خوشدلی و فرح
 و قناعت است مرد عاقل باید که راحت را بخت بدل کند و لذت نهد
 سودای نسیم از کنت ندهد و با خیار غراف است را بیل غربت نگزیند
 تا و آن نرسد که بدان کجوتر رسد ملک فرمود که چگونه بود بهست آن

وزیر گفت شنیده ام که دو کبوتر با یکدیگر خانه ساختند و اشیانه دساز بودند
 و در کاشانه هراز نه از غبار اغیار بر خاطر ایشان کردی و نه از محنت روزگار
 در دل ایشان در دنی باب و دانه قناعت کرده چون در دیشان کوش
 شین طریق تو کل سپرد و یکی را با زنده نام بود و یکی را از زنده و هر دو شام
 و سحر با تاقی یکدیگر نغمات موزون سرایندندی و کاه و پیکاه بالغان روح افزای
 سجایای کوناگون ترتیب کردند و روزگار بر موافقت آن دو یار
 حسد بر دو چشم زخم زمانه بران دو ممد هم فرزان کار کرد **پیت** فلک را غیر ازین
 خو نیست کاری که کرد و اند جد ایاری زیاری با زنده را از زوی سفر
 بدید آمد خود در اکنت تاکی در یک کاشانه بسر بریم و در یک اشیانه روزگار
 که ز اینم مرا آرزوی آنست که دوسر روزی در کرد و اطراف جهان بگردم و فرمان
 عظیم ایشان حل سیر فی الارض را کار بندم که در سفر عجایب بسیار دیده می شود
 و تجارب بسیار بدست می آید و بزرگان گفت اند **السفر وسیله الطفر**
 اما از غلاف بیرون نیاید در مکر مردمان سرخ روی نکرد و ذوق تمام در طریق سیر
 از سر قدم ساز و نقش جبارت زیبا بر صفحه وجود ظهور نیاید آسمان که پیوسته
 در سفر است از همه بالاتر است و زمین همواره که در پیکونست پایال و
 بلکه کوب سر عالی و دوست **شعر** محرم خاک دیگر دون نگاه باید کرد که آن
 کجاست ز ارام و این کجا ز سفر سفر مزی مردست و اکتان اجاه
 سفر خزان است و استاد من درخت اگر سحرک بودی ز جانی بجای
 نه جور از کشیدی و نه جانی تر نو از زنده گفت ای یار ممد تو شقت سفر
 کشید و محنت غربت ندید با نکته الهیه که بهت بکوش جان تو ز سید
 رفتند با آن بگلشن دل تو ز زنده سفر درخت است که جز بار زاق بیبارد

و غربت ابریت که جز باران مذلت قطره بار دشت نازشام غریبان عزت
 چهارم . نشسته بر سر دای ولی بعد بار . بازنده فرمود که اگر جریح غربت
 جان فرسایت اما تفرج بلدان و شاید غریب جهان راحت از است
 و باز چون طبعیت با کلفت سفر و گرفت زیاده از ان تمام نیشود و نفس سب
 مشغولی با عجزهای ولایات از مشقت را چندان تاثر نمی یابد **پیت** در غربت
 اگر خوار خجاست چه غم . زین خار کل مراد روید مردم . نوازنده گفت ای غنی
 موافق تفرج اطراف عالم و تماشای ریاض ارم بایاران مردم و دوستان محرم خوش آمد
 و چون کسی از سعادت دیدار رفیقان محروم باشد پیدا است که در داد بد آن تفرج چندان
 در مان پذیرد و رنج او از ان مشا چه باید شفا بدید آید و من میدانم که در د فراق
 یاران و رنج بجران دوستان صعبترین همه درد و ناوختن همه رنجهاست **پیت**
 فراق دوستان دیدن نشانی باشد از دوزخ معاذ الله غلط گفتم که دوزخ زو نشان باشد بلکه
 گوشه و گوشه است پای قاعست در دامن عافیت کشن و گریبان بوس بدست هوایا
پیت بکیر دامن جمعیتی و فارغ باش . کسک تفرقه دوران در استین دارد . باز نکند
 که دیگر سخن جود فراق کوی یار غم کسار در عالم کم نیست و هر که از یاری برود چون بدیگری
 پیوندد غم نمی آید اگر اچان از وصل یاری با نماند که فرضی خود را بصحبت دلدار و رسانم و این جزو
 شنیده گفته اند **شعر** هیچ باره خاطر هیچ دیار . که بر و بر فراخت و آدمی بسیار
 توقع دارم کمین بعد دفتر مشقت سوز برین نخوانی که شعله محنت مسافرت مرور اینجاست
 هیچ خام طبع سایه پرور مرکب امید در میدان مراد سازد **ع** بسیار سز باید تا بخت شود
 نوازنده گفت ای یار عزیز این زمان که تو دل از صحبت یاران می توانی کند و رسته موا
 دیرینه را قطع کردی با عزیزان مجد و پیوندی توانی ساخت و از مضمرن سخن حکیم **پیت**
 با کن . هیچ درود از دست . بهر مرغان تو که یکبار باشد . تجا و زمی توانی بود سخن

خوار تو چو اثر خواه بود چون سخن به چار سید یکدیگر را و ادع کردند و باز نذر دل
 از صحبت رفیق بر کف پرواز درآمد **ع** چنانچه مرغ مقید برون رود از قفس
 بر غنای صادق و میلی تمام قضای هوای می شود و کوههای بلند و بوستانهای فردوس
 مانند تفرج می فرمود تا کاه . در دامن کوی که در بلند کاه شرف فلک اعظم لاف برای
 زدی و از عظمت تمام کر زمین را در زیر دامن خود تو . خاک شمری و مرغزاری
 دید سواد مینارنگ او از روضه مینو دکشای تو نسیم شمال غایب بریش از ناله
 مشک تا تا عطرهای **تربت** صد هزاران گل شکفته در . سبز بیدار و آب خفته در
 هر گلی که کوزه از رنگی . بوی هر گل سیده فرسنگی . بازنده را آن منزل خوش است
 و دکشای پسند انا چون آخر روز بود هم انجا بار سفر بکشد و موز از رنج راه نیاموده
 و دمی راحت و آسایش زده که یک بار ناگاه فراش سبک سر باد سایبان ابر
 هو ابر فراخت و جهان آرمیده . را بخوشش عدل آشوب و نسیب برق سینه سوز غم
 از غوغای قیامت ساخت آتش صاعقه از یکجا نب جگر لا و داغ دار می سوخت و پیکان تراله
 از طرفی دیده ز کس بهار بر هدف زمین می **دخت پیت** سیه که برق از سنان می شد چاک
 وز صدای رعد می لرزید بر خود جرم خاک . بازنده را در چنین وقت پناهی که از تیر باران سحاب
 کرده بود و گوشه که از صفت زمهریر محفوظ ماند میسر میشد گاهی در زیر شاخ پنهان میشد و زان
 برک در خانه پناه ساختی هر ساعت آسب تراله و باران پشتری می شد و هر لحظه نسیب صاعقه و برق
 یکشت **پیت** شب یکم بهم بمل رعد و بارانی بدین **ع** . بجا پروای ماد از سرستان مخمل
 القهش بنوار غصه بر دوز آور و بنا کام بران بلای می بکام صبر میکرد مردم از گوشه آشیانه
 و مصاحبت یا فرزند برانده میشد و آه سرد بعد حیرت و در از جگر سوخته بر کشید و **پیت**
 که بهستی گرفت تو انجمن . صوب میشد و دلسوز . از تو دوری بستی بکوم . و ز تو غایت بکوم
 اما چون طبعیت با شیر صبح اثر کرد نهانم رقم طلعت سحاب از صحنه روزگار محوشت و از تاب

عالم بعرصه زمین وساحت زمان روستایی گفت **پت** خجور برشید از سوی خاک و کثافت
ساخت روشنی ریح مسکون اسرار آفتاب بازنده بار دیگر پرواز در آید که متر و کسری
خانه باز کرده با چون غزینی نموده دو سپهر روزی در اطراف عالم طوفانی نماید و در آشی
این حال شاهین تیر بال بخت چنگال که بر سر صید از شعاع آفتاب بر زمین زود تر رسید
و در وقت طیران بجانب بالا از نور بهر فلک نیز تر پوستی **پیت** که حمله چون برق آتش
نشان که سیر چون باد آتش نشان - قصد بازنده کرد که بکوتر مسکین را که چشم
بر شاهین فاد دلش طبعیدن گرفت و هر قوی که در اعضا و اجزای او بود رو بچرخ
آورد **پت** چو شاهین بکوتر حمله آورد و بجز آفتاب کی چاره ندارد - بازنده چون باز
سر خود را بسته بلا دید از نصیحت یار و فاداد بر اندیشید و بر فکر تمام و خیال ناموجه
خود و قوتی تمام یافت **ع** نذر نکرده عهد مافرموده که اگر از آن مسلک سلامت بیرون آید
و از آن در طایفای خلاص یابد دیگر اندیشه سفر بخاطر نکند و از صحبت یار سمد کم چون
اگر اعظم جز در عرصه عدم نشان نمی دهند مغتنم شمرد و بقیه عمر نام سفر بر زبان نراند **پت**
که باره کرد آن وصلت بکف ارم - تا زنده ام از چنگل کس نراند - بیکرست حق آن نیت
که منطوق بود بر مزید جمعیت فتح ابلی حاصل شده درین محل که سرخس شاهین او را
نیت تعزف می آورد از جای دیگر غنای کس که سر طایر بر آستان فلک از آسیب
چنگال او این نبود و بوقت کشتی کل و جدی را از مرغزار آسمان در ربودی **پت**
حل از هم و بر چرخ خواند چرا گردن - مگر بهرام خون آتش هم هر روشیشان باشد - بوی طعم
بر و از آید - بود چون صورت حال شاهین که بکوتر ملاحظه کرد با خود گفت این بکوتر اگر چه
نزد آید مختصر و کثرت است اما بی امله بدو نماندای گفت و نماند که کسی می توان
داد و قصد کرد که بکوتر شاهین در باید قوت سببی که در نهاد شاهین بیگفتی با آنکه
کوتاه بپوشد و نهاده او را زنی نهاد و با او در نراند نشسته تمام معارضه و مجادله

۷۰
پت مرغ با مرغ جنگ در پیوست - او بعد حیل در میان بجست - چون هر دو جنگ
یکدیگر مشغول شدند بازنده فرصت غنیمت شمرده خود را در زیر سکی فلکند و در سوراخی
که بکوتنگی اگر بکلف خواستی که بوی در آید میسر نشد خود را جای که کوشی دیگر بدل
کنک در زیر سبک بر سر بود و با او ان که بکوتر پید بال صبح از آشیانه سپهر بر زمین
و زان شب سیاه نام صناعت از نظر نهان شد **پت** بنال مایون چو طایر کس مهر
خرامان شد اندر ریاض سپهر بازنده از کشتی قوت طیران نداشت بهر حال پرو بال زدن
گرفت ترسان و مراسان چسب است نظر میکرد و پیش پس را احتیاطی تمام می فرمود تا
بکوتری دید و دانه چند پیش رفت و مسوز دانه بکوتر رسید - بود که پیشش نشسته
بلاشت **پت** و اشمی طایست دنی دانه لذتای نفس - مرغ را احوال دانه زود در دام
بازنده بان بکوتر عتاب آغاز نهاد که ای برادر جنس یکدیگریم و مرا این واقعه جنب نیست
تو دست داد و مرا ازین حال آگاه نکردی شرط مرگست هماننداری بجای نیار و دنی تا خدا
کردی و بدین گونه در دام نیفتادی بکوتر گشت ازین سخن در گذر که باند در خدر سودمند اردو با
تضاوتش هیچ نماید **پت** چون تیر قضا زشت قد نیز بجست - هر که کند در پیش
بازنده گفت یک هیچی تو ای که ازین مضیق بلاراه خلاص بنمایی و طوق سنت تاقی است در
گردن من افکنی بکوتر گشت اگاسلیم دل اگر من حیل و انبستی خود را ازین مضیق مخلص
کردا میدی و بدین نوع کمشا به کردی نطله و در غان گرفتار کشتی نیک است
حال تو به ان شتر بجه که بعد از رفیق بسیار مانده شد بعد زاری و خواهش دارد
خویش را گفت که ای نامرد مان چند ان توقف کن که قس راست گتم و یک لحظه از
ماندگی بر آسایم تا در شش گشت ای بی بصیرت نمی چنی که مهار در دست دیگر است
و کمره ای بجله اختیاری بودی پشت خود را از بار و پای ترا از زنا خلاص
دادی **پت** شتر بجه با ما در خوش گشت - پس از رفتن آخر زمانی غمت

بخت ارباب مستی سازد دیدی هم بارش در قطره بازند چون نایم سطلید
نهاد و بجه تمام قصد پرواز کرد چون رشته امیدش استکای داشت رسد دام که برود ایام
فرسوده بود و کینست شد بازند حلقه از حلقه دام خالی یافت بغراغ دل بر پرید و در
برطن نهاد و بشادی آنکه از جهان بند سبک خلاصی یافته بود و غم کرسکی برداش فراموش
شد در آشیای طیران بدی ویران رسید و بر کشته دیواری که متصل گشت زار بود قرار گرفت
کو درک و هتقان که کلبانی گشت کردی بر کم گشت بر حوالی آن دشت می گشت چو شمشیر
بر کوه تراشا و سوز سودای کباب دود از دلش بر آورد از روی دست مهره در گای
پرست بازند از اندازی غافل و بجای گشت زار و صحر او مرغزار بایل که ناگاه از
فلک حقیر با اثر ضرب از مهر بیال آن شگسته حال رسید از غایت هول و پست
سزگون شده بقعر چاهی که در پای همان دیوار بود در افتاد و آن چاهی بود که از غایت
ژرفی فلک دولانی چون جرف بر سر آن نمودی و اگر رشته نیاید روز و شب
ناشدی بقعر او ز رسید **پیت** ز چاهی به اکسان مناک که قعرش از آن سوی منتهی
برگشتی خرد و دوش از غایتی نایب بازند و کرد و محبت گشتی و هتقان
چون دید که مطلب در تک چاست و در سن تدبیر از رسیدن بنگ چاه نیک
گناه تا امید برگشت و آن نیم گشته را در زندان عقوبت بگذشت القه
بازند شبانه روزی دیگر در تک چاه با دل خسته و بال شکسته بسر برد و بزبان
حال صفت غمز و آوارگی و صورت غمز و چارگی بر خیال نوازند و عرضه میکرد
با واد آنکه سر کوی تو ام منزل بود دیده را روشنی از خاک رسد حاصل بود و در دم بود
وای دست نباشم هرگز چه توان کرد که کسی من و دل باطل بود بازند و از
دیگر سر نوح که توانست و بهر حیل که توانست خود را بر چاه رسانید
زندان و غمز و آن بخت نادر ایچ آن آشیای نمود و رسید نوازند و از جهان

رفیق ستید با استقبال از آشیای برون پرید و گشت **خ** منم که دیده بدید و دو
کردم باز و چون بازند را در کنار گرفت او را بغایت ضعیف و تراریافت
گفت ای یار پسندید بجای بودی و کینست احوال بر چه منوالست بازند گشت
پیت در عشق کشیده ام که بپرس زهر جوی پشید ام که بپرس از باز محبت و جلا
و غنا بر سر من که شسته **پیت** آسوده بشی باید و خوش منالی تا بر تو حکایت کنم از
سربانی خلاصه سخن آنست گشود بودم که در سفر تجربه حاصل شود مراباری این
تجربه روی نمود بازند به ششم و در غم سفر نکند و تا ضرورتی نباشد از گوشه آشیای
بیرون نروم و با اختیار خود دولت مشاهد و دوستان را بخت بجا و غریب
بدل کنم شر و در مجاهد غریب میگویند که در شاه دوستان خوشست تمام
و این مثل به آن آوردم تا حضرت پادشاه عالمنا غر حفر را بدل سفر بدل کند
و فراق یار و دیار که نیتش جرنار از او دیده اشکبار نیست قبول نرمانند که
گفته اند **پیت** هوای یار و دیارم چو بگذر و خیال شود نماز لم از آشیای
مال مال و ابشلم فرمود که ای وزیر ناصح اگر چه شقت سزبیاست منافع
نیز بسیار است چون کسی در غربت بود طمعت در افتاد و مو آتیب و مدب
کرده و تجربه تنها که دست الهی بدان فایده توان گشت حاصل آید و بی شبهه ترقی
کلی در سفر روی نماید خواه از راه صورت و خواه از راه معنی بنی و پیا و
که بسفر شش منزل از فرز آنکی مرتبه فرزینی باید و با سبک روز چهارده
از منزل هلالی بدرجه بدری **پیت** از سفر ما شایسته شود بی سفر ما
ماه کی خیر شود و اگر کسی بکوشه مسکنی دارد و سر فرد و آرد و از محبت آباء
و وطن قدم بیرون نهد از مشاهد عجایب بلاد محروم و از ملازمت عبادی
هر چند ماند و یازد ابر سبب آن بر مساعد سلاطین جای مقرر شد که

بسیار فرو می آرد و بخند بر اسطه آن در پس دیوار خواری مانده که دل از ویرا
بر نمی آرد **پت** چو شاه با زبچولان در آسیری کن . چو چند چند توان بود در پس
ویکی از مشایخ روزگار جمعی سرید آن خود را بدین رباعی بر سفر تحریر می کرد **پت**
هر کس که سر کند پسندیده شود . و ز عین کال نور هر دیده شود . پاکیزه تر از آب نباشد چیزی
هر جا که کند مقام کنیده شود . و اگر آن باز شکادی که باز غن چکان بزرگ شده بود
اشیانه ایشان بماندی و در هوای سفر پرواز کردی سر آینه بشرف تربت سلطان
رسیدی و زیر پستد عانو که کینیت این حکایت چگونه بود **حکایت** رای و بشیلم
فرمود که در اجبار شنید . ام که وقتی دوبار تیر پرواز با یکدیگر مسا بود و دوشیانه
ایشان بر قلعه که می شد . بود که عقاب پهلوت طیران بجوای آن نتوانستی پریده و سر
طایر با وجود بلند پروازی پیرامین آن نتوانستی رسید **پت** آن نه گوی بود که در این
بودی نشان آسمانی بود که بی بر فراز آسمان . و ایشان بغیر از بال در آن نشین
بسی بر دند و بدیدار یکدیگر خرم و خوش دل می کردند **پت** تو ای لیل که با کل در
و مصالی . غنیمت دان که پس فرخنده غالی . بعد از مدتی خداوند تعالی ایشان
بچه از زانی فرمود و بواسطه شغفی که ایشان را بدیدار کردند بود و در طلب
خدا رفتندی و غنیمت جگر کشته از مکر نه طوطی آور دندی تا اندک زمانی خوش
و لذتی نهاد روزی دیر ایشان که گشته مر یک بجای رفته بودند و در ایشان
مسلکی واقع شده بود باز بجو را جا ذبه اشتها بگرفت آمد و بهر طرف میل نمود
بکرانه اشیا رسید تا که به غنادور وی نشیب کو . آورد قضا داد آن محل غنی
بود و از اشیا خود بطلب طعم که چرت بجه کان حاصل کند پر د آمد بود و
بر که آن کو . مترصد صیدی شسته که تله شش بر آن بجا افتاد که از بالا متوجه پای
و در غنالش غنایان رسد که آن خوش است از چنانال زغنی غلام نیست **پت**

فرموده همه خیال رویت بنم . لی تا لی در تاخت پیش از آنکه بر زمین رسد از روی هوا
اورا گرفت به ایشان خود بر دو چون نیک در گزیت بعلاست چنگال و منقار و
که از جنس مرغان شکار است بحکم جنسیت مهری در دوش بدید آمد و با خود داشت
که عنایت آتی را در ضمن آن حال باز توان یافت که مراسب حیات او گردد
و اگر نه من در آن محل حاضر بودم و این مرغک از بالای کوه بر زمین افتادی سر
اعضا و اجزای او از یکدیگر برخفتی و کپشوهاش بآب سنگ غنا آرد پشده
بهار و ارباب و قاف برقی و چون قضای ربانی جان اقتضا کرد که من واسطه بتای او
شوم نسب آنست که باز زنده آن من در تربت شریک باشد بلکه او را بهر زندی
بر دارم که در سک سیر اولاد منتظم کرد پس آن زغن از روی شمت تربت
او شغل گشت و چنانکه با چکان خود سلوک کردی با او بهمان طریق مملوک
داشتی تا آن باز بجه بزرگ شد و کمر اصلی ذاتی وی که آن سعادون کعادون
از مبد و الفظه بالش و نمایش آغاز نهاد اگر چه تصور آن داشت که از فرزند
ر غنست اما بهیاست و همت و هیبت خود را خلاف ایشان می دید
بشتر اوقات در تیر می بود که اگر من نه از ایشانم برادرین اشیا نم تو اگر
خاندانم برادر صورت و صفت عکس اشیا نم **پت** نه داخل این دایره دارم
نه خارج این . جمع شمارم خود را . آن به که ازین نیستی دوستی خویش . خوش
بگذرم و باز که دارم خود را . روزی غن بابا زکنت که ای فرزند و بلند تر اینست
ملول می بینم و بسبب ملال بر من پوشیده است اگر آرزوی در دل داری بمن
باز گوی تا در پی تحصیل آن باشم اگر امدی در خاطرت میگذرد بی توقف ظاهر کن
تا بعد از مدت و در اتمام آن بگو ششم باز جواب داد که من نیز در خود اشراف
در می یابم و بسبب آنرا نمی نویسم اتم و اگر میدانم گفتی نمیتوانم **پت** این طوطی که

مار است

ای روی توان نمودنی بوی نیست. حالا سقیت در آن دیده ام که شرف اجازت از
 داری تا دو سه روزه در اطراف جهان بگردم شاید حرکت غبار غم از صف
 دل زدوده شود و چون خاطر بفرایب و غایب امضا شستنی گردد لیکن که صورت فرج
 در آینه ضمیر پدید آید ز غن که او از فراق شنید دود از نهادش در آمد **بیت**
 از فراق تلخ میکوی سخن - مرده خواهی کن و لیکن آن کن - فریاد بر آورده که ای فرزند ترا چه
 اندیشه است که در دگر سخن سرنگوی که در یابست آدمی خازن از دایمیت مردم
بیت ستر اهل این جهان سفرست - لاجرم صورت سفر سفرست - بیشتر مردم که
 اختیار می کنند عیبت تهیه اسباب معاش می تواند بود یا بواسطه آنکه در وطن بودن ایشان
 تضرری دارد و تر است که ام واق نیست منت خدا ایراد گوشه فراغت است
 و توشه که بدان اوقات تواند گذشت میسرست و بر فرزندان دیگر افراد
 داری و مس بزرگی ترا کردن نهاد. اندک این نقب سفر اختیار فرمودن و دست
 اقامت را ترک نمودن از طریق خرد دور می نماید و دیر است که گفته اند **چند** روز نیک
 از دست دادن نیست کار عاقلان. باز گفت آنچه فرمودی از روی مهربانی و سخت
 است اما هر چند فکر میکنم این گوشه و توشه فراخ حال من نیست و در ضمیر من چنان
 یکزه که در عبارت نمی آید ز غن دانست که نکته کل سخن بر جرج الی اصله ظهور کرده است
 خود را از سر حد آن سخن در انداخت و گفت آنچه من بگویم از مقام قناعت و آنچه
 تو میکوی از مرتبه حرص و حریص همیشه محروم باشد و تا کسی قناعت نکند آسایش
 نیابد چون تو شکر نعمت قناعت نیکه اری و قدر دولت فراغت نمیدانی ترسم
 که بتوان رسد که بدان که بعضی رسید با ز پسید که چگونه بوده آن حکایت
 سخن گفت در روزگار پیشی زالی بود و بنایت ضعیف حال کلبه داشت تنگتر
 از این حالان و ترا از کوه سلطان و کوه با او مصاحب بود که هرگز روی آن

در آینه خیال ندیده و نام آتش از پیکانه و استنای شیده بهمان مانع بود که کای سی
 روی شوش از سوراخی شنیدی یا نقش پای او بر تخته خاک پدید می آید اگر احوال به ده کای
 محنت و مساعدت سعادت مونی بچنگ وی افتاد **ع** چون که ای که کج زریا به
 رخس از شادی برافروختی و غم گذشته بشعله حرارت غریزی بسوختی و تا یک منت
 کاپش بدان مندر غدا که زانیدی و گفتی **بیت** این کمی چمن به پداریست یا بچوب
 خویش را در چنین نعمت پس از چندین عذاب و بواسطه خانه پر زن خط
 آن که بود پیوسته زار و نزار بودی و از دور شکل خیال می نمودی روزی از غایت
 می طاقستی بزحمتی تمام بالای بام برآمد که به دیگر دید که بر دیوار خانه مسایه میخواب
 بست و شیر زبان کام شمرده می نهاد و از غایت فریبی قدم آهسته بر میداشت که
 پر زن چون از جنس خود بدان فریبی و نازکی شخصی دید تیر شد و فریاد برکشید که **ع**
 باری خوان من میری آخر بکوی کجا. تو بدین لطافت از کجای و چنان می نماید که از
 ضیافت خوان خطایه اما این طراوت ترا از چیست و این شوکت و قوت
 ترا از کجاست که به مسایه جواب داد که من ریزه خور خوان سلطانم صبح
 بر دربار کاه شاه حاضر شوم و چون خوان دعوت بکسرتانند جراتی و جلالتی
 نمایم و علی الجمله از گذشته های فریه و ناهنای میدهند و آنچه در بایم و تا روز دیگر
 مرده احوال ببرم که به پر زن پرسید که گوشت فریه چگونه چیزی باشد و نان میدهند
 چه نوع باشد و در دو من مدت العمر جز شور بای پر زن و گوشت بوش چیزی ندیده
 ام که به مسایه بخندید و گفت بواسطه آنست که ترا از غلبت فرق نمیتوانی کرد
 و انبای جنس ما را از این مشکل و میاوت که تو داری خادک تمام است و این
 صورت و صفت که از خانه بهر آورده شکل بر دوام **بیت** از کوه بین شوش می
 ست ترا باقی به غلبت را می ماند و اگر تو بار کاه سلطان را بخی و بوی آن

طعامهای لذیذ و غذای موانع استونی یکن گسری العظام دی ریم از پرده عیب
بهره ظهور رسد و جاست تازه یابی **پست** بری مجوس که بر خاک اجناس درده چای باشد
که زنده کند عظم ریم که بر پرزن بضرعی تمام گفت ای برادر مرا با تو حق مس یکی و
رابطه جنسیت ثابت چه باشد اگر شرط دوست و اخوت بجای آری و این نوبت
که میردی مرا با خودی شاید که بدولت تو نوای یابم و از برکت صحبت تو بجای **پست**
سکس از صحبت روشن دلان دست مدار از کرم بلبلان که به یسیر اول بر ناله
و زار کا او بسوخت و مقرر کرد که این نوبت بی او بر سر دعوت حاضر نشود و
پرزن از نوید این وعده جان تازه گرفت از بام بریز آمد و صورت حال با پرزن
با زکنت پرزن نصیحت آغاز کرد که ای رفیق مهربان بمن اهل دنیا فریفت
شود گوشه قناعت از دست ده که طرف حرص جز خاک کور پر نشود
دید آرزو امل جز بسوزن فنا ورشته اهل دوست نشود **پست** قناعت
تا اگر کند مرد را خبر کن حرص جهان گردد خدا را ندانست و طاعت نکرد
که زنجیرت و روزی قناعت نکرد که **پست** را نه چنان سودای نوبت سلطان در
پس افتاده بود که داروی نصیحت او را سود داشتی **پست** نصیحت همه
عالم بود و قناعت پیش مردم عاشق جواب در غریب و القه و روزی
دیگر با تانی که به هم یاران و خیران خود را بدگاه بارگاه سلطان رسانید
سپش از آنکه آن چاره برسد نقش مرجع الحریین محروم لطیفه برانگیزه و ضعف
طالع آب مرمان بر آتش سودای خام او ریخت کسش آنکه روزگشته
که بکان بر سر خوان بجوم کرده شود شغب از حد گذرانیده بود و اندر بنیاد
نشان همان و نیز با ناله یکن آورده درین روز سلطان حکم فرمود بود که با
تیر اندازان با کاشای طین یکوش و کین ایستاد و ترسید که تا کجا

که بر دقاست در رو کشید بمیدان جرات در آیه اول کوز در چکان جگر در
باشد که بر زال ازین حال پخته بود چون بوی طعام شنید دل اختیارش بین و از
روی بشکارگاه خوان نهاد و هنوز پله آشتیا بلغمای کران سنگ دزدی بفرقه
بود که تیری دل شکاف در سینه اش ترازد شد **پست** چکان خوش از استخوان
می دوید **پست** می گفت و از هول جان می دوید که که جستم از دست این پیر پرزن
من و موش ویرانه پرزن نیز ز غسل جان من زخم نیش قناعت نکو شد
شاب خویش و این مثل جهان آوردیم تا تو استان را غنیمت داری قدر
طعمه و لکه کربل شست تست بهم میگردشای و بانگ کی قناعت نمود از خون
طلبی کنی مباد که بد آن پایه نری و این مرتبه نیز از دست پر و بازگشت آنچه
فرمودی محض نصیحت و عین محبت است اما بجز بیاست سر فرو آوردن
کار بجایز تواند بود و مجرد اکل قناعت نمودن از طبایع بهایم هر که باید که
بر سر پرزگی نشیند بطلب معالی بر باید خواست و هر که خواهد که تاج سر از
برزق نهد که جست و جوی بر میان باید بست صمت بلند بکارهای
خسین راضی نمی شود و خردمند ارجمند منازل ازال و ادانی را نمی پسندد
پست چکسی روی بالا نیافت تا قدم از صمت و آلا نیافت تر
جو که بر آیی باه کس خورد و شربت باران بجا **پست** زعن گشت این خیال که تو در
سرداری بجز دیندار و جو و کیم و سبج کاری آنکه اسباب آن مهیا باشد از
پیش نرو و وسیع نتیجه ای آنکه ترتیب مقدمات کند روی **پست**
آنکه بر جای بزرگان توان زد بکزان که اسباب بزرگی همه آموخته
بازگشت قوت چکان من حصول میامن دولت را خوبترن سببی است
و سلطوت متعارف من یافتن مراتب رفعت را برترین وسیله و فکر تو حکایت

ان شمشیر زن استماع نمود که بدست یاری با ذوی دلاوری داعیه شاهی و
 پسوری داشت و آخر الامر خلعت همیش بطراز سلطنت زینت یافت
 زغن پرسید که این حال بر چه منوال بوده **حکایت** باز فرمود که در قدیم الایام
 درویشی کاسب بود و بویست عیال در مانده و از غایت در ماندگی سرگز
 حرفی از ورق نشاط نتوانده و دخل از خرج عیال و نانکری و کسب
 او از ترتیب نان و جامه فاضل نیامدی غایت ایزدی غرضه شانه او را
 پس کلاه گرامت کرد و دلائل خست از جنت او پیدا و علامت
 از چهره او بود **پیت** مبارک طالعی فرخنده فالی • بیاغ خرمی زیبا نهالی
 بیکت قدم او حال پسرمانی پذیرفت و بمن و جواد او دخل کسبش رنج
 افزونی گرفت پدر قدم او را ایمن دانسته بد آن متدار که مقدور وقت
 بود ترپیش می نمود و پسر در کودکی مدتی از کان کنی و بازی با شمشیر و
 کردی هر چند او را بکسب بردندی از میان میدان سر برزدی و چند آنچه
 تعلیمش دادندی سیل نیزه خطی نمودی موارد از خط شمشیر حرف
 جهانگیری خواندی و پیوسته از نقش پرنیزک سرازازی مشاهده کردی
 چندی دیم بنوشتی و پیش • سپرد خود بودی در خیمش • الف یا بی خیال
 مسکده تزییر که بی شکل کانت و الف تیر • چون از مرتبه کودکی بر
 حد بلوغ رسید روزی پدرش فرمود که ای پسر هکی ممت من بحال
 و ملت و زمان جوانی با او ان طو لیت نسبتی ندارد و آثار شونی
 و بر ن از صفات احوال تربیایت روشنت میخوام پیش از آنکه نفس
 بد اندیش ترا در مملکت شوست انانده حصار استوار من تخرج قعد احصن
 فخرت قرا • کاه حال تو مانده و مستغنی از خا خور حال تربیت

ما از بید که گفت ما تواند بود که میراد سلک از دواج تو کشیم تو درین به مسلح
 می پنی بگفت ای پدر بزرگوار آنرا که من میخوام دستینان آماده کرده ام و کاپی
 نقد نامه شمارا در آن بایست تکلیفی نمی نمایم و از شما دو اعانتی توقع ندارم پدر فرمود که
 ای پسر را ز حال تو قوف تمام حاصل است آنچه از دستینان میگوی مرتب ساخته ام
 از کجا که ام است پسر در خانه رفت و شمشیر بردن آورد و صدار از غرضه و بان
 خوشخو از تو و بنوار در جه از دندان عقیق بان که هر دو را ترا که گشت من عروس ملک
 خطبه خواهم کرد و مخد ره سلطنت را در عقد خواهم آورد و او را دستینانی به از رخ
 نیز و کاپی به از خنجر و نیز نیست • بانخت یک سج کسی را ستر نیست
 مهر عروس و سر بخنجر نیز نیست • و چون مت آن جوان بر حصول سلطنت
 مقصود بود اندک زمانی را غرضه مملکت فرو گرفت و بغرب تیغ عالم گیران ملک
 اتفاق را ستر ساخت **پیت** عروس ملک نازد که بدامادی • که اول از کبر تیغ
 داد کاپیش و این مثل بدان آورد دم تابدانی که آنچه اسباب دولت توان
 بود را آماده است و توفیق ایزدی ابواب سعادت مندی بروی حال من
 کشاد من نیز امید دارم که غریب بمقصود خود برسم و دست مراد در گرد
 مقصود آورم و حالا با نهون داف نه کسی ترک این حال نخواهم گشت و ازین حال
 نخواهم گذشت **پیت** ما از سر این کو بلامت نرویم • زغن دانست که آن مرغ
 عالی تمت برشته جل در دام نخواهد اشد و بدانه نکر و غریب صید نخواهد شد و در
 اجازت سفرش داد و دواج مفارقت بر سینه ریش نهاد و باز زغن را با بککان
 و دواج نمود از آتشیان پرواز کرده متوجه اوج شد و بعد از ماندگی بر سر کوی
 خرو و آمد دید تا شایهر طرف یکش و ناگاه کمک دری دید در عین جلد که کوی خوا
 میدن آغاز کرده و از صدای قهقهه آتش غلغل در اطراف که محمد و با شایه

خود رنجی بشکار بگ درایت و یک حمله حوصله را از کوشش سینه او که مرغوب
طبع بود پر ساخت کوششی یافت بدان مشابه که لذت چاشنی آن با شربت عسل
برابر کردی و لطافت مزه آن با ذوق نعت خوشگوار و لطم طبری عایشه تهنون
و م سادات زدی و چون مدت العمر بدان مزه کوششی نیافته بود کنت **بیت**
سرتاپای تو همه مطبوع طبع است - خاص از برای هجبت مات آفریده اند پس
با خود اندیشید که فواید سفر همین بس است که بحال الوقت را از غدا می ناپایم
خلاص یافتی بطعمی که مقبول خاطر است اندازی حاصل شود و از آشیانی تیر
و تنگ و مصاحبان دنی و بی هجبت بر مواضع مرتفعه و منازل عالیله اشرافی دست
مید **ع** دین هنوز اول آثار جهان افروز است - پس باز نیز پرواز جند
روزی بغراغت خاطر طیرانی می نمود و بشاطباتش بکار بگ و یتیمی کرد تا روزی
که بر سر کوهی نشسته بود در دامن آن کوه جمعی سواران دید صفت شکار بر آراسته
و مرغان شکاری بصید طیور در اشرار آمد **بیت** در آن دشت از صدای طبلک باز
همه مرغان صید افکن بر پرواز و زیکوچه باز آن سبک خیزه بخون صید کرده چنگ
در جانب کراش هین تباراج - و بوده نند جان از بگ و تاج - و آن دال
ولایت بود که رسم شکار پرون آمده و چراگاه ایشان در پایان آن کوه فراهم
آمده در آشنای این حال بازی که بر سپه عشا بودی پرواز کرد و قصد سرو نمود چون
از جنبش خود دید بنظر لطیف تمام پیش آمد و لوازم سلام و اگر ام بجای آورده
تفحص احوال شد و بعد از توقف او اطلاع بر آن بلازم سلطان تحریص کرد
و چون آن بازویر هنوز دولت شرف خدمت پادشاه در یافت نظر طاعت
پادشاه با قابلیت ذاتی و استعداده خطری او مجتمع گشته اند که مباح عدل با
سعادت بر ما عشا جای قرار مقرر شد و رسید بهت بلند از حقیقت

خوار است و خوار بی باوج حرمست و کامکاری رسیده اگر در همان منزل اقل است
نموده با هجبت زانغ و زغن در ساختن تو بر اسطر سفر اطراف دشت و این
محرارانه چندی وصول بدین درجه و ترقی او بدین مرتبه از محال است بودی و این
مثل حکمت آن ایراد کردم تا معلوم شود که در سفر ترقی است بسیار تمام است
می دهد تو آدمی را از اسفل الشفلین قبول در ذالت با علی علین قبول و جلالت
بیرساند **بیت** بهار دل سفر باشد که از وی - خلائق را کل مقصود بشکفت - سفر کن
تا مراد خویش یابی - که فاشدانی خاکها خدا گشت - و چون سخن و ابشلیم با تمام
رسید و زیر دیگر پیش آمد تو مرا سم و عاکوبی بجای آورد و کنت آنچه حضرت شا
هشامی نقل آلی در بیان سفر و فواید آن فرمودند از آنکه نیست کوشش به شرب
برامن آن تواند گشت فاما بر خاطر بندگان یکگزرد که ذات ملکی ملکات سلطان
را که راحت عالمیان وابسته سلامت است مشقت سفر اختیار کردن
و از رویه جانفزای عزت بیادیه و بکیرالم و محنت اشغال نمودن از روش
حکمت دوری نماید و ابشلیم کنت از تکا مشقت کار مردان است
ولی شبهه تا دامن شسرت سلاطین بخارا ذیت او نمیشد نشود ضعیف
رعیت را در کلستان فراغت کل رعایت نکند و تاپای مستملک
با ویه بلیست نه باید سر درویشان بی سامان بجایین راحت **بیت**
نیاید اندر دیار تو کس - چو آسایش خویش خواهی پس - و به آنکه بندگان خدا
تعالی دوستند کی ملوک که ایشان را از عهده مملکت و فرمان فرمائی دادند و یکی
رعیت که ایشان را شرف امن و استراحت بخشید - اند این هر دو قسم یکجا
اجتماع نه پذیرد یا راحت اختیار باید نمود و بخان دولت بگذشت یا بهمان
عزت سلطنت یا بد ساخت و دوست از لذت و فراغت باز داشت

پست آنکه او با بر سر ناز و ستم می نهد . روزگار کس در جهان سردار و سردر میکند
 بادشاهی در چمن و دامن گل را از آنکه کل . با وجود نازکی از خوار پست میکند . و حکما
 گفته اند که الجود سبیل الجوده و جود نمودن طالب را بر منزلت رسالت و بیابان
 مشایخ . به قدم و فاطم کردن جمال مقصود را بظرف مشایخ . در آرد و حصول مال
 مسترک است بر کوب اموال **پست** که سلطنت نشاید بست . هر که از غیبت تن
 آسائست . هر که در میدان محنت علم چند برافراشت و در ارتکاب محشاهست
 آسائی و فراغت را دست بداشت هر چند زود تر بمقصد رسید و روی مقصود بدید
 سرا و بدید چنانچه آن پست که از روی استیلا بر پشته فرج خدای داشت برکت
 جود و جودی که از روی توقع انجامیده و میامن تکی که بر شایه و مکاره داشت اندک
 فرصتی را نقاب تقوی از چهره اهرام بر آید و دست امید به امن مطلوب رسانید
 وزیر در خواست نمود که این صورت بر چه وجه بود . **حکایت** رای دابشیم گفت
 در حال بهره جزیره بود بغایت خوش هوا و پشته در نهایت لطافت و صفای
 بهشربهای زلال از هر طرف و در آن نسیم رو آنجش از هر طرف و در آن **پست**
 در خفا سر اندر سر یکدیگر . بر آن جلوه ده میوه نغز و تر نهالش ز طوبی و لادین
 کی مش ز سوسن زبان تیز تر . و از غایت نزاهت او پشته فرج خدای
 گفتندی و پلنگی بر آن پشته مستولی بود که از بهشت او شیر تر زده کام در آن
 کتیم نیارستندی نهاده از مشکوه اسبیج و خوش اندیشه آن پشته
 بهرامون خاطر نوازشده که آیند **پست** چه بر خوار از روی از خشم و نبال
 بکند شیر جرج از سیم چنگال . بر آن رای که او یکدم نشستی . که از خلق تا
 معانی پستی . در تمام در آن پشته بر او دل کذا آیند بود و صورت ناکامی در
 آینه روزگار ندیده بچند داشت که عالم روشن را بروی او دیدی و درویشی

دید در ادراک طاقت آن قره العین است . بودی و اعینه داشت که چون آن
 بجه سال دو بر آید و دندان و چنگال نخون بر بر آن بیالاید ایات آن پیشه
 بقیضه تفرق او باز کذا آرد و بقیه عمر در کوشه قناعت بفرغت گذرانند و بنور
 بر نهال آرد و شکوفه مراد شکفته قرآن اجل میوه باغ خیالش را بیاد برد
 ای بس آرد و خاک شده . و چون این پست بر پنج شیر اجل گرفتار شد سبای
 که از قدیم الایام آرزوی آن پشته داشتند یکبار در حرکت آمد . قصد استخلاص
 آن کرد و پست بجه دید که طاقت مقاومت ندارد و جلا اختیار کرد میان سبای
 نزاعی عظیم واقع شد . شیری خونریز شورانگیز بر سبای غالب آمد و آن منزل فرج
 از فرای بهشت آسار به تنگ در خیز تفرق آورد و پست بجه روزی چند در کوه
 بیابان سرگردان خود را به پشته دیگر رسانید و با سبای آن موضع در دل خویش
 زنده و در تدارک این خلل مدد طلبید ایشان از استیلاي آن شیر شکاری تهور
 آن شیر بر کار زاری و توقف یافته از امداد اعانت او آبا نمودند و گفتند ای
 چهاره حالا منزل تو در تفرق شیر است که مرغ از صولت او حالا بر بالا آن یار
 برید و پیل از دشت او پیرامن آن صحرانواز کردید با راقوت جنگ و تکل
 دندان و جنگ او نیست و تو نیز با او مفارقت توانی کرد ای ما اقتصای
 آن یکند که رسم رجوع به رکاه او نایبی و بصدق تمام کرد خدمت او بر آید
 نمی را که شرانی از پای برد . به پر خاش او پی بناید شرد . همان به که با او در آید
 بنال و غدر آشکارا کنی . پست بجه را این سخن معقول افتاد و صلاح حال در آن
 دید که ملازمست شیر اختیار کند حسب المقدور و طایف خدمت بتقدیم رساند
 پس نکته الهودا حمد کار بست و بوسیله یکی از ارکان دولت بشفرت خدمت
 شیر رسید منظور نظر عطف خردانه گشت همی که لایق حال او بود و نامش

جنگ و امن خدا مکاری در هوا داری استوار کرده بنوعی آثار کنایت و کما
 گذاری بظهور میرساند که مسافت موجب از دیا و تقرب و مزید تملطف میشد
 تا حدی که محسوس ارکان دولت و اعیان حضرت کثرت و باد وجود آن مردم
 جد و جهد در ملازمت بیشتر بودی و هر لحظه در اتمام مصالح ملک پس می زیاده نمود
نیت جد و جهد کسی که بیشتر است . کارش از کار جلد بیشتر است . وقتی شتر را
 همی فرو در پشته و در سالیخ شد و در آن زمان نور فلک اشیر و عرصه دشت و کو
 چون کرد . بیکته کران در التهاب از غایت حرارت هوا مغز جانوران در استخوان
 بخش آمدی و سلطان در میان آب چون مای برتابه شدی **نیت** اگر ابرنا که شدی
 قطره بار . ز تاب هوا قطره کشتی شراره . و در هوا برقی کردی که در چو بر انداختی
 سرنخی بال و پر . ز پس کا قتاب از هوا یافت تاب . دل شک میخفت بر آفتاب
 شیر باخ و تامل میکرد که در چنین وقتی که صدف در قعر دریا چون مرغ بر تاب دن بریا
 می شود و سمندر از خوف تاب آفتاب قدم از میان آتش بکنار نمی نهد بدین نوع
 همی روی نموده از ملازمان که تواند بود که بار کتاب محنت متاثر نشد . و از هر
 به اندیشه ناموده بدین مهم اقدام تواند کرد در آشنای این فکر ملک صفت
 ملازمان در آمد و ملک را اندیشه ناک دید از آنجا که دفر شفت و نکال در است
 او بود نزدیک سر بر سلطنت آمد . با ستار موجبات آن تامل جرات نمود
 و صورت واقعه معلوم کرد . کنایت مهم بر ذمت اتمام گرفت و شرفستوری
 یافت با جمعی ملازمان متوجه شد و نیز در آن موضع رسید و علی النور که کار
 موجب دلخواه قرار یافت بود غمان مرا محنت بر تافت و خواص اند ما
 کرد . کاب و دلشش منتظم بودند متفق الکلمه بعضی رسانیدند که در چنین
 اگر این همه را با اقدام اتمام نموده شد اکنون که مهم کنایت یافته و هیچ

نوع و عدد نیست و تقرب نماید از حضرت اعلی روشن شده که نامی نیست
 اگر زمانی در سایه درختی استراحت فرماید و بشریت آب خشک زباز آتش
 عطش را تسکینی دهد همانا که از مصلحت دور نخواهد بود **نیت** آسوده باش بار
 شفت فزونی کش . بکشت میان کورنج جهازا کنایت . جنگ فنی کرد و گفت
 بزرگی و تقرب من در حضرت پادشاه علی است که بجهد و جهد برافراخته ام
 نیکو و پسند نباشد که آنرا بکا بلی و بطالت سر نمون ساختن و بنای که بسنجی
 ارتجاع یافت و خویشی داری و تن آسانی با خاک برابر کردن علی تکل ربی تکل کنی
 نتوان رسید و بی شک خار دل از آرتاشای کلزار منتفع نتوان شد **نیت**
 کسی بگردن مقصود دست خلع کند . که پیش تیر بلایا سپهر تواند بود . بارز و پیوسته
 بآب دیده و خون جگر تواند بود . مهینا این خبر را بهتر رسانیدند و صحیفه این صورت
 از دیباچه تا خاتمه فرو خواندند تحسین در چنانید و فرمود که سرداری و سرداری
 چنین کس نریزد که سر از کریان شست تواند بر آورد و در عیت در زمان عدل و
 سرفرازی آسوده تواند بود که سر پالین آسایش نهند **نیت** از آن شاه آسایش
 آید بدیده که آسایش خود تواند برید . خشک اند آسایش مردوزن . که زیند
 بر آسایش خویشی . پس ملک را طلبید و اگر ام تمام نمود ولایت آن پیش
 بد و تنوین نمود . و چای بد و دارزانی داشتند منصب و لعمدی خود نیز
 اضافت کرد و فایده این مثل آنست که تا معلوم کنی که به کس راجی بکار بوی
 سعی بلند آنی ب برادر از مشرق امید طالع نشد و دل بست و جوی کامل
 متدنه رجا بخواه حصول مقصود نداد **نیت** نابر و گنجی سیرنی شود . و زدن
 گرفت جان برادر که کار کرد . و چون درین سر که مقصود بر طلب علم است
 عزم جزم کرده ام و پای حد در رکاب عزت است آورد و ناچار تصور رسیج

که در ذات سب و ایاب برسد هیچ تو جمن رقم رخ نخواهد یافت و سهوا رنمت عالی
غمان ازین عزیمت برخواهد تافت آن **دالک لمن علم الامور** بیت شد که بگویم
در دست پای کز در کباب نیست عجب جیغ را کرده از کف غمان و چون
روز را دانستند که زواج نصیحت مانع عزیمت خواهد بود بار ای شاه بدستان شده
بتهیه اسباب ارتحال اشتغال نمودند و شرایط مبارک باد سفر یاد آید بکر این
بیت غنچه از کبند و دار در گذار آید **بیت** کرده غم سفر لطف خدا یا تو
سمت اهل نظر فایده سالار تو باد پس رای دابشلیم از نه امور جمهور بکن کن
یکی از ارکان دولت که محل اعتماد بود سپرد و در باب رعایا و حایت بر ایامی
چند که طراز یکس سلطنت تواند بود بگویش او فرو خواند و از آنجمله **بیت**
ملک شد آینه اسکندری تا تو رخ خویش در و بگری روی تو ز با بناید مگر زنگ
آندی بری از روی بدر ملک فروزی جوهر پشه کن و ز نفس صدم اندیشه کن
تا و ک صید افکن صد تیر زن آن کند گاه یکی پرنه و چون خاطرش از کار ملک
تراختی یافت با جمعی خواص خدم روی برادرانند نهادند منزل به
منزل قطع می کرد و چون آفتاب از شهر شهر اتعال میفرمود در هر مرحله بتجربه
از هر قافله بنایده اختصاص می یافت تا بعد از پیروان مراحل بر و بگرد کشیدن
شد آید که در دمسر اطراف سرانند بر روی ظاهر شد و نجات و ارجح آن و یا
مشم شام سبید **بیت** بری خوش تو هرگز با دجستند از یارکشان خبر آستان
شنید و بعد از آنکه در سپه روزی در شهر سرانند برب از رخ راه بر آسود
و اقبال و اقبال زیادتی آنجا که آشته باد و تن از محراب روی بکوه نهاد
برین با عال که بر اندر از ازی دید که سایه آتش بر سر آفتاب افتاده
بشعاع آتش خورشید را روشن داد **بیت** قدم چون چرخ اطلس زده و او

الح کرده اطلس را بخار داد چو با خاک ملک هم شکشته بجهت او در گذشت
از هر طرف مرغزاری بلوغ هر یمن ارکسته نور بر هر جانب بوستانی از تپست
آباد دارم نشانداد **بیت** سبز زاکش را اثرهای زبرجد بر کن ز کوه
سازش را کمرهای زمر در میان با خیال جو بیارش ساغ طوی متصل و نسیم
بوستانی بیخ جنت بوستان دابشلیم هر که شده طوی میخورد و مقامت میر که را
زیارت یکر و در آشنای تردد و نظرش بر غاری شاد که سواد آن با نور دیده بر
کردی دستر التوفی السواد از تاریکی او روشن شدی از مجاوران سازل باستان
تمام معلوم فرمود که آن مسکن یکی است که اورا ایدای خزانده یعنی طیب مهربان
و او روی بود بر مدارج دانش ترقی نموده و جوهر نفیس ناطقه را بر یوز فضایل تخلیه
کرده در آن اوقات از صحبت خلایق اعراض فرموده و بماندک کنای قانع
شده و دیده از علایق دینی برداشته بود و خاشاک اخلاق ناپاک را
بشعله آتش ریاضت سوخته دیده بیدارکش از غلط شب زنده داری چهره
نور آب ندیده و در کشش شوشش از غایت پر هیزکاری جزنداری و آمد
به عوالمی دار السلام شنید **بیت** دشش کینه تحقیق پیران جینش آفتاب
صبح خیزان بهر حرفی فلک را کیسه پر داز بهر کاری قضا را محرم راز
دابشلیم با روزی علقاش زمانی بر پیردن غار بایستاده و نو زبان حال
از باطن آن صاحب کمال استیلا ز زیارت فرمود پرورشش دل باله
غیبی و اعلام لاری بر ضمیرش عالم گیر اطلاع یافته صدای او خلوت
سلام آمین در داد **بیت** شد در آن غار حکمت آیین شد غار
از نقش خانه چمن شد خدمت پر ایمان در بست کمر بندگی
بجان در بست **بیت** گاه کرد بر منی دید قدم تحریر در عالم تزیین نهاد و شسته

علم حایق را در میدان دقایق جلوه داد و سیرت ملک در صورت بشری او ظاهر
 و لطافت جیش بر لطافت روح برانی ما هر چون بزرگ بر من رسید شرط
 تحت بجای آورده بود از خدمت قیام نمود و بر من بعد از رد جواب سلام
 واقامت مرا اسم اکرام بنشستن اشارت فرمود و از رنج راه پرسیده بپای قبول
 کلمت سفر و ترک راحت حضرت استغفار فرمود و ابشلم قصه خواب و بخت و دوست
 نامه و حواله اتمام آن برانندیب از مطلع تا مقطع بازگشت بر من بنسی فرمود و
 ازین برست پادشاهی باد که در طلب دانش کل این مشقت نماید و برای
 آسایش مظلومان رعیت آرامش محرومان بریت اصناف محنت و بلیت
 قبول فرماید **بیت** ای خوش است آیین جهان داشتن ملک بدین گونه توان داشتن
 بخ نهای که تو آبش و می میوه شاخش بود جزیی که بر من سرورج آید
 یا کرده صدف کوش رای را از جواهر حکمت پر ساخت و چند روز از مهلت
 خود بر طرف شده بر پست او پرداخت و آشنای مقامات و صیت نام
 خوشگ در میان آمد و پادشاه یک یک از و صایا بر حکیم عرض میکرد و بر من
 باب بارای اعظم از سخنان آن میفرمود و و ابشلم از ابشلم خیال بر لوح حافظ
 ثبت میفرمود و کتب کلید و دمنه مشتمل بر سوال و جواب بر من است
 و آنرا بر چهار ده باب بر وجهی که فهرست کتب بدان مطلق است
 ایراد کردیم و المعوت من الله المستعان و هو حسبنا و علیه التکلان
باب دوم در سزایان بکاران و شایسته عاقلان ازای اعظم و ابشلم
 باید بای حکیم فرمود که مضمون و صیت اول آن بود که چون کسی شرف تقرب
 سزایان مقرر کرد و در آینه محسوس و ازان خواهد شد و عاقلان در نقص قاعده
 مقرر شده بختن که آینه از این سلطان بر و متغیر خواهد شد و سزایان

اقول صاحب غرض نیکو تامل فرماید و چون معلوم شود که خالی از آینه نشد و ابشلم
 بر حد قبول رساند **باب** صاحب غرض پیش خویش که اخیخت با یک
 نوش و نیش بصورت و دهنوش و یاری کند بمعنی زند نیش و خواری کند
 و من از بر من التمس دارم که مناسب این حال داستان پان فرماید و قصه کسی
 که نزد یک پادشاه مقرب بود و بسختی غرض آینه حوس و بنای رتبه او خصل
 و دوستی بر شستی و موافقت بمخالفت انجامیده مفصل باز نماید بر من فرمود
 که در ار اسس سلطنت برین وصیت است و اگر پادشاه اهل غرض را از
 و اعراض منع نکند پشتر ارکان دولت را مخدول و مشکوب سازد و خصل کل
 از آن هم بلکه راه یابد و هم بلکه سرایت کند و چون صدی شیر میان دو
 بحال دخل یافت و هر آینه سرجام کار ایشان بوشت و ملات خواهد
 کشید چنانچه میان شیر و گاو بود و است بر من کت آورده اند
 که باز رکافی بودند نازل و خرو بر می نمود و اقایم شرق و غرب طی کرده سر و کرم
 و ز کار دید و تلخ و شیرین ایام بسیار چشیده خود مندی مینی کار و
 ز روی تجربه بسیار دانی چون مقصد به پایم که که جاست از ضعف پری باشد
 بر مملکت نهاوش تا ختن آورد و طلبه لشکر اجل کاشارت بریش سفید
 حوالی عصار و جو دش فرود گشت **بیت** پری چو زند کوی در
 دل شود از خوشدلی عیش سرد موی سفید از اجل ارد پیام پشت خم
 از هر که رساند سلام خواهد دانست که بدم کوس رحلت فرو خواهند
 دوست و سرایه حیات که تا عیبت کرد در خانه بدن و دلیت نهاد و با دخوا
 طلبه فرزندان خود را جمع کرد و ایشان سه جوان کشید فرزند بودند اما بغرور سر و
 و تهر و شایان طریق اعتدال بخار و نموده دست سراف بال پدر را که از کوه و جفت

۱۶۸۵
 اراضی کرده اوقات عزیز بطلالت و کسالت گذرانند کما پدر و سربان انظار
 شغرت و محنت که لازم حال اوست باشد فرزند از ایندو آن آغاز نهاد و ابواب
 مصالحی غرض مشتعل بر جوامع بیم و امید برایشان بکشاد و فرمود که ای جوانان
 هر قدر مالی که در حصول آن زحمت بشمار رسید نمی شناسید بمناسب خود معذور می توان
 داشت انبیا بدانست که مال سرمایه دنیا و آخرت تو اند شد و هر چه جویند از
 مراتب دو جهانی از وسیله مال می توان بدست آورد و اهل عالم جوینان
 می از سه مرتبه باشند اول زرافتی معیشت و سهولت اسباب آن و این مملکت
 صحت که همیشه ایشانرا سمت بر پوشیدن و پوشیدن و در استیغار لذت
 تسکین کشیدن متصور است دوم رفعت و منزلت و ترقی در مرتب طایفه که متقدمین
 این باشد و اهل جاه و منصب باشند و بدین دو مرتبه توان رسید الا بال سیوم فتن
 ثواب عزت و رسیدن بمنزل کرامت و کردی که نظر بدین معنی دارند از اهل
 نجاست و در جاست باشند و حصول این مرتبه نیز بال طلال می تواند بود که نعم المال
 الصالح رجل الصالح چنانچه بر معنوی در کتاب شتوی فرموده است
 مال را که هر دین باشی غول نعم مال صالحش کنه رسول پس معلوم شد که بیکرت
 مال اکثر مطالب بدست آید و بدست آمدن آن کی کسب و طلب محال نمی گوی
 و اگر کسی نادر المال می شست یا به چون در تحصیل آن مخفی نگشاید باشد هر چه
 قدر و قیمت آن نماند از دست زد و از دست بد پس روی از کاهلی بر نهاده
 بجانب اکتساب میل نماید و بهین جفت تجارت که در آنها از منشا به
 رود این شغل شود بهر بهتر گشت ای پدر تو مادر اکسب مفرمای و این معانی
 تو کلفت و من یقین میدانم آنچه از روزی متدر شده هر چند در طلب ان جاد و مجید
 کنه من خواهر رسید و آنچه روزی من نیست چنانکه در دست و جوی آن کسی که نماید

هر چه که روزیست رسد در زمان آنچه باشد رسد بچکان پس زنی آنچه خواهد
 بخشش پیوده نباید کشید و من شنیدم ام که بزرگی گفته است که آنچه روزی من بود
 هر چند که بختم در من آید بخت و آنچه نصیب من نبود چنانچه در وی آید بختم از من
 که بخت پس اگر با کسب نشینم و اگر با کار نشینم بهیچ وجه نصیب ازل از خود نمی
 توان انداخت چنانچه داستان دو پسران پادشاه شاهد حالت کوکی را دل
 ریج کتج پدر بدست افتاد و دیگر پسر با میدان خزان ملک و پادشاهی از دست
 بداد پدر رسید که چگونه بود است آن پسر گشت در ولایت حلب پادشاه
 بود کامکار و فرمان فرمای عالیقدر بسی انقلابات روزگار دید و بسیار
 نیز است لیل و نهار مشا به کرده و او را پدر بود در غرقاب غرور و جوانی افتاد
 و از نشو و شراب کامرانی سرخوش گشته پیوسته بلو و لب مایل و بطرب و نشاط
 مشغول بودند و نفقه این ترانه از زبان چنگ و چنانه استماع نموده
 معیشش گوش که تا چشم میزنی برسم خزان می رسد و نو بهار میگذرد پادشاه مروی
 حائل و صاحب بحر بود و جوهر و اخرو و نود نامحدود داشت بعد از مشا به
 طوار فرزند آن ترسید که پس از وی اند و خفا در معرض تلقین انداخته بود و به
 قیاس یا دماراج برده و در هوای آن شهر زاهدی بود پشت بر اسباب نیو
 کرده و روزی بهیبه زاد آخرت آورد و سوخته تاب تجلی شده
 شیشه حضرت مولی شد پادشاه را با وی التی و نسبت وی زیادت
 عتقدتی بود تمامی اموال حج فرمود برو جی که کس بران اطلاع نیافت
 در صومعه وی دفن کرد و زاهد را وصیت فرمود که چون دولت ملی و فاد جان
 ملی بقا روی از این فرزند آن من بر تابد در چشمه اقبال که چون سرباز نشینی پیش
 به اردو خاک او باران باشد شود و فرزند آن من کم بفاعت و محبت

کردند این را از آن کج خبر تا بد کرد که بعد از دیدن نکبت و کشیدن زحمت
 نبی یافت آنرا بوجه مصلحت صرف نمایند و از اسراف و اتلاف انحراف و رزیده
 صاحب اعتدال مرعی دارند زاهد و صیت شاه قبول کرد شاه از برای صلاح در درون
 لغوی گذاشت جای ترتیب کرده چنان فرمود که خزانة خود انجا دفون می سازد و
 رزاند از ارباب صاحب و قوت گردانند که چون صورت احتیاجی روی نماید
 انجا ذخیره کلی که مدد معاش تواند بود مخزن است بعد ازین حال شاه و زان
 هر دو اجابت دعوت حق نموده از جام کلی نفس ذابینه الموت بهوش افتادند
 مرا که زاده با جاربایش نوشید زجام و هر می کل من علیها فان و ان کج که در
 صومعه زاهد دفون بود دستور دخی ماند به حکم سرادق و بران حال متذکره برادر
 بعد از وفات پدر بخت بخت مناصت ملک و مان بخت و جدال افتادند و برادر
 همت از سر قوت و شوکت غلبه کرده تمامی جهات بتصرف خویش گرفت و برادر
 خود را محروم و مغوم بگذاشت چار ما از منصب سلطنت بی نصیب و از مال موروث
 بی بهره ماند با خویشان اندیسید که چون اناب نمیشد و شمت روی بخریب زوال نهاد
 و جرج خنایسته شیوه پنهانی و بد مهری انکار کرد باری دیگر روی بطلب دنیا آورد
 و آنموده را باز از مودن به نتیجه دهد جلا و دنیا ز کن تابو چون گذراند است
 نیز دو جو ملکی بهتر ازین ساز کن بهتر ازین جره ددی باز کن بیسج به
 و از ان نیست که چون کریان دولت از قبضه اختیار بیرون شدند و من توکل و
 قناعت بدست آوردم و مرتبه در ویشی را که سلطنت بی زوال است از دست ندادم
 در ویشی را که قناعت مسلم است در ویشی نام دارد و سلطان
 پس بدین نیست از شهر بیرون آمد و با خود گفت فلان زاده دوست پدر من بود
 صلاح ده انست که روی بصومعه دارم و در قدم و طریق ریخته اند

بجا دست پررم و چون بصومعه زاهد رسید معلوم کرد که طوطی روحش از نفس بدین بجا
 ریاض فی جنبه عالی طیران نموده و صومعه از آن پر روشن ضمیر خالی مانده و صاحبی از آن
 حال اندوه و طلال بر و غلاب شد و عاقبت بهان موضع را جهت اقامت قبول
 کرده سر اداست در آن بقعه مجاور گشت و در حوالی صومعه کاریزی بود که آن
 درون صومعه چاهی کنده بودند و بدین کاریز راهی کرده که پیوسته آب از آن
 بچاه آمدی و اهل صومعه آنرا بکار بر دندی و بدین غسل و وضو ساختند و شاهزاده
 روزی در بچاه فرو گذاشت او از آب نیاندیک احتیاط کرد درنگ چاه آب نبود
 متامل شد که آیا چه حادثه شد که آب درین چاه نمی آید و اگر خخل کلی بچاه و کاریز
 راه یافته باشد دیگر درین بقعه بودن متعذر خواهد بود پس حمت تحقیق این حال
 بچاه فرو شد و اطراف و جوانب چاه در راه آب را بنظر دقیق مشاهده کرد
 اما کما حفرة بنظرش در آمد که از آن چاه قدری باد آب راه افتاده بود و مانع
 آمدن آب بچاه شده با خود گفت آیا این حفرة بچاه رود و این سوراخ از کجا
 سر بر کند پس آن سوراخ را گشت و در آنجا قدم در روی نهادن همان بود
 و بسر کج پدر رسیدن همان شاهزاده که آن مال بچساب و نقود پشمار بدید
 خدا را سجده شکر کرد و گفت اگر چه مال بسیار و جوهر پشمار است اما از جاده
 قناعت و هیچ توکل عدول نباید کرد و بقدر احتیاج صرف باید نمود تا به چشم
 که از غیب چه آید از آن جانب برادر همت در فرمان داری ممکن شده پروای
 رعیت و لشکرند اشتی و بامید کج موهوم در قصر پدر خیال بست هر چه بدست
 آوردی تلفت کردی و از غایت نخوت و عظمت برادر خود را تغفله نمودی
 و از انت او تنگ داشتی ناکاه و پیرادشنی بدیده آمد و بالشکر هر آری بکن
 قصد ولایت او کرد شاهزاده خزانة نهی و لشکر بی سامان و پریشان حال

بدان موضع آمد که پدرش آن کج داده نابد آن مال موفور سپاه را موفور سازد و ملک
 آن را بهار حال و لا رجال الا بالمال چند آنچه سعی بیشتر کردن کج گزین یافت و هر چند
 جد و جهد زیاد کرد و از حصول مقصود محروم تر بود بشنای این نکته که خود
 زخم از آده کنی خون خوراک طلب روزی تنها ده کنی و چون بکلی از یافتن کج
 محروم شد انواع حیل تسک نمود لشکری ترتیب کرد و روی بدفع خضم آورد و
 روی جنگ آورد و بعد از آنکه از جانبین صف جدال برآر استند و آتش قتال
 مشتعل در آمد صف دشمن لشکری بمقابل ملک زاده رسید و بر جای سر دشت
 از آنجا بنیبرتری میزد اختسند و پادشاه پیکان کشته شد و هر دو لشکر پریشان
 و مهمل ماند و نزدیک بود که آتش فتنه از خون گیرد و بسعده هرج و مرج امان مردم
 ملک سوخته شوند آخر الامر سرداران هر دو سپاه جمع شده باستقواب یکدیگر از
 خاندان پادشاهی دودمان فرمان دمی ملکی کریم طبع نیکو خصلت جستند و شغل
 سلطنت و مهم ملک بدو تفویض نمایند رای مجموع بران قرار گرفت که شهریار گاه
 هم رفق دولت سزاوار تاج را افزای و خضر سعادت او شایسته خاتم جهاندار
 باشد همان شاهزاده متوکل است کار داران مملکت بر در محو او افتد
 و ملک زاده را با جلال و تعظیم هر چه تا متر از کج غول بیار کا قبول و زانو بیدار
 بعد رسند دولت بردند و تمامی توکل هم کج پر برد رسید و هم ملک بدو قرار
 این مثل به آن آورد و هم نامحقق کرد و کج یافتن نصیب بسی دگب تعلقی نداشتند اعتماد
 بر توکل نمودن بهتر از آن باشد که تکیه بر کس فرمودن نیست کسی از توکل
 چیست از تسلیم خود محبوب تر این توکل کن ملزمان با او دست رزق تو
 از تو بهو عاشقتر است که ترا صبر بدی رزق آیدی خویش را چون عاشقان
 بر تو زدی چون پسرای داستان با تمام رسانید بگفت که آنچه گفتمی محض

عشق و صداقت اما این عالم را دو سایه با تمام رسانید اسباب است دست الحسن
 بران جاری شده که طور اکثر حالات این جهان با سباب و البته باشد و منفعت
 سب از توکل بیشتر است ز نفع توکل متوکل رسد و نفع کسب از کاسب بدیگری
 است میکند و نفع رسانیدن دلیل خیریت است که خیر انکس من نفع انکس
 و کسی که قادر باشد که نفع بدیگری رساند حیف باشد که کاهلی و زرد و از دیگری نفع
 گیرد و مگر تو قصه آن مرد شنیده که بعد از شادمانی حال باز و کلاغ سب را بر سر
 نهاد و به آن سب عقاب آتی بدو رسید پیرا شاست فرمود که چگونه بود این
 پدر گشت آورده اند که در ویشی در پشته میگذشت و در آن راه او را
 آتی اندیشه میفرمود ناگاه شاهباز نیز پر دید قدری کشت در چنگال گرفت که
 درختی میگردید با تنه ازای تمام بر حوالی آشیانه طواف می نمود و در این صورت
 متوجه شده زمانی بظنار با ایستاد و کلاغی بی بال و پر دیده در آن آشیانه افتاد
 و آن باز پاره پاره کشت جدا میکرد و بتدریج حوصله کلاغ در دوشش می نهاد و مرد
 منت سبحان الله غایت پادشاهی و رحمت نامتناهی نکر که کلاغی بی بال و پر را
 که در قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در کشته این آشیان بی روزی
 میکند دارد اویم زمین سفره عام است بدین خوان بیجاچه دشمن جدو
 جهان بین خوان گرم کتره کسیر غارت قلمت خورد پس بن کپیوسته
 در طلب روزی از پای نمی نشینم و سر در بیابان حریف نهاد و بهر حلیه نانی
 دست می آردم هر آینه از ضعف تنی وستی اعتقاد خواهد بود
 خصمن روزی شده روزی کسان چند بر سوی تو دم چون خپان از دل خود
 بر آید نفس کانه رسیده همانست و پس آن بر کبد ازین فراغت برزانی
 عزت تنم و خط بطالت بر صفحه کب و حرف کشر الرزق علی الله تبارک

اگر دست از توبه اسباب دینی است و در گشت نشسته و دل در عنایت
 علت سبب الاسباب است دل در سبب بند و سبب را ممکن است شباهت
 در زاویه علت قرار گرفت و از هیچ مرفوعی نمود در ساعت ضعیف تر و خفیف
 می شد عاقبت ضعیف روی بوقت نهاد مرد زاده قوی ضعیف شد و از او در هر
 طاعت و عبادت باز ماند حق سبحانه و تعالی آن وقت را به نزدیک وی فرستاد
 و بعتای تمام پیغام داد که ای بنده من دار این عالم بر اسباب و وسایط نهادیم
 اگر چه قدرت من بی سبب هم تواند ساخت اما حکم من اقتضای آن کرده که اگر می
 بسببها ساخته و پرداخته کرده و بدین سبب فایده افاده و استفاده تمهید
 یابد پس تو که سبب فایده دیگری توانی شد بهتر از آن باشد که سبب دیگری فایده
 باید گرفت چو باز بکش که صیدی کنی و نه دبی طفیل خوار شو چون کلاغ
 بی پروا بال و این مثلان آوردیم که تا دانی همه کس را رفع حجب بی اسباب
 نیست و تو کل پسندیده آنست که با وجود مشاهد اسباب در مقام توکل نشاید
 باشد تا از فیض الکاتب حجب ابدی مندرج بود و بزرگی فرموده است که کسی
 میکن تا کامل نشود و روزی از خدای میدان تا کافر نمکودی در توکل از اسباب
 کافران و از الکاتب حجب ابدی شمر که توکل میکنی در کار کن جعد کن بسبب
 بر جبار کن پسری دیگر سخن آغاز کرد که ای پسر ما را توکل کلی نیست پس از کسی
 چاره نباشد و چون بکسب شتغال کنیم خداوند تعالی از خزانة کرم مال و ثبات
 روزی ما که اندام آنچه باید کرد بدرگت مال جمع کردن آسانست و نگارند
 و آن فایده گرفتن و شوا و چون کسی را مال بدست آید او صورت از
 نوازم باید شناخت بکلی آنکه غفلت آن بر وجهی باید نمود که از تلف و تاراج
 این تواند بود و دست را از زن و از دو کس بر آزان کرنا ماند که زرا را

دوست بسیار است و زردار و دشمن پشمار چرخ نبر پهل و مان نیزند
 خانه مختشان نیزند دوم آنکه از مراد آن فایده باید گرفت و اصل اهل امل
 نباید کرد چه اگر همه از سر بکار برود و بود آن قناعت نکند اندک فرصتی را که در دنیا
 از آن بر آید و هر که او غلبی باشد و ایم و خرجی کند یا خرجش زیادت از دخل باشد
 عاقبت الامر در ورطه احتیاج اند و ممکن که کارش به هلاکت انجامد چنانکه آن پیش
 تلف کار که خود را از غم هلاک کرد و اندر پسر پرسید که چگونه بود است آن
 پدر گفت آورده اند که و هفتانی هست ذخیره مقداری غله نهاده بود و ابواب
 تصرف در آن پسند و کرد و اینده تار و زی که احتیاج بنایت و ضرورت
 بنایت رسید از آن فایده تواند گرفت قضا را موشی که از غایت شتره خستی
 که دانه از خرمن مالد و دزد و دوشسته پروین از مزرعه آسمان بچنگال حرص در بایند
 در حال آن منزل خانه در خور آن انبار کشیده داشت پیوسته در زیر زمین از بطن
 قفس زدی و بدان خانه شکاف مر جای حفرة بریدنی ناکاه سر حفرة از میان غله
 بدون آمد و از میان خانه اش و انهای کدوم چون شهاب ثاقب از آسمان ریزان گشت
 موشی دید که وعده و وفای آسمان را ز کلمه بر نماند و کلمه التمس الرزق فی جنایا ایضا
 روشن شده بظهور آن نعمت موجب شکر تقدیم رسانید و بوصول آن جوهر قیمتی
 ثروتی تمام حاصل کرده و نخواست و دعوت فرعون از غارتها و باندک فرصتی موشان
 محله از مضمون آن حال خبردار شد و در ملازمه او که خدمت باشد
 این دغل دوستان کمی بینی که مانند کوشیرینی دوستان نواله و حریانی
 بیار و روی جمع آمده و چنانچه عادت ایشان باشد طرح تلقی امکنه سخن جز برای
 دل و هوای طبع او کفندی و زبان جز بدم و شاد و شکر و عای او کفندی
 او نیز ویرانند و از زبان طغاف و دست با طغاف کنند و بتصور آن غله آن

عایت خواهد داشت پیوسته کدام از آن سوراخ ریزان در وان خواهد
 بود و هر روز مقداری کثیر از آن بر مصاحبان طرح کردی و ملاحظه عایت
 نمود. از خیال امروز بزرگوار ختی و کفتی. ساقیا امروز می نوشتم که فرودار اگر
 و در آن اوقات که مویشان در آن کشته خلوت بیشتر مشغول داشتندی
 نقطه و تنگ سالی خلق را از پای آورده بود و آتش کرسکی در سینه جگر و خنکان
 لایه برافروخته در هر جانب جانی بنانی میدادند و کس القات نمی کرد و در هر طرف
 شمع خانه بجای می فروختند و کسی نمی خرید. هر که دید از زمان بودی هموس
 ترص خور بر آسمان دیدی و بس کشته زان تنگی جهانی شکول کرسنه فلان و نیز
 شکال موش مزور باطن ناز و نعمت کشته و نه از قط خیره داشت و نه تنگی
 سال مطلع بود چون روزی چند برآمد و هتاه از کار بجان و کار و بکشتوان رسیده
 در خانه بکشت و دید که نقصانی تمام با آن غله راه یافته آهی سر و از دل گرم کشید
 و برخواست آن تا مساف بسیار خود با خود گفت خراج کردن در قضیه که تدارک
 آن در حیره امکان خارج باشد طریق فرودندی نیست حالا بقیه غله که درین خانه
 جمع کردن و بموضعی دیگر نقل فرمودن اصوب می نماید پس دهمان با خراج آن
 جزوی که مانده بود اشتغال نمود و در آن خل موشی که خود را صاحب آن خانه و مزار
 کاشانه می پنداشت در خراب بود و مویشان دیگر از عایت حرص آواز بان
 دهمان و صدای آمد شد و در زیر سرایشان نمی کشیدند در میان پر موشی آن
 سوراخ را ختم کرد جهت تحقیق آن بالای بام برآمد از راه روزنه کینیت و از
 معلوم نمودنی احوال بنیر آمد و مضمون قصه بیاوران بگفت و خود را از آن سوراخ
 بیرون افکند و ایشان نیز یک بیک بگوشه بیرون رفتند و دل نعمت را نشناختند
 و بار تو از بزرگداشتند بل لقمه مواد را تو باشند جوالت کا به از دست

ریاست هر سود خویش خواهند ازین مشت رفیقان دیایی بریدن بهتر است
 از آشنایی روز دیگر که موش سر از بایلین آسایش برداشت چند آنکه چپ
 است احتیاط کرد از یاران کپس نهید و هر چند از پیش و پس بیشتر تفحص کرد
 از مصاحبان کتر یافت فغان در گرفت و گفت یاران که بوده اند نام
 بگذاشتند ایام حال بود که از ماجرا شدند بس جهت تحقیق احوال ایشان
 بعد از مدتی تمامی که عزلت اختیار کرد و بیرون آمد بر بالای غلا و پشته
 تنگی و کرانی اطلاع یافت با اضطرابی تمام سوی خانه روان شد تا ذخیره که دارد
 در محلی قفلست آن سبی بجای آورد و چون بنجا نرسید از غله اثری ندید و از آن
 سوراخ بانبار خانه در آمد مقدار خوردن که قوت یک شب را شاید موجود بود
 طی نقش طاق شد بدست اضطراب کریبان جان گرفت و چندان سر بر سودا
 بر زمین زد که مغزش برایشان شد بشوئی تلف کاری در ورطه هلاک و خاکسار
 افتاده و این مثل را فایده آنست که خرج آدمی باید که فراخور دخل باشد و سرمایه
 که دارد از سود آن منتفع باشد و بروجی که نقصان بر اس المال رسد از آنجا
 نماید چو دخلت نیست خرج آبسته تر کن که میگوید طاعان سرودی
 اگر باران بگوستان بارد بسالی دجله کرد و خشک رودی و چون پدر تمام
 این داستان نمود پسر خود را و بیاجه سخن را به عادتش پدربیار است
 و گفت ای پدر بعد از آنکه کسی مال خود را محاطه بر قاعده نمود و از آن سودی
 تمام گرفت آن سود را چگونه خرج کند پدر گفت که طریق اعتدال در همه
 چیز پستود است خصوصا در باب معاش پس خداوند مال باید که به
 از حصول و فایده قاعده دیگر رعایت کند یکی آنکه از اسراف و اوجا
 با وجه احتیاط نماید با شیشمانی باریاورد و مردم زبان طعن بر دنگش نیند

لغوی الحقیقه اعقاب مال و اسراف در خرج و سوسه شیطان است ان البذرین
 خانه اخوان الشیاطین مست بر مردم عالی که نخل ز اسراف پسندیده تر
 که چه عطا در همه جا دلکش است هر چه بنجا برود آن خوشست دوم باید که از
 دنیا می نخل و عار اسپک احتراز فرماید که در نخل در دین و دنیا بدنام بود و کوچک
 همه وقت مطعون و دشمن همه وقت کام مال نخل بجایست هدف تیر تاراج
 و تلف می شود چنانکه مثال حوض بزرگ که از چند جوی بوی آب آید و باند از بیخ
 مخزنی نه داشته باشد لابد از هر طرف راه جوید و از گوشه بدون تراید و چندان
 دیوار روی افتد و آخر الامر بدان ادا کند که آن حوض نابود و ناچیز شد آبها در
 اطراف و جوانب پراکنده گردد بشر مال النخل مجادش او داشت
 مال گزنی نخل بهره نیافت دست تاراج داد و بر بادش یا بوارش رسید که گاهی
 جز بنزین نیکند یا پیش چون بران نصایح پیشو دند منافع سخنان او نیک
 بشناخشد هر یک حرفی اختیار نمودند و دست بکاری زدند برادر همتراشان
 روی به تجارت آورد و سفر دور دور از پیش گرفت و باوی دو کاو با کشتی
 بردند که شور کردن با قوت ایشان مقاومت نداشتی و شیر فلک از صولت
 و صلابت ایشان چون کربه روزه داران منجبت در پنجه اضطراب نهادی
 بخشه جویل و بکله چشیر بدیدن دل از راه رفتن دلیر یکی را شتر به نام بود
 و دیگر را منده و خواجه تاج پیکسته ایشان را تر پست کردی و بخود تهنه حال
 ایشان فرمودی اما من دست سفر دیگر کشید و راههای دور قطع کردی
 فتوری باحوال ایشان راه یافت و اثر ضعف از ناصیه حال ایشان
 می پید شد قضا داد و آشنای راه خلاصی عظیم پیش آمد شتر به در انجا بماند
 و راه را نمود تا بجهتی تمام او را به دون آورد و ندو چون طاقت حرکت نداشت

مرد و گفت برای تهنه او نامزد کرده متور شد که چون فوت کرد او را بکار روان
 مرد و یک دور و ز می مانده از شبای طول شد و شتر به را که داشت و جرفوت او بخواجه
 رسانید شتر به را باندک مدتی فوت و حرکت به پید آمده و مطلب چراغ هر طرفی می
 پدید تا بر غزاری رسید با نواع ریاحین از گشته و بگونه گشته پراسته رفوان
 از رنگ آن روضه انگشت غیرت گزیده و آسمان در قطاره او دیده حیرت کشیده
 از کل و بنزه نو خواسته قایم روان چشم به دور که گویی که بهشت در گشت
 شتر به را آن منزل خدش آمد و رخت اقامت در ساخت آن مرغ از فرد گرفت
 و چون بچندی بلیده تکلف در ساخت آن مرغ از پیرید و در آن سوای رنج خدش
 و فضای دلکشی بر او دل گذار اند بنایت قوی جبهه و ز به کشته لذت آسایش
 و ذوق آراش او را به ان داشت که بش طلی هر چه تا متر بانک بلند کرد و در حوال
 آن مرغ از شیر بود با صولت و هزبری در غایت شوکت و خوش بسیار داشت
 او که بسته و سیاه پشمار سر تابست بر خط فرمان او نهاده و شیر از غور جوانی
 و نخوت حکومت و کاهانی و کثرت خدم و بسیاری چشم کسی را از خود بزرگتر تص
 کردی و تیر تیز حمله و نیل قوی جبهه را در نظریا و روی و هرگز نکاو دیده بود و نه آوا
 شنیده چون بانک شتر به را رسید بنایت مراسان شد و از ترس اندک سیاه غذا
 که مرا اس بد و راه یافته بهیچ جانب حرکت نیکرد و بر جای ساکنی بود و چشم
 او و شغال محال بودند یکی را کلید نام و دیگر پیرامنه و این مرد و بنم فذک
 شهرت داشتندی اما دمنه بزرگ منش تر بود و در طلب جا و دانش
 و حیص تر دمنه بزرگ است از شیر در یافت که خوفی بر دل وی مستولی شده
 با کلید گشت در حال ملک جگویی که نشاط حرکت را که داشته است و بر یک
 جا قرار گرفته انار طالت از جیشش داده خبر از دل جیشش

کلید جواب داد که ترا با این سوال چه کار با گفتن این سخن چه هست
تو از کجا سخن سرملکت زبکا و مابد رکا. این ملک طعمه می باهم و در سایه تیش
تسایش روزگاری میگذریم بهین پسند کن و از تفتیش اسرار ملوک و تحقیق
احوال ایشان در کدزم با از طبقه و بنم کرمیادست سلاطین مشرف توانیم بود
سخن ما را بنزد یک پادشاهان محل استماع تواند شد پس ذکر ایشان
کردن تکلف باشد و هر که بتکلف کاری کند که سزای آن نباشد به و آن رسد که
بر زنده رسید و منته پر سپید چگون بود است آن کلید گفت آورده اند که
بوزنه وید که بوزنی شبیه و آزادی برید و دو سیخ داشت که یکی را در شکاف
چوب فرو کوفتی تا آسان کرد در بریدن و راه اند شد باز شکاف کشتی و چون شکاف
از حد معین در گذشتی دیگری بکوفتی و سیخ پیشین را بر آوردی بدین منوال عمل مینمود
بوزنه تفعیل میکرد که ناکاه در و در دگر دگر آشنای کار بجای برخواست بوزنه چون
جای خالی دید بر جویست از آن جانب که بریده بود و خستین او بشکاف چوب
فروشد و آن سیخ که در پیش چوب بود پیش از آنکه دیگری بکوبد از شکاف کشید
تا احوال هر دو شق چوب بهم پیوست و خستین او در میان دو چوب محکم ماند
سکین بوزنه رنجور شده می نالید و میگفت آن به که هر کسی بجهان کار خود
و انکس که کار خود کند یک بد کند کار من میوه چیدنست نزاره کشیدن
و پشه من تماشای پشه است نه زدن بر ویشم آنرا که چنان کند
من آید پیش بوزنه با خود درین اندیش بود که دو در آورده و او را
و ستبردی بزرگ نمود و مال کار بوزنه بود که از آن مفعول بهلاکت انجامید
از پنجا گفت اند که کار بوزنه نیست بخاری و این مثل بدان
آوردیم تا بدانی که هر کس را کار خود باید کرد قدم از اندازد بدون نیاید

لکل عمل رجال منلی یاد دارم از یاری کار هر دو مرد و هر کاری این
ز کار تست فرو که از اندک طعمه و غنیمی که میرسد غنیمت شمارد منته گفت سر کس که
ملوک تقرب کند برای طعمه و قوت نباید که چون شکم بهر جای و هر چیز بر شود
بلکه ناید ملازمت ملوک یافتن منصب عالی باشد تا تواند در آن حال دستاورد
باطلف تراختن و مهم دشمن را بقر ساختن و هر که سمت او سر بطور فرو و آید از شما
بهایم است چون سک گر سبزه با سخوانی شاد شود و کر به خیس طبع که بنان پاد
خشنود کرد و من دیدم ام که شیر اگر چه خرگوشی شکار کرده باشد چون کوری
چند دست از دوازده داشته رو بهید کور آورد سمت بلند و از
کر پیش خدا و خلق باشد بقدر سمت تو اعتبار تو و هر که درجه بلند یافت
اگر چه چون کل کوتاه زنده گانی باشد بواسطه ذکر جمیل خداوندان خرد و او را در
عز شمرده و اندک بدناست و دون همتی سر فرو آورد چون برک نادر اگر چه
باید نزد یک اهل فضل اعتباری نیاید و از حسابی نگیرند سعدی
مکن نام نبرد هرگز مرده است که نامش بنیکویی نبرند کلید گفت که طلب آید
و صاحب از جمعی بگوید که شرف نیست و فضیلت بزرگ زادگی و استعدا
و استحقاق آن داشته باشند و ما از آن طبقه نیستیم که مرتبه های بزرگ را داشته
باشیم و در طلب آن قدم توانیم گذارد خیال حوصله و هر می بزم بهما
چماست در سر این قطره محال اندیش و منته گفت دست مایه بزرگی
عقل است و ادب نه ادب نه اصل و نه نسب هر که عقلی صافی و خود کافی
و آرد و خوشتر از از با ویه خیس مرتبه شریف رساند و هر که ارای
ضعیف و عقل مخفی باشد خود را از درجه عالی بمنزل ادنی اندازد
پیشکاری عقل شریف و رای درست توان کند تصرف بر آسمان انگذ

کار ندیده دل بر کشید از محنت نظر بسوی معالی میتوان افکند و بزرگان
گفته اند ترقی پرور جات شرف بر محنت بسیار دست دهد و تنزل از مرتبه
عزت باندک کلفتی میسر شود چنانکه سنگ که از آبه مشت فراوان از زمین
بر دوش فران کشید و باندک اشارتی بر زمین توان انداخت و بواسطه
نیست که جز مرده بلند محنت که تحمل محنت داشته باشد کسی دیگر بکسب معالی
رغبت نتواند نمود چنانکه گفته اند نازنین را عشق و رزیدن نرسد
جان من شیر مردان بکاش پا درین غوغا نمایند هر کس که آسایش
راحت طلبد دست از آب روی شسته و ایم الوقت در زاده خوار
و ناکامی خواهد بود و آنکه از خواستان الشریعت آید اندیشد اندک فرصتی
را اکل مراد چیده در چمن عزت بر ساند عزت خواهد پشست تا غم خورد
در دین غمزد و قدر مرد تامل خون کمره بکر قیمتی نیافت در نامه سعادت
خود مرد راه روی داغ محنتی رقم دولتی نیافت مگر تو دوستان آن دو
همراه نشیند که یکی بواسطه کمال رنج و غم بدو پادشاهی رسید و دیگری
بسبب کمالی و تن آسانی در حقیض احتیاج و پریشانی افتاد و کلیله کینت
چگونه بوده است آن دو مذکرت و در رفیق بوده اند یکی سالم نام داشت
و دیگری غانم در راهی میفرستند و بموافقت یکدیگر مراحلی و منازل قطع می کردند
گذر ایشان بر دامن کوهی افتاد که تله اشش با سر خشک سپهر غمان در
غان دشتی و کمرش با سطح منطقه البروج رکاب در رکاب بستی و در پای
آن که چشمه آب بود بعضی چون رخساره تازه رویان کلمه ارد و جلالت
چون شکر بان شیرین گنار در پیش چشمه حوضی بزرگ ساخته و گرداگرد آن درختان
مایه دار و سر برآورد و زیکو شاخ ریحان برآمیده و دیگر سود درختان

پای سر و سبیل در قناده بنفشه پیش سوزن سر نهاده العقده ان و در پس
زبانیه مولایک بدان منزل پاک رسیدند و چون جای خوش و مایه دلکش بود
هم انجا برسم آسایش تمام گرفتند و بعد از آسودگی بر اطراف و جوار حبش
در چشمه گذاری میکردند و از هر طرف نظری می افکندند تا گاه بر کنار حوض از آن
سوی درمی آمد سسکی سینه دیدند غلطی بنزد که جز قلم قدرت بر حقیقه حکمت رقی جان
تواند کشید بروی نوشته که ای مسافری که این منزل را بشرف نزول شرف یغنی
ند آنکه منزل همان بهترین و جه ساخته و پرداخته ایم ولی شرط آنست که از سر گذشت
پای درین چشمه آب نمی و از خطر گرداب و هول غرقاب اندیشه نماند خود
هر نوع که توانی بکنار اندازی و شیرای از سنگ تراشیده در پایان کوه نهاد
ند از بار دوشش کشتی و تعلق و تامل یک دویدن خود را بیالای کوه رسانی و از
سبب سیاح جان شکار که پیش و شوکت خاکی جگر دوز که دامن گیر شود از
کار بازمانی که چون راه بر آید درخت مقصود بر آید تار و زودی
منزل نرسد تا جان نکند بعالم دل نرسد که جله جهان بگیرد اوزار قبول
پیش چشمه جز بر عاقل نرسد بعد از توقف بر مضمون آن خط غانم زوی سلم
کرد که ای برادر بیاتان مقدم مجاهد این میدان مخاطره را بر پاییم و جهت
توقف بر کاهی این طلبیم آنچه امکانی باشد بنماییم یا با مراد بر سر
کردن نهیم پای یار و دو در سر محنت کنیم سر سالم گشتان یار عزیز مجروح
خطی که را تم آن معلوم و حقیقت آن معلوم نباشد مکتب خطرهای عظیم
شدن و بتصور نایده و صورت خیالی خود را در مملکت بزرگ انداختن
دلیل جهلست هیچ عاقل ز سر پیغمبر و تر باک بکان نخورد و هیچ خود مند
محنت نند برای راحت نسبه قبول نکند نیست برابر برتر و در دام

یکده غم با هزار که نه تنم غانم زمودر ای رفیق تنیق هوس استراحت مقدم
 خست و دنا است است و ارتکاب محاطت نشانه دولت و عزت
 هر که آسودگی و راحت جست دل خود را ز بخت شاد کند و اگر
 ترسید از بجای خار قدیمی باده مراد نخورد سر و بلند سمت بکوشه و نوش
 فرو نیاید و تا پای بلند بدست نیارد از پای تشنه کل طربانی خار تعب است
 نتوان آورد و در کج مراد جز بکلید رج نتوان کشاد و مرا سمت عنان گرفته
 سر که خواهد کشید و از گرداب بلا و کل بار غنا نخواهم اندیشید
 کرد طلبش را از بجای برسد شاید چون عشق حرم باشد سهلت یا با نخب
 سالم گشت مسلم که بوی بهار دولت با غوغای خزان نکست در توان ساخت
 فاماد را سی قدم زدن که پایان ندارد و دزخ سیاحت کردن که ساحلش
 بدید نباشد از طریق خود دور می نماید و هر که در کاری شروع میکند باید که چنانچه خلش
 چند خزش را نیز پند و از آغاز مهم نظر با انجام انداخته ضرر و نفع آن را بیزان
 عقل بسند تا بچ پهنه کشیده باشد و نقد عمر عزیز را بیا و فنا نرساند
 تا کنی جای قدم استوار پایسته در طلب هیچ کار در همه کاری که در آیی
 رخنه بیرون شدنش کنایت شاید که این خط برای عزیز نوشته باشد
 این رقم برای استهزا و بازی کشیده و این حشه کردانی که بهشتا با کن
 توان آمد اگر نجاست از دست کرد و بکن که وزن شیرین بشاید باشد
 که در دوش توان کشیده اگر آن نیز وجه گیر و ممکنست که بیک دوید و بگر
 نتوان رسید و اگر این همه بجا آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه
 خواهد بود من باری درین معامله مرا نیستم و ترا نیز از اقدام بدین کار منع
 میکنم غانم گشت ازین توان در گذر که من بسنن هیچکس نیست خود بر بکر عهدی که

که بسته ام از دوسه شیاطین الانس و الجن شکست و من میدام که تو قوت
 من نه اری و اگر در مراغت موافقت میکنی تماشای نظاره میکنی و بدعا و نیاز
 می ده و دانم که ترا قوت می خوردن نیست باری تماشای کنی مستان
 سالم که او در مهم خود یکجست گشت ای برادر من می بینم که بسنن من متنع نمی شوی
 ترک این کار را کردی نمیکنی و من طاقت مشاهده این حالت ندارم تفرج
 کاری که علی طبع و مقبول دل من نیست نمیتوانم و من صلاح دیده ام که
 بیرون کشید باید ازین در طرخت خویش پس باری که داشت بر راحل
 زباده و یا رخود را و داع کرد و روی بر آه آورد غانم دل از جان برداشت
 غلب چشمه آمد و گشت در محیط غوطه خواهم خوردن یا غرق شدن یا بگری
 آوردن پس دامن عزم در کمر سمت استوار کرده قدم در چشمه نهاد
 آن چشمه نبوده بلکه دریایی بود انجا خود را بصورت چشمه نمود غانم دانست که آن
 چشمه که داب بکاست اما دل قوی داشته باشای تین بسا حل نجاست پیدا
 و بکنار آب آمد و نفسی راست کرد شیر سکنین را بر قوت لیکن پشت
 کشید و هزار گونه رحمت را قبول نموده بیک دویدن خود را بر سر که رسانید
 در آن طرف کوی شهری دید بزرگ با هوای خوش و فضای دلکش
 شهری جبهشت از نیکوی چون باغ ارم تا نزد روی غانم بر بالی کوه
 قرار گرفته بجانب شهری نکرست که ناکا از آن سر که آورد از بکاست
 که ز لاله که و صحرای و بیرون آمد و آن صداب شهر رسیده خلق بسیار را
 از اطراف و جوانب بیرون آمدند و روی نهاد و متوجه غانم شدند غانم
 دیده بهرست و بدیده چهرست می نکرست و از هجوم خلایق بجنب می نمود که
 ناکا جمیع اعیان و اشراف رسیده رسم و عادت شرط شایای آوردند و او را از

را بهر سوار کرده بجای شهر بردند و سرودن وی بکلاب و کافور پسته و طعمهای
پادشاهان پوشیدند و با عزازد اگر ام زمام سلطنت آن ولایت بکف کثایت ادباز
دادند غلام از کیفیت آن سوال کرد برین منوال جواب شد که حکما درین چشمه که
دیدن طلسم ساخته اند و این شیر سکن را با نواع فکر و تامل ملاحظه طلوع در جاست
و نظرات ثوابت پرداخته هر چند وقت عزیز را بر خاطر آید که بر چشمه گذشته
شیر را بر داشته بیالای آن که بر آید هر آینه آن حال در زمانی وجود خواهد گرفت
که پادشاه این شهر را اجل رسیده باشد تا چون حکم الهی افتاب حیات حاکم این
ولایت را در افق فوات غروب کند مقارن ستاره شمت آن صاحب دولت
از دزدان این کوچه طلوع نماید و صدای شیر رسیدن مردم بیرون آید و او را با
رداشته در سایه عدالتش با سایش روزگاری گذرانند تا از زمان که نوبت او شد
بسر آید و در صاحب فرمان دیگر در آید یکی چون رود و دیگر آید بجای
و در تنهای تمام شد که این قاعده بر همین دستور گذر کند استمرار یافته و تواتر
پادشاه این شهر و فرمان فرمای بلکه ملک آن است و فرمان فرمای
هر چه خدای غلام دانست که کشیدن آن همه محنت بتقاضای دولت بوده
دولت پرشپس کاری آید هر کار چنان کند که شاید و این مثل بر آن مآورد
نابانی که خوشن ناز و نعمت نشین از او محنت نیست و هر که اسودای
سرا فرزند بدید آید با بال هر سفله خواهد شد و بر تبه دنی و بر پای
و در نافع نخواهد گشت و من تا در جت بقریب شیر حاصل نکنم و در
زمره مغربان خورشید داخل نگردم سپهر بر بالین فراغت نخواهم
آید و پای بر بستر راحت در از نخواهم کرد و کلید گفت که کلید این گنج
از کجایک آرد و در دانه شیشه داخل درین مهم چکه نه کرد و منته گفت بخواب

که درین فرصت که تیر و تیر و بد شیر را یافته است خوشین را بر و عرض کند
و گفت که هوش داره می نصیحت من او را فرمی حاصل آید و بدان وسیله
حضرت او قرب و جاده من بینزاید کلید گفت ترا از و یک شیر چگونه قربت
شود و اگر شود چون تو خدمت ملک نکردی و رسوم و ادب ملازمت نمیدانی
بنازک فرصتی آنچه حاصل کرده از دست چندی و دیگر باره تدارک آن نتوانی و من
گفتم چون مرد وانا و توانا باشد مباشرت کارهای بزرگ او را زیان ندارد
هر که بر هنر خویش اعتماد دارد و در هر کار که فرض نماید چنانچه شرط است از عجز
بیرون آید و دیگر آنکه اگر دوست بد آید آنچه باید راه نماید چنانچه در اخبار آمده
است که آفتاب دولت یکی از باریاران مرتفع گشت رتبه سلطنت یافت
و آثار و اخبار او در جهان منتشر گشت یکی از پادشاهان قدیم بد نامه نوشت
که صنعت تو بخاری بوده است و تو در و دگری نیکه دانی تمیز ملک داری و رای کار
مندی از که آفریده او در جواب نوشت آنکه بر من ارزانی داشتی هیچ و قیقت
از تعلیم جهان داری و تو نمک داشته **پست** خود چون در تعلقین کشاید زمین آن در
وجود آید که باید کلید گفت پادشاهان همه از باب فضل را بکر است مخصوص
نموده اند بلکه نزد یگان خود را بکبارت با کتاب در خدمت ایشان تفری
یافته باشد با نفقات پادشاهان اختصاص دهند و چون تو با شیر نه شایسته
مردمی داری و نه وسیله کفنی میکنی که از عواطف او محروم مانی و موجب
خوشن گامی شود **دست** گفت هر که در ملازمت سلطان بدرجه رفیع
رسیده بر سبیل تدریج بوده و تالی جده و جده ایشان و آثار تربیت سلطان
روی نموده و من نیز همان میجویم و از جهت آن میجویم و کشیدن رنجهای
سپاه و کشیدن شهرتها و بدکار را با خود راست آورده ام میدانم که هر که

مگر را ملازم کرد و او را بچ کار اختیار باید کرد اول آنکه شعله آتش خشم را بآب علم
فرو نشاند و دوم از وسوسه شیطان و هوا خد نماید سیوم حرص فریفته و طمع
انگیز را بر عقل را بنمایستولی نسا زد و چهارم بنای کارهای بر کوه و دستا و آبجی
نند پنجم حوادث و وقایعی که پیش آید بر فتن و مداراتلقی نماید و هر که بدین صفتها
باشد راه او بخوبی و جوی بر آید کلیله گفت من تصور کردم که تو بملک نزدیکتی
بجای وسیله منظر سلطان شوی و بگدا ام بنزلی و در جیتی یابی و سنگت اگر تقرب
آن حضرت میسر کرد و پنج خلعت پیش گیرم اول آنکه با خلاص تمام خدمت کنم
دوم است خود را بر متابعت او متصور کرد و نام سیوم کمال فعال و احوال را به نیکویی
باز نمایم **چهارم** چون کاری آغاز کند که بصواب نزدیک باشد و صلاح ملک و روان
بنیم آزاد چشم و دل او آراسته گردانم و فواید و منافع آن بنظری در آرم تا مشا
او بخوبی و راستی رای او بنیزانید پنجم اگر در کاری خوض نماید که عاقبت و خیم و خا
مکرده داشته باشد و مغرت آن ملک باز کرده و در عبارتی شیرین و رفیق تمام
خود آن باز گویم و از سوی عاقبت آن او را بیافسانم و هرگاه که پادشاه
بنمای من چند را بنواخت و عنایت خود مخصوص گرداند و پیوسته مایل
صحبت در اغلب نصیحت من باشد چه سیج چیز نهان نمی ماند و سیج نهمند از
ترجمت و تقویت بی بهره می شود **پشت** بنم چو مشک بود مشک کی نهان ماند
همان رنگست او پر ز بود ناگاه **برو** سب نهم کوشش که فضایل تو
بسیط خاک پر از گفت و گو شود ناگاه **کلیله** گفت چنین می نماید که کار تو بر
قرار گرفته است و غایت تو بر امضای این مهم تعمیم یافته باری نیکتر
بخش که ملازم است سلطان کاری بر خطر و همی و شوار است و حکما گویند که هر
گاه اقامت نماید و گران دانی که را یک عقل نشینده باشد اول خدمت سلطان

در سیوم لم فتای سرخو با زمان و علما را پادشاهان را یکوه بلند شبیه کرده اند که اگر
در موصدن جو ابر قیمتی نیست اما بر دسکن پلنگ و مار و موزیاست و دیگر نیز می
باشد هم رفتن بدو شوار است و هم بدو قرار گرفتن و نیز گفته اند که صحبت سلطان
مشا پروریاست و بازرگان که سفر دریا اختیار کرد یا سود بسیار بدست آورد
و در غرقاب هلاکت گرفتار کرد و **پشت** بدریا در منافع پشمار است اگر خواهی
سلامت بر کنارت **دست** فرمود که آنچه گفتی از نیک خواهی بود و من میدانم
که سلطان مانند آتش سوزا است هر که بوی نزدیکتر خطری پیشتر **پشت**
از صحبت پادشاه پیر میزد چون پنبه خشک از آتش تیز فلان هر که از فحاشی ترسد
بد رجه بزرگی نرسد **شعر** از خطر خیزد بزرگی زانکه سود و چهل بر نه بندد
ترسد از خطر بازرگان **و** در سپهر کار شروع نتوان کرد مگر به بلندی همت عمل سلطان
و سفر دریا و مخالفت انداختن خود را دون همت نمی بینم پس جواز عمل سلطان
اندیشم **پشت** چون بازوی همت چنین است **مرجه** آن طلبم در آستین است
خواهی شرف خواهی شرف و بزرگداری **می** گوش بهمتی که اداری **فی** الجمله هر چه دوست
ست چو قوی بود برای **کلیله** گفت اگر چه من مخالف این تدبیر و منکر این تدبیرم
اما چون رای تو در این کار رسوخ و طبع تو درین اندیشه ثباتی دارد و مبارک باد
اینک مر راه تو برو خوش سلامت **دست** گفت و بر شیر سلام کرد و شیر پر سید
که این چه کس است گفتم پسر فلان که دست ملازم عبته علیه بود و شیر کشت آری
می شناسم پس او را پیش خواند و گفت بکامی باشی **دست** گفت بدستور پدر
حالا ملازم در گاه ملک پناه شده ام و آنرا قبل حاجاست و کعبه مراد است
ساخته تو منطری باشم که اگر می افتد و حکم مایه یون صادر شود از آنکسایت
کنم تو برای روشن داری آن خوض نمایم و چنانچه بزرگان دولت و اعیان حضرت

در کفایت بعضی مهات احتیاج می افتد لیکن که بدکاره ملک می جاد است سو که بعد
 از دستار حاصل شود و تمام رسد **ع** اندرین راه چو طاکوس بکار است کس
 کاری که از سوزن صغیف آید نیزه سر فراز در تربیت آن مقصود می که قلم تراش
 بحیف سازد و شیر آید در انام آن متغیر هیچ خدمتکاری اگر چه فرمایند باشد از دفع
 مغرت و جذب منفعتی خالی نیست چه از جوب خشک که بخواری برده گذاراش و هم
 امکان دارد که روزی بکار آید و اگر چه هیچ را نشاید که از وی خلاصی سازند و بکار
 بسبب وی از شوخ پروازند **پیت** که گویست کل نیاید از ما - هم بهرم خشک میباشیم
 چون شیرین و من شیرین از متعجب و از فصاحت و بلاغت او متعجب شد و روزی
 به نزد یکان خود آورد و گفت مرد اگر چه کم نام بود عقل و دانش وی بی اختیار
 او را بر قوم ظاهر کرد و چنانچه فروغ آتش که اگر فروزنده خواهد گشت بسوزد البته
 سر بلند می شد **ش** از اگر نشان عشق یار است - بر چهره او چو نور پید است
 و من به این اشارت شاد شد داشت که افسون او در شیر اثر کرده است و تر
 او بنایت موثر آمد از زبان نصیحت بگشود و گفت و ایست بر کافه خدم چشم
 که پادشاه را بر پیش آید بمقدار فهم و دانش خود در آن قایل نمایند و آنچه هر یک بنظر
 رسد برض صابنده طریق مناسبی فرود بگذارند تا ملک اتباع و لواحق خود نیکو بشناسند
 و بر اندازند رای و تدبیر و اخلاص و تمیز هر یک واقف شده از خدمت ایشان
 افتخار کرد و هم فراخور استحقاق هر یک را بنوازد و چه تا دانه در پرده خاک
 نهان باشد بچکس در پروردن او کسی نماید و چون نقاب از چهره خاک بکشاید
 و با خلعت زردین سر از کربان زمین بر آورد معلوم شود که در آن نهال میوه
 دارد و در غنای نفع رسانست اشک از آب پرورنده از ثمره آن نفع کبرند
 و اصل محمد ابراب تربیت ملکست هر که از اهل فضل بنظر عاطفت

اختصاص دهند بعد از تربیت او نماید **پیت** من بچو خاد و خاتم روانی
 ابری و کلها و لاله و هم از تربیت کنی - شیر گشت تربیت خود شد آن چلو نه
 باید کرد و از ایشان بچو و سید بر توان خورد و گشت گشت اصل درین کار است
 که پادشاه نظر بحسب کند نه نسبت و اگر جمعی بی هنر از خدمت آباء و اجداد را
 سید سازند و به ان القاست نمایند که آدمی را نیست بهر درت باید کرد و نه پید
پیت از سپهر خویش بخشاسینه راه - پایه مکن نیست دیرینه راه - زنده بید
 مشوای ناتوان - زنده تو کن مرده خود را بنان - از پدر مرده طاف ای جوان
 که بر کسی چون خوشی از آستخوان - خوش با وجود آنکه با مردم همخانه است بواسطه
 آید او از آری که از مردم وی میرسد در هلاک او کسی واجب می دانند و باز که خوشی
 و غریبست چون از دشمنی تصور میتوان کرد با عزا از هر چه تمامتر او را بدست می
 آرند پس ملک باید که نظر با شناسد و بیکانه نکند بلکه مردم عاقل و فرزانه را طلبد و کسی را
 را که در کار نا عاقل و از هنر نا عاقل باشند و بر مردمان فاضل و هنرمندان کامل
 ترجیح رواند از آنکه منصب خود مندان به بخردان دادن چنان باشد که حلیه سر
 پای بستن و پیرایه پای بسرا و یخن و هر جا که اهل هنر ضایع مانند و ارباب جمل و
 سفاسست ز نام اختیار بدست گیرند و خل کلان ملک راه یابد و شاست آن حال
 بشاه و رعیت برسد **پیت** های کو ممکن سایه شرف هرگز - در آن دیار که طوطی کم از
 زغن باشد - چون دهنه از سخن فارغ شد شیر بدو القای تمام نموده از جمله خواص
 خورش که دایند و با سخنان او انس و الفت گرفته بای مهات بر مواعظ و نصایح
 و نهاده و مننه نیز روش عقل و یکاست و فهم فراست پیش گرفته باندک زمانی
 محرم حریم سلطنت شد و در اصلاح و صلاح مملکت و دولت مدار علیه مشایر
 آید گشت بر روزی وقت را ساعد روزها را موافق یافت خلوتی طلبید

و گشت مدتی شد که ملک بر جای قرار گرفته است و لذت حرکت و نشاط سکار را از
گذشته میخوانم که موجب از یاد انم و در آن باب بهر نوع که متذکر تواند بود سخن
را نمیشیر خواست که حال هر اسب خود بر دهنه پوشیده کرد اند در آن میان شتر
بر بانک صعب بگرد و آواز او چنان شیر را از جای بر دگر غنان مالک از دست
او بشد تا لغز در راه از خود برد منتهی گشت و گفت سب و همت من این است
که می شنوی و من نمیدانم که آواز کیست اما گمان می برم که قوت و ترکیب فراخ آواز
باشد و اگر چنین است ما را درین جای مقام کردن صواب نیست و منتهی گشت
را بجز ازین آواز دل مشغولی دیگر نیست گشت و منتهی گشت بنشاید بدین مقدار
از مقام موردی جلای کردن و آواز وطن ما لطف غارت نمودن آواز بر چه
اعتبار و نفع را چه وزن که کسی بدان از جابر و دود پادشاه چون که ثابت قدم
باید تا بهر بادی متزلزل نگردد **ع** تا بهر بادی بجنبی باید امن کشش چو کوه
و برزگان گشته اند بهر آوازی بلند و جسته قوی القیاست بناید کرد که در هر صورتی
ولایت بر معنی کند و نه ظاهری نمودار بر باطن باشد **پیت** و لیران ترسند از آواز که
را بخاود چو بست و یک پاره پوس - فی هر چند زهر باشد خوب لاغز شکسته که و
و کلک هر چند بزرگ ضعیف جسته بود بکنکال باز ترکیب در ماند هر که از جسته
بزرگ حسابی گیرد و آن رسد که بدان رو بهاء رسید شیر پر سید بگو که چگونه
بوده است آن **حکایت** و منتهی گشت که آورده اند که رو بای در پیشه میرفت
و از پی طوطی از هر طرف میکشید بیچاره و رفتی رسید که طبلی از بیلوی آن آویخته
بود و هر گاه که بادی بوزیدی شانی از آن دشت در حرکت آمد و بروی طبل
رسید و آواز سبکین از آن بر آمدی رو بهاء بر زیر دشت مرغ خاکلی و دیگر
از زمین بلند و قوی میطبلید و کین نشسته خواست که او را صید نماید که ناگاه

او از طبل بگوشی وی رسید نگاه کرد و جسته دید بغایت فریه و آواز از سبک سماعی
اش و طامع را و باه در حرکت آمد و با خود اندیشید که پوست او گشت او فراخ
آواز خواهد بود از کین مرغ بد آمد و روی بدست نهاد مرغ از آن واقعه خبر داشت
بگرخت و رو بهاء بعد محنت بیلائی درخت بر آمد و میگوشت تا آن طبل را بدید جز
پوستی و پاره جزئی هیچ نیافت تا شش حسرت در دل وی افتاد و آب نه داشت
از دیده باریدن گرفت و گشت و درین که از واسطه این جسته قوی که همه باد بود آن
صید حلال از دست من پرور شد و ازین صورتی معنی هیچ فایده بمن نرسید **پیت**
و بلی در غناست و ایم دل - هر حاصل که اندر میان هیچ نیست - کثرت و انشاست
معنی طلب - بصورت شوخه کان هیچ نیست - این مثل بران آوردم که کتا
ملک با آواز میب و میکل عظیم ذوق شکار و حرکت خود از دست ندهد
اگر نیک و نیکند از آن آواز و جسته هیچ کار نیاید و اگر ملک فرماید بنزدیک او روم
و بیان حال و حقیقت او ملک را معلوم کرد انم شیر اسمن و منتهی موافق اش و منتهی
بر حسب اشارت او بجانب آنی آواز روان شد اما چون از چشم شیر غایب
گشت شیر تاملی کرد و از فرستادن و منتهی پشیمان گشت و با خود گشت غلظت
کرد و نا اندیشید حرکتی از من صادر شد و بزرگان گفته اند پادشاه باید کرد
فشای اسرار خود برده - طایفه اعتماد کند و از مهابت خاصه که در گان آن
ساله و آرد و رمزی با ایشان در میان نهند اول هر که بد رکاه او جرمی و جانی
و جفا و طاعتی دید - باشد با بدست بلای او در از کشیده و دوم آنکه مال و حرمت
او در طاعت مست پادشاه بیاد داشته باشد سیم آنکه از غل خود معزول شده
باشد و دیگر امید واری دریافت عمل ندارد و چهارم شیر را که منتهی و فتنه جوی
باشد و بجانب امینی و آرایش مایل نباشد پنجم جرمی که باران اول لذت

بخود دیده باشند از تلخی عقوبت کشیده باشند ششم کنایه کاری که انبای جنس او را
 که شامی داده باشند و در حق او زیاده ببالند و نهم باشد هتم آنکه خدمت پسندیده
 کند و محروم مانده و دیگران را سابقه خدمتی پیشتر از وی تربیت یا بند ششم
 دشمنی منزلت و پیر اجسته و بر وی کسبی گرفته و بان بآید رسیده سلطان بان هم
 و استان شده هتم آنکه در حضرت پادشاه خود استغنی تصور کرده باشد و هتم آنکه
 بر در سلطان قبولی یافته باشد نزدیک دشمن ملک خود را مغلوب و اند ملوک را
 با این ده طایفه سر خود در میان نباید نهاد و اصل آنست که تا دین و دیانت
 و مروت و امانت کسی را با نیا زمانید صاحب سر خود سازند **چپ**
 از نکستی کسی که درین مرکز خاک سیر کردیم بحسب اسرار نبوده پس حکم این
 مقدمات پیش از امتحان کردن و منتهی تحمل کردن مناسب بنود و فرستادن و
 بجانب خصم از روش خود دور اندیشی بعید نمودن و این دمنه شخصی زیرک نمی نماید و روی
 در از بر درگاه من بنحور و مجبور بود اگر عیاذ بالله در دل او خارا از آری خلیه باشد
 درین محل خیانتی اندیشیده و فتنه انگیزد یا آنکه خصم را در قوت و شوکت بر من
 غالب چند و بخدمت او رغبت نمود بر آنچه واقف باشد از اسرار من او را اکتفا
 سازد و هر آینه تدارک آن از درجه تدریج خارج باشد چرا که مضمون کلام الحزم سوره
 الفتن را کار نه بستم و از فوای این بیت حکیم که **بیت** بقیس میباش به کان با
 و ز فتنه و کردمان بقیس تجاوز نمودم و اگر آنی بدین رسالت مرتب کرد و من
 سزاوار هزار چندان بکشم درین فکر با اضطراب تمام میخواست و هتم
 چشم انتظار بر راه نماد که ناگاه دمنه پیدا آمد شیر اندک بیار امید و بر جای
 قرار گرفت اما چون دمنه رسید بعد از ادای لازم خدمت کنت **بیت**
 تا ملک کرده و پادشاه مایانیده باد آفتاب دلش بر دیگران پانیده باد

ای شهریار جهاندار آنکه آواز او بسع میایون رسیده کاویست در حوالی این بیشه
 بچراکشول شده و جگر خورون و خفتن کاری ندارد و همت از خلق و شکم و بگذرد
 شیر کنت قدر قوت او پست دمنه کنت او را نخوت و شوکتی ندیدم که به آن
 بر قوت او استدلال کردی و در غیر خویش او را مهابتی نیافتم که احترامی پیشتر
 لازم شود و فی شیر کنت از احوال بر ضعف نتوان کرد که باو سخت اگر چه کیه ضعیف را
 نیکنند اما در خان قوی را از پای در آورده متران و بزرگان تا خصم را کوفت و نیانند
 اظهار قدرت و شوکت از ایشان بظهور رسد **بیت** باز از پی صعود نماید آنک
 شاهین بشکار پشته کشاید بال و منکنت که ملک باید کار او را چنیدن و زنی نهند
 و از هم او اینقدر حساب گیرد کمین بزم است نهایت کار او دانستم و بر کاهی
 حال او مطلع شدم و اگر رای عالی اقتضا کند و فرمان مایون شرف صدور یابد من
 او را بیارم تا اسرار او را بر خطاطی نهد و غاشیه بندگی بر دوش هر او را
 آنکه بشیر ازین حال شاد شد و باورون ادا شارت فرمود و من نزدیک شتر رفت
 و بدل قوی بی ترد و تا مل در پیوست **بیت** نخستین بار کشتن گز گجایی و بدین جا
 چون قادی و سبب آمدن بد چادر طرچ آتامت آنکدن چه بود شتر صورت حال
 برستی باز نمود و من از احوال او واقف گشته کنت شیر که با و شاه سباع و فر
 ده این اظهار است مرا فرستاده و فرمود که ترا نزدیک او برم و بدین منوال مثال
 داده که اگر مرا رعیت نمایی تقصیری که تا این غایت در ملازمت واقع شدن
 در که اردو اگر توقف کنی بوفور باز گردم و صورت ماجر با زیانم شتر به کر نام
 سباع شوند و بر سید و کنت اگر مرا قوی دل گردانی و از سیاست او این
 با تو بیایم تو بوسیله مرا فتنه تو شرف خدمت او در یابم و من با وی بگویند
 یاد کرد و عهد و شتاقی که بان دل او را آرامی بید آید بجای آورد و در دور

خود بجانب شیر آوردند و منه پیش آمد و شیر را از آمدن او خبردار گردیدند و بعد از
 زمانی که رسید و شرط خدمت بجای آورد و شیر او را اکر ام کرد و پرسید و گفت
 بدین نواحی که رسید و موجب آمدن جبر و کاد و قاضی قضا خود باز گفت شیر
 فرمود که هم اینجا تمام کن تا از ششت و اکر ام و محرمت و انعام نفیضی تایی یابی که با
 ابواب عاطفت بروی محار و ان دیار خود کشا و ایم و مایه بر نایه غایت
 برای ملازمان آستان خویش کشیده **پت** درین مملکت که بکروی بسی زمانه
 شکایت نیایی کسی در اول بکاری که نیت کم تکرار صلاح رعیت کم
 کاد و عادت شکایت و که خدمت بطوع در میان بست شده نیز او را آترب از
 داشته روز بروز بخود نزدیکتری که آیند و در اعزاز و احترام او اطلالت و
 نمود و در ضمن آن روی بتخص حال و تحقیق کار آورد و اندازد رای و خبر و
 و متدارق و تجربه او بشناخت شخصی دید بکمال کیاست معروف و بهر هم و خبر
 موصوف هر چند اخلاق او را بیشتر آزمود و اعتمادش بر او نمود و انش او بیشتر
پت بگویش و دید و روشن قیاس سخن سنج و متدارق و دشمنان جهان
 و به و دالش آموخته و سر کرده و صحبت انداخته شیر پس از تامل و مشورت
 و فکر و استخارت کادر المحرم اسرار خود کرد و ایندو هر ساعت منزلت او را در
 قبول و اقبال شریفتر و درجه او در حکم گذاری و فرمان روابی رفیعتر میشد تا آنکه
 حمله ارکان دولت و اعیان حضرت در گذشت و منه چون دید که شیر
 تنظیم کار را از مرتبه اعتدال که زاینده سخن او را وقتی می نمود و نه در هم با او مشورت
 میکند دست حد سر نه فرستاد و دید و دیش کشید و آتش خشم شعله غیرت
 در زوایه و غمش انگذ **پت** حد نیز با کواش بر فرزند و هم از اول جواد
 سوزد **خواب** و آرام از وی بشد و آرام و سکون رحمت از رحمت میشد

داشت بشکایت بزرگ یک یک رفت و گفت ای برادر ضعیف رای و سستی
 نه پیر من که که گاهی مست بر فراغت شیر مقصود کرد و ایندو و کاد و انجمت او
 آورد و تمنا قرب نیست از همه ملازمان در گذشت و من از محل و در هر خود بنجام
 یک یک جواب داد **ع** جان من خود که دما خود کرده راند و پست این تیشه خود
 بر پای خود زدی و این غبار رفته خود در راه خود بر انگشته و ترا همان شس آمد که
 زاهد را و منه گفت چگونه بود است آن حکایت **حکایت** آورد و اندک گاه
 زاهد را یکسوی فاعز و خلعتی که انایه داد و زدی بران حال اطلاع یافت
 طمع در بست و از روی ارادت نزدیک زاهد رفته خدمت او اختیار کرد و در
 آموختن او آب طریقت جدی می نمود تا بدین محرم شد فرصتی یافته جامه را برود
 و برنت چون زاهد جامه ندید و مرید تازه را غایب یافت دانست که جامه را
 برود و در طلبش روی بشهر نهاد و در راه دید که دو نجیر با یکدیگر جنگی میکردند و سر
 یکدیگر را میخروش می کرد و ایندو درین محل که آن دو خصم چون شیران تیر جنگ
 با یکدیگر در کار زار بودند خون از اعضا و جوارح یکدیگر می چکید و رو باهی آمده
 بود و خون ایشان میخورد تا کاد و در انشای سر زدن رو باه در میان افتاده
 از هر طرف سری حکم بر پهلوی دیکه بدام هلاک گرفتار شدند و ازین صورت
 نجر به حاصل کرد و در گذشت شبانگاه را که بشهر رسید و شهر بسته دید از هر جای
 میشت سو برای اقامت جای میطلبید قضا را زان از بام خانه در کوچه می
 حکایت از سر کردانی زاهد فهم کرد که مرد غریب است او را اتمام خود دعوت
 کرد و زاهد اجابت کرد و در منزل او پای افرا کشود و در گوشه از ان کاش نه
 باور او خود مشغول شد و آن زن بر بدکاری و دنا بخاری مشهور بود و کینهزکان
 حست من و غرور میاد و شستی دیکه ازین زاکر شمه جالش عروسان بهشت طبع

کری

آمرضی و از تاب عذارش آفتاب عالتاب بر آتش غیرت سوختی نیمش نیزه
سینه را چون سینه هدف رخنه ساخته لب بخشش بشکر تنگ کام و را
چون تنگ شکر حلاوت خشید **پیت** خراشده مای چو سر و بلند مسلسل و کبر
چون شکر کند ز کسین و قن کوی کینه برود طوقی از غیب آویخته بدان
طوقی و کوی آن بت مهر فوی زنده طوق برود ز غور شید کوی با جوان زیباروی
مشکین موی سرو بالای با سیمای شیرین زبان باریک میان که ترکان خطا از جن
زلفش چون کسب درج و تاب بودند و نوش لبان سر تنی از شوق شکر شوران
چون دل عاشقان در اضطراب **پیت** رویی چگونه رویی رویی جو آفتابی
ز لای چگونه ز لای هر حلقه و تابی و بستی بدیده آمد بود و پیوسته با یکدیگر چون مهر
ماه در یک منزل تران کردند و مانند هر و شترهای در یک برج اجتماع نمودند
البته این جوان از غیرت عشق نیکداشت که هر میان دیگر از جام وصال آن سینه
جرعه بشیدند و تشنگان بیابان طلب هزاران لقب پخته زلال وصال
رسیدند **پیت** غیرتم با تو چنانست که دست دهد نکه ارم که در آبی خیال دیگر
زن بدکار از محامه کینزک بکنک آمد و از قصور و خلای طافت شده با کینزک
جواب حیا از میان برداشته بود و جان هوای جانان بر کف دست نهاده برنی
آمد قصد هلاک آن جوان بفرد دست کرد و در شکی که زاده خانه او آمد بود و
ساخته بود و فرصت کار نکاه داشته و شراهای کیران بر عاشق و معشوق پیوده
چون اهل خانه بیار آمدند قدری زهر هلاهل سوده در ماسوره کرد پیش پنی برنا
آورد و یک سر ماسوره در دمان گرفت و کبر در پنی او نهاد و خواست کردی
و در اثر بخار آن زهر در دماغ برنارساند که ناگاه بر آن غلبه زد و جوت
بخاری را از پنی جوان بیرون آمد تمام زهر با خلق زن در سینه و بر جای رسد

هر در سر آن روی که در سپرداری زاده آن حال را مشاهد کرد و آن شب که
پدر از می مشاهد روز قیامت بود بعد محنت بهر بر و ناوقتی که زاده صبح از زانو
طلانی شب خلاص یافت بهاء طاعت در پیش افق بکسرترا نید و معنوی راست
سعالی زایت نیر جهم من الطلالت الی النور بر عالمیان روشن شد **پیت**
رفت صفا کند آینه رنگ رفت پروان آینه چین ز رنگ زاده نیز خود را از طلعت
نفس و فدا آن طایفه را نینده منزلی دیگر طلبه کنشگری که خود را از مریدان او شردن
و بر سبیل ترک زاده را بخانه برود و قوم خود را در تیار داشت او وصیت فرموده خود
بعضی است بعضی از دوستان رفت و خاتون او دوستی داشت خوش طبع
و زربا خوی ارکسته روی سکه موی **پیت** بد که کوی عشوه ساز و شوخ چشم و غمزده زن
خبر روی کین چنین باشد بلای جان بود و دلایل میان ایشان زن جامه بود که در
افسوسگر تاب و آتش را با یکدیگر در آمیخت و چرب زبانی که شک خار را نمود
موم که اخته ساختی **پیت** فریب انگیزی از کیر ای کنت که کردی شبه و سپهر را
بطورین سبزه در کار کرده بجای ریسان زنا کرده زن کنشگر چون خانه خالی
یافت بداد زنت و معشوق را جگر کن که امشب شکر غوغای کسب است و صحت
ای بیاهوی شنه و کسین **ع** بر خیز و بیجا که من دانه تو معشوق او شبانگاه
بر در خانه حاضر شد منتظر فرح ابلایی بود که پیکار ناگاه کنشگر چون جای ناگهان
رسید مرد را بر در خانه دید حال آنکه پیش ازین اندک کانی برده بود و در مهم
زن و معشوقش شکلی افاد بود و درین محل که او را بر در خانه یافت جانب
بیتنش غائب آمده بخانه در آمد و بخشم تمام زنا گرفت و بعد از آنکه او را
بلوغ کرد و بود محکم بر ستونی بست و خود بر پستو آسایش نهاد و مرد زاده در
اندیشه بود که کیسی ظاهر کنی در روشن زدن این زن از روش هر است

دور بود بایستی که من شتاعت کردم و بدین شتاعت را فحشیدی که ناگهان
 حجام بیاد و گفت ای خواهر این جز از انتظار چندین چه میداری زود تر پروان
 خوام و فرست عشرت قیمت شمار **بخت** یار اگر هر پرسیدن چهار شت
 که بیا خوش که هنوز شش نمی آید زن کنشگر باو از حزن او را بنزدیک خود
 طلبید و گفت **بخت** آسوده و لا حال دل زار چه دانی خوشخواری عشاق جگر خوار
 چه دانی ای یار مهربان ناله زاری شود حال زار من معلوم میکن این شوهر
 پر کم کمر او را بر پروان در دیده بود که دیوانه وار برین خانه در آمد و بعد از آنکه مرا
 بسیار بد و سختی برین ستون بست اگر به نسبت من شتعت داری و بیا یار من
 در مقام مریضی زود تر امر بکش و دستوری ده تا ترا بعوض خویشتن بچیتون
 بندم و بزودی دست خود را عذر خواهی نمود باز آیم و ترا بکشایم و بدین علم
 همین منت می سازی و هم محبوب ممنون منت زن حجام از غایت مهر بایستی
 بکشای دست او و بستن خود تن در داو او را بر پروان زنتا و مرو زاهد
 باستماع این سخنان سر رشته چنگ زن و شوهر بدست افتاد و درین میان کنشگر
 بیدار شده زن را داو از داو زن حجام ازیم آنکه او از او شناسد و بران حال و خو
 نیابد یا را ای جواب داو نداشت چندانکه کنشگر زیاد کرد از زن حجام
 دم چون نیامد آتش خشم کنشگر شعله گرفت بشکوه بر گرفت و پیش ستون
 و بدین زن حجام برید و بدست او نهاد که اینک نخه که بر یک معشوق بری زن
 حجام از ترس آنکه کرد و با خود گفت **عجب حالتیست** **ع** عشرت دگر که در چنت
 دگر برود و چون زن کنشگر باز آمد و خواهر خوانده را دید بدین بریده بخت
 انگشت شده و غده بسیار خوابسته او را بکشد و خود را بر ستون بست زن
 حجام بنی دست و بجان نهاد **ع** از تیر کاه می فندید و کاهی میکرد

این همه قصه تمامای دید می شنید بدین بر الجیبها که از پس پرده تقدیر بطوری
 آنکه چیرش بر جری می زد و نامازن کنشگر ساعی بیار امید پس دست بدعا شده
 گفت ملک با و شام دانی که شوهر من بر من کستم که و نه تهمت و افترا کنی که از
 من صد و ریاضت در کردن من بسته بقتل خویش بخشای و بدین مرا که منظر بحال
 منت بمن باز و نه دور وقت و عدا مناجات آن زن شوهر بیدار بود
 و آن ناله رزق آید و دعای شور انگیز او را می شنود و زیاد بر کشید که ای نابکار
 بتو روزگار این چه دعاست که میکنی ز این چه تهناسی که می بری قاجران برین
 درگاه قدری ندارد و حاجت مندان درین راه صفت روایی نمی بایست
 کثرت هو است که کار می کشد باید زبان پاک و دل پاک هر دو می باید زن
 ناکاه نمره زد که ای کتمکار دل از آرزو خیر تا قدرت الهی و فضل نامتنباهی
 شایسته کنی که چون دامن من از لوث این تهناسی پاک بود ایز و سباحتی نه و شایسته
 بدین مراد دست کرد آید و مرا در میان خلق از قبیحت و رسوای خلاص او مرد
 ساد و دل بر خاست و چراغ افروخته پیش آمد ز زاید سلامت بدین دل
 بر قرار یافت هیچ جا از زخمی و جراحتی اجس نکوه فی اکال بکنا اعتراف نموده
 و بعد از خواهی شغول شد و بلطف هر چه تمامتر مکی خواست بند از دست و پای
 وی برداشت و توبه کرد که پیش از وضع نیست و ظهور حجت بر اشال این کار
 اقدام نماید و بدین هر غار نشسته ساز زن بار سارا و عیال پاک دامن خود را نیاز
 و تهناسی العز از زمان این زن پاک دامن با صلاحیت که ابته دعای او را اجابت
 بدست پروان زود از انجانب زن حجام بدین بریده در دست گرفته بخانه در آمد
 و جریست بر دستولی شده که چه عیلت اندیشد و این صورت را بجه نزع بشود
 باز نماید و دوستان و همسایگان از این باب چه عذر آورد و سوآل خدیش

دشمنان را چگونه جواب دهد درین میان جام از خواب در آمد و او را در
 دست افزار بن و در کجایه فلان خواجہ میروم زن دلیر تر جواب گفت و در او
 دست افزار توقف نمود و با خواسترا شهادت استاده او مرد و جام بخشم تمام
 در تاریکی شب استر بجانب زن انداخت و سخنان کشیخ گفتن آغاز نهاد زن
 خود را شنید که پنی و فریاد برکشید جام میخیز شد و اقربا و اسپایه کان در آمد و زنا
 با جامه خون آلود و پنی بریده دیدند زبان ملامت بر استاد گشادند و آن
 چهار چهره چیران ماند و ندوی افزار داشت و زبان انگار چون صبح جهان افروز
 پر و خلعت از پیش برداشت و آینه بکیتی نمای آفتاب چون جام جمشیدی در شان
 شد **پت** بر افراخت رایت سپید اشرق - شه غریب و زحر خون گشت غرق
 اقربای زند جمع آمده جام را بتقاضی بردند اتفاقا قازا بدین از منزل گشت که پرون آمد
 بر اسطه اجنبی که میان وی و قاضی بود بجلکه حاضر شد رسم پرسش بجای می آورد و چون زن
 زن جام مرا فتنه مهم خود کردند قاضی پرسید که بی کنای ظاهر و سببش را می شناسد که دانند
 این عورت چرا رو داشتی بجام میخیز شد در تقریر حجت عاجز گشت و قاضی بنقض طلع
 و خروج قصاص منقص و عقوبت او حکم فرمود زنا بد برخواست و گفت ایها
 اوقاضی درین کار نمانی باید کرد و دیده تراست بیاید کند و زیر اگر دزد جامه من
 بزد و درو با را بخیر آن گشته اند وزن بدکار را از بهر هلاک نکرد و دکتش که پنی زن
 بجام میخیزد بجلکه این همه بلا میخورد کشیده این قاضی دست از جام برداشت و رو
 بر آید آورد که این مجلس را ترجمانی و این معانی را بیان فرمائی زاهد آنچه دیده و شنیده
 بود از اول تا آخر باز داند و گفت مرا آرزوی مرید گرفتن نبود و دیر است
 و درین گشتن آن خداوند از فرصت نیافتی و جامه من بزدی و اگر در
 دزدی من و کشته و مال من و دزدی و از دست خون خوار کی در گشته است

بخیر آن بد و رسیدی و اگر زن بدکار قصد جوان غافل نکردی جان شیرین بیاورند
 و اگر زن جام بد آن غسل حرام بد کار می نمودی مشکبختی و فقیح نشدی هر که بد
 نیکی طمع نباید داشت و هرگز بشکر طلبد حنظل نباید کاشت **پت**
 چنین گفت و نای آموز کار - مکن بد که پنی از روزگار و این مثل بدان آورد دم تا بد
 که راه این محنت تو نخورده و دوران رنج و محنت خود بر خود کشوده **ع** آخو که نایم
 که از ناست که برکت و منته گشت راست میگوید و این کار خود کرده ام ولیکن تدریجاً
 من چه میکنی و جلد کشدن این عقد چگونه می اندیشی طلیه گشت من از اول باز با تو
 درین شیوه موافق بودم و در قول تو از کتاب این امر امتنع نه خلاصه خود را
 درین باب بر طرف می یابم و دخل کردن خود را بسبب و جوی روان می بینم مگر من خود در باب
 خود فکری فرمای که گشت اند **ع** هر کسی صلیت خویش نکو میداند و منته گشت که اندیشید
 ام که بطلایعنا تحلیل کرد این کار بر آید و بهر وجه که ممکن باشد بگویم تا کار ازین بایستد از
 بلکه ازین ولایت اخراج کنم که احوال و تقصیر را در ندهد بحیثیت رخصت نمی یابم
 و اگر غلطی و زرم تو یک اصحاب خود معذور باشم و نیز منسرتی و نجوم و زیاده از آنچه
 حد نیست و اعیه ندارم و بزرگان گشته اند که عاقلان در خج کار اگر کسی بیار کنند
 معذورند اول در طلب جاه منسرتی که پیش از آن داشته باشند دوم در پر بیز کردن
 از مفرات آنچه تجربه رسیده باشد سیوم در محاطت متعنی که دارند چهارم
 در بیرون آوردن نقیص از ورطه هلاک و آفتی که واقع بود و پنجم در ملاحظه
 جذب نفع و دفع ضرر در زمان سستی و من گوش در آن دارم که بمضرب خود
 باز رسم و حال حال من تازه شود طریق است که بحیثیت در بی کار باشم تا به
 زمین را و اع کند و ازین سر منزل رخت بر بند و من گستره از آن
 بخیرات ضعیف نیستم که انتقام خود را از پشته حاصل کرد و طلیه گشت

بوده است حکایت و منه گفت شنیده ام که در کجشک بر شلخ درختی آشی
 نهاده بودند و از متاع دینی بآب و دانه قناعت کردند بر سر کوهی که آن درخت
 در پای وی افتاده بود و بآب مقام داشت که وقت مید کردن چون برق از کوه
 بیرون جستی و صاعقه و از زمین مرغان ضعیف بال را پاک بسوختی **بیت**
 کجی کو بچه بر مرغان کشودی . اگر چای بودی در بودی . هرگاه که کجشک کان بچه بر آوردی
 و بد آن نزدیک سیدی که بر او از آید آن باشد از کین کاه بهر دو کشته آشی را در
 ربودی و طعم بجکان خود ساختی و آن کجشک کاه از کجشک کاه از کجشک کاه از کجشک کاه
 جلا نمودن معتد بود و از بیداد باشد جاکار امکان بودنی متعبر **ع**
 اندر وی سوز کردن و نه رای آقا . نوبتی بجکان ایشان قول یافت و پرو بال بر آورد
 حرکت می کردند و مادر و پدر بیدار و از نذران خوش بر آمده از اجتر از ایشان
 بر پرو از خرمی می نمودند تا کاه باشد بخاطر ایشان کوشش و یکبارگی بساط
 شط ایشان در نور دیده با اضطراب و بیقراری ناله و آری آغاز نهادند یکی از
 فرزندان ایشان که علامت رشد و رسیدگی در چنین او بود اکیست آن حال
 و سبب انتقال از فرج بال استقامت نمود گشت ای **بیت** از کجشک کاش
 دل تاج غایتست . از آب دید پس که او تر جان ماست . پس فقه ظلم باشد
 و بدون فرزندان بتفصیل باز گشت آن بپرگشت کردن از حکم قضا و فرمان قدر
 بچیدن نه طریق بندگانت اما سبب اسپاب هر دو ویراد روی مقرر کردند
 و هر یکی را شنای فرستادند بیک که اگر در دفع این عاید پس بجای آید و در
 محل این مقدمه قدمی بردارید هم این بلا از سر ما منفع که دو و هم این بار
 از دل بخار و نیز کجشک کاه این سخن موافق آمد و یکی از ایشان بتمدد حال
 بجان توقف نموده و دیگری بجای . جوی پروا کرد چون قدری راه پیرید

و اندیشه آن افتاد که آیا کجا روم دور دل خویش پاک گویم **بیت** در دور دل
 گرفتارم و دای دل نمیدانم . دوی دور دل کار بست پیش کل نمیدانم . نصرت
 از آتش برون آمده در فضای صحرای طوفانی نمود کجشک را اگر چشم بروی افتاد و آن
 شکل غریب و میاست عجیب نظری در آمد با خود گفت بیات دارد دل با این کج
 و العجب در میان نهم شاید که از کار من بکشد بد و نه ابسوی چاره نماید بپیش تعظیم تمام
 نزد سمندر آمد و بعد از لوازم تحت مراسم خدمت رعایت فرمود سمندر نیز بر بان
 غریب پروری شرایط مسافر نوازی نمودیم و از کنت آثار طلال در بشیر تو
 مشاهده میرو و اگر پنج راه است چند روزی درین حوالی اقامت فرمای تا با سود
 مبدل گردد و اگر حالتی دیگر هست هم باز نایمی تا تدارک آن بقدر طاقت سعی کرده
 شود کجشک زبان برکش و حال را خود بروی که اگر با سنگ خاره گفتی از دور
 دلش باز به پار کشتی پیش سمندر عرض کرد **بیت** با هر کسی که شرح دهم و پستان خوش
 صد داغ تازه بر دل آن ناتوان نهم . سمندر را بعد از اجتماع این سخنان آتش
 رقت در اشتغال آمد گفت غم مخور که من این بلا را از سر تو منفع میکنم و امشب خانه
 سازم که خانه و اشیانه او با هر چه در آن باشد بسوزم تو مرا منزل خود نشان ده
 و با سر فرزند آن روز و تا وقتی که من نزدیک تو آیم کجشک نشان خانه بروی که سمندر را
 در آن شبیهی نماید باز داد و بآدلی شد و و خاطری از بند غم از آرد و اشیانه
 خود را و چون شب در آمد سمندر با جمعی از ابناء جنس هر یکی نوط و کبریت
 برداشته متوجه آن منزل شدند و برهنه و بی کفنک خود را با اشیانه
 باشد رسانیدند و باشد با فرزند آن از آن بلیه غافل سیر نخورده بودند
 و در خواب شده سمندر آن نوط و کبریت همراه داشتند در اشیانه ایشان
 و بخت باز گشتند و با عدل آتی و زید شعله قدر در اشیانه آن ظالم

افتاد و وقتی از خواب در آمدند که دست تدارک از اطهاران نایره عاجز
 شده بود و همه یکبار با خازن و اشیا از خاکستر شدند **ع** سکه ز ظلم آتش بر روی
 چو ز و شعله اول هم او را بسفت و این مثل به آن زدیم نایه ای که هر کس که در دفع
 دشمنی کوشد با آنکه او خورد و ضعیف و خشم بزرگ و قوی باشد امید نصرت
 و ظفر مست کلید گفت حالا شیر او را از میان دیگران اختصاص داده و دولت
 دولت او برافراشته محبت او از دل شیر پرون برون و مزاج شیر را بر دستگیر
 کردن بغایت مشکلی می ناید و پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی سبب کلی
 خادان زنده و دیگر ابر و در نایه ای که امر عظیم حادث کرد و از نظر نیندا زنده
 چوب را آب زوی نبرد و انی حبست شمش آید ز فرور و ن پروده خویش
 و من گفت که ام سبب ازین کلی ترک ملک بر جبهت او مبالغه نموده و دیگر اصحاب
 استخفاف ردا داشته لاجرم از طراز متش تغیر شده اند و منافع خدمت
 و فواید نصیحت از منقطع گشته و ازین صورت آفتاب عظیم متوقع است
 و بزرگان گشته اند آفت ملک و خطر یکی از شش چیز می تواند بود اول حرمان
 یعنی نیکو امان از خود محروم کردن و اینند و اهل رای و تجربه را اخراج و فرود گذاشتن
 و دهم ستم و انجمن باشد که حکمای بی جهت و کارهای نا اندیشیده حادث
 رده و شمشیرهای مخالفان از نیام کشیده شود **سیم** هواد آن موانع بودن با
 بزبان و غیبت کردن بشکار و مشغول شدن بشرا فی سبیل فرمودن
 با هو و لعب چهارم خلاف روزگار و آن حادث باشد که در زمان
 واقع شود چون و با خط و زلزله و غرق و فوج و مانند آن و آن
 از اطراف باشد و خشم راندن و مبالغه در عقوبت و سیاست
 نمودن **ششم** بی ادبانه باشد که در موضع صلح جنگ گراید و

و در محل جنگ صلح میل نماید و در وقت طلعت مجاهد فرماید و انجا که سده قریباید
 در طلعت گشاید **پست** جنگ و صلح بی محل ناید بکار ۱۰ جای کل کل باشی جای خارخا
 کلید گفت دانستم که اگر انتقام بر بسته و در کین شتر به شسته و میزای که از مهر تو خوری
 بد و رسد تو من میدانم که از ار رسانیدن نتیجه نیکی ندارد و بطریق مکانی
 بدتر کس بد و باز کرد و **پست** سر که بدی کرد و بجز بد ندیده آفت آن زود بوی
 رسید و هر که دیده بدست بر کشاید و ملا خط مکانات نیک و بد کند شک
 نیست که بجای نبخیر و رحمت گراید و دست و زبان را از آزار و اید منقطع
 فرماید چنانکه پادشاه را در فرمود و من گفت چگونه بوده است **آن حکایت**
 کلید گفت شنیده ام که در زمان پشین پادشاهی بود دست تسلط و تعدی
 بر کشیده و پای طغیان از جاد و عدل و احسان پرون نهاده **پست**
 جهان سوز و دل رحمت و خیر گشاید ز تلخیش روی جهانی ترش شب و روز از
 میداد او دست بد عابر داشته بودند و زبان نغزین کشاده زوزی این پادشاه
 بشکار رفت و چون باز آمد منادی فرمود که ای مردمان دیده دل من تا امروز از
 مشاهده وجه صداب پوشیده بود و دوست عصیان من سپرد روی محرومان
 ستم دیده و مظلومان محنت رسیده تیغ خاکشیده حالا در مقام رعیت
 پروری صافی دم و در مرتبه عدالت کتری ثابت قدم امید آنکه بعد ایوم
 دست خج ظلم حلقه تشویش بر در خانه رعیتی نزنند و پای هیچ ستم پیشه
 بساعت سرای فقیری نرسد **پست** فراخی دران مرز و کشور مجزاه که دولت
 چنین رعیت ز شاه رعایا را بدین مرز و جان نوبدیده آمد و فقیر از ابد
 بشارت کل مراد در روضه امید واری شکسته شد **پست** ازین نوید مبارک
 ناکهان آمد **بشارتی** بدل و مرز و بجان آمد **القصه** من شنیدم که کسی سید کبره از پستان شیر

مخوَر و دوزخ و با باز در مقام انبازی هم بازی شد و بدین واسطه او را شاه داد و ک
توب و دادند **پیت** چنان کرد و بنیاد انصاف حکم که کوکر در پاسبان کشت آتش
یکی از محرمان حرم سلطنت در وقت فرصت از کینیت این حال سوال کرد و از تبدیل
مرادست جو در جناح دولت مهر و وفا استوار نمود شاه فرمود که من آن روز که بشکاف
رفت بودم بهر طرف تا ختم و بهر جانب نظری انداختم تا که دیدم کسی در عقب پای
و دیدم بدندان اسفهان پایش در هم خایید چاره رو با پای لنگ سوراخی در
کینیت و شک باز کردید فی الحال بیاید و مسکنی پیدا خست و پای آن شکست
همین چند کام زلفت بود که کسی لکدی بر پای پیاده زد و پایش شکسته شد و آن
نیز پاره راه قطع نکرد و پایش سوراخی فرو رفت و شکست من با خود آدم
و گفتم دیدی که چه کردند چه دیدند هر که آن بکند که نباید آن چند که خوا **پیت**
لیک در باب و بد کن زینهار که بد و نیک باز خواهی دید و این مثل بد آن آدم
تا از مکاناست باندیشی و از مقام باندیشی بگذری ببادا کشت آن در تو
رسد و معنی من حضرت بالا حیدر وقع فی جلود نماید و بزرگی فرمود بد کن که بد آن
چه کن که خود آنی و من گفتم که من دین و اقیه مظلوم و ظالم و مظلوم اگر در
صد و اتمام از ظالم باشد آزا چه مکافات خواهد بود و اگر آری از نو باز
و رسید بر آن چه ضرر مترتب خواهد شد کلیه گفتم که درین عمل خللی بکار تو نیاید
اما چگونه در هلاک کا کسی که او قوت از قوت تو پیش است و دوستان
و معاونان از تو پیش دارند و من گفتم گنجای کار ما بر قوت بسیار
و اعدا ان پیشدار نباید نهاد و رای و تدبیر را به ان مقدم باید داشت
آنها آنچه برای جلیست سازند غالب آنست که بزور و قوت دست
نبرد و بهر رسیده **آن حکایت** حکایت که زانی در مکر کوی خانه گرفته

و در شکاف شکلی آشیانه ساخت و در حوالی ان سوراخی بود که آب و بامش
زیر هلاک و محاسن بودی و لعاب بن دانش مبطل بنیاد میاست بهر کار که
بچه نهادی باز خوردی و جگر زانغ را به انغ زانغ فرزند بسوختی چون شکار می مار از بند
بگرفت زانغ در مانده شکایت آن حال شغالی که دوست او بود در میان نهاد گفست
می اندیشم که خود را از بلای مار و غای این ظالم جان شکار بر نام شغال پرسید که
بچه طریقی قدم درین مهم خواهی ساخت و بچه شیوه دفع مضرت او خواهی کرد زانغ
گفت میخواسم که چون مار در خواب شود بمنقار خود بخوار چشم جهان پیش برکم تا دیگر
مصدقرت العین من تواند کرد و فرزند کی که نور دیده منست از شر او این
شغال گفست این تدبیر از صوب صواب منحرفست چه فرود مندر اقصای
بر وجهی باید کرد که در ان خطر جان نباشد زینهار که ازین مکر بگذرتا چون مایه
خوار کنی که در هلاک خرچنگ سعی کرده جان عزیز بباد داد گفست چگونه است
حکایت شغال گفست مای خواری بود بر لب آب وطن کرده و از همه محاسن
روی دل بصید مای آورد و بندر حاجت مای میگرفت و روز کاری در
زنا میت میکرد اینچون ضعف پیری بدور او یافت و قوتهای بدین
روی با خطا ط نهاد از شکار مای باز مانده و بدام عم گرفتار شدن با خود گفست
پیت درین قافله عمر کاچنان رفت که گوشتن بهوای دیار ما رسید افسوس
که عمر عزیز بیازچس بر باد و آدم تو چیزی که در بوسم پری پای مردی تو اند خود
یا دستگیری تواند کرد و ذخیره تمام آدم تو از قوتی فایده و از قوتی چاره نمائند
همان بهر کبنای کار بر حیل نهاده ام فری و رزقی بکس تر **ع** شاید که بدین جهان
روزی کند و پس چون اند و کنان آه زمان و ناز کنان بر کنان به خوشتر
اورا از دور بدید بیشتر آمد و طرح مباسطت افکند گفست ای یار عزیز زانغ که اینم

ان چیست جواب گفت که چگونه غناک باشم و تو میدانی که ماده معیشت و سرمان
 زندگی من آن بود که هر روز یکدوماهی گرفتاری و مرا از آن سدرتی و قوت لایق
 حاصل بودی تا ما میانه از آن نقصان زیادت نمی افتاد و اوقات من نیز بهر این
 غناست و خوشبختی را بسته می بود امروز و صیاد از پنجا میگذشتند و می کشیدند
 در آب کیرهای بسیارست تدبیر ایشان می باید کرد یکی گفت در فلان آبکیرهای
 ازین بیشترست اول کار ایشان پروازیم پس روی بدینها آیم و اگر حاصل
 بدین منوال باشد مردول از جان شیرین بیاید گفت و بر تلخی مرکب نهاد و خرچک
 که این خبر شنید بر قمر بازگشته نزدیک ما میان رفت و این خبر خوش چنانچه شنید
 برداشت گفت جوش و خوشی در ایشان افتاد با اتفاق خرچک روی بامی خوار
 نهادند و گفتند اینجمن خبری از تو بازگسیده و غنا تدبیر از دست ما بود
پس چند آنکه سراپای مهمی نگرم پرکار صفت ز عجز گشته تریم حالا با تو
 مشاورت میکنم و التماس می کنم خودم را که چه دشمن بود باید که شرطی
 خود کند از خاصه در کارهای که نفع آن بدو عاید باشد و تو میگوئی که بنای ذات
 تو به دام عمر با مشغول است پس در کار ما چه جواب می بینی مای خوار جواب داد
 من خود این سخن را از زبان صیادان شنیدم و با ایشان معاشرت می نمودم
 نه بند و در اینجای این جلت بخاطر نمی رسد که درین نزدیکی آبکیری سیدانم که آبش
 بصفا بسیار صادق دم برابری میزند و در نمودن عکس صور بر آینه کیستی
 مای بست میگوید آن را یک در قمر او می توان دید و بیضه مای در جوف
 آن میتوان نمود و با این همه نه غواض در قمرش تو اندر سید نه سیاه و هم
 ساحل آنرا تو اندر دیده ام داد صیاد در آن نینداه است و مای آن
 اندر چون آب قوی ندیده **پس** آبکیری بسان دریاست نه که در بای آب سرد

اگر بدانجا تحویل توانید کرد بقیه العمر در امن و راحت عیش و فراغت توانید
 نشستند نیکو را میست و لیکن بی معاشرت و یاری تو نقل مکن نیست ما خوار
 گفت مرا آنچه از قدرت و قوت هست از شما در بیخ ندارم اما چیست
 گفت ساعت ساعت میاوان بیایند و فرصت فوت شود و ما بیایان
 نمودند و بخت بسیار قرار بدان افتاد که هر روز چند مای بر داشته بدن آبکیر
 رساند پس مای خوار هر صبح مای خد بروی و بر بالای پشته کرد و آن هوا
 بود بخوردی و چون باز آمدی دیگران در نقل و تحویل بخیل کردند و بر یکدیگر
 پیشستی جستندی و خرچک چشم غیرت در سود غفلت ایشان می نکردیست
 و زمان بنهار دیدید بر حال زارشان میگردیست و هر آینه هر که بلا بد دشمن فرست
 شود و بر حبس بد که بر اعتماد و او دارد سزای او اینست چون روزی
 بگذشت خرچک را نیز هوای آن آبکیر برافست و خواست که تحویل کند
 مای خوار را از آن فکر اکاهی داد مای خوار اندیشه کرد که مرا دشمن از تو
 قوی تر نیست اول آنکه او را نیز یاران در سامن پیش آمد و خرچک را
 بر کردن گرفت روی تو آبکاه ما میان نهاد خرچک از دور سخنان مای دید
 دانست که حال چیست با خود اندیشید که خودمند چون چند که دشمن قصد
 جان وی دارد اگر کوشش خود کند دارد در خون و جان خود کسبی کرده باشد
 و چون بکوشد حال از دور بیرون خواهد بود اگر فریاد آید نام مردی بر صفت
 روزگار بگذارد و اگر کاری از پیش نرود و باری بخدم غیرت چیست
 بطون نکرد **پس** چه خصم دفع تو کرد از برای دفع ضرر بجد و جد بکوش بر عقل
 که مرا بدست آیدت بکام رسید که بهر سدا از آن تو سوزی پس خرچک
 خود را بر کردن مای خوار گفت و حلق او حکم فشردن گرفت مای خوار بر

باندک خلق افشاری پوشش شده از هوا در افتاده با خاک برابر گشت
 و چون از گوش فرو آمده سر خویش گرفت و خود را بر نزدیک پشته مایمان رسانید
 و تعزیت یاران غایب با تهنیت حیات حاضران جمع کرده از صورت حال
 اعلام داد ممکن نشد و شده وفات مای خوار غری تازه و حیات بی
 انداز بشردند **پیت** دم حیات پس از مردن چنان گمنگان بر کم کز صد
 سال زندگانی به بزرگ خضم شامت نیکم بکن . و می فراغ ز دشمن زهر
 دانی به و این مثل به آن آوردم تا بدانی که بسیار کس بکر و حیل خود را
 شود و بال کید و نبض دلا بختی الکر التی الالبابله هم بدو عاید کرد و اما من
 ترا و جی نیام که اگر به ان کار کنی سبب بنای تو و هلاک خضم تو باشد ز اغ کت
 از اشارت دوستان تو ان گذشت و در ای خردمند از اخلاف تو ان
پیت مرا بیکه ارشاد میکنی ساقی خلعت رای تو کردن طریق یاری نیست
 شال گشت صواب نیست که در اوج هوا پرواز کنی و بر با صحرای نظر افکنی
 بر آید چنی که در بودن میسر باشد فرو آمده برداری و در روی چن نزدیک
 ماری بر آید بر بار افکن تا آن مردم را نظر بروی افتد اول او را از قید حیات
 خلاص کرده بر آید بر خواهند داشت و دل تو بی آنکه خود در دفع آن سعی
 باشی فراغت خواهد یافت ز اغ با اشارت شال روی با بادانی نرساد
 زنی دید بر آید بر کشته بامی نهاده و خود بطهارت مشغول گشته ز اغ
 از او در بود و جهان کستور که شال گشته بود بر بار انداخت مردی که از بی ز اغ
 آمد به و ندانی حال بر بار افرو کوفتد ز اغ باز رست **ح** خصم از میان رفت
 نیست از آن هم و نه گشت این مثل بدان آموختم تا بدانی که آنچه بیکت توان
 نرفت فلن باشد هلاکت عا و اوقت و شکست و عقل و تدبیر و صیقل و بکر و چن

کس دست نتوان یافت چه از هر جانب که تو بگردنسته سازی او بگرد بندد و تباد
 پیش از آنکه تو بروی شام کنی او بر تو چاشت کند و مکر و گمان هر گوش سمع تو نرسیده که
 از فشاری رو با ما که در خود گرفتار شد و نه گشت چگونه بود است ان کلید گشت شنیدم
 که گرا گشته در صحرای بی طمی می دید و فرگوشی در میان سایه خاشاک گشت و خواب گشت
 طرف او را فرو گشته کرک آن غنیمت را شکر شمر دو آپسته آپسته بجانب او قدم نهاد
 گرفت هر گوش از نرسیدم و آشوب قدم او جنبه شد بر جبهت و خواست که بگریزد
 سر را فرو گرفته بود گشت **پیت** بیایا که مرگ نیست طاقت دوری، مردم و گمان آمدن مهوری
 هر گوش از نیست او بر خاشاک شده و آغاز تضرع نموده روی نیاز بر زمین مایه گشت
 میدادم که آتش جوع آینه سباع در التماس تنوس آماره بواسطه طلب او را غلبه و با
 شسته ضعیف و بدن نحیف یکله ملک پیش شستم ازین چه آید و ازین چه بندد و کیشا
 نزدیک روی و با نیست که از غایت فریبی راه تو انداخت و از بسیاری گشت حرکت
 کرد چنان پندارم که گشتش از غایت فریبی تری و نازک شایب جاست و خوش
 از شیرینی و نازک محال شربت نبات اگر ایسر قدم رنج نه فریاد من او را بقید حیل که دادم در
 آرام و آید او را انباشتایی بکند اگر خرسندی حاصل شود بنهاد الا خود من آید و مقیدم **ح**
 دیگر از او کند آوری که ما خود بندایم، کرک با فسون و افانه او فریفته شده راه خاشاک
 رو با پیش گرفت و در ان حوالی رو با می بود که در فریبندگی و شیطان را کس کنی و بیک
 سازی نقش بازی و هم و خیال را کین دادی **پیت** رو بسک جت و دعا چشته
 یاز که تعجبی آن پشه بود، بخت باز بیک صحرای او و دزد و دکان برده بازی
 هم دو صحرای بختان بود از او هم سک و نفره زمان بود از او در گشت شده
 دیدم که صحن ملک رفته کاروبدم، هر گوش با او ساز و عده قدیمی داشت درین وقت
 نرفت یافته داعیه اشتیاق کرد و کرک او در سوراخ که نشسته بخانه رو با در آمد و کس

و گشت بیکان او روزه و باده نیز بقیه تمام جواب سلام باز داد و خلق روزه و باده باز داد و نهاد
 پت خوش آه می زبکایری بپوشید. بیا که بکنند و ده و دیده جانشین، خوش گشت بد
 دید باز آرد و شرف ملاقات می باشد و بر اسطه موافق روزگار عذر او و حوادث زمان
 و قار ناپایداری از ان گشت محروم نمی مانم درین ولایت عزیز می که در مصر گرامت
 سوازی است و در عرصه ولایت پیری مرید نواز از تبرک بدین دیار تشریف آورد
 و او از زاده واری و کشته نشینی این جناب شنیده بند حقیق را و سید حسنه
 نامیده دل بحال جهان آرا منور و شام جان به واج اناس مشک ساسی مطهر سازد
 اگر اجازت ملاقات است بنهاد نهاد و اگر وقت اقتضای آن نمیکند نوبتی بکم
 تفصیلاً می توان نمود **پت** یا ازین در باز کرد و چون بلای ناگهان یا فرود آید بدایا چون
 دعای سحاب روزه از صفی آن کلام شمس جیلد نزد خوانند و در مراتب این
 کلمات موکوت کرمی مسایده دید با خود گفت صلاح آنست که با ایشان هم بطور
 ایشان سلوک کنم و هم از شرف ایشان در خلق ایشان **ع** برینم کلوخ
 انداز را با دشمن گشت پس روزه نیز خوشامدی و کار کرد و گشت مکر خدمت
 سرفرازان بجهت آن در بسته ایم و در زاده بجهت آن بروی عزیزان گشایم
 تا از جمال و اناس با کمال ایشان استاده نمایم خصوصاً چنین عزیز می که نونش
 سببی و بدین نوع صاحب کانی که توفیق می نایم و من در میان داری
 چه تفسیر کنم و در خدمت کار که ام دقیقه فو که ارم با انکه میدانم القیف
 اذ انزل نزل برزقه و بزرگان گشته اند **پت** هر که بهی بیالم روزی خود
 از خوان تست و زلفش و روز خوان خوشیست پس تراست ز همان است
 و بدیهر الکه میوز و بر همان احسان توان خوشیست و لی ترفع میدارم
 که فندان توفیق کنی که گشت کاش از اجاره کی ششم و جهت همان مبارک

خوشی که یقین باشد بستم خوشی تصور کرد که دم سرد او در روزه گرفت فی الحال
 ملازمت کرک مشرف خواهد شد جواب داد که همان مارد بی تکلف و در پیش میست
 از آرایش جای و جامه فراخی دارد اما چون خاطر خطیر میخواند که تکلیفی نماید در آن مضامین
 مست کار را باز تجدید لکل جدید لذت تعریف لم و شتم و تری و نمازی روزه آغا
 نمود کرک دند ان طبع تیز کرده لذت گشت روزه و مان خوش میگرد و خوش بود
 این میگرد خد متی با خود خیال خلاص می بست اما روزه از روی خرم و دور می پش
 بر بسیاری زمان در میان منزل خود جای عینی کند بود و بتدریج خاکهای آنرا پرف
 و شش با نیک خرم خاشاک پوشیده و راه نهانی نیز داشت که بوقت ضرورت از آنجا
 بیرون توانستی رفت چون خوش را کید کرد و بر چاه آمد و خرم خاشاک آنرا برو جی
 کرد که با نیک شارق زایل کرد و پس سر راه نهانی آمده او از داد کرای میمانان کرای
 قدم رنجبه فرماید و متارن دخول ایشان از ان سوراخ بیرون رفت خوش
 بشعنی عظیم و کرک عرض تمام به ان کلبه تاریک در آمدند قدم بر سپر خاشاک نهادن
 همان بود و در قعر چاه فرود رفت همان کرک جان تصور کرد که آن جیلد هم از انفعال
 خوشش است علی النور او را از هم برید و عالم از سنگ وجود او باز ماند و این
 به آن آورد که معلوم کنی که با مردم و انا جیکه پیش نرود و کسی که از خرم و عاقبت
 سنی بهره دارد و بزیب کسی غم روز نکرد و در گشت چنین است که تو میگوی
 اما که بخود مغرور است و از دشمنی من غافل او را بغفلت از پای در تو ارم آورد
 چه سهم غدیری که از کان دوستی کشاید جای گیر تر آید و بکنشید که عذر آن خوش
 در شیر به نوع میسر آمد و چون از مکر او غافل بود و با وجود خود و کیست در طر
 ملامت افشا و کلید گشت چگونه بوده است آن **مکات** گشت آورد و اند
 کرد و آلی بفسد ادم غازی بود که نسیم آن بوی بهشت را مطرب ختی

و عکس ریاضیش دید فلک را منور گردانیدی از بهشت خ کلزارش بر آستان
پایان و در حسن هر یک از انستارگان فلک سرگردان **بیت**
و آن آب در سبز آبخورد و جویاب در پیکر لا جورد ریاحین دیده بر اطراف
مساعط پزد و هوا شکبوی و در آن مرغزار و خوش بسیار و در واسطه خوبی
و دلپذیری فضا و کثرت آب و صحت نعمت روزگار و خوشی و رفاهیت بگذرد
و در آن نزدیکی شیرین تندخوی بلا جوی بود که هر روز لقای نابارک بدان چارگان
بنمودی و عیش و زندگانی بدیشان منعقد گردانیدی روزی اتفاق
مرد و بنزد یک شیر رفتند و اظهار عبودیت و انقیاد کرده کشته ای ملک شایسته
و حشم تویم و هر روز پس از رنج ز اوان و مشقت بی پایان از نایکی شکا
توانی گردانیده و با پیوسته از نهیب تو در کشایش بایم و تو نیز بخت و جوی
ما در نکاپوی غنا اکنون اندیشه کرده ایم که ترا بسبب فراغت کرده و
ما را اندیشه امن و راحت اگر چنانچه مترض باشی و هر روز وقت ما
بریشان نسازی بایک شکاری بهنگام چاشت وظیفه ملک میسر بستم
و تقیری در اد آوان روانیداریم شیر بدان رضا داد و هر روز زنده
انگندندی و بنام هر کدام که از خوش برآمدی او را بوجه وظیفه نزد
شیر فرستادندی تا برین منوال مدتی بگذشت روزی قرعه بنام
خوش برآمد و زمانه او را بدست بر بلا ساخت یار از انکت اگر در
فرستادن بامن مسامحتی کنی شمار از جور این جبار باز ما را بگذرد
درین باب هیچ مضامینی نیست خوش ساعی توقف کرد تا وقت چاشت
بگذشت و قوت بسی شیر در حرکت آمده از خشم و خروش دندان
بر هم می نمود خوش نرم نرم بودی او رفت و پیر این بیت و لشک

یافت اش کر سنجی او را بر باد نشاند و فروغ خشم در حرکات و سکنات
او پیدا آمد **بیت** تنور شکم و بدم تافتن مصیبت بود و زنا فتن
خروش دید که شیر از غایت غضب دم انتقام بر زمین میزند و نقض عهد را
باز روی دل میطلبید آهسته پیش آمد و سپاهم کرد شیر پرسید که از کجای آیی
و حال چیست گفت ایشان بستم و مقرر می خوشی در حجت من فرستاده
بودند با تفاق عزیمت ملازمت داشتیم شیری درین راه بجا رسید و بستد
چند آنچه مبالغه کردیم که غذای ملک این و خوشی است و وظیفه پادشاه است
سخن من التماس نمود و گفت این شکار کا نیست و حید این بمن میرسد
ع نشیند مگر تو که شیر و میشه ای ملک چندان لاف و کراف و
میان آورد و قوت و شوکت خود عرض داد که من بی طاقت ندیم از
دی فرا کرده بشما فتنه ما صورت حال عرض کنم شیر کرسنه را حیت جلالت
دیده آمده گفت **بیت** من آمم که بشو باطن و صرب شیران در آموزم آوا
عرب که امین هنر بر این دلیری کند که سرخچه در صید من افکند بکشت ای
ای خوشش توانی که او را بمن نمایی تا داد دل تربستانم و انتقام خود من حاصل
کنم خوشش گفت چرا نمیتوانم داد به نسبت ملک انواع سخنان بی ادبانه
و اگر من تو را بستمی کاسه سر او را بخورد و آن صحرای خمتی **بیت** اما ز خدا آید
کور او در چنگ تو بنم برادر دل خویش این بگفت و در پیش افتاد و شیر داد
دل بزیب او غره شد و در عقب او نشست خوش شیر را بر جای بزرگ در و در شکم
بصفا چون آینه چمن صورت را در دست نمودی و بی خطا علیه صفت و چهره ناظر از او
بشردی **بیت** در وی کسی نکاه نکردی که کش خویش از صحنه خیرش خواندی کشت ای
لک فخر ناکار درین جایست و من از نهایت وی ترسم اگر ملک مرا در برابر کرد و خشم

بوی غایم

شیر اور اور برکنسته چاه فرو نکرست صورت خود و خوش در آب دیدند است
 همان شیرست که وظیفه او برده اور اکند است و خود را در چاه افکند و بدو غوطه
 نفس خود را از آب بیاورد و زخ سپرد خوش سلامت بازگشت و خوش را از کفیت
 حال اکاهی داد ایشان بوظایف شکر آتی قیام نموده در ریاض امن و سلامت
 بهراخت خاطر می چیدند و این بیت گزار می کردند **بیت** یکی شربت آب از پی بد
 به از عمر هفتاد و شش سال و در ایراد این قتل معلوم شد که هر چند خصم قوی باشد
 در عمل غلبت بر دوست توان یافت کلیله گفت اگر کار او اهلک توان کرد چنانکه
 یکی شیر رسد و بعد آرد و آنرا بنوعی غدر می توان نهاد و اگر بنی مغرت شیر
 بملک او دست ندهد زنها را که کرد این کار نکردی که هیچ فردی برای اشیش
 خویش رنج مخدوم خود اختیار نکند سخن برین کلمه باخبر رسید که دمنه ترک ملاتر
 گرفت بگوشه عزلی رفت تا روزی فرصت یافته خود را در خلوت شیر افکند و چون
 سخومی محرونی سر در پیش بادی ریش بایستاد شیر گشت روزی است تا تراند یام
 حیرت گشت آن شاه از الله که عاقبت خیر بود و شیر از جای بشد و گشت چیزی
 حادث شده است گشت آری گشت باز گوی و من گشت آنرا خلوت و فراغت
 بایست که این ساعت و وقت زود و تر باز نای که مهات کلی تا خیر
 رتبا بد که اگر امروز بفرود افتد هزار آفت روی نماید **بیت** کن تا خیر و سر کار
 که در تا خیر آفت بسیار و من گشت هر سخن که از اجتماع آن شنونده را
 که ایت آید در ایراد آن دلیری نباید کرد و جز باندیشه تمام و فکر بسیار
 فقریر نباید نمود مگر بر عقل و تمیز شنونده اعتمادی تمام باشد و سامع نیز
 ملاحظه حال گوینده کند که در غلبه نصیحت و نیکو خواهی است یا نه و چون دانند
 که قابل اجزای حقوق تربیت غرض نیست بخشش بمع قبول اصحاب باید

بود و خصم صا که منافع و فایده او باز کرد و شیر گشت نو میدانی که من از ملوک
 فضیلت رای و مزیت خود مستثنی گشته ام و در اجتماع کلمات هر کس نیز ملکانه
 را پیش نهاد و ضمیر خود می سازم تو بتکلیف آنچه خواهی بگویی و بی ترد و آنچه نمی
 رسد نهان دارد من گشت من نیز جرات بدان یافته ام که بر عقل و دانش ملک
 و ثوق من بنیاست انجامیده و نیز پوشیده نیست که سخن از محض شوق و نصیحت
 و عین امانت میگویم و بر شک و شکست و غرض و علت آورده نمی سازم و جز
 محکم طبع شهنشاه عیار نقد سخن را نشناسد **بیت** محمد الله که ذهن شعله
 که قلب و خالص می شناسد شاه گشت و فور امانت تو ظاهر و آشکار آن از
 جبین احوال تو با هر و مطلق سخن تو بر شوق و نصیحت محمول می افتد و شیهت در
 حوالتی آن مجال دخل نمی یابد و من گشت بجای کاف و خوش بدوام عمر ملک بنا بسته
 است پس هر یک از رعیت که بسمت پاکیزه نهادی و صفت حلال زاده کی
 موصوف و موسومند باید که در ادای حق و تفریر صدق از پادشاه نصیحت باز نگردد
 که حکما فرموده اند که هر که حق از پادشاه بپوشاند و ناتوانی از طبیب نهان دارد
 و اظهار فقر و فاقه باد و گستان جایزه بپند خیانت کرد و باشد شیر گشت هواداری
 و یکجوشی تو پیش من هویدا شده است و امانت و دیانت تو دانسته
 ام حالا بگویی که چه حادث شده تا بعد از دقوف بر کیفیت آن حال پند بر آن
 اشتغال رو و چون دمنه شیر را با فون و آب به شیشه و زیننه کرد ایند زبان
 بخت **بیت** که شاخه در هفون تو باد اطهر یار و دشمن زبون تو باد شربت با
 لشکر خلد تها که دوست و با ارکان دولت سخنان در میان نهاده و گشته که شیر را
 از مردم داند از زور و قوت و کیدت او بدستم و در هر یک خلد بسیار
 بشناسد و دیدم **بیت** آن بود اندک مارا در کان بود خیالی که آیم و نه چنان

و من در چهره که ملک در اکرام آن کار نکت غداران همه افراط نمود و در حکم رانی
و فرمان رویی اورا ثانی اشین کرد و اسید در مقابل آن نکت این صوت از او در جود
آمد و باز از چنان عارفه چنین داعیه از نهاد او سر بر زد و هر آینه حکم آن انسان
بطنی آن راه استغنی کسی که دست خود را در امر دنی محکم بند و زمام حل و عقد
امور محمود تهنه اقتدار خود دیا بد و وقتند در اشیانه و مانع او پنه نهد و هوای
عصیان از سویه ای دل او سر بر خواهد زد **پیت** کسی را که گیتی ز جا به خول
بر آرد و سازد با وج قبول عجب کرده دعوی شاهی کند سرکشان در کند افکند
شیر کنت ای و من نیک بر اندیش که این چه نکت که میگوید حقیقت این حال
از کجا معلوم کرده و اگر چنین باشد که از تقریر تو مفهوم می گردد و تدبیر این کار چگونه
تواند بود و من کنت رفت درجه و بلندی مرتبه او بملک روشن است و
چون پادشاهی یکی را از خد مکاران بدرجه و مرتبه مال و حشمت و مقابل
خود چند زودتر از پیش بر باید داشت و اگر نه کار از دست برود شاه از پای
در آید و چاره این کار بر وجهی که خیر نیل سلطنت پامی اقتضا کند خاطر فارت
باشد آن کجا تواند رسید انامن میدانم که تخیل تدارک مهم کاو باید کرد و اگر تا نمل
کند لیکن که کاو به انجا رسد که قدم بر از ساحت مساحت آن عاجز آید **پیت**
تخالف تو یکی مور بود و مار کشید بر آرد از سر این مور مار کشیده مار بده انامل ازین
پیش و ز کار بر که از دما شود از روز کار بیدمار و کنت اند که در دم و در کرده اند
ساحب حرم و عاجز عاجز آن باشد که در وقت حدوث واقعه و وقوع حادثه
سرکسید و پریشان و متردد حال و سرگردان بود و صاحب حرم آنست که در
اندیشی پیش کنت پیوسته اندیش عواقب امور کند و صاحب حرم نیز در این
باشد اول آنکه پیش از آنکه در خطر حکم یکی آنرا ساخته باشد و آنچه دیگران خواهند

کار نداشتند او در میان آن بیدیده و عقل دیده و تدبیر او را خوار از او ایل کرده
اول آنکه در اخر العمل و چنین کیش از آنکه در کرد اب بلا افتد خود را بصل خلص
تواند رساند و او را احرم گویند دوم آنکه چون بلا برسد دل بر جای داشته خیرت
و دشت بخود راه ندید و در آینه برین کس راه صواب و وجه تدبیر پوشیده بود
ماند و این را حازم خوانند و مناسب حال آن کس که یکی عاقل کامل و یکی نیم
عاقل و سیوم جاسل غافل حکایت آن سه مامیت که در ابگیری افتاد بودند
شیر پر سید که چگونه است **آن** **نکت** گفت آورده اند که ابگیری بود و ایشان
دور و از تعرض راه گذریان مخفی دستور آبش چون اعتقاد صوفیان صافی
و مشاهد اش طالبان چشم حیات را کافی و این غدیر باب روان انصاف
داشت و در سه ماهی شکر ف که حوت سپهر از رشک ایشان برتابه غیرت
چون حل از تاب آفتاب بریان شدی آرام داشتندی و یکی از آن سه ماهی اجرم
بود و دیگری حازم و دیگری عاقر ناکاه در ایام چهار که جهان از آرایش گلزار بود
ارباغ فردوس بود و اطراف بساط غبار از ریاحین درخشنده چون تب خضر
بر که اکب شده و فاش صبا سیط زمین را بغز شهای رنگارنگ ارسته و باغبان
صنع چمن چهار ابلکهای کونا کون پر گشته **پیت** چمن از نسیم صبا مشکبار
سن از لطافت چرخسار یار ز باد محو کل دهن کرده باز چه مشوق خندان
عاشق نواز و **دوست** صبا و ماهی گیر را که در بران ابگیر افتاد و از تقضای الهی
احوال قاست این سه ماهی را در آن ابگیر گاهی دریافته و در عین آب
پاش مرت دست بر دانه جنا کار و شوخ چششی با یکدیگر میعاد می نمود و برای
وام آوردن بشتافند ماهیان ازین واقعه گاهی یافته در عین آب بشتافند
دست بر دانه جنا کار و شوخ چششی سبهری اعتبار دیده بود و بر بساط غبار نشسته

شده

اندیشه خلاص از دام حیادان و کفر نجات از قید فریب ایشان بجا آورد
خودمند و اما کسی را که شایسته حکم ندکار خود را اسکن کسی را که حرمش نباشد و دست
بنای همش بود تحت است پس سبک روی بکار آورد و از انجانب که باب
روان متصل بودی کفاح یاران پروان رفت علی الصبح حیادان حاضر شد و در
جانب ابیکر محکم بستند آن نیم عاقل که پر آیه خود آراسته بود اما از ذخیره تجربه
بهره نداشت چون این حال مشاهده نمود پشمانی بسیار خورد که غفلت ورزیدیم
و سر انجام کار غافلان چنین باشد بایستی که من چون آن مای دیگر پیش از نزول
بلاغم خود خردمی و قبل از هجوم آفت فکر خلاصی کردم **پیت** علاج و افعیل
از وقوع باید کرد و هیچ سود ندارد و چو رفت کار از دست علاج و افعیل
قبل از وقوع باید کرد و اکنون چون هنگام که بر فوشت شده هنگام که وحیست
و هر چه گفت اند که هر دو وقت بلا فایده بیشترند اما با این همه مرد عاقل
باید که از منافع دانش هیچ وقت فراموش نکند و در دفع مکار و دشمن تاخیر
و توقف روا ندارد پس خویش را امر و ساخت و بر روی آب می
رفت حیادان را تصور مردکی کرده بر روی صحرای انداخت او خویش را
بجلیست در جوی افکند جان سلامت برد **پیت** میرای دوست کربایی را می
کپی مردن نیالی آشنایی و آن مای دیگر که غفلت بر احوال او غالب بود
و بجز در احوال او ظاهر حیران و سرگردان و مدبوش و پای کشان
چپ راستی رفت و در فراز و نشیب می دید تا عاقبت گرفتار شد و کای
از ایراد این مثل میفرشد که در کابستر بشتاب باید که پیش از فوات فرصت
و عدم فرصت تیغ آبدانش حیرت در جان آن خاک را باید زد و خرمن غنای
بیاورد و از آن دمان او با همان باید رسانید **پیت** چو قدرت یافتی خضر

سنگ ابتلا منزش پروان آری شیر گشت آنچه گفتم معلوم شد اما کان نبرم گشت
در خیانتی اندیشد و سوای نعمت را بلوا حق کفران مقابله روا دارد چه در باب وین تا
عاقبت جز خونی و کینه کاری جایز ندانسته ایم و منته گفت چنین است اما آن نیکو
ملک اورا بدین مرتبه رسانید **پیت** هر کجا داغ بایست فرمود چون تو مرهم نیمی از
لینم بد کوهر تا وقتی بکدل و ناصح باشد که بر تبه که امیدوار است رسیده چون آن مقصود
حاصل شد تنای دیگر مرتبه که شایستگی آن ندارد و از خزانه خیالش سر برزند و
برزگان فرموده اند که بنای خدمت سفله دلی اصل بر قاعده بیم و امید است چون
از فرزند خوف این که در هر پشه دو لخواهی را تیره سازد و چون ب حصول امان استیج
شود آتش کافز نمی و فتنه انگیزی برافزود شیر گشت پس با طایمان که سفله طبع
و دون ممت باشند چگونه سلوک توان کرد که از کفران نعمت ایشان ظاهر گردد
و منته گفت ایشان را از عاطفت خود چنان محسوس نماید که دایند که یکبار یک
نمایند شده ترک لازمست گرفته بجانب دشمنان میل کنند و چندان نیز نعمت
و غنیمت نشاید داد که نهایت ثروت رسیده خیالات فضولی از سر ایشان سر
برزند بلکه باید که همیشه بیان خوف و در جاد و زکار که دارند و مهم ایشان بر
و عین و غیب و بیم و امید و ایر باشد چه تو انگری و اینی ایشان را بخود مشتعل
کرد اند و آن سبب طغیان و عصیان شود و نا امید و بی برکی خدمتکاران را
کند و آن موجب شکست قدر ملوک گردد **پیت** تو مید ویر باشد و چهره زبان
ای دوست چنان کن که تو مید شوم شیر گشت ای و منته بخاطر من چنان
بیرسد که آینه حال شتر به از رنگ این نیز یک مصناست و منته دلش
از تم این خیال پاکیزه و من پیوسته با او در مقام عاقبت بود و ام
و بهر احوال عاقلست خود را مرتبه روز کار و یک ساخته و بعد از آن همیشه نیکو

مستوفت بوی رسیده باشد چگونه در مکافات آن بدی و مغفرت من اندیشید **پت**
چو دل بدویش خویش را علم سازد چو بدشستی من علم برافزارد و منزه گشت ملک
باید دانست که از یک مزاج هرگز راستی نیاید و بد اصل زشت سیرت بتکلف و
تکلف ستوده خوی و پاکیزه خلعت نشود کل انا ربیع باقیه از کوزه همان
برون تراورد که در دست دیگر ملک از قصه کشف و عقرب معلوم نگردد شیرین
که چگونه است آن و منزه گشت کشی را با مغفرت دوستی بود پیوسته با یکدیگر کردم
ای از دنیای و طرح یکاکی افکند **پت** روز تاشب معاشر و همدم
شام تاج و منس و محرم و قتی چنان اشاق افتاد که محب ضرورت جلای
وطن بایستی که در دور موافقت یکدیگر توجه ما من دیگر شدند قضا که زایش
بر نهری عظیم افتاد جوی آبی بزرگ بر مرایشان بدیده آمد و چون عبور عقرب بر آب
متعذر بود و میخیزد و ماند کشف گشت ای یار عزیز ترا چه شد که گریان جان بدست
انده دادی و دامن دل از نشاء طرب در چندی عقرب گشت ای برادر اندیشه
گشتن برین آب مراد که داب حیرت افکند نه عبور بر آب میسرست نه طاعت
زاق مکن **پت** تو بروی و من خسته باز می مانم چگونه می توانم عجب می مانم
گشت گشت هیچ محو که ترانی کلفتی از آب کز اندیده با حل رسانم و از
پشت خود نیست ساخته پسینه سپهر جای تو سازم که حیف باشد به شادی
یاری بدست آوردن و با سانی از دست دادن **پت** ای دوست
برو بهر چه داری یاری بخور و بهیچ مغفرتش پس کشف عقرب را
بر پشت گرفته یمنه بر آب افکند در وان شد و در انشای شنواری
از آبی که شش کشف رسید و کاه کادی از حرکت عقرب احیاس
و رسید که این چه صورتی است که می کشم و آن چه غلظت که تو بدان

می نمایم عقرب جواب داد که گمان نیش خود را بر جوشن وجود تو آزمایش میکنم
راشت و گشت ای دل مردست من جان خود را برای تو در غرقاب خطر افکند
ام و به پشتی گشتی من ازین آب میکذری اگر التزام هستی نیکنی و حق محبت
قدیم از دنیای غمی نمی باری بسبب نیش زدن چیست با آنکه محقق است که ازین
حرکت اسبی بمن نخواهد رسید و نیش دل فراش ترا بر پشت من تا اثری نخواهد
پت غالب است که دست و دل خود ریش کند هر که از روی جدل مشت زدن
عقرب گشت معاذ الله که امثال این معانی در هدا و فاست زندگانی پیران
گذرد و پاکد شسته باشد پیش از آن نیست که طبیعت من مقتضای نیش زدنست
خواه رقم بر دست باش و خواه پسینه دشمن **پت** هر که عاداتی ذمیر بود
لی ارادت از او شود صادر نیش بسنگ میزند که دم که چه بروی نمیزند
قادر کشف با خود اندیشید که حکما را است گشت اند که نفس خیس را
پروردن آب روی خود بردنست و سر رشته کار خود کم کردن پس
ما نرایان برافراشتن و زینان امید بهی داشت **پت** سر رشته خویش کم کرد
بجب اندرون مار پروردنست یعنی بزرگانست که هر که در اصل خود
نیستیت چه حرام است بر نطفه جنت که از دنیا اشتغال کند بدنا کرده
بجای جی که با او نیکویی کرده باشند **پت** به اصل را چگونه توان کرد تربیت
پس در درون جامه چار پرورد حفظ تربیت نه به طمع شکر
کل بر بخند آنکه همه خار پرورد و بر ایراد این مثل بر ضمیر ملک
نزد شسته باشد که از عدم اصالت شر به و خست ذات دی اندیشه
ما که باید بود و نصیحت زیر وستان مشفق بگوشش استماع باید
نمود چه کس سخن ناصحان اگر چه درشت و بی محابا که به القات نماید عواقب

خاتم مہات وی از طاعت و نماز عالی باشد و چون بیماری که برموده
بسط استخفاف کرده و غدا و شربت بحسب آرزوی خود و برآیند هر لحظه ضعف
توانی بروی استیلا پشتر باید پت ناصح از روی درستی سخن ارکت حدیک
ملحنت و لیکن بر شیرین دارد و باید دانست که عاجز ترین ملوک آنست که
از عواقب کار نا غافل باشد و مہات ملک را بخوار دارد و ہر گاہ حادث
بزرگ افتد حزم و احتیاط را بہر طرف نهد و بعد از آنکہ فرصت فوت شدہ و
ستوکی گشت نزد یگان خود را شہم کرد اندوہ آہ آن حال بہر یکیش
گند پت فکری کہ بکار خود ترا باید کرد بہر جہد بگیری رہا باید کرد و آنکہ کہ
بدین نوع خطایی کردی کہ کردن دیگران ہر باید کرد بشیر گشت سخن نیکو گشت
کنی و از سر حد ادب تجاوز نمودی و قول ناصح بد کشتی زدنتوان کرد و شتر
بہر تقدیری کہ دشمن باشد پیدا است کہ از وجہ کار آید و بحسب واقع طعمہ
منت بر ماہد حرکت او از بنات و جہد گرفتہ و بد و قوت من از کت
حاصل شدہ و ہمیشہ از ارباب مغلوب حیوانی باشد و من از آن مقتدا
حساب نہ ارم کہ خیال مقابلہ در ضمیر او گذرد و با سودای مقابلہ در ضمیر او جا
گیرد و پت مدعی را کہ رسد با چون منی لاف جدال کی تواند پشہ بشیر زبان
پہلواندہ و اگر شتر با قاف دولت من کہ از افق عنایت
پرورد کاری تابانست چون ماہ در دعوی مقابلہ آید کاستہ و
ناقص کرد و اگر ہر اچہ چتر ہایون ہای اسکس من کہ نمود اربابان
آسانست مانند خورشید تیغ کشد عاقبت زوال باید پت
نمی دست گرایہ دای کند چو لکنت کو را ہوا دی کند من آن صید را
کرده ام بلند منس باز و کرون آرم کند دمنہ گشت ملک را فرستہ نشا

بد آنکہ گوید او طوطی مست یا من برو علبہ می توانم کردہ اگر بد است خویش معاومت
تواند بہد کاری جمع یا مان کار خود از پیش برد یا بکرو دوزی و دوستان و عذر نقشا
برایکنزد و از آن ترسم کہ خوش را بر مخالفت ملک تخریب کرده است مبادا کہ با ام
ندم موافقت ز ند و یک تن را اگر جہ قوی جہشہ و قادر باشد با بسیاری بر نیاید
پشہ جہ پشہ بزند پیل را با مہندی و صلابت کراوست مورچکا ز اچہ بود اتفاق
شیر زیا ز اچہ راند پست بشیر گشت سخنان تو در دل من جای گرفت و خلوص
مناصحت ترا دانستم تا ما این صورت دامن گیر نیست کہ اورا برداشتم ام و علم تو
و تمیست او بر افراشتہ در مجلس محافل اورا نشانما گشتہ ام و ذکر خود و دیانت و
اخلاص و امانت او بر زبان رانده اگر خلاف آن رود ارم جناقص قول گشت
عقل در کاکت رای منسوب کردم و سخن من در دلبامر و دو و غمد من در خاطر بانی
شود پت ہر سیر کہ خود را از آزی تا توانی ز پانیندازی دمنہ گشت فایدہ رای
صائب و تدبیر دست انست کہ چون از دوستی اثر دشمنی ظاہر کرد و از خد متکاری
نخوت متری شاہدہ افتد فی احوال اطراف کار خود فرام آرنده و امن از مرغت
ایشان در چند پشتر از آنکہ خضر فرصت چاشت باید برای او شامی میا ساز
یا جہد آنکہ دند از ابا ادمی مصاحبت قدیم است و از انواع فواید و منافع
بروی رسد چون در گرفت جز بقلع از برج او شناختن ان یافت و طعام کہ بدل ما
تخلل و ممد ماہہ جیاست چون در محسن فاکشت جز بدفع از مضرت او خلاص
نتران یافت پت ز انکس کہ دل غزوہ است شاہد کرد کہ او بل جان تو باشد کہ او
دمنہ و مہد و شیر از کردہ گشت من کار ہشدم صحبت شتر بہر او و دیگر
ملاقات من با او از جملہ محالاست مان بہر کہ پس بہتر و یک از بہتر
و صورت حال بروی ظاہر کرد انہم اجازت دہم تا ہر جا خواهد رود

رسید که اگر این سخن بیشتر برسد در حال بر آست و تخته خود بر شیر روشن سازد و اگر چنانچه
او از نهانخانه یا حیات ظهور آید گفت ای ملک این باب از حرم دور است و باید
که سخن نشنیده است و اختیار بقیت از اظهارند ارک آن از حوزه اقتدار خارج
سخن نامکنتی توانیش گفت ولی گفته را باز نتوان نوشت سخن که از دستان و تیر که
از کان بدون آوند آن بدست آید و این شست و در امثال آمده که هر چه بر زبان
آید و بزرگی گفته است که زبان ترجمان دلست و دل والی ولایت و سخن عرض
کننده جوهر کجینه وجود تا در درج کویانی مهر خاموشی بسته باشد و مهر سکوت
بر هر حقه نطق نهاده در چمن زندگانی همه ریاحین سلامت روید و نهال حیات
ثمره امن و راحت بخشد اما چون کلبن بلاغت در تبسم آید و ببل فصاحت
در ترنم امین نتوان که رایحه گلزار سخن بسبب تفرج دل و تقویت دماغ خواهد
یا علت ظهور ماده زکام و واسطه صداع خواهد بود و زبانها بیک گفت
و پذیر عقد های لبش کل گشاده است و سخنان فتنه انگیز بیک اشارت
بی محل کردن گویند و رابند های کران بسته **پت** اگر چشم خرد و سخن نکا کنی
بضا عقیست که هم سود و هم زیان دارد نشان که او که ناکفته گفته کس را
بد و دل کند و آرد تا بجان آرد ولی بست که گویند و را کین لفظی و
بیاد هماندم که بر زبان آرد ای ملک اگر این سخن بیشتر برسد که صورت
حال خود بشناسد و نفیست خویش معاینه چسب میکند که بکتاب برده در آمده جنگ
آغاز و یافتنه انگیز و اباب حرم کنه ظاهر را عقوبت نهانی جایزند آشته
اند و جرم پوشیده را عقوبت آشکارا بخور نیز نکرده صلاح در آنست
که کن و مخفی او بسیار است نهانی تدارک نماییش شیر گفت بجز و کنان نزدیکی
خود را بجز کردن دل و وضع یقین و تصحیح حقوق ایشان سعی نمود

به دست خود بیشتر بر پای خود دست و یکبارگی از طریق مروت و سباج
و بیانت بیکوشدن **پت** نباشد پسندیده شرع و عقل که بی پست شاه زمان دهد
که همچون قضا و قضا حکم او کی جان کشاند کی جان دهد و منه گفت بیسج که
ارباب فرمان را از فراست ایشان نیست چون این مکار غدار بیاید ملک
باید که بطرف قرض درونی نکرده و خجسته عقیده او در طلعت نازیا و زشتی به
یقینش در صورت ناخوش واضح خواهد بود و علامت کثرتی باطن او است
که متلون و متغیر پیش آید و چپ در است و پیش و پس احتیاطی نماید و مجاد
آماده و مقاومت را فراموش آید باشد شیر گفت نیکو گفتی و اگر ازین علامات
چیزی مشاهده بود هر آینه غبار شهت از راه حقیقت من دفع گشته و غده
کمان بر تپه یقین تبدیل خواهد شد و منه چون دانست که بد فتنه انگیز او
از انجانب تشنه و بلا بلا گرفت خواست که کا و را چند و از طرف وی
شعله افادی بر افروزد **پت** میان دو کس جنگ چون آتش است
سخن چن بدخت هیزم کش است ماکر که در دیده شتر به هم پاشد و دست
باید تا از بدگانی دور افتد گفت ای ملک اگر فرمان عالی شرف صدور یابد
شتر را به پنم و از کمون خیر و محزون خاطر او چیزی معلوم کرده بعرض سام
شیر اجازت داد و منه اندوه زده مصیبت رسیده نزدیک شتر رفت
و شتر ط سلام و تحیت بجای آورد و شتر بظلمی فراخ حال نموده آغاز تلقین
و تلقین کرد و گفت ای دمنه **ع** یاد میدار که از مات نمی آید یاد روزگار
کنادیده و دوستان با نوار جال خود روشن ساختی و کلبه یاران با نوار
نهال مصاحبت و ملاطفت گلشن نکرد آید بهر نفسی یادوستی نکنی
که یاد تو نتواند که بکینفس کند و منه گفت اگر بصورت از شرف طاعت

محروم بود و فاما بجان و روان همواره با خیال جلال و شکای محبت داشته
 پیوسته نم یاری و هواداری در زمین دل کاشته ام **پیت** از دل سوی جان در چنگ
 ساخته ام پنهان ز تو با تو عشق باخته ام و در زوایای دولت و کوشه
 خلوت بوظیفه عاوشای که موجب مزید دولت و سعادت باشد اشتغال بود
 و خواجه بود کاو گشت بسبب دولت چست و منه گشت چون کسی مالک نفس خود
 نتواند بود و اسیر فرمان دیگری باشد و میفکند بی هم و خطر نزند و یکدم نکند که بر جان
 تن خود لرزان و هراسان باشد یک سخن بی خوف و فرغ از وی صادر نشود و هر
 کاشانه اختیار نکند و در خلوت بروی اشنا و بیکانه در بند **پیت** از فتنه این
 زمانه شور انگیزد بر خیز و بهر جا که توانی بگریز که پای کو بختنداری باری دوستی
 زن و در امن خلوت آویز، کاو گشت ای و منه سخن ازین روشن تر باز نمای
 و تفصیل این محل را بیان فرمای تا نفع موعظه تو عامتر و فایده کلام تو تمامتر باشد
 و منه گشت شش چیز درین جهان بی شش چیز ممکن نیست مال دنیا بی محبت و متابعت
 هوای محبت و مجامعت زنان بی بیعت و طمع بپنهان بی لذت و مصاحبت
 بدان بی ندامت و ملازمت سلطان بی آفت هیچکس را از فتنه دنیا بچرخ
 نه بزند که سرست و بی یک نشود و سر عیسان از کربان کبر و تحیر نیارد و کسی در
 پی هو اقدم نهد که در معرض هلاک نیفتد و هیچ مرد با زمان مصاحبت نکند
 که با انواع فتنها مبتلا نگردد و محض با مردم شر و فتنان اختلاط نور زد که عاقبت
 الا مر بپنهانی باریار و کسی بر دم و دن و سفله توقع نکند که خوار و بدمتد از بکر و
 و هیچ نزدی محبت شامان اختیار نکند که به سلامت از آن در طر و خو خوار
 چون آید **پیت** محبت شاه را از روی قیاس هم در میان قیاس
 چنین بر زخوفه خط که زانکه پشیمان تر و در همین باب گفته اند

بدربار در منافع پشمارست اگر خواهی سلامت بر کن دست، شتر گشت سخن تو
 بدان دلالت میکند که از شیر مکرده می تو رسیده باشد و از فتنه دولت او بول
 بر تو پستولی شده و منه گشت من این سخن نسبت بنفس خود میگویم و از جهت
 اند و هتاک نسیم بلکه جانب دوستان از این حالت بر جانب خود ترجیح میدهم
 و این طلال و کلال که بر من پستولی شده برای تست که تو میدان سوابق اتحاد و مقدمات
 محبت میان من و تو بر چه درجه بوده و همدما و پیمانها در اول سته ایم اکثر آن درین
 مدت بر وفا انجامیده و من چاره ندارم از آنکه هر چه حادث باشد از نیک و بد و نفع
 و ضرر بشرف اعلام تو رسانم شتر بر خود بلر زید و گشت ای یا شفیق و دوست
 موافق زود تر مرا از حقیقت حال خبر دار ساز و هیچ دقیقه از دقائق هواداری
 و مخالفت فرو نکند از منه گشت از معتمدی بشنیدم که شیر بر زبان مبارک انداخته
 که شتر بر بنایت فرشته و بدین درگاه بدو هیچ احتیاجی نیست و عدم وجود
 او علی السویه است و خوش را بگوش او همان خواهم که دو یک روز را تبه خاصه
 و شیطان عام از بدن او خواهم ساخت من چون این سخن شنوادم و تهور و تحیر
 اورا می شناختم آمده ام تا ترا تشبیه نموده پس عهد خود را بر زبان ثابت کرد و نام
 و آنچه در شمع و مرودت و آیین حیات و نفوت بر من واجبست باد آستانم
 من آنچه شرط جانست با تو میگویم **ع** تو خواه از سخنم پند گیر و خواه طلال
 صلاح و صلاح وقت در آن می بینم که تیری اندیشی و بر عشت تمام روی بجاره
 سازی و مهم پردازی آری مگر بحسب ازین در طر خلاصی روی فایده بطلانی
 ازین مملکت بجائی دست دهد چون شتر به سخن و منه شنود و عمو و هودایت
 شیر شش خاطر که را شنید گشت ای و منه نامکنت که شیر باین عذر کند
 و حال آنکه از من خبر نئی ظاهر نشد و قدم شات از جادو نیکو خدمتی

مغزیه و در سخی تو نیز کان صدق و در نظره خیز خواهی دارم غالب آنست که در دو
 چند بر من بستر اند و او را بر تزییر و فریب در مقام چشم آورده و در خدمت او
 طایفه نابکارند همه در سخن چینی استوار ما هر دو در خیانت و در از دست خیره و دلیر
 و ایشان را بارها آزموده ام و انواع خیانتها از ایشان معاینه دیدم لا جرم
 هر چه از آن ثابت در حق دیگران گویند باور دارد و بران یقین کند و هرگاه
 بشوخی محبت اش را در حق ما اخبار بدگانی بید آید و بدین کان خط راه صواب
 پوشیده شود و خطای او را در تیرت بدین معنی و بیست کافی و بدین اشارت
 وانی دهنه پسید که چگونه بوده است آن **حکایت** شتر بکنت بطی در آب
 روشنائی ماه دید پنداشت که ماهی است قصد کرد که بکیر و هیچ نیافت قصد کرد
 و چند نوبت بدین منوال آزمایش کرد چون دید که چل او از آن صیادی همه
 حاصل نشد است از مشاهد سراب و محصول مغفدان کج اندیش از تفرج
 منزلهای خواب بکلی ترک صیدهای گرفت و بیکبار کی مهم خود را فرو گذاشت
 دیگر شب هرگاه که ماهی بیدید پنداشتی که روشنائی ماهی است قصد آن نکردی و مطلقا
 بدان غفلت نشدی و گفتم **ع** من جرب الجرب حلت به الذمه و ثمره این
 تجربه آن بود که پیوسته گرسنه بودی و بی برک و نو از گزاینیدی و اگر شیر را
 از من خبری رسانیده اند و حکم من پس بجمع محل در دل وی گرامیتی بید آمده
 و آنرا باور داشته موجبش همان تجربه دیگران بوده و حال آنکه از من با دیگران
 چندان فرست که از روز و زانی تا شب طلانی و از نظر علوی نام کریمش غلی
پت کار با کار از اقباس از خود مکبر را که باشد در نوشتن شیر شیر
 و کان زبیر و از یک محل زان یکی نمیش است و آن یک غسل هر دو کون
 از آن خود و از آب زان یکی شد خون و یک مشکاب و مذکرت است که

که ایت شیرین بدین سبب باشد بواسطه آنکه سلاطین را عادت بود که کسی استحقاق
 کسی را برترتبه اعلی اختصاص دهند و دیگری که مستحق باشد سبب ظاهر و صفت
 و تاراج سازند **پت** شاه هر روزم ندید و بیکران لطف کرد شاه یزدوم دید و پیش
 کردم و بهم نداد کارشان انجمن باشد تو ای حافظ مرنج داد روزی رپان
 توفیق و نعتشان داد **شتر بکنت** که این نعت که از شیر بن رپانیدی
 لی غفلت هیچ دست آویزی پای فراز استقامت نتوان پیود و دیده امید
 بهره مراد تواند دید چشم را اگر موهبی باشد استرضاء و معذرت از اوقع تواند
 کرد و اگر عیاذا بالله از موهبی نبود یا برزق و فقر تغییر مزاج او داده باشند و
 تدارک از آن قاصد و اندیشه تلافی در آن عاجز خواهد بود و دروغ و بهتان از انداختن
 بدین نیست و مکر و فریب را نهایتی مقرنی و در آنچه میان من و شیر واقع است خود را
 جرمی نمی شناسم مگر آنکه در رای و تدبیر ادجای هم از برای مصلحت او غلطی کرده ام
 و در تربیت و تمشیت معات گاه گاه بکنت صلاح وقت نه بردی رضای او
 سخن گفته و شاید که از ارحل بر دلیری و پهرستی فرموده باشد و از قبیل جرات و بیاست
 شرم و هیچ یک از اینها که از من صادر شده خالی از فایده نگلی نبوده و با این همه
 جانب شکوه و بیست او رعایت کرده بر سر جمعی کسافی نموده ام و شرط
 تعظیم و توقیر هر چه تا ستر جای آورده و چگونه کان تران برد که نصیحت سبب و
 و خدمت موجب عداوت کرد **پت** دار و سبب در و شد اینجا چه
 امیدت زایل شدن عارضه و صحت پاره و اگر این هم نیست ممکن است که نوبت
 سلطنت استغفار او را بدین باعث شده باشد که از من بر نجد مقتضای تجربه
 و اتفاق غفلت آنست که ناصحا را با لطف منکر باشند و خاینان و کوشش آمد که با ناصح
 اقتصاد دهند و از نسی است که علی گفته اند با نیک در قهر در مخطو خردن و از آن

ما روم بریده قطرات زمره گید از طلا زمت سلاطین بسلالت بر دیگر است
و از تقرب ملوک بامن و فراغت بهتر و بیشتر و من دانسته بودم که خطرات خدا
پادشاهان بسیار است و معرفت مباشرت و اعمال ایشان بی شمار بعضی
ارباب حکمت پادشاه را با تالش تشبیه کرده اند اگر چه بهر تو غایت کلبه
تا ربک امیدواران روشن می سازد و می باتش سیاست نیز خرم سوابق
حقوق خدمتکاران را می سوزد و خود کامل برین متفق است که هر که باتش نزدیکتر
باشد ضرر او بیشتر اما جمعی که از دور تالش نور آتش کرده اند احراق بخبرند
لذتی و کمال متفقی از تقرب ملوک دارند و فی الحقیقه نه چنانست چه ایشان
اگر از سیاست سلطان و هول و میبت پادشاهی و خوف یا بند بریشان روشن
کرد که هزار ساله غایت بایک است سیاست برابر نیست و مصداق این
فقیهه منظره باز است بامریغ خاکنی و منبر رسید که چگونه بود است آن
شتر به کنت وقتی باز شکاری بامریغ خاکنی مباحثه در پیوسته بود و مجاوله
آغاز کرد و میگفت که تو مرغی بغایت بی فایده و بد عهدی و حال آنکه عنوان
صحیفه اخلاق پسندیده و فاست و با آنکه وفا بمضمون او خواهم بدهم دلیل
کمال ایمانست جو انردی و مردست نیز امتضای آن میکند که کسی صفیات
احوال خود را بهست پو فای مرقوم سازد **دیهیت** سک که وفای بر پایشش
بتر از آنکس که وفایستش مرغ خاکنی جواب داد که از من چه بیوفایی دیدی
و که ام بد عهدی مشا به کرده و بار کنت علامت بد عهدی توانست که با آن
هم که آدمیان در باره تو چندین لطف می نمایند و بی زحمت و تکلف تو آب
و دانه که داده ایانست از آن بد می باید میامی سازند و شب و روز
از حال نه اقف برده و بخت و رحمت قیام میکند و بدولت ایشان تو شتر

و کشته داری هرگاه که بگرفتن تو مایل شوند بام بام کرخت بگوشه می دوی **پیت**
حق نمکی نمی شناسی و ز منم خویش می مرایی و من با آنکه جانور چشم اگر دو
روزی با ایشان الفت گیرم و از دست ایشان طعم خورم من آنرا نکاه داشته
حید کنم و بدیشان دهم و هر چند دور رفته باشم بجز واد آزی کشنوم باز آیم **پیت**
مرغ دست آموز را چند آنکه کس دور افکند با فراغ بال آید باز چون گوید بسیار
بکیان جواب داد و کنت راست میگوی باز آمدن تو و کرختی من از آنست
که تو هرگز بازی را بر هیچ کباب ندیده و من بسیار مرغ خاکنی بر تابه بریان ندیده ام
اگر تو نیز بدیدی هرگز کرد ایشان نکشتی و اگر من بام میگیرم تو که بگو میگری
و این مثل بر آن آوردم تا بدانی که آن جماعت که حجت ملوک می طلبند از سیاست
ایشان خبرند از آنکه اثر سیاست ایشان ندیده اند از تر از خبری دار و نه از ازار
داری **پیت** نزد یکانه آپش بود چیرانی کایشان دانند سیاست سلطان
و من کنت نه همانا که شتر به کنت عظمت جهان داری و شوکت شهر ماری در حق تو
این اندیشه کند چه ترا هنر بسیار و فضایل بسیارست و سلاطین از ارباب
هنر هیچ وقتی پستفنی نباشد شتر به کنت شاید که هنرم بکرامت وی
شده باشد که اسب نیز کنت هنری موجب عفا کرد و درخت میوه دارد و اسر
ش خشنگسته کرد و عذیب از هنر خود در جفتی کس گرفتار است و طاوس
از حسن و جمال بال و پر کنده و شتر **سار پیت** و بال من آمده و انش من
چو رو باد را می و طاوس را بر هنر عیب من شد و که سرایم به از خاک بیک
از که بروی سر و هنر آینه چون بی هنر از هنرمندان پشترند و میان
ایشان خصومت ذاتی قائم است بکلم کثرت غلبه کرده و در تبیح حال اهل
هنر چند آن سالف نه اند که حرکات و کلمات ایشان را در با کس

پروان آورده امانت در صورت خیانت و دیانت در گسست جانت ظاهر سازد
 و همان امر را که سبب دولت و وسیله سعادت است ماده شقاوت و بدگفتی است
پت چشم اندیش که برکنده باد عیب نماید هنرش در نظر و بزرگی
 درین باب فرموده **شعر** دیده انصاف جز پنا بود در شمر که چه پنا بود
 و آنکه ندارد دل رحمت پذیر تهمت پشینه نهد بر هر رسم بزرگان بود
 انصاف کار کارخان نیست بجز خار خار و دمنه گشت یکن که بدسکالان
 این قصد کرده باشند و بران تقدیر مال کار چگونه باشد شتر بگفت اگر تقدیر
 بآن موافق نیست هیچ منفعت از آن نخواهد رسید و اگر قضای ربانی و تقدیر
 زودانی با کمر و عذرایشان موافقت خواهد نمود و هیچ جلد دفع آن ممکن و مقدور
 نخواهد بود **ع** تقدیر چه سابق است تدبیر چه بعد و منته گشت مرد خردمند
 در همه جا باید که فکر و راندیش را پیش از روز کار خود سازد چه بچکس
 بنای کار خود بر خود نهاد که نه بر مقصود و ظریف است شتر به جواب داد که خرد و قوی
 بکار آید که قضا بچکس آن حکم کرده باشد و حیل از آن نایده و بد که در اختلاف
 آن جاری نگردد و با وجود مقتضای قضا نه جاده دست گیرد و نه حیل نفع رساند
 بچکس را از بند قضا و قید تدبیر بکشد و تدبیر مقصود نیست **پت**
 بر آتش که دست قضا بر فروخت همه فکر و تدبیر را را بسوخت و چون
 آفرید کار سبحانه و تعالی حکمی بنیاد خواهد رسانید بیل غفلت دیده بهیرت چنان
 نیز و غیره که دانند تاراه خلاصی اذان حکم برایشان پوشیده اذاجا
 التقی می آید **پت** بوقت نداد قضا و قدر همه زیر کان کر که دند و کر
 و کر تو قصه و همان و بیل نشیند و مناظره ایشان استماع نگردد و من
 گشت جلوه زبده است آن **پت** شتر بگفت و همان بود باغی داشت

خوش و غم و بوستانی تازه تر از گلستان ارم هوای آن نسیم بهار و عدال
 بخشیدی و شامه ریگان روح از آیش و باغ جاز از معطر خستی **پت**
 گلستانی چو گلزار جوانی گلش بر آب آب زندگانی نوای عذیبش عشقش
 نسیم عطر پزیرش راحت آمیز و بر یک کشته چمن گلبنی بدو تازه تر از نهال کاروانی
 و سر از تر از شاخ شجره شادمانی هر صباح بروی گل و یکن چون عذار و آفرینان
 نازک خوی و رخسار سیمین بران سن بوی شکفتی و باغبان با آن گل رعنا عشق بازی
 نموده گشتی **پت** گل بزیرب نید انم چه میگوید که باز ببلبلان بی قرار در فغان گداور
 باغبان روزی بجا دست محمود و تماشای گل آمده بلیلی دید نالان کردوی بر صفحه گل می
 مایید و شیراز نموده جلد زرنگار او را بمنقار تیز از یکدگر می گنجت **پت**
 بیل که بگل درنگ دست شود سر رشته اختیارش از دست شود باغبان پریشانی
 اوراق گل مش به که و کریان شکایای بدست اضطراب چاک زود و آتش
 بخار جگر و در بیقراری در آویخت روز دیگر همان حال وجود گشت و حله فراق گل
 داغ و کس بر هر آن داغ نهاد روز سیم باز بخرکت منقار بیل گل بتاراج
 رفت و خار بماند خار خاری از بیل در سینه و همان بدید آمد فری در راه و
 نهاد و بداند حیل او را حید کرده در زنده آن نفس مجوس ساخت بیل دل طوطی
 و از زبان بگزار گشت و گشت ای عزیز بجز موجب راجس کرده و از بسبب
 بعقوبت من مایل شده اگر این صورت بخت استماع تهاست من کرده
 خود اشیانه من در بوستان تست و هر ساعت طرغانه اطراف گلستان
 تو اگر معنی دیگر بخیال کنی که از ایند مرا از مانی الفیروز و اکامیه پر و هتان
 گشت **پت** تا کی از آری مرا یارب نانی ای رقیب تا کی بویسته
 رخس یارب بر افق ای قناب هیچ میدانی که بار از کار من چه کرده

و در اینجاست یا زانین چند بار از روی آن علی بطریق مکافات همین
 تواند بود که تو از یار و یار محروم مانده و از تغذیه و قناعت محروم شده و کوشه زندان
 می زاری و من نیز در ویران مستلاشته و کلبه احوال من نام **پت** بنال میل اگر بمانست
 بر بار است که ما دو عاشق زاریم و کار ما زار است . بیل کنت ازین مقام
 در گذر و بر اندیش کمن بدین مقدار جریده کللی را پریشان کرده ام محبوبش شدم
 بیل کنت ازین مقام در گذر و بر اندیش کمن بدین مقدار تو که دلی را پریشان
 می سازی حال تو چکه نخواهد بود **پت** کند کردند ز روی قیاس هست
 چکی و بدی حق شناس هر که کوی کند آتش رسد و بدی کرد زبانش رسد
 این سخن بر دل و همان کار که آمده بیل را از آذک و بیل زبان باز او کشیده
 کنت چون بامن کوی کردی هر آینه بکلمه بل جز از احسان الا احسان مکلف
 آن باید کرد و بد آنکه در زیر زمین که ایستاده آتش بایست پر زبرد آرد و بجای خود
 کار برد و همان آن عمل را بگوید و سخن بیل راست آمده کنت ای بیل آتش بر در
 زیر زمین می بیند و دام را در زیر خاک ندید می بیل کنت تو ندانسته اید از آتش
 بطل **پت** با قضا کار زار توان کرد چون قضا آتشی شرف نزول
 بدیده بصیرت را روشن می ماند و نه پرخود نفع رسد **شعر**
 بر خیز دست قضا را بچ کوه دست تو قدرت ندازد هیچ نباشد خذر با نذر
 هر آنچه از قضا آید آنرا پسند و این مثل بجست آن ایراد کردم تا معلوم
 کمن جوینت قضا قدر نیستم و جز آنکه نسلم بر حکم الهی منم چاره ندارم **پت**
 سر اداست ما و استان حضرت است که هر چه بر سر ما میرود اداست او
 و من کنت اکثر آنچه من معلوم کرده ام و علی القطع دانسته ام که آنچه
 شیراز برای تو خیال کرده نه بسبب که کوئی خفایان ما بسیار از تو باطل است

بلکه کمال پوختن و عذر او را بدین میدارد که جبار است کامکار و غدار به مزاج
 او ایل محبت او خلاصت زندگانی نغشده و او آخر خدش تلخی مرکب دارد و چنان
 باید کرد که او را بر نیست منقش زهر ناک بر دوشش بختها را نگارنگ است و در دوش
 زهر هلاک که هیچ تر پاک آزا سود ندارد **پت** هر دیو و دژک است و مکر و خریب
 نه صدق و دروت نه مکر و نیکب . شتر بکنت طعم کوشش گرم چشیده ام به مقام زخم
 نیش خست و مدتی در طرب و راحت گذرانیده ام حالا وقت هجوم محبت
 و غم است **پت** ای دل خرد و وصل چشیدی بچند اکنون الم زاق می باید دید
 و محبت را اجل کریان گرفته در پشه آورده و اگر نه من چه لایق صحبت شیر
 بودم شخصی که بمن طمع است و من طمع او را شایم بایستی که بهزار کند مرا بجانب
 او نخواستند کشید و بعد هزار حیل و بند در دام محافطت او نتوانستند یافتند
پت من کیم تا دولت و جلش بکس باشد مرا اینک از دوشش می بینم برایش
 اما تقدیر آتشی و دمه نوای دهنه مرا درین ورطه هلاک انداخته و حالات
 تدبیر از دامن تدارک کوتاست و جریان مصائب بر اسطه ترک جرم و عاقبت
 اندیشی نبردق و لغوا و من بسبب خام طمی و سودای فاسد برای خود چنین
 آتشی برا خود خسته ام و هنوز دوی بمن پیش نرسیده از قف اندوه و نابال
 خسته ام **ع** چون کنم خود کرده ام خود کرده را اندر نیست و بزرگ کنت اند
 هر که از دنیا بخواهی قانع نشود و طلب فقری نماید شایسته کسی است که بگوید کاس
 رسد و هر نقطه نظرش بوصله بزرگتر می افتد و خیالی بسیاری قیمت آن بسته
 بیشتر می رود تا بجایی رسد که مطلوب بدست آید اما باز آمدن مستعد بود
 چه ریزه الکاس با پیای او را تراشیده و خواشیده باشد و آن غافل در اندیشه
 عرض متفرق شده از آن حال خبر ندارد و لا جرم بحیرت تمام در آن کوه هلاک

نحو صله مرغان مقام گیرد **پیت** از زیادت طلبی کار تو آید بزبان سوداگر خو
 از اندوه زیادت مطلب و منه گشت این سخن بغایت پسند کنی و هر یک
 که یکی رسد غالب آنست که منشاء آن حرص و طمع خواهد بود **پیت**
 بگذر طمع که آفت جان و دولت طمع همه جا در همه کس شغلست کردنی
 که بسبب حرص بسته شد عاقبت به تیغ ندامت بریده کرد و دوسری که سودای
 شده در وی جای گرفت سر انجام بر خاک مذلت نود شود و بسیار پس
 که از غایت حرص و شتره بامید دولت در ورطه بخت افتاده و منتعصمت
 در مهله معزیت گرفتار شد چنانکه آن صیاد که طمع گرفت آن روباه داشت
 و سر نخه فلک دمار از نهاد او بر آورده شتر بر پسیه که چگونه است آن **حکایت**
 و منه گشت که صیادی روزی در صحرا میگشت روباهی دید بغایت جست
 چالاک که در فضای آن دشت میگشت و بازی گمان در هر جانب جلو
 نمود صیاد را موی او بغایت خوش آمد چهار تمام آنرا از دخت تصور کرد
 و قوت طامع آنرا بران داشت که در پی آن روباه ایستاد و سر راخ آنرا
 دانست و تر و یک سوراخ حفره بریده و بخش خاشاک پوشیده و در وی
 بالای آن تعبیه نمود و خود در کین نشسته متر صد صید روباه می بود قضا را
 روباه از سوراخ بیرون آمد و بوی آن جیفه او را کن کشان بجانب آن
 حفره رسانید و با خود گشت اگر چه از اینجا این جیفه و باغ آرزو و معطر نیست
 و با وی باینز بستم حرم میرسد و غفلت من مضکاری که احتمال خطر داشته
 باشد نشد اندوختند آن شروع در می که امکان نقشه در و تصور بوده شود
پیت هر که بظن مشکلی بکشد چند کن تا برون خط باشی اگر چه بکشت که این
 جان نوری و باشد آن نیز می تواند بود که در آن دامی تعبیه کرده باشند و بر هر

خدا اولی **پیت** مرزا چون دو کاهش آید کندانی کسدام باید کرد آنکه
 در وی نطنه خطرست آنست بر حذر ارم باید کرد و آنکه بی خوف و بن خطر باشد
 بهماست قیام باید کرد روباه آن فکر کرده از سر آن جیفه در گذشت و راست
 پیش گرفت و درین اثنا پلنگ گرسنه از بالای کوه درآمد و بیوی مرد را خود
 در حفره افکند صیاد چون او از دام و صدای افادن در حفره شنید تصور
 کرد که روباه است و از غایت حرص بی آنکه تا آنکی کند خود را از پی در انداخت
 و پلنگ خیال او را از خوردن مردار منع خواهد کرد و بر جست و شکش بدید
 صیاد حریفی شوی شتره در دام قافا و در روباه قانع قطع طمع از ورطه بخت
 یافت و این مثل را فایده آنست که آفت طمع و محنت زیاده طلبی از او را
 بنده و بنده را سر افکند سازد و زیاده از سرست از یک کلمه بدست آری
 خاک پای عزیزان که در و سپر باشد شتر به گشت من غلط کردم که در اول بار
 شیر اختیار کردم و نه آنست که او قدر خدمت نه اندوخته اند صحبت ناگهانی قدر
 آن نشناسد و خدمت شخصی که قیمت آن نه اندیشا به است با آنکه کسی از این
 محصول تخم در زمین تنوره پراکنده کند و یا در کوش که مادر زاد غم و شادی کوید
 با بروی آب روان غزلهای تر و تازه نوید یا بر صورت که ما و بهیوس الدو
 حاصل عشق باز و یا از که و باد شد قطرات باران طمع دارد **پیت**
 با و شاد و ناجستن انجان باشد که میو باطلیدن ز شاخ سرو سی نهال بد ترا
 نمی شکر نخواهد داد هزار بار اگر از جوی غلغله شش آب دهی و منه گشت ازین حد
 در گذر و نه پر کار خویش پیش گیر شتر به گشت چه چاره انگیزم و چه جیکه پس ام
 و من اخلاق شیر دانسته ام و فراست من حکم میکند بر آنکه جز خیر و خوبی
 در حق من نخواهد کرد اما تو و لکان او در لکان من می کشند و در اتفاق

سبی می نمایند و اگر چنین باشد میل شایین ترا زوی زندگانی من بگفته تا مایکتر
 که به پند بخواهد طالعان کار و شکار ان غدار چون هم پشت شده دست بدست
 دهند و یک رویه قصد کسی کنند بهر حال طغیانسته اورا از پای آورند چنانکه اگر
 وزاغ و شغال قصد شتر کردند و با قاق بروی غالب آمدند و بر او مقصود خود
 رسیدند و منگت بگذاشتند بود است آن **شکار** گشت آورد اند که زانغ سیه
 چشم و کرک نیز جنگ و شغال پر کرد خدمت شیر کاشکاری بودند و پیشتر
 آن تره یک شارح عامه بود شتر بازگانی در آن حوالی باند و بعد از مدتی قوت گرفته
 هر طرف بطلب علف می پویید کز شش بران بیشه افتاد چون تره یک شیر
 از خدمت و تواضع چارندیده شیر نیز اورا استمال داد و کاهی احوال پر
 و بعد از توقف بران از حال فاقست و حرکت سوال کرد و شتر گشت **پست**
 پیش ازین در کار خود کراختار گشته ام چون ترا دیدم غان اختیار از دست رفت
 آنچه ملک فرماید آینه متضمن صلاح حال بنده کان خواهم بود صلاح تا تو بر میدانی
 از ما شیر گشت اگر رغبت فرمای در صحبت من مرز و این پیش شتر شاکست و در
 بیشه بر می بروی نادانی بران بگذشت و شتر نهایت فرزند روزگار شیر بطلب
 شکاری رفته بود و بیستی با او و چار شد میان ایشان جنگی قوی و مجاری
 غلیم افتاد و شیر را جداختی چند رسیده به بیشه باز آمد و نالان و مجروح در گوشه
 حرکت وزاغ و شغال که بطینکی از خوان احسان او یافته ی بی برک و توانا
 و از آنجا که گرم جبینی شیر بود و محض عاطفتی که ملوک را بر خدم و حشم خود می
 باشد چون ایشان را بدان صورت دید متاثر شد و گشت رنج شما بر من ارجحت
 و شوار ترست اگر ترا یکی صیدی به دست آورید من بیرون ایم و کار شما را
 کرده ام ایشان از گوشه بیرون رفته با یکدیگر طریقی مشاوت در میان نهادند

و گشتند از برون شتر درین پیشه مارا چه فایده نه ملک را از و متعقی و نه مارا با او الهی
 حال شیر را بدان باید داشت که اورا بشکند و دو سه روزی ملک را از طلب
 و لغو فراغت بیاید و مار اینز بقدر حال نفی رسد شغال گشت بر امن این خیال
 که دید که شیر اورا امان داده خدمت خویش آورد و هر که ملک را بر عذر تحریص نماید
 و بر نقص عمل دیگر کرد انداخته است کرده باشد و خاین بهر حال مرد و دست و خد
 و خلق از و ناخشنود هر که در و طرح خیانت گریست وین دی از عهد و پیمان
 سکته مردی ز دیانت بود و بلی مردم ز خیانت بود زانغ گشت درین باب
 جلیت توان اندیشید و شیر را از عهد آن عهد توان بیرون آورد و شما بچای اند
 تا من بروم و باز آیم پس شش نیست و بایستاد شیر پسید که هیچ شکاری نشان
 کردند و از هیچ صید خبر آوردید زانغ گشت ای ملک بچکه ام را چشم از کشتی
 نگاه بکن که قوت حرکت نمائند اما و جانی خاطر رسیده اگر ملک بران رضا دهد
 را از فاقست تمام لغت مستوفی حاصل آید شکی نیست مضمون سخن برض رسان
 ما بر گشت آن اطلاعی افتد زانغ گشت ای شیر در میان ما اجنبی است از و
 در مصاحبت نفی متصور نه بحال الوقت را صیدی است در دست آمده
 و شکاریست بهرام ایشان و شیر خشم شد و گشت خاک بر سر رقیعان این زمان
 که بخیر شبیه اتفاق و شمیمه عذرند اند و طریق رفی و قوت و مردی و حرکت
 پیکار فرمودی که از **پست** اهل زمانه را که وفایست بارشان مطلب دفا
 که غیر جنایت کارشان سنگین عهد و در که ام نداب جایز است و
 بر امان داده خود قصد کردن در که ام ملت رواست **پست**
 بر شاخ پایدار که از تست سر بلند مشکن بدست خویش که آن هم گشت
 زانغ گشت من این مقدمه را امید ام اما حکما گفته اند که یک نفس را اندای اهل

است

برستی توان کرد پتی را فدای قبیله و قبیله را فدای سره و اهل سریره اعدای
 است فرج پادشاهی که در خطر باشد چه سلامت اهل اقلی را فایده
 اندرساند و دیگر گشتن عهد را نیز میجند توان یافت چنانکه صاحب عهد
 از صفت عذر پاک باشد و ذات او از همه مشت فائده و محافظت عجب
 سلم نماند شیر سرد پیش انگذ زاغ باز آمد و قفیه بایاران بگفت که باشی غرض
 کردم و او در اول سرکشی که در باغرام شد اکنون تدبیر است که همه نزدیک
 شیر و میم و ذکر کسکی شیر و بنی که بدو کسیده تازه کردیم گویم که مادر پناه
 دولت و سبیه چشم است این پادشاه کامکار روزگار می گذارد این امر بزرگ
 حادثه پیش آمد مرد است اقتضای آن میکند که جان نفس خود را فدای
 کنیم و الا بگذر آن نعمت موسوم خواهیم بود و از همت مرد و جرات
 محمود صواب در است که بگوشش رویم و شکر انعام و احسان او باز یابیم
 و مقرر کرد این که از دست ماکاری نیاید مگر آنکه جانها و نفوسهای خود را فدا کنیم
 پس هر یک از آنها که بد که امر و ملک چاست از من سازد و دیگر آن آنرا
 دخی گویند و بکن گشتن بهتر مقرر کرد و پس با تعارف بر شیر آمدند و این
 نفولی با وی باز رسانید و از آنجا که ساد و دل او بود با فزون و پشانه
 ایشان فریخته گشت و همین نوع که مذکور شد قرار داد پیش رفتند
 و چون از تقریر شکر و ثناء و تقدیم پشایش و دعا بهر دو اختنند زاغ زبان
 بگفت و گوشت **پیت** شهادر جهان کار نیست باد بیزم طرب شادمانیت
 راحت ما بهمت ذوات ملک متعلق است و اکنون ضرورت
 پیش آمد و ملک را از گوشت من سدرتی حاصل می تواند بود باید که
 التماس نمود و بهر آنکه شدند و بهر آنکه بدان گشتند که از خوردن

توجه فایده و از گوشت توجه سیری تواند بود تو گوئی در آبی بشماری باری
 داغ که این بشیند سر در پیش انگذ شغال سخن آغاز کرد **گفت پیت**
 و پاشی که بهنگام کین رسول اجل زخمه تو برد روزنامه آجال مدتی تماشا
 کرد سایه دولت روز افزون از تاب آبی به حوادث این گذرانیدیم
 امروز که ماه جاه این حضرت بخوف مغرت مبتلاست میخواهم که ستاره
 اقبال از افق حال من طلوع کند و ملک مرا طمع ساخته از اندیشه چاکت ناغ
 کرد و دیگران جواب دادند که آنچه گفتی از فرط هوا داری و عین حق که از
 بود اما گوشت قبولی کار و زبان کار است و بهادر که تناول آن رنج ملک
 نیاورد و شغال خاموش شد و کرک پیش آمد و زبان برکشاد **پیت**
 کرک تا خداوند یار تو باد عدد روز به چهار کارکن سنگ من خود را اندک
 ملک خسته میخواهم که ملک اجزای مرا خندان خندان در بن دندان جای
 سازد و یاران کشان سخن محض اخلاص و علامت اختصاص است اما اگر
 تو خاق آورد و در فرجام مقام زهر پلا اهل باشد کرک قدم باز پس نهاد
 شتر در از کردن کشید و بالا رها کرکیخته سخن آغاز کرد و بعد از شرایط
 و عاقت **پیت** ای کشی گشت دست چرخ فزونه بر آستان تو در نایست و در
 من برداشته این حضرت و تربیت یافته این دولت اگر لاین مطیع
 ملک هستم یا ربه خوان اورای شایم بجان مضایقه نیست **شیر**
 بر نغمه ز سر کوی تو تا جان دارم و در مد کا زبان از سر جان برخیزم
 و بدان متقی الکله کنند این سخن از فرط شغفت و صدق عجز دست
 دنی الواقع گوشت تو خوشکوار و با مزاج ملک سازگار است
 رحمت بر همت تو باد که با ول نعمت بجانی مضایقه نکردی و بدین حال

نام نیکو یادگار گذاشتی **پیت** است به اندر درم مد هزار کار چو با جان فتنه است
پس به یکبار تصدیق کردند و آن سکن دم نزد تاج را و او را پاره پاره ساختند و این
مثل به آن آوردیم که اگر با آب حیل مخصوصا که با یکدیگر متفق باشند اثری خواهد بود
و منه گشت این را چه دفع می اندیشی شتر به جو آب و او که حالی اندیشه من
از صوب صواب منحرف است اما چون جنگ و جدال و حرب و قتال چاره نمیدانم
که از هر که از برای حفظ مال و حمایت نفس خود گشته شود و دایره شهیدان داخل
است و فیض من داخل دون نفس نه شهید مرا در اشغال و دیگر آنکه اگر اجل
من در دست شتر مندر و مقرب باشد باری بناموس گشته شوم و محبت و غیرت
هلاک کردم **پیت** بنام نیکو که میرم رداست مرا نام باید که تن مرا بکشد
و منه گشت مرد خود مندر در وقت جنگ پیش کسی نکند و بهنگام حربه گشت
روان دارد که این وی اعظم و با شترست خطرهای بزرگ با خیار خود و دلیل
بزرگی نیست بلکه اصحاب رای بدار او ملاحظت کرد مهم خصم برآیند و دفع
مناقت بلا طاعت اول شناسد **پیت** فریب خود از چشم ناخوش
برافشان آب از آتش است ، مراوی که در لطف کرد و نام چه باید
فردا آن لکام و دیگر دشمن ضعیف را خورده و خوار نماید داشت که اگر
از خست و زور در ماند شاید که از کمر و حیل عاجز نیاید و بهر روز
آتش فتنه آید و که زبان آن با سبب تدبیر فرو نشیند و تو خود تسلط
غیر را دانسته و اندیشه او از شرح بسط نیست پس از دشمنی نون
حساب تمام کسیر و از غایب وی غافل شو که در راه که خوار آورد
و از محبت نه اندیشه دشمنان کرده و چنانکه وکیل در یاکشت از تحقیر
لطیفی شتر به رسید که چاره بود است آن **مکاتبت**

و منه گشت آورده اند که بر ساحل دریای هند مرغی باشد از مرغان که او را طیطی خوانند
جنمی از آن برکن در یاشین داشتند و بلب آب مسکن گرفته بودند چون وقت
پخته فراز آمد ماده گشت برای نهاده و تخم جایی باید طلبید که بزرگست خاطر
گذراند ز گشت اینجا موضع ناز و جای گلکش است و حالا تحویل ازین محل محال
می نماید پخته می باید نهاده و ماده گشت اینجا جایی نامست چه اگر دریا موجی برآید
و بجان مراد را باید درج اوقات و ایام ماضی که در آرزو چه تدبیر توان کرد
ز گشت کان بزم که وکیل دریا این دلیری تواند کرد و جانب مار افروخته گشته
و اگر بالفرض چنین بحر می اندیشد و بگذارد و تا بجان دریا غرق شوند انصاف
از و بتوان گشت **پیت** بهر هم زخم از غیر مرادم کرده من نام که ز بونی کشم از گشت
ماده گشت از حد خود تجاوز نمودن نه لایقست و زیاده طور خود لاف زدن این خود
ناموافق تو بجهت دوست وکیل دریا را با انتقام خود تهدید میکنی و بی شوکت در مرتبه
مجادلت و منازعت اومی آیی **پیت** بتاراج خود زنگی زنی کنی جو کج شکشی و
بازی کنی ، ازین اندیشه در گذر و برای پخته جای امن و محل حصین اختیار کن و از
من سپری که هر که سخن ناصحان نشنود و نصیحت یاران مشفق را کار نه بندد و بدان
رسد که بسنگ پشت رسید ز گشت چگونه بوده است آن **مکاتبت** گشت آورده اند
که در آبگیری که آتش از صنای غیر چون آینه عکس پذیر بودی و بلند و بت
و لطافت از عین الیات و چشمه سلسبیل خبر دادی و ببط و سنگ پشت
ساکن بود و بکلم محاورت سرشته حال ایشان بمصداقت کشید
از پیکمی بهیچانکی اینجا مید **پیت** نهشت عرکباروی و دوستان گذرد
خوشاوی کبیران و همدان گذرد ، ناگاه دست روزگار غدار خیار
حال ایشان را خراشیدن گرفت و سپهر آینه نام صورت منارقت

در آست اوقات ایشان نمودن آغاز کرد و **عجب** واهی عظیم لایکدر الدهر
پست خوش است از جام وصل و لبرانی و ملی مستش غار وصل در پست
برین خوان کس نخواهد لغت نان کسکی نایدش در زیر دندان و در آن آب
که ناله حیات و مدد ساش ایشان بود نقصان کلی و تنه و قی فاحش بدید آید بطلان
چون برینست آن وقت یافتند دل از وطن ماریت برداشته عزیمت جلای
وطن نمودند **پست** سفر بهتر از اگر بجای خویش دلش در غم این و آن است
که هر چند پنج سفر بد بود ولی از جای وطن خوشتر است پس بادل پر غم و دیده
پر غم نزدیک سنگ پشت آمد سخن و دایع در میان آورد و گفت **پست**
ما را از تو چشم بدایم جدا کرد چشم بدایم چگونه که چاکرد سنگ پشت
از سوز فراق نالید و بدر تمام ناله بر کشید که این چه محنت و مرانی شما چگونه حیات
مستور و زندگانی تیره کرد **دش** ای بی تو حرام زندگانی
خود بی تو حرام زندگانی هر زندگی که بی تو باشد هر کسیت بنام زندگانی
بعدا که مرا طاعت و دایع نیست تحمل فراق چون خواهد بود **پست** سوز سرور دایم ز چشم
باشد دور دل از تصور دوری جوید لرزانست ، بطان جواب دادند
که ما را نیز دل از خار خار محارقت ریش است و نیز آتش مهاجرت سوزی
پیش از پیش اما نزد کسیت که محنت بیانی خاک وجود ما را بیا د عدم بر و بدی حرم
بغض و ست ترک یار و دیار گرفته کربت غربت اختیار میکنیم **پست** بکلام عاشق بدل
زگوی با زلفت کسی ز روضه جنت با اختیار زلفت سنگ پشت گفت
ای یار این میدانید که مغرست نقصان آب در حق من بیشتر است و معیشت من
بی آب ممکن نباشد این زمان حق صحبت قدیم اتقنای آن میکند که مرا با خود ببرند
و در محنت آید فراق شما گذرانند **پست** تو جان منی و عسرم رفتن و ارسپ

چون جان برو و این تن بجان چکند . گفته ای دوست یگانه وای اهدم فزانه
بج بجان تو ما را از جلای وطن زیاده ترست و غم از دین تو دل ما را موجب
مزید طالت و شکایت و ما هر جا که رویم اگر چه در زنا نیست تمام بشیم و بعثت
کامل روزگار گذاریم دیدار تو چشمه عیش با تیره و دیده محنت ما خیره خواهد بود
و ما را نیز جز مصاحبت و موافقت تو آرزوی نیست لیکن رفتن ما بر روی
سافرت دور در از کردن متغیرست و پریدن تو نیز در روی هوا و پامان فانی
نمودن مقصد برین تقدیر همراهی چگونه تواند بود و موافقت بر چه وجه توان
کرد و سنگ پشت گفت چاره این کار هم ذهن شما تواند انگینخت و حیل این مهم
هم اندیشه شما حاصل تواند شد و من با جان از خیال جبران خسته و دل از بار
فراق سنگسته چه تیر تو انم کرد **پست** در هر کاری ولی باید محنت ناید و دل سنگسته
ند پر دست گفته ای یار سوز ز مادرین مدت از تو خفتی غظیم فهم کرد ما ییم و
تمسک و بسک سنگی در نیست شاید که آنچه گویم به آن کار کنی و عده ای که بندی
بر آن ثبات تمامی سنگ پشت گفت این چگونه تواند بود که شمار ای صلاح من بخنی
گوید و من خلاف اندیشم با و عده که بجهت مصلحت بود و وفا برسانم **پست**
عهد کردم که سر از عهدم بجم هرگز ، شرط کردم که ز شرط تو تجاوز نکنم ، بطان گفت
که شرط است که چون ترا برداشته هوا بریم مطلقا سخن نگوئی چه هر کس را که چشم
بر ما افتد سخنی خواهد گفت و متعرض و کنیه گونه سخنی خواهند فرمود باید که چندانچه
بمبارت یا اشارت چیزی شنوی با حق کتی بینی راه جواب بر بندی و
نیک و بد زبان کنشی سنگ پشت گفت زمان بردارم البته مهر خاشاک
بر نهاده متعرض جواب هیچ آزیده نخواهم شد **پست**
به پری رسیدیم در اقصای یونان . بدو گفتیم ای انکه با عقل و هو

ز مردم چه بهتر هر حال گنایا اگر راست پرسی خوشی خوشی ایشان جوانی بیاور
و سبک پشت میان آن حکم بندان گرفت و بطنان بر دو جانب خوب شد
اورای بودند چون باوج هو اسیدند که در ایشان بر بالای دیسی افتاد مردم
ویر خبر داشتند و از حال ایشان سنجیدند و تنگ بر روی آمدند و از جانب
زیاد برخواست که بنگرد که بطنان سبک پشت را می برند و چون مثل آن صورت
در آن ایام بشا به آن مردم نرسیده بود هر زمان غریب و غوغای ایشان
زیادت می شد سبک پشت ساعتی خاموش بوده آخر و یک غیرتش در جوش
آمد و طاقش طاقی شد گفت **ع** تا کور شود هر کلمه تواند دید کشتن
همان بود و از بالا در افتادن همان بطنان آوردند که و ما علی الرسول الا ابلاغ
بر دوستان نصیحت فرمودن باشد و بر یکجانبان پندشوند **ب**
نیکو امان دهند و یک یک نیکو امان شوند پند پذیر پند من که بیکجا توام
در تو بخت کی کند تا شیر و فایده این مثل آنست که هر که مو غلط و دوستان
سمع قبول اصفا کنند در هلاک خود کسی نموده باشد و نقاب نصیحت از چهره
و قامت کشوده **ع** انکیس سخنها ی عزیزان نمیکوش بسیار بخاطر گشت
طبیعی نکنت کشیده ام که این مثل آوردی و بر مضمون آن مطلع شدم
اما سرس و جای نگذار که مردم بدولت نرسند هرگز برادر رسند و سخن نهان
که وکیل دیار رعایت جانب ما از لوازم خواهد دانست موده پخته بنهاده و چون
بجکان بر امن پخته جاک زده سر از کریمان جیات بر آوردند دریا بوج آمد
و ایشان را در زیر دامن هلاک گرفت موده بعد از مشاهد آن واقعه
در اضطراب آمد که دی خاک را من میدانستم که آب بازی توان
و حالا بیکجا را بر دادی و آتش در جان من بوی باری تدبیری

اندیش که جان مردم بدولتیش توان نهاد نکنت سخن بخت و حجت کوی
کمن بر همان عدم که دانسته بود از عهده قول خود بیرون آمد و انصاف از وکیل
در یا بخوانم سینه فی الحال نزد مرغان دیگر رفت و از هر ضیف هر که ام که
پشت او تهنه ابو دندمه را یکجا جمع کرد و حال خود بدیشان شرح داد و الکسان
موافقت و معاضدت نمود **پ** احوال در مندی دل بی نهایت
هنگام دستگیری و وقت غایتست اگر عزیزان همه درین واقعه هم پشت
یکدل نباشند و باتفاق داد من از وکیل در یا نستانند او جرات بیفزاید و من
بعد قصد بجکان دیگر کنند و چون این قاعده مستتر گشت و این رسم تفریق
دل از فرزندان بر باید کند و وطن و سکن را ببرد و باید کرد **پ**
با بعد خواری بیاید ساخت با خویش یا قدم در محنت آباد عدم باید نهاد
مرغان ازین واقعه شگسته بال شده پر در پر یافتند و بلازمست سیر مرغ شافتند
صورت واقعه موقوف عرض رسانیدند و گفتند اگر غم رعیت خود خوری سلطان
ایشان توانی بود و اگر پروای زاری مظلومان کنی رقم سلطنت مرغان از صفه
دولت بسترده نشود پاسبانی ایشان بدیگری حواله خواهد شد **ع**
غم زیر و پستان بخور زینهار تیرس از زبردستی روزگار سیر مرغ ایشان را
داد و با خدمت چشم خود از دار السلطنت متوجه دفع آن غایب شد و مرغان بجای
و نظارت او قوی دل گشته دوی بساحل دریایی شدند نهاده چون سیر مرغ
پاسبانی که صد حشر آن در حمله هیچ ستونی نگنجیدی و عدد صنوف ایشان را
میزان کان و امکان نسجیدی **ب** به بار زوتند و لیر و خون آشام
به دلاور و دزم آرنای دیکنه گذار نکند در بر خود درع و جوشن از پروبال
کشیده نیزه و خنجر زنج و تدار بحواله دریا کشیدیم مبارک سلسله جبان است

آن خبر بکیل در یارسانید و چون با حوصله خود وقت متادست سیمخ و شکر طوطی
بعضی است بکار از او و در غرض از این افسانه است که هیچ دشمن را
و اگر چه بنایت حیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن خرد قامت کاری
که نیزه در از قدم در آن عاجز آید و خرد آتش اندک اگر چه نظر نماید هر چه با وی
ملاتی کرد و بسوزد و حکما گفته اند دوستی هزار تن در مقابل دشمنی یک شخص نیاید
دوستی را از دشمن کم است دشمنی را یکی بود بسیار بیشتر بگفتن
از ابتدا بکنک نخواهم رفت تا به بدنامی و کافرتی موسوم شوم اما چون شیر قصد
من کند حیانت نفس و نگاه داشت تن خود لازم خواهد داشت و من گفتم
چون نزدیک شیر سی و چینی که خویش را از داشته دوم بر زمین زند و شعله چشم
چون آتش ششم افروخته بنظر آید بداند که قصد تو دارد شتر بگفت اگر چیزی ازین
مستی باشد رود هر آینه حجاب ظن از رخسار یقین برداشته بر سر عذر قصد
شیر اطلاع خواهد افتاد و منشا دمان و تازان روی روی بکلید نهاد **بیت**
بجزوی کشادیش از غم دیگران بود صدق و فاجوی از و کز همه بر کران بود
کلید گفت کار بکجا رسید و منم بجه انجامید و من جواب داد **دع** از بخت شکر دارم و
از کار هم بخدا که کز این هر چه تا من روی نمود و چنین کار دشوار و دشواری و آسانی
ساخته شد و من این میگویم و روز کار بزبان مکافات مضمون این بیت بگو
همیشه ان معقل بعیر است می خواند **بیت** خوش گشتن در میان سر زلف ساقی
کز لطف ن بگذرد که قرار ی گیرند پس هر دو سوی شیر رفتند و اتفاقا کاه
بر اثر ایشان در چشم شیر بر کاه افتاد و دانه دانه در کاه آمد و شیر غریب
افتاد و دوم استیلا بر زمین نیزه و دندان از غایب غضب بر هم می سود
شتر بپایین که شیر قصد او دارد و با خود گفت خدا مکار ملک در نحو

و حیرت و ملازم سلاطین در بزم و دست بهی نه مار و هم خانه شیر ماند اگر چه مار
خفته و شیر نهفته باشد عاقبت آن یکی سر بر آرد و دیگری دهن بکشد **بیت**
مکن طازست پادشاه کران ترسم که بچو صحت شک و بسوزد ناکاه این می آید
و جنگ را می ساخت از هر دو طرف عطشی که دست نشان داده بود و می آید
و جنگ آغاز نموده خودش در فضا زمین و فضای زمان انگذند **بیت**
ز غوغای ایشان وحوش و سباع در آن دشت و پشته پریشان شده یکی دشمنی
مکر منروی یکی زیر خاک پنهان شده کلید آن صورت دیده روی بدمنه آورد
و گفت **بیت** صد جلد بزمک و بوبرا میخست و آنکه زیان کار بگرختن باران
دو صد ساله زبانشان این کرد و بار اگر تو انگیخت این نادان و خامت عاقبت
خود را می بینی و شامت عاقبت هم خودی شنای یانه دمنه گشت عاقبت و زخم
که است گفت این عمل تو کرده و درین کار بهمت ضرر ظاهرست یکی کانه ای ضرر
و لی نعمت خود را در شقت انداختی و رنج قوی نفیس پس آیند دوم مخدوم
خود را بران داشتی بنقص عمد و پوئای موسوم شد و این بدنامی بدور داشتی
سیونم می موبی در خون کاه پس کردی و اورا در ورطه هلاک انگذی چهارم
خون این پیکر کاه پس تو گشته خواهد شد در کون گرفتگی خیم جانی را در حق پاد
بدکان سختی و یکن که از خوف او ترک وطن کرده بمنزلی دیگر رجوع نمایند
و از خان دمان آواره شده بخت غربت و بلای جلد در مانند ششم سبزه
لشکر سباع را عرصه تلف گردانیدی و هر آینه عقد جمیت ایشان
بعد ازین نامشظم خواهد ماند بهر عجز و ضعف خود ظاهر کردی و آن دوی را
که این کار برفق و لطف سپرد از م به پایان نرساندی و ابله ترین مردمان
است گرفته و خفته را بیدار کند و بمی که بصلح و ملائمت تدارک

می پذیرد و خواهد که بخت و خوشبختی از پیش برود و منتهی کند تو درین کار بدستور
خود چه مهم برداخته و بدستاری معارف و هر چه طبع انداخته که از پیش گرفته بعنف
درستی بوده آفریندانی که رای داشت و اندیشه صواب بر جرات و
شجاعت مقدم است از آفتاب شجاعت الشجاعت **پت** کار بار است کند
عاقبت کامل سخن که بعد شکر و اگر سیر نشود و مرا همیشه اعجاب تو و مغرور
بودن برای خود و منتون کشتن بجای این دنیای فرچند که چون عشو سرب
جز نمانشی نه از و معلوم بود لیکن در اظهار آن با تو تاملی میکردم مگر انتباهی نماند
و از خواب غرور و غفلت وستی شراب پندار و جهالت بیدار و همیشه اگر کردی
و چون از حد در گذر آینی و تهرس در باده و ضلالت و ناهید خواست سرگردان
نزد پریشان تری شوی و وقت که از کان نادانی و تیرگی و فرط دلیری خبری
تواند که باز گیریم و بعضی از معاصی اقوال و قبایح احوال تو و اگر از دریا قطره
و از کوهی ذره خواهد بود بر شیار **پت** تا تو بدانی که چها کرده نقش غایت
خطا کرده از حد و هیچ شمار نداری و همه پستند تو باری نه و منتهی گفت
از بدایت عزت و غایت کان بزم که از من تویی که نباید فعلی کنشاید
در وجود آمد باشد و اگر عیبی از من باشد که در هر این سه باز باید نمود کلیه
گفت تو عیب بسیار داری اول آنکه خود را بی عیب تصور میکنی و بیکر آنکه گشتا
تو بر کردار راجع است و گفته اند باده شاه را هیچ خطری بر آن نیست که
قول و نیتش بر فعل رجمان باشد و اهل عالم بر قول و فعل بر چهار قسم اند
اول آنکه بگوید و کند و این شیر و منافقان و بخیل است دوم آنکه بگوید
و بکند و این عادت آدمیان و جو از دانست سیم بگوید و بکند و این
دوم باشد و دانست چهارم آنکه بگوید و نکند و این خصلت دنان و بیس

منتهی است و تو از ان طایفه که بگوید و کند و خود را بزرگوار داری و زیاده
همیشه سخن ترا از شیر پشتر یا فم و شیر بکشد پشتر تو فرقیته شد متعرض چنین کار
خطیر گشته است و اگر عیاذ الله آفتی بوی رسد هیچ و هیچ درین ولایت
بید آید و شورش و اضطراب رعایا از حد در گذرد و تمامی نفوس احوال بخاطر
و تاراج در مانند و بال این همه نکال در کردن تو باشد **پت** هر که بدکار یا بد اندیش
رومی یکی و در کجا چند هر که شاخ مغزنی کار دارد میوه منفعت کجا چسبند
و منتهی گفت من همیشه ملک مانا صبح بوده ام و در بوستان خیال احوال او جز نه
نیصحت نکاشته کلید گفت نهالی که تیره اش این عمل باشد که مثا بدی رود
از پنج بر کنده و نفیحتی که نتیجه چنین دهد که نظری آید ناکنه و ناکشیده اولی و چگونه
در قول تو فایده متصور باشد و حال آنکه کلیه عمل آراسته نیست و علم بی عمل
چون موم بی عسل لذتی ندارد و کناری کردار چون درخت بی برگ
و بار جز سوختن را نشاید **پت** علم که اعمال نشانی نیست کالبدی باشد
جانش نیست علم درخت و عمل او را ثمر خاصه و بهر ثمر آید شجر شاد
بی میوه بود ناخوش است مبطنی زاده و آتش است و او اکابر صفت
دعا تر بقلم گرم این رقم فرموده بود و نه که از شش چیز فایده نتوان کرد و قول بی
عمل مال چرخانی دوستی بی خرد و دوستی بی تجربه و علم بی صلاح و صدقه بی نیت
و زندگانی بی صحبت و پادشاه اگر چه بدارت خود عادل و کم آزار بود و وزیر
بنیت ناپاک طینت منافع عدل و درافت او از رعایا منقطع کرد اند از حد
او قصه پخته مظلومان بر عرض سلطان برسد چنانکه چشمه آب شیرین
و صافی که در صورت نمکی معارضه پستد هیچ شاد و اگر چه شسته و پخته
متعلقش باشد دوست به آن تواند کشاد و نه پای در آن تواند نهاد **پت**

رسید و ام من تشنه جگر بچشمه صاف . دل چه سود که بارای آب خورون میت
 و منکست مرا مقصود ازین علی چیز شرف خدمت ملک نبوده کلید کنت خدمتگاه
 کافی و جاگران کاروان زیب و زینت بارگاه ملکند اما تو میخواهی که دیگران
 از ملازمت شیر بر طرف باشند و تو معتمد علی و مشایخ را باقی و تقرب الحفرت
 بر تو مختصر بود این معنی از غایت نادانی و غلطی خودیت چه سلاطین هیچ
 چیز و هیچکس متبیه نتوانند شد و مرتبه سلطنت مشایخ بر رتبه حسن و جمال است
 چنانچه محبوب دلاویز را هر چند عاشق پشتر باشد جلوه حسن او را ظهور زیاده
 بود و سلطان را نیز هر چند خادم و ملازم بدید آید میل بزیا دلی خدم و حشم
 خواهد بود و این طمع خام که تو داری دلیل روشنست بر نهایت بلاست چنانچه
 حکما گفته اند علامت احمق بیخ چیز است طلب منفعت خویش در مضررت
 دیگران کردن و ثواب آخرت بی ریاضت عبادت چشم داشتن و بدرشت
 گویی و تند خویی و بازمان عشق بازی نمودن و من از غلط شفقت که دارم این
 میکوم و یک چون آفتاب دوست که شب تیره شقاوت تو باشد علامت غلط
 من روشن نخواهد شد و ظلمت جمل و که درت جدی که در ذات تو گشته شده
 بر تو نصیحت من منتفی نخواهد گشت **بیت** باب ز نزم و کوشش سفید تو آن
 که بخت کسی را که بافتند سیاه و مثل من با تو چنانست که مردی آن مرغ را می
 گوشت که زنج پیوده بر دهن خود با جمعی که صد و ششون آن نیستند
 ضایع کن و دانستند و باقیست سزای آن بد و رسید و من کنت حکم
 دست آن حکایت **کلیله** کنت آورد و اند که بجایستی بوزن گمان
 که می مایه داشتند و میوه ها و گیاهای آن روزگار یکدیگر استند قضا
 که شبی سیاه تر از دل کمان بکاران و تیره تر از روز و شب روزگار

لشکر برایشان تا حق آورده و از خدمت هر مرد مهر بر اثر خون درین
 ایشان پسردن آغاز کرد **بیت** ز سپهر ما در تناسیر کرد و ن
 که ساز و برتن خود پوست وارون . مستان مرغ را نقلی در آتش
 که خوش در باب آن کرد و بر آتش . چهارکان از سر مار بخور شد . بنای
 می جستند و بطلب آن میان جست کرده هر کوشه می دزدند تا کاه بر طرف
 راه فی پاره روشن افکند و بکان امکه آتش است هیزم جمع آورند
 کرد اگر آن چیده می دیدند و در برابر مرغی بر درختی او از می داد و گران
 آتش نیست البته بدان التفات نمودند و از آن کار زنی ناید بازند
 ایستادند قضا را در آن آشاموی آنجا رسید و مرغ را کنت زنج مهر که بکن
 تو معنی نشوند و تو بگو کردی **بیت** هر که با او بار توام آمد از آغاز کار
 زک او گیرید که مقبل نمیکرد و بجهد . و در تهذیب و ترتیب چنین کن
 سعی نمودن همچنان باشد که شمشیر پسنک آزمودن از زهر ملامت تریاق فاق
 طلب نمودن **بیت** هر که در اصل بد نهاد و اقاو . هیچ نیکی از او مدارا سید
 زانکه هرگز بجهد نتوان کرد از کلاغ سیاه باز سفید مرغ چون دید که سخن او
 نمی شنوند از غایت شغفت از درخت فرو آمد تا نصیحت خود اینک
 بسع ایشان رساند و ایشان را در آن ریخی پیوده که می کشند تنبیه کند
 و بوزن گمان کرد اگر مرغ در آمدند و سرش از تن جدا کردند و کار من با تو این
 فراج دارد و من اوقات خود ضایع میکنم و سخن پنهانیده میکوم و با آنکه ترا
 نمی نخواهد بود مرا هم مضررت نیست **بیت** که گشت قبول نصیحت نمی کند چه تو
 بار بر دل نازک جراحی کنی که بر براق سعادت سوار شو تا در رفی منزل و از بزم
 دوا می نشیند همچنان بره خویش میرود بگذارد تا بیاورد به اندر ابله و من کنت

بزرگان با خود آن نصیحت و موظت شرط امانت بجای آورده اند و از میل و پند
 احقر از نمودن و اهل فضل را اقامت رسوم و عظم و نصایح لازم است خواه
 کسی استماع کند و خواه نکند **بیت** مدار پند خود از هیچ کس در هیچ دیگر اگر چه
 از طرف مستمع بود و تقصیر صاحب نظر با در آن زکوة و از کثرت اگر چه در دل
 خوار نمیکند تاثیر کلید گشت من باب نصیحت را بر تو رسد و دیگر دانم ولی از آن
 می ترسم که بنای کار خود بر زرق و حیل نهاده و خود را سی و خود کامی بشمارد
 و قتی که پیشانی خوری سودی ندارد و هر چند پشت دست خای و روی کینه
 خراشی فایده ندارد و مسمی که اسس آن بتنی باشد بکمر و عذر عابت آن بوجاهت
 و خاتم آن بشااست می انجامد چنانچه آن شریک زیرک را ان دو بال میل او
 حلقه و ام به بند بگفتش در آویخت و شریک غافل بهرکت راستی و سادگی
 برادر رسید و منه پرسید که چگونه است آن **حکایت** گفت آورده اند که دو شریک بودند
 یکی غافل و دیگری غافل یکی از غایت زیرکی و نقش بازی هزار نیکوکار
 زوی و او را نیز بهوش گشتی و دیگری که از فراطیله و نماند آنی میان سود و زیان
 امتیاز نکردی او را خرم دل خوانند و ای ایشا زاد اعیه باز کار کافی شد و باقی
 یکدیگر روی بسوز آورده و منازل طی میکردند قضا را در راه بدرقه از ریافتند
 و از اغیبت شگرت شمرده متوفی گشتند شریک و انا گشت ای برادر در جهان
 سودا کرده بسیارست حالا بدین بدر زرق ناعت کردن و در گوشه
 کاشانه خود بسر بردن اولی می نماید **بیت** چند کردی که در عالم بهر زور
 پیش کرد و زور شود غم بیشتر کاسه چشم حریفان نشد تا صدف تابان نشد
 برافشید پس باز گشتند نزد یکدیگر رسید بهتری فرو دادند شریک غافل
 گشت بای برادر تا این زبانت گیم از دغدغه خلاص یافتی هر یک صفت خود را بر داک

شریک غافل جواب داد که حالا قسمت کردن صلاح نیست مواب در است
 که انقدر که برای خرج احتیاج افتد بروایم و باقی باقی تمام جایی و ولایت نهیم
 و هر چند روز آمده و بعد را احتیاج از آن برداشته تندر ایهان و ستر محفوظی
 سازیم تا اذ افت و در تو بدست تر دیگر باشد شریک نام و آن بدین افسوس
 فرینست شده افسانه او را قبول تلقی نمود و برین وجه که گذر شد نقد سر برداشته
 باقی در زیر درختی باقیاق دفن کردند و روی بشهر آورده هر یک بمقام خود باز گشتند
بیت روز دیگر که خرج شجعه باز کرد و صدوق جلد را سرباز آن شریک
 که دعوی زیر کی کردی پای درخت رفت و زور مارا از زیر زمین بیرون کرده
 بر دوش شریک غافل از آن حال خبر ندادی که داشت نخرج آن مشغول شد تا آخر
 باقی ماند پیش غافل آمد و گشت بیات از آن دیننه چری برداریم که من بقیات
 محتاج شده ام آن مرد زیر یک رو بدو کرد و گشت بقیات نیکو بشهر پس برود باقی
 پای درخت آمدند و چند آنچه پیشتر هستند کمتر یافتند نیز بهوش دست در گریبان
 خرم دل زد که این زور تو برده و کسی دیگر خبر داشت چاره چند آنچه سو کند خور و
 اضطراب کرد و بجای رسید انصه کار ایشان بجاوله و بجا که کشید و سارفت
 بر مرافعه انجامید شریک زیرک آن غافل را بسرای قاضی برد و دعوی کرد و مضمون
 قصه و فحوی قضیه بهرض قاضی رسانیدند بعد از آنکار خرم دل قاضی از پیش
 بروفتی دعوی او به نیتی طلبید نیز بهوش گشت ایها القاضی **بیت** بر خور ز غم خویش
 که در سنده قضا احکام عمر تو بدرازی سبیل است مرا بجز آن درخت که در
 زیر آن مدفون بوده بود که انی نیست و امید دارم که حق سبحانه و تعالی بکند
 کاهل آن درخت را بسختی آورد تا بر دزدی آن خاینی انصاف که زور
 برده و مرا خرم کند داشته اقامت شهادت نماید و قاضی پامی درخت

عاشق شده از درخت کواهی طلبید چون شهادت او موافق ند عا باشد بگو
او حکم کند قاضی ازین سخن متجسس و بعد از قال و قیل بسیار بران قرار دادند
پای درخت رو نه زیر یک بنجانه رفت و تمام حال باید گفته پرده از روی
کار برداشت و گفت ای پدر با اعتماد تو خیال کواهی درخت بسته ام و باید
تو این منال حیل در محله قضا کاشته و تمام مهم به شفقت تو باز بسته است اگر
موافقیت نمایی آن زیر بریم و چندان دیگر بستانیم و بقیه العز بر فایست و خوا
کذا اینم پدر گفت آنچه درین مهم بمن تعلی است که ام است بکسرت میان آن
درخت کشت ده است بمشابه که اگر دو تن نهان شوند توان دیداشت باید رفتن
و میان درخت بسر بردن تا نزد اگر قاضی بیاید کواهی طلبد چنانچه رسم است
با و اداسی پدر گفت ای پسر از سر مکر و حیل در گذر که اگر خلق را بهتری خالق را
توان فریفت **بیت** سرت همه دارای فلک می داند که موی بجوی رنگ بک
می داند کرم که بر زق خلق را بهتری با او چکنی که یک بیک می داند ای
حیلت که بر صاحبش و بال کرد و دو جز آن هم بد و رسید رسو او پرده درید
شود و من میترسم که مبادا که تو چون مکر غوک باشد پسر پرسید چگونه است
آن **بیت** چه گفت آورد و داند که غوک در پهلوی ماری و طن ساخته بود
و در جوار آن ظالم خونخوار خانه گرفته بود هرگاه که غوک بجه کردی آن مانع
دل او را بداغ فراق فرزند مبتلا کردی و این غوک را با خر چکنی دوستی
بود روزی نزدیک او رفت و گفت ای یار موافق مرا اند پیری لایق شای
در غمی تویی و دشمنی مستولی دارم نه با او اقامت مقصورت و نه
از آن تمام غفل و تخیل میسر چه موضعی که بسکن ساخته ام بنایت
جای خوش است و ما و آن دلکش مرغزار است سواد مینا ز کشتن

میدفع از ای و نسیم دلکشیش چون طره خوبان عطسای **بیت** صد هزار آن کلنی
درد سبزه بیدار آب خفته در دهر کلی گونه گونه از رنگی بوی هر گل رسید
و بچکس با قیاس ترک چنین منزل نگیرد و دل ازین نمونه فرودوس ندارد **بیت**
جان من کوی مناست چه زیبا جاست هیچ عاقل بجهان ترک چنین جا کند
خو جنگ کشت غم مخور که دشمن تو انا را بکند حیل تو انست و ختم غاب را در دام
مگر توان افکند **بیت** اگر دانه حیل باشد کسی به ام آورد مرغ زیرک نیست
غوک گفت تو درین باب از تحاب حیل چه سیکل حل کرده و در دفع غایبه
این ختم بد اندیش چه چاره بدست آورده خو جنگ کشت فلان جای
سوی است جنگ جوی ترغوی مای چند بکیر و بکش و از پیش سوراخ و تیر
مار افکن تا راسو بیکان بیکان می خور و دو بطلب دیگری میرود و هر آینه چون سورا
مار رسد او را نیز بکار خواهد برد و ترا از شر و خرا و با زر مانید غوک بدین تدبیر
که موافق تقدیر بود مار را هلاک کرد چون این قضیه دو سپه روزی بگذشت
را سورا داد عیبه آن شد که بطلب خوردن مای حرکتی کند و همان صورت
که بران عکاست باری دیگر بخت مای بر همان راه گذر کشیش از آن قدم
مراد پیوده بود و روان شد چون مای یافت غوک را با جله بیکان بخورد **بیت**
چو از چنگال کرم در برودی شنیدم عاقبت کرم تو بودی و این شل
به آن آوردم کسر انجام حیل که فاریست و عاقبت مکر و عذرند است و عا
ساری **بیت** مزین در وادی مکر و حیل کام کرد و دام بدافتی سپر انجام
بهرکت ای پدر سخن کوتاه ساز و اندیشه دور و دور از در توقف دار
که این کار اندک مؤنت بسیار منتفعت مر چاره را حرم مال و دوستی فرزند
از منزل دین و دیانت بیاید جو ریخت کشید و ترانا اموالکم و اولادکم

فستنه بطور رسید طریق حروت را مهمل گذاشته و بساط فوت را بکلی درگشته
از کتاب چنین صورتی که در شرح و عرف مکر بود و داشت و در آن شب تیز
بادی مکر در میان درخت جای گرفت علی الصباح که قاضی روشن را ای آفتاب
و محکم فلک بدیدار شد. خیانت شب سیاه نوی بر عالمیان چون روز روشن
گشت قاضی با گروهی از معارف بیای و درخت حاضر شد و خلق ابنوه بنظر آه
صفت کشیدند قاضی روی بد درخت کرده بعد از شرح دعوی و مدعی و انکار
مدعی علیه صورت حال از دستش رانند و آذی از میان درخت بیرون آمد
که در را خرم دل برده است و باینز بهوش که شریک اوست ظلم کرده قاضی متحیر
شد و بزم است و است که در میان درخت کسی نهان است و آشکارا کردن
او جز بند پر صاحب میسر نکرد و **پیت** سر بر نقش که از چشم فرو نهان است
بزد آینه تیز کرد و روشن پس بزم و تا میجد بسیار فراهم آورد و دجال
درخت نهاد و آتش در آن زده آن نا بخته خام کار داد و از خان و مان به
آوردند و هر چه میسختی مبر نموده چون دید که کار بجان رسید امان خواست
و قاضی او را بیرون آورد و از حقیقت آن حال سوال نمود و هر نیم سوخت
صورت واقع بر آستی باز نمود قاضی بر کینت مطلع شد صفت است و گناه
و سستی خرم دل و خیانت و نا بکار ی تیز بهوش با خلایق باز گشت و مقابل
همین حال بهر باتر ویر از جهان فانی رخت میاست بسرای جاودانی کشید
و با حرات آتش دینی بشمار از نار بقی اتصال یافت و پس بعد از آنکه
ادب بلیغ دیده و زجر غیث کشیده پسر مرده را بر کردن نهاد و روی بشهر آورد
و خرم دل یکست صدق و امانت و راستی و ایست از خود باز سنده بر یکام
مهام خود مشغول گشت و پنجه ایراد این مثل است که خلایق را معلوم شود

که عاقبت کرنا پسندیده است و خاست عذر شوم و نکو بیده **پیت** هر که با درضیق
نهاد عاقبت سرباد خواهد داد آن سر از خضم را کند و ریش این رساند
خبر به حاجت پیش و من گشت تو را ای را که نام نهاده و تدبیر را حیل و عذرت
داده من این محسم را بتدبیرهای پیخته ام و چنین کاری برای درست برداشته
ام کلید گشت تو در غزرای و ضعف تیر بر بران مشابه که زبان از تقریر آن قاصر آمد
و درخت خیر و غلبه جاه و حرص بران منزله کریان در او آن عاجز ماند فایده مکر
و حیل تو محمد دم و دلی نیست را این بود که می بینی تا آخر و بال آن نسبت به تو چگونه
خواهد بود شامت و دورویی و دو زبانی تو چه نتیجه خواهد داد و من گشت از
دورویی چه زیان که کل رغان از دورویی ز نیست بوستانست و از دو زبانی چه زیان
که قلم دیر با دو زبانی مال و ملک را که با سیاست تیغ ببرد و آرد خون خون کار است
و شانه دورویی و آرد فرق نازنین جای سر **او پیت** خون میخورد و تیغ درین
و هر هر که او بیکر و بیکر زبان بود از پاک گوهری و انکس که همچو شانه دورویی بیکر
از حق خویش جای نهندش بر دوری کلید گشت ای مننه زبان آوریرا بگذار که تو
تر آن کلی که دورویی که در شاهه جال تو دیده روشن کرد و بلکه آن خار دل آزاری
که از خود بخلق رسد و نه آن قلم دو زبانی که از اسپر از ملک و مملکت خبر دهی که
زخم زبان تو زهر زمان نباشد بلکه مار را فیصلت و عزیت است چه از یک
زبان مار زهر آید و از دیگری تریاق و ترا از هر دو زبان زهری بار و از تریاق
اثری و خبری ندارد و باید که از زبان کسی که تریاق زاید و اگر بجهت دشمنان
بدید آید شاید چنانچه بزرگی گشت است **پیت** تریاق و زهر است مرا بر زبان
این بهره ستان بود آن بهره دشمنان و من گشت ازین فکر بگذر شاید که
میان شیر و شتر به آتشی بدید آید و باز بنای محبت و اتحاد و تمحید ی باید کلید گشت

اینا دیگر سخن از جمله مقامات محال آمیز تست که کند است که چنانچه قرار است
 بعد از وقوع سه چیز بعد از آن قرار آن از قبیل مستغاثت و بیانش از مقول
 مستحیات اول آب چشمه و کار یز چند آن خوشتر که دریا نرسیده چون حجر پست
 دیگر از عدد تب و لطافت چشم نتوان داشت و دوم صلاح خویشان چندان
 واقع است که بداند ایشان و مردم شیر در میان ایشان دخل نکرده اند و بعد از
 دخل بر آن و بدیشان از جمیع اقربا و خویشان و فارقی و اتفاق توقع نتوان کردیم
 مشرب مصاحبت و مودت تا وقتی صافی باشد که مردم سخن چنین نقشه انگیز را
 مجال سخن ندهند و چون مردم دوری و دور زبان در میان دو یار فرصت افتاد
 یافتند دیگر اعتماد بر دوستی ایشان نتوان نمود و من بعد اگر کلاه از سر بچه شیر
 خلاص باید ممکن نیست که به لطف و خلق او از راه رود یا بصالحیت و معاود
 او رغبت نماید و اگر بالفرض ابواب محالطت مفتوح ماند هر یکی را از دیگری
 و غده خواهد بود **ع** چون شسته گشت می توان بست **ع** آلا بمیان که با
 رنده گشت اگر من ترک ملازمت شیر کرده معکف گوشه گشت نه شوم و من
 صحبت تو بدست ارادت گرفته عزالت در کریبان خلوت کشم چگونه
 باشد کلید گشت حاشا که دیگر من با تو صحبت دارم یا برافتت تو میل کنم و من بشی
 از می بست تو ترسان بودم و پیوسته مصاحبت ترا بدلی انگار میکردم
 چه علما گشته اند که از صحبت جاهل و فاسق پر هیز باید کرد و خدمت عاقل
 و صالح الزام باید نمود چه بر اصلیت اهل فسخ و فجور چون تربیت ماست
 و هر چند پاکیزه و در تعهد او پنج پشتر کشد آخر چاشنی ازین دانه ان بوی خاوه
 داد و ملازمت اهل خرد و صلاحیت مانند طایفه عطاریست اگر از ان بیاع
 از ان پس رسد عاقبت رواج عطاری بشام را معطر خواهد ساخت **ب**

باش چه عطاری که پهلوی او جامه معطر شود از بوی او چند چو آتش که اینکران
 دو و شراری دی از هر کران و چگونه از تو امید وفا و کرم توان داشت
 که تو بر پادشاهی که ترا عزیز و مکرم و کرامی و محترم کرد و انید بشا به که در ظل
 دولت او آفتاب و ارفاق از رفیع میزنی و بسبب ملازمت آستان
 آسمان شالشی پای افشار بر فرق **ب** **ب** می نمی این معاشرت رو آوستی
 و حقوق انعام و اکرام او را ناپوده انگاشتی **ب** نه از حق نه از خود ترا شرم
 نه از مردمست نیز آردم بود و من از چنین کس اگر هر روز ز فرسنگی دوری کنیم
 خود خود را رهنما معذور خواهد داشت و اگر با چنین ناکس ترک مرقت
 کنم عقل و نهیهای رای مرا بصواب نیست خواهد داد **ب** قطع صحبت کردن از
 یاران صوری خوشتر است که حضور ناموافق بخصوری خوشتر است
 بدمی که صحبتش خرم نکرد و خاطرت از چنان مردم بعد فرسنگ دوری خوشتر
 و چنانکه صحبت اختیار و ابرار استغثت بی غایت مصاحبت نا اهلان
 و اشرار را مضرت نی نهایت و محبت بدان زود ترا اثر میکند و خزان
 باندک زمانی بطور پیرسد پس آنکه عاقل کامل باشد باید که دوستی با مردم دانا
 و ستوده و محاش و راست کوی و خوش خوی کند و از بدمی که ذوب و خاین
 و بدخوی و فاسق اجتناب نماید **ع** **ع** چو بتوان در بروی خلق بیستن
 غایت خانه نشینستن رفیق نیک باید که وصال که صحبت را نشاید بدست
 راست این سخن از عاقلی یار و رحمت بر روان پاک آباد که بیای دانشی هر
 کشد یار زیار ایشان با فرشته گرفتار و هر کس که یار نا اهل گیرد و بیاری
 نادان بستاند که دود و آن رسد که بدان باغبان رسیده بود و منبر رسیده
 که چگونه بود **ع** **ع** آن حکایت گفت آورده اند که باغبانی بود و در تنه ای

دید با نواع زراعت مشغول بود و عمرنا زمین در عمارت باغ و بستان
 نموده باغی گذاشت که چمن فروکش نشانش از تربت اشجار خاکسرت درشت
 روضه ارم کرده بود و از طراوت از ناز و انهار داغ چتر بر سینه بستان
 حرعین نهاده در خان زنگار کشت جلوه طلوسی ظاهر شده و از کلهای زرنگار
 فروغ تاج کاوی باهر روی منیش چون رخسار شاه جلوه پوش منور نسیم هوایش
 چون کلبه استاد عبیر فروش معطر درخت جو نختش از بیاری انار چون پیران
 پشت خیده و میوه حلاوت آیدش چون حلوائی شستی بی حرارت آتش
 رسیده الوان میوه رسی و خرفنی در غایت تازگی و نهایت لطیفی سبزه
 آسایش چون دقن و لبران سیمین و دلنار اصد کرده و برکت زیاده بوی را
 افزا عالی را در قید آورده **بت** سب را با دقن یار شا به کرد و ندید
 رنگ سپر شد و روی بر افراخت باغ سب تند چرغ نیست خشان زود
 روز روشن بر شاخ کویدست چراغ ارم و از هر شاخ کو زمای آب
 حیات با صراحیهای پر جلاب نبات در آونخته و بهلای حلوائی
 کالان بی سر مایه و سودا را بر آونخته **شعر** وصف ارم و چاکم گشیرین لطیف
 کوزه چند نبات معلق بر بار پیشینه پوش چون صوفیان شب خیز با
 رخسار زرد و سر از پنجه خاتمه بد اغ پرون آورده روی کرد آلودش
 در آلود عاشق را از چهره جاه نشان انتخاب داده **بت**
 به زود زهرست و من از مهرم زود ادا ز مهر و من ز مهر خویش
 کوی زین نارنج در میان درخت سبز چون کره افتاب انوار
 سب را خفته تابان و بحر مطلقای ترنج با کلمت دلارای در ایمنه روح
 از آیش در صحن بستان در خان **بت** انارش چوب دلد ار خندان

از آیش در صحن بستان در خان **بت** انارش چوب دلد ار خندان
 طریقتش آب دلدان بر روی امتحان کردون زرکار نکلند جوهر یاقوت و ناز
 چون نظم وصف شقاو سزاید سخن دروی بر شیرین تر آید هنوز شلب سوی
 لبنا سیده که آب لطف حسن از وی چکیده در یک جانب انجیزی نظیر
 که دست قدرت وصف جالش را بر طبق و التین نهاده حلوائی زیبا از خندان
 و قد ترتیب داده و از طوفی دیگر انکور پر نور که خانه حکمت شرح کالاش
 بر صیفه شریفه فانتهاینا جاد و غنا کشیده چون آبله تر برکت برک اخضر مدینه
 و بر جالی چمن کوی زرکار خربزه سبز خط طرذ عذار چون ماه تمام که از افق مهر سپهر
 میافام روی نماید بخلوه در آمد **بت** خربزه کوی که در آن سبزه کشت کوی
 برد از تراست بهشت سبز خط او خط او موی به مشک دی مشک بر آن
 پرد هتا ز ابر در ختی چندان پیوند بود که برک پرد و غم ز زنده داشت روزگار
 تنهایی در آن باغ میکذاشت حاصل امار از وحشت شایب تنگ آمد و از
 دشت انزاد و بی یاری بغایت ملول شد **بت** کل و نقشه هست یار نیست
 چه سود بت شکر لب من در کن نیست چه سود الله از الم تغرد مجروح
 کشت دشت پرون شد و در دامن کوی که چون عرصه طول امل فضای
 آن نهایت پذیر نبود سبزی می نمود قضا را خسی زشت سیرت قبیح
 صبرت ناخوش طلمت ناپاک طینت سر بواسطه شایب از فراز کوهی
 به نشیب نهاده بودنی احوال که ملاقات نمودند از طرفین بهلت جنبست
 سلسله محبت در حرکت آمد و دل روستایی بمصاحبت او مایل شد **بت**
 دره دره هر چه در ارض ساست جنس خود را همچو کاه و کبر باست
 ناریان بر ناریان اجازتند نوریان بر نوریان اطاعتند صفت اهل طاعت

شوند

در راهم تیرگان جاذب شوند باطل را چه باید باطلی عاقل را چه خوش
عاقلی اهل باطل باطل را نمی کشند باقیان از باقیان هم سر خوشند و خرس چون
تلقی دوستایی مشاهد کرد بکلی وابسته صحبت او شد و باندک اشرار
سپهر در پی او نهاد بدان باغ بهشت آسای در آمد و با انواع انعام و نعمت
آن میوه های لطیف دوستی در میان ایشان مودت شد و پنج نهال محبت در زمین
دل هر یک رسوخ یافت **بیت** بکج باغ می بودند کجند ز وصل یکدگر پیوسته
هر کاکه باغبان از غایت دوستی بسایه استراحت سر بر زمین نهادی و فرس
از روی دلجوی و هر اداری بر سپهر باین او نشسته کس از روی اومی راندی
کسی نیز نخواهم که گدسایه بر آلب روزی باغبان بطریق معهود خفته بود و در
خوابش ده و کس بر روی او بسیار جمع آمد و خرس یکس را فی اشتغال
می نمود و هر چند یک ترا بر اندندی در حال باز آمدندی و چون ازین جای
منع کردی از ظرف دیگر هجوم کردند و خرس اشغله شد سنگی قدریست
من برداشته بقصد آنکس منع میکنم بر روی و بهمان چاره زد یک ترا از
غیب آن سنگ آسبی نرسید اما سر باغبان با خاک بر ابر شد و از چنجا
بزرگان گفته اند که هر حال دشمن و انا بر اژدها و آن **دوست پیت** دشمن و انا
که غم جان بود بهتر از آن دوست کنایه و آن بود و این مثل برای آن آوردم
که دوستی با تو همین چینه دهد که در معرض تلاف باشد و سینه خدنگ بماند
و **دوست** صحبت اهلان چه دیکس نیست که درون خالی از برون نیست
و من گفت من چنان آنکس هستم که منفعت دوست خود را از منفعت باز نشا هم
و خدا او از شر این نیکم کلید گفت من از این شایم که تو در حاجت در آن
مشاورستی و آن غبار غرض دهد بهرست را نیز و خیره می کرد و اندکی که بنا

غرض جانب دوست فرو گذاری و هزار توجیه ناموجه برای اخذ از آن آماده
سازی چنانچه در ماده شیر و شتر به این همه غدار انگیزه و هموز و عوی پاک
دانی و کلو سیرتی میکنی و میل تو با دوستان چون میل آن بازار گشت که
گفته بود و دشمنی که پیش صد من آهن خور و چه عجب اگر بازی کو و کی را در تیر
دسته گشت چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که بازار گشتی اندک
باید سفر میرفت بطریق دور اندیشی صد من آهن در خانه دوستی و دوستی نهاد
اما اگر ضرورتی افتد آنرا سرمایه روزگار ساخته رشته معاش را اسپتکای و
و بعد از آنکه بازار گشتان سفر بپایان رسانید و باری دیگر بمقصد رسید بدان
آهن محتاج شد دوست متدین آهن فروخت بود و بها خرج کرده بازار گشتان
روزی بطلب آهن نزد یک وی رفت و مرد این گفت ای خواجه من آن
آهن بمانست در پنجه نهاده بودم و خاطر جمع کرده غافل از آنکه در گوشه
خانه سوراخ موش واقعتا مواضع شده موش فرصت غنیمت شمرده
بود و اینها را تمام خورده بازار گشتان جواب داد که راست میگوی شوی
با من دوستی تمام دارد و دندان او بر خایند آن لقمه چرب و نرم قدرتی
تمام است **بیت** موش را لقمهای آهن است همچو پالوده رحمت
اللقوم مرد این راست گوی بشیند این سخن شاد شد و با خود
گفت این بازار گشتان ابد برین کنایه فریفته گشت و با خود گفت هیچ
به از آن نیست که او را مهانداری کم درسم تکلیفات در ضیافت
بجای آرم تا این مهم را تا کیدی بدیده آید پس خواجه را صلاح بهائی زد و گفت
بیت که بهمان قدم در کلبه مایه نمی لطف می نمایم و چشم مایه نمی
خواجه فرمود که امر دانا را مهم خود ریش آید بشرط کردم که باید او بکلاه آید

بس از منزل وی برون آمد و پیری از آن او پیرو در خانه پنهان کرد و علی
 به در خانه نیز زبان حاضر شد نیز زبان پریشان حال زبان اعتدال کشود که ای مهمان
 عزیز معذور دار که از وی باز پیری از من غایب شده چیزی نیستم **پت**
 یعقوب صفت نادرگان میکنم افغان کایا خبر یوسف گمشده که دارد باز رگانش
 که من دی روز از منزل تو بیرون آمدم برین صفت که میکوی که تو کی را دیدم که باز
 او را برداشته پیر کرده در روی هوا می برد و در این فریاد بر آرد که ای بخیر محال
 چرا میکوی و دروغی بدین غلطی برای جز خود نسبت می دهی بازی که تمام جبهه آوده
 سیر باشد که تو کی را که زبون دهن باشد چگونه بردارد و بیرون رگانش بخندیم
 و گشت ازین عجب مدار که در آن شهر گمشده مدتی است بر د بازی نیز که
 و من را بتواند برو این دانست که حال چیست گفت غم مخور که خوش آن
 نخورده است خواهی جواب داد که دلش بکاش که باز گریست راست
 آهین باز و و کوک را بستان و این مثل به آن آورد و تا به آنی که در زبانی
 که با وی نعمت عذر توان کرد بید است که با نسبت دیگران چه توان اندیشید
 و چون با ملک این کردی دیگر از ایتو امید وفاداری و طمع حق کنه آری
 نمانده و برین روشن شده که از ظلمت بد کرداری تو بهر هیزم و از تیرگی و مکار
 ترا از واجب و لازم دانم **پت** چون دولت آمد از چون تو بی بریدن
 سرمایه سعادت روی ترا اندیدن چون مکالمه کلیده و دهنه انی کسید شیر از کار
 کا و نارغ شده بود و او را در خاک و خون افکند اما چون شیر بهر غم بسیار
 که شتر بهر دخت و قوت خشم کمر نهاده حدت غضب تسکین یافت و نهان افغان
 که درین سفره با فغان مقل بهر و خورند نام که می درین کار بصواب را دم باشد
 غفلت نماند و آنرا از این کسانند ذوق داشت که از اندک یا طریق نیانست

سپردند می باری بقد خود اصیبت زده کردم و یار وفادار خود را بپست
 خود شربت هلاک پشایندم **پت** یار با یار خود آخر این کند کارم که هیچ
 کار این کند شیر سینه است از پیش انداخته خفت و شتاب زدگی خود را
 بکوشش میفرمود و خیال شتر به لبان اکال معنی این باغی به سمع شیر می رساند
 ای دوست کسی کی بسوی یار کشد آنکه چو منی یار وفادار کشد تو دوست که دشمن خود را
 کس دشمن خود را بچنین زار کشد خنده و ای کاشیر بگریه و اندوه دایمی مبدل
 گشت و تب لازم می او از شدت حرارت این حادثه مضاعف گشته **پت**
 دست بهر است مرا در سینه خوار غم نشا تا ازین خوار غم دیگر چه کل خوا گشت
 و نه که از دور آثار پشیمانی در جبین شیر ظاهر دید و دلیل ندانست برنا صیه
 او شاهده نمود و سخن کلیده قطع کرد و پیش رفت و گشت **پت** شهادت و اقبال عالم
 تو باد سریر فلک مکانی تو باد سرزیرت ایشای فراخته سرختم در پا
 انداخته موجب اندیشه چیست و سبب تامل چه تواند بود و وقتی ازین
 عظم تر روزی ازین جبار کتر کیست ملک در مقام غیروزی و نصرت خوامان
 دشمن در کمال مذلت و ذل ناگامی غلطان **پت** صبح امیدبخ ظفر کشیده
 روز عدوتش م هلاکت رسیده بین بشیر گشت هرگاه که آداب خدمت
 و اطراف صحبت و آثار دانش و انواع کنایت شتر بهر باید یکم رقت بر من غلب
 می شود و حیرت بر من مستولی میکرد و دایمی پشت و پنا بسپار بود و بر
 به بسیاری او زور بار می مردا کنی می افزود **پت** رفت آنکه داشت گاه
 قرار ازو رفت آنکه بود خانه ملک استوار ازو دست گشت ملک را بران کار
 نفست غدار جان ترم نیست بلکه برین ظفر که رو کند و ظایف شکر آینه تقدیم
 باید رسانید و ازین نصرت که دست داد ابرایش دانی و بهجت در دست

دل باید کشد و **پت** صبح ظهور از مشرق امید بر آید . اصحاب غرض را شب و ابراهیم
این فتح نامه میوزا که روزنامه اقبال به واسطه شده این منشور ظفر مایون را که کارنامه
سعادست بدو مطرز کرد و در صفحات ایام و بیبا جه مغاخر و عنوان معالی باید شد
پت امروز بخت نیک بشارت رسان ماست اقبال را بهر ده امید صدوست
روزیت این کردل بهزاران دعا گشت عهدیت این که جان بهزار ارشوس خوا
پادشاه عالم پناه بر کسی غشودن که ازو امین شوان بودست خطاست و ختم ملک
برندان کر محبوس ساختن کار عطا انگشت کزیت دست آلت قبض و بسط است
اگر مار زخمی به ان زند برای جبهه بزند و شفت آن جراحت را عین راحت شمرند
پت دشمن چه کردی که خوش ریزی از چشم عیش پند از کرد و بشیر ازین
سخنان اندک پیا امید فار و دکار انصاف کاو بستد و سر انجام کار و منتهی
در سوای کشید و نهال کرد و ارباب کفایت در خوش در بر آید به قصاص کاو کشته شد
عواقب مکر و عذر همیشه ناممورد بود و خواتیم حیل و به اندیشش مذموم و نابار
پت به اندیشش هم در سر بشود چه کردم که با خانه کتر شود اگر بکمی چشم نگی دارد
که منتظر نمی آرد انکو بار پندار ای درخشان شسته جو گندم ستانی بوقت درو
مثل انجیر گشت آمو زکار مکن بد که بدینی از روزگار کسی نیک پند بهر دو سپه ای
که یکی سپاه خلق خدای

را می خنم و کشیدیم داستان ساعی و نام که بکشد تمام جلال مین را بکلیت بپاشد
و در وقت نه از طریق مروت مغرور ساخته به پو فای و به نهدی و سوم
و پستیان فریب آمیزش شیر را بران داشت که در خزان رکن و دولت و
شکت با به شکت خود پس نمود این همان حکیم غن و ان اگر صلاح اندک است
کار و منتهی با نامه بیان فرمایند که بعد از وقوع این حادثه چون بعضی جمع

مرد در حق دمنه بکان شد تا رگ آن بجه نوع فرمود و بر کیفیت عذر او چگونه
و قوف یافت و دمنه بجه حجت تمک نمود و مخلص خود بکدام حیل خیال بست
و سر انجام هم او بجا رسید حکیم فرمود **پت** شما ملک هردین در پناه تو باد
چراغ بهر شمع را تو باد و حقیقت حرم و عاقبت اندیشی اقصای آن میکند
که سلاطین بگردشوند سختی از جان زدند و بدیل روشن و برهان ساطع حقیقت
مسی اطلاع نیابند درباره آن حکم فرمایند **پت** ز صاحب غرض تا سخن نشنوی
که کار بندی پشیمان شوی و بعد از آنکه سخن اهل غرض در معرض قبول و علی
ما پسندیده یا قولی ناکستوده در وجود آمد تا رگ و تلاشی آن به ان تواند بود
که سخن چن صاحب غرض را بر وجهی که شال دهد که بسبب برت دیگران کرد و دو
از اندیشه آن عقوبت من بعد کسی بران اقدام تواند نمود و همه را از مثل
آن سبک احقر از باید فرمود **پت** بر انداز پی که خار آورد در خن پی
که بار آورد جهان سوزا کشته بهر چراغ یکی به در آتش کھنقی براغ و مصداق
این قول حکایت شیر و منه است که چون بر عذر او قوف یافت و برگرداد
او مطلع گشت او را بنوعی سیاست فرمود که دید و اعتبار دیگران روشن
شده آیت فاعبر و یا اولی الابرار و در زبان ساختند صورت این
تغیبه بران وجه بود که چون شیر از کار کاو برداشت و تجیل کرد ان کاو
نمود و به پشیمان شد انگشت نه است به ندان ماست می گزید و گشت
بر از ناخوشی شتر می نهاد **پت** یکشنبه از حشر غم آه سر و کلاه من کردم درین
عالم که کرد همواره اندیشه مند بود که چرا درین کار شتاب زدگی نمودم
و بپوسته درین خیال که این مهم چرا از روی قاعل و تدبیر پیردا ختم **پت**
عنان نفس بست سوارا کردم خلاف عقل و عذر کردم و خطا کردم کنون بدان

و دستم و نه اردو سود چه سود کنن بسیار کین چو اگر دم با شیردلی درین منزل
 در غصه و طالع گذرانید و بخت اندوه خاطر و نزع خیر ایش بر سبب باشد بود و کاه
 بر رعیت رسید ستر ان پس علی دین ملوکم در اهل آن شهر سرائیت کرده مجموع
 پریشان خاطر و پر اکذه دل بودند **پت** دل همچو لاله سوخته و سوز آهمن در هر
 بکری بهین و اغ مبتلاست در اکثر اوقات حقوق خدمت و سوابق ملکیت
 شتر بر یاد می کردند و طالت زیاده شده و دشت و پریشانی بروی استیلا می یافت
 و شیر را بدان تسلی بودی که حدیث او گوید و ذکر او شنود از یاد تو نیست
 زمانی غافل یا میگویم نام تو یابی شوم و با هر یک از وحش خلوتها کرد و از پریشان
 حکایتها در خوابستی شبی با پلنگ هم ازین گونه سخنان میگفت و سوز سینه و آشفتگی
 دل شرح میداد و پلنگ گفت ای ملک اندیشه بسیار در کار می کردی که دست تدبیر از
 دامن تلافی آن کوتاه باشی و من بجز آن است و قدر که هستی که در دایره
 محالست داخل باشد از مرکز عقل و دانشمندی بیرون **پت**
 انداخته تیر را پشت آوردن بتوان توان تر از این است آوردن هر که چنین
 چیزی که بدست آوردن آن متعذر بود کسی نماید امکان دارد که ای آنکه مطلوب
 یابد آنچه داشته باشد از دست برود و چنانچه رود باه آرزوی
 یافتن مرغ کرده پوست پاره که بدان استظهار داشت از دست
 بداد شیر فرمود که چگونه بود است آن **کلیت** پلنگ گفت آورده اند
 که بهای بطلب طعم از سود اغ پرده آن آمد و از هر جایی سیر میکرد
 بجهت لحظه اطراف بیابان بقدیم حرم می نمود ناگاه رایحه که دقت
 روح او تواند بود بشت کشید برایشان توجه نموده پوست پاره تازه
 که یکی از سبب نخستش خورده بود و پوست را که در چشم رود باه بران

پاره پوست رویشای یافت و بدان مقدار قوت قوت هر چه عاقل و اجزای
 بدید **پت** مرد بودم بوی یار و لعل آید بین بار و دیگر جان ازین رفته باز آید
 و باه آن پاره پوست را بچنگال تعریف در آورده روی باوای خود نهاد **ع**
 چون یار بکست آمد خلوت زنده خوشتر در میان ره گذرش بر کنار دیو می افتاد
 سرخان فربه دید در قضای محرابی اشغال گشته و غلامی زیر کتف نام نگاهبانی
 ایش را میان مراقبت در بسته و باه را اشتها کوشش مرغ در حرکت
 آمد و خیال منور سرائیت از پوست پاره را میوش کرد و در آشنای این حال شغالی
 که برین موضع افتاد پرسید که ای برادر می نیست که بنایت اندیشه
 مندی چه واقعه حادث شده است وجه واقعه حادث گشته رود باه
 گفت ای عزیزان مرغانه که می بینی که زبان حال هر یک بکزار معنی و لطم طیر ما
 یستون جاری و پیرایه سرائیت و کم فیما شستنی لایس و سراپای ایش از سار
پت سر نه پای او همه روح بستم روح بدین لطافت و پاکیزگی که است
 و من بعد از مدتی که بیلای جوع و کسکی مبتلا بودم ام بخور خور این ارزاق بود
 پاره بمن ارزانی داشته و حالا جاذبه اشتها و اعیه آن دارد و کوازین
 مرغخان یکجنگ آمد و کام آرزو را بجلادت کوشش او که لذت حیات
 دارد شیرین کرد **پت** عیش من بخت آری از لبش گرفت
 شبنم بخت مرا کام دلم شیرین شود شغال گفت بهشت بهشت
 من مدتی نهادم یکسکه زد که در کین مرغان بود ام و متر صد بک
 ازین ن کشته تا آن غلام زیر کتف نگاهبان ایش است
 طین محالقت بنوعی مرغی میدار که صیاد تمیله از خوف پنهانی
 او صورت ایش را در دام نثار نتواند کشید و من درین آرزو

یکدیگر اند و بخود خیالی شب بروز و شب آرم تو که باره پوست تازه بپوش
 غنیمت شمر و از سپهر این فضولی در گذر **پیت** دلار ای که داری دل در بند
 و در چشم از همه عالم فرو بند و با بگفت ای برادر تا بر اوج مراد بکام
 دل ترقی تو آن کرد در حقیقت خست و نهارت بنا کامی سپردن جانی عظیم شد
 و تا در چن آسایش گل شست تا شاتو آن نو قدم در خاکستان محنت و بخت
 نهادن عین فاجعه بود **پیت** تا تو آن پرسند غزلت نهادن پای خویش
 از چه باید کرد بر خاک گشت جای خویش و مرا بهت عالی نسکد ارد که به
 باره پوست بی زهر فرو و آرم و دل از لذت گشت فریه تازه بهر دارم
 شنای گشت ای خام طمع عرض پسندیده را بهت عالی لب داده و شمره
 با ستود و راویا به بزرگی نام نهاد و ازین معنی غافل که بزرگی در ویشی است
 در راحت در قناعت **پیت** در بن بازار اگر سود است آن در خویش فرستد
 خدا این غم کرد آن بد ویشی و خوشندی به از آن نیست که بنصبی که از ویران
 از بزی مستم نامزد تو کرده اند فرستد نوی و کرد فضولی که بنوعی من طلب بالا
 یعنی بران مرتبت نکردی و میترسم که بواسطه این فضولی که پیش گفت آن
 پوست باره نیز از دست برو و یکبار از پای و آبی و یک شست
 قصه تو بقتنه آن در از گوش که دم میطلبید گوش نیز بر باد و در و با سپید
 جلد بود است آن **پیت** بود جز که کرم بندوش روزی غمی می فرود
 از هر طرفی قسم هیز و دم می طلبید و دم میسزد تا که زود اختیار ی
 بگذشت بیان گشت زادی و خان کرکش زود می دید بر جبهت و از
 در گوش برید مسکین ترک آرزوی دم که نایافته دم و گوش کم کرد
 و آنس که زنده برون نند کام نیست زان او را تمام رو با از خردن و طبع کرد

روی در هم کشید و گشت **پیت** من خیال یار و ارم که کسی را در دل است
 که خیال او شوم خالی خیال باطل است تو تا ش کن که چون بطایف اخیل مر سیغ
 بجنگ خواهم آورد و دو بچه و کستان کشاری لایق در و ام تعرف خواهم کشید
 این بگفت و روی بر غان آورد و پوست را با نجا بکشد است شغال چون دید
 در نصیحتی غرض او در دل سکین رو باه اثر نمیکند روی از و تا فست بجانب
 ماوی خود شتافت در میان زغنی در پرواز آمد بود نظرش بران پوست
 باره افتاد از اجا نورده تصور کرد بنش طتام در حوزه تنگ آورد روی
 با وچ هوا نهاد از انجانب رو با به سوز جانب مرغان نارسیده زیر ک
 از کین گاه برون جست و چو پیکستی انجانب وی افکند خنجره اثر آن بجانب
 رو باه رسید چاره رو باه از ترس جان دل از صحبت مرغان برگزد و تجیل تمام روی
 پوست باره نهاد و چون بموضع همین رسید از پوست اثری ندید رو به تنگ
 و عا کرده خواست که بر سبیل تفرغ حال خود باز نماید راست که بالا کم نیست
 که زغن پوست در چنگال گرفته می برد و میگوید **پیت** برده بودی و دوات
 چون تو کج بختی کسی بکشد رو باه از الم نایستن مرغ و حیرت از دست
 رفتن پوست سر بر زمین میزد تا مغزش پریشان شده و مقصود از ابر او این
 مثل آنست که ملک بدست خود یک رکن از ارکان مملکت خراب کرد و
 باقی رکنهای بر دازد و قنند حال مغربان بار کا و تطف با امر او سپردن
 سپاه فرو میگذارد و دوشتر برشته کشته بهیج وجه پوست نیاید ممکن که
 باقی خدمتکاران قدیم از ملازمت دور مانند شیرید از تا مل بسیار
 فرمود که این سخن عین معصیت و بدخواهی است فاما در باب شتر
 از من خطایی واقع شده و اکثر اضطراب من جهت تلافی

است گفت ای ملک ته ارک و تلافی آن با اضطرار بسز نکود و بلکه بدید
 دست و پای صواب باید **پت** چه در طلاس خشنده اش و مور رمانده
 راجاره باید نه زور، صلاح در است که ملک سباع ترک جزع و بجز و کج
 بنای کار بند بر نه و از بی مهم شتر به بسع ملک رسانیده اند واقع بوده و احمد
 بسزای عذر و جزای کفران کسیده و اگر در باره او افر کرده اند و سخنان غیر
 واقع باز نموده تمام و صاحب غرض را بعد ف نیز انتقام باید کرد **ع**
 از آنکه بدست و فتح کردن نیکوت، شیر گفت و زیر ملکوت تو می مراد و این بت
 برای صایب تو است نظای تمام بود و فکر دور اندیش ترا در هر منافع و فتح
 مکار و شیدا و متدا ساخته ام بهر نوع که مقتضای عقل و دوشن رای باشد این کار
 را پیش کرده ام استیاری تدبیر از کرد و اضطرار بپرون آرد پیک تعهد نمود
 که باندک زمانی حینت این مهم را بر نظر انور پادشاه بجلو آورم و یکت قبیله
 از دینان تحقیق در حجاب خفا پرده تعویق بکنم **ع** همه حال را برای شیر
 برون آورم بمحرم از خیر شیر بدین و عد پستی یافت و چون شب بگاه
 شد بود پیک اجازت طلبید و بوقت خود متوجه شد نصرا که از شرسکن
 کلید و منه آن و دید که میان ایشان بافته میرود و سخنان بلند از جانبین گفته
 می شود پیک از اول حال بر دهنده کان بود درین وقت که آواز منی طلبه
 و متعبه از منزل ایشان بگوش دی رسید و غده اش زیاد شد پیشتر
 آمد و پس دیوار ایستاد و گوش بگوش بستان کلمات ایشان بگوش و کلید
 نی گفت ای دهنده بزرگ کار کردی و عظیم همی ارتکاب نمودی و ملک را
 نقص نموده اشته بخبانی تمام منسوب ساختی و آتش فتنه و آشوب میان
 سباع و پرستش افروختی و این چشم که ساعه بساخت و بال آن بتورسد

و تب و نکل آن گرفتار شوی **پت** هر که تیج ستم کند برون نکشیم هم بدان بریزد
 خون به مید انم که چون اهل این شش بر حال تو واقف گردند بچکس ترا معذور
 ندارد و در خلاصی تو در کاری نماید بلکه به کشتن تو و عقوبت کردن متفق الکلمه
 شوند و مرا بعد ازین با تو بچنانگی کردن صلاح نیست **پت** باده ان کم نشین که محبت
 که به پاکی ترا پلید کند آفتابی بدین بلندیرا ذره ابر نایبید کند بر خیزد بایاران
 دیگر در امیزد من بعد با من اختلاط و امتزاج در توقف دارد که دیگر از من دوستی
 و هم صحبتی نیاید و مننه گفت ای یار عزیز **پت** که بر کم دل از تو بردارم از تو
 این مهر بر که اکثر آن دل کجا برم، طرح منازقت میدارم مرا از صحبت خود
 محروم سازد و در کار شتر به مراعات کن که کار رفته رایا و آوردن بسبب
 ملاست و تدبیر می که در حیزه ارک نیاید از قبل خیال محال سودای فاسد از
 بیرون کن و روی بنای دمانی و فراغت آور که دشمن عزیمت عالم عدم کردن
 و یوای آرزو از غبار شبست صفای و ساقی مراد جرحه راحت در ساغر نادان
 ریخت ابواب آمال بر روی اقبال کشاده است و غنچه امید بر چمن نوید شکفته
 گشته **پت** ساقی می بد و غم مخور از دشمن و دوست که بکام دل با این شده
 آن آمد، کلید گفت با وجود آنکه از جاده مرآت اغراف نموده و اسکن
 بتیر غدارای خفل پذیر ساخته هنوز دایمه فراغت داری و امید داری که
 روز کار را بر اسلاست و عاقبت گذرانی **ع** سودای حامی بخت طکر محالی کرده
 و مننه گفت نه آنست که از شاست، خیانت بجز بودم با قیامت سخن چینی
 و کرامت غرض پر داری بر من پوشیده بود اما حب جاه و حرص مال و
 استیلا حسد مرا بر چنین کار تحریص کرده و احوال تهذه این کار را چاره
 نیب انم و نه پری نمیتوانم **ع** چون کم خورده ام خود کرده را نه بر حسب

چون بکس این فصل استماع کرده و بر گاهی احوال اطلاع یافته بنزدیک مادر
 شیر رفت و گفت سخن در میان می آید بشرط آنکه ملکه تعهد نماید که زنی ضرورتی نشانی
 آنجا نراند پس از سوگند و چنان و تارکید است فراوان آنچه میان کلید
 و دست واقع شده بود بنام باز راند و ملکت کلید و اقرار و سنه بر وجهی
 گرفته بود و تقریر کرد مادر شیر از کیفیت این حادثه متعجب گشت و روز دیگر
 عادت معمول بدین شیر آمده شیر انبساط اندیشه ناک یافت پرسید
 که ای پسر موجب غرت و سبب حیرت چیست **بیت** ماه تمام تو جاشد بلال
 سپرد و آن تو جاشد خلال این همه اندوه تو از بهر چیست وین همه فریاد تو از
 بهر چیست شیر گفت سبب ملال من جرگشتن شتر به دیار کردن اخلاق و ادب
 و نیست و چند آنکه میگویشم ذکر از خاطر من دور نمیکرد و یاد او بردم را
 نمیشود **بیت** بجان تو که فراتوش نیستی نشی و اگر چه میشدی اکنون نمیشوی حکیم
 و هرگاه که در مصالح ملک تامل می رود و بخلص شفق و ناصح مهربان و دوست امین
 و چاکر وفادار محتاج کردم شتر به در برابر آید و گوید **بیت** در قاعن خدمت آید
 بسیار بجای نیای چون من مادر شیر گفت شهادت بچکس در غلبه
 نوریتن بر ظلمت شک و تخمین برابر کوایی دل پاک نیست و از سخن ملک
 آن مفهوم می شود که دل او بر پیکنای شتر به کو است و هر آینه چون گشتن او
 بر بران واضح و یقینی صادق بوده و صاحب غرض در صورت نصیحت
 حال او را بخلاف رستی باز نموده هر ساعت تا شبی تا زنده است می
 اندازد روی نماید و اگر در آنچه ملک رسانیده بودند تفکری رفتی و توسن
 غضب را بکام شکبایی از گشتن منع کردی و تاریکی آن شبست را به
 دشمنای عقل نورانی مرتفع ساختی این دم در دام ندیم نیستی فاد و نتر

نشاط و بهجت را بر طایفه عدم نیایستی نهاد **بیت** با سستی کار عالم بهار
 که در کار کرمی نیاید بکار چو رخ از کرمی بفرود خن ز خود اندر پرواز از خستی
 شکیب آور و بندار اکلید شکیبده را کس پشیمان ندید شیر گفت
 ای مادر چنانچه فرمودی دین کار نفس من بر عقل غلبه کرد و آتش غضب بنای
 حلم را به سخت و حال از تدارک آن صورت کرد و مقول می گشت داخل است
 جز تامل جاریست فاما بدین همه حالات آن تواند بود که رعیت مرا پند
 بر ملکت ساخته اند و فرقه پیوفای دستمکاری بدنام من انداخته و من
 چند آنکه کا و کا میکنم تا خیانتی ظاهر بکا و نیست و هم و جری واقع بر وثاقت
 سازم مگر در گشتن او نزدیک دیگران معذور باشم و از طغنه آشنای وطن بکاش
 دور هیچ وجه سیر و مقرر نیست و هر چند داخل یا ده میکنم کان من در وی نکو
 در حسرت و ندامت بر بهلاک وی بگریه شود و پیاوسته به هم برای روشن
 داشت و هم سیرت پسندیده و با این همه صفتها حد را بوی نیست نتوان داد
 و چنین کس از این قبل نباشد که تمایز فاسد و سودای محال و دماغ وی ممکن شود
 و قاعله من بر خاطر گذراند و نیز در حق وی از انواع شققت و اضاف یکرمست
 احوالی نرفته بود که را بطله عداوت و نفرت و واسطه حضوت و نشست
 شدی و من میخواهم که در تخص این کار بباله نیایم و در تحسین این اجبار بر حد علوم
 رسانم و این صورت اگر چه سودمند نباشد و این بلیه بدین قضیه تدارک نیاید
 اما شاید کفر نفس تسلی بدید آید و تسنه انگیز سخن چنین کوشمال یابد و عذر من
 نزدیک مردم قبول افتد و اگر تو در آن باب چیزی دانسته یا چیزی شنوده
 را بیا کسان و تنهی ازانی دارم مادر شیر گفت **بیت** دل پر کو هر اسرارم
 ولیکن بر زبان سمار دارم سخن شنوده ام فاما اظهار آن جایز نیست و نکته

در یافته ام و لیکن افشای آن روانه چه بعضی از تر و یکان تو در گمان آن وقت گزاید
و در اختیار بماند از حد نموده قلوب الارواح را طلب **اسرار بیت** بهر یکدیگر گفتم
که چیست را بنیاست بخاست جام می و گشت را از پوشیدن و ملک میداند
که از افشای کردن عیبی تمام دارد و سر مردم گفتن نقض مالکلام و اگر نه آنست که
علامه در اجتناب از آن خصلت تاکید کرده اند و الا بتامی باز گفتنی و خاشاک
انده از ساحت سینه فرزند و تمیز قبحی شکست تا دریل علما و تها و دلیل حکما
و اگر جمعی از ایشان از افشای راز از فرموده اند نظر بر صلاح حاصل قایل
او بوده و بعضی نیز بنا بر مصلحت کلی که نفع عام در آن مقصود باشد با ظهار آن
امر کرده اند اگر کسی بناحق قصد قتل مسلمانی کرده باشد و این سر با یکی آرد
و بایمان غلاظت شده و بدو بسیار درد در گمان آن غایت مبالغه بتجدید رسانند
و آن محرم جنت حیانت نفس آن مسلمان افشای راز کند و او را از آن خبر
آگاهی دهد تا مراقبت احوال خود نماید بشروع مواخذة نخواهد بود و عینده است
مستحب نخواهد گشت و نهان داشتن راز در مثل این صورت مشارکت با اهل
ذلت و لیکن که رساندن این خبر خواسته است که با ظهار آن سر بای خود از
میان پرورن برود و حواله را بعهده اتهام تو فرماید یا از من دشمنی داشته و ترا
و اسطه افشای این سر ساخته توقع میدارم که مرا جبردار سازی و آنچه لایق
نهیست و شتمنت تو باشد در میان **اری بیت** رازی بیان آرد که ما محرم یازیم
بکنه زهر ناز که اهل نیازیم ما در شکست این اشارت که فرمودی بنیاست
ستوده و این معنی که باز نمودی بسیار پسندیده است فاما اظهار اسرار
و عیب حق ظاهر دارد یکی آنکه اتمام ساخته یکی را محرم اسرار ساخته دوم به
کافی و آن که چون شخصی با افشای اسرار مردم مشهور گشت دیگر بجهت اسرار

در میان همه و او را محرم راز نشود و هم از نظر دوستان مرده و کرد و بدین
دشمنان گرفتار گردد **بیت** ز پنهان کردن رازم حکم چند آنکه میسوزد ز پنهان
پیوسته مهری برو من دارم و در کلمات حکما دیده ام که هر که گوهر راز خود در
حقه عدم مخفی سازد هر آینه آن سر بنفصد سر او علم بر از راز و در امثال آمده که
هر که سر از دست بدهد در برابر آن سر بهند خواهی که سر بجای بود و سر بجای آید
دیگر ملک قصه آن رکابدار نشیند که با افشای راز پادشاه جرات نمود
و عاقبت سردر سران سیرک و شیر گشت چگونه است آن **حکایت** ماده شیر گشت
در ایام گذشته پادشاهی بود تحت سلطنت بزیور عدل اوزیب و بهیاست
و ششده الطاف بی نهیش بر اطراف مملکت یافته **بیت** فریدون حشمتی
جمشید جایی سکندر شوکتی دار اسپاهی روزی بشکار هرورن رفته بود
و در محلی که هرگاه نزدیک شد که دست بهم دهد و هر کس ضبط و در بطلمهی که غنچه
او بود اشتغال داشت و کابدار خود را گشت که میخواستیم که با تو اسب دوام چه
از مدتی باز مرا این آرزوست که بدانم که تک این او هم کمن سوارم بهتر
یا تک آن ابرش که تو سواری رکابدار بنا بر فرمان شهریار اسب تاخیر
و پادشاه نیز اسب را غنای داده چند آنکه از شکارگاه دور شدند ملک غنای
رکب باز کشید و گشت ای رکابدار عرض من از قطع این مسافت آن
که درین ساعت چیزی بر خاطر من خطور کرده و اندیش بر ضمیر من پیوسته
و از جمله خواص حضرت کسی را قابلیت محرمیت این سر نبود خواستم که بدین
خلوتی سازم و برو جوی کسی کان بزد این راز با تو گویم رکابدار شرط
خدمت بجاء آورده و گشت **بیت** خرد و مهر سپهرت بنده باد روزگار
نرخ و فرخنده باد اگر چه این آرزو فقیر خود را این قدر نمی داند اما چون بر تو خورشید

غایت سایه دولت از زانی فرموده امیدست که نسیم صبا که محرم اسپر ار
ناین بهارست ازین چمن بوی می شنود و دل با آنکه خزان این نغمه خواهد بود
بر حد و قوت بران **نبردیت** زان گونه که جان درون تن پنهانست
سرتیسان جان نمان خواهم داشت پادشاه اورا استحقاق فرموده گشت من از
برادر خود بنیادت اندیشه کنم و درین روز نقش قصد و طراز صفی و کاست و
پسکاست او فرود خواندم معاینه دیدم که او بهلاک من گم بسته است و داعیه
کرده ام شش از آنکه از او کسی من رسد و جوشش از راه بردارم و چنانکه
از خوار از او پاک سازم تو باید که پیوسته از احوال او با خبر باشی و در حق
دنگاه داشت من شرط احتیاط بجای آری و گاه در خدمت کرد و مهم مراقبت
و گمان آن صورت بر عهده خود گرفته با نواع تا که است مگر ساخت و هنوز
بمزل نماند بسید رقم پونجایی بر جریه احوال خود کشید و از طریقی هوا و آری
و محرمیت بر طرف شده قدم در بادی عذر و کفر آن نهاد **پت** دل مهر همدان
کم که در کلزار دهر بوی یاری و وفا در هیچ مدم یافت نیست راز را
کنم و بسا رخون خردم از او گاشکی دانستی اول که محرم یافت نیست و گاه
فرست طلبد و خود را بخدمت برادرش سلطان افکند و قصه را بر وجهی کشیند بود
موقوف انهار ساند و بد پیرای صایب خود را از ضرر برادر نگاه میداشت این
فرستی را چنانکه عادت انقلاب زمان و بی ثباتی او فصاح دوران است
بهادر دولت آن برادر بجز آن نکبت بتدل شد **پت** کدام باد بهاری و زید در دور
از باز و غمش گشت خزانیت دوام بر پوشش اندر کنی رما در هر طمع کن که
در بوی مهر بانی نیست پسندشای و سریر از فرسکو برادر بزرگتر خا
نادر برادر خردتر بانی بخت سلطنت نهاد و تیاج شهر باده را بفرق فامکاری

و ادیت در ریاض ملک و دولت بخت شادی گشت بوستان سلطنت را
تازه شد از نو نمان اول ملک که بر زبان شاه جاری شد و بخت جوانی که باشت
عالی بنفاد آن صادر گشت کشتن رکابدار بود و چاره زبان نیاز بخت و **درمیت**
خسر و ملک بر تو میمون باد اخترت نفع و مایه یون باد کن من بجز اخلاص
به اداری تو چیست جزای آنکه من کردم نه اینست پادشاه فرمود که برین
کن فاش کردن اسرار است و از توان کنه در وجود آمده و بعد از آنکه سر برادر کم
از جمله محرمان ترا بخدمت به ان اختصاص داده نگاه داشتی مرا بر تو اعتماد خواهد
بود **دع** از مدم بوجا جیای شتر چند آنکه رکابدار اضطراب نمود بتنفید نفاذ
بسیک سلطانی گرفتار شده سر در سرافش **ی** که **پت** که زبان تو را زوار بود
نیج را با برت چه کار بود و فایده ملک در ایراد این مثل نیست که اظهار را
نیجه نیکو ندارد و راز مردم فاش گردانیدن ثمره سعادت نمی باشد شکرست
ای مادر مهربان آنکه سر خود فاش میکند غرضش اظهار آنست و گرنه باید که خود محرم خود
باشد و بعد از آنکه مکنون ضمیر خود با دیگران آشکارا کرد و نیز با دیگران بگوید
جای بخش بود چه وقتی کسی یا رخد نتواند کشید اگر دیگران تکلیف آن عمل باشد
عجب **پت** راز خود را چون تو خود محرم نه دیگری خود محرم آن چون بود
و دیگر آنکه چون از کشف سری آنچه حق بود ظهور کند اگر انچه شای سر عیب شمار
لیکن ظاهر شدن آن حق بود پوشش آن میتواند بود توقع دارم که آنچه حق باشد
باظهار آن مست نهاد و با رغبت از دل من برداری و اگر بصریح نتوانی
بنا به بازگویی و اگر ببارت و نیازی با شارت در بلیغ نه آری مادر
شیر گشت بشرطی که آن گناه کار بد کردار را اگر کرد این فتنه بکنجه
سزا و جزای برسانی و کرد غنوا زده دل پاک او که از دیدن راضی

و صواب ناپاشا شده پشانی و اگر چه علای دین و عارفان معارف حق الیقین
در فضیلت غفور و غنیبت احسان بیالغیا نموده اند و از آتش آن شیوه
و سلوک آن مذهب تحریص و ترغیب فرموده اند و در هر مهابی که اثر آن در
عالم و ضرر آن در نهاد عالیشان شایع شده باشد عتوبت از غنوا اولی است
و در مقابل آن که کتبش پادشاه مفرت آن عاید شده و دامن طهارت
و امانت او را بلوشت عذر و خیانت آوده اگر انتقامی بدید نیاید موجب دلیری
و کفر مفسد آن گردد و حجت شکار آن بد آن قوت بگرد و هر یک در دل آزاری
و بد کرداری از اوستوری معتقد و نموداری معتبر شناسد پس انجا غنوا و انجا
بجال نیاید و او نبض قاطع و لکنی القصاص حیوت تدارک آنرا از لوازم
شناخت **پت** هر آن کس که باز از خلق فرماید عدوی ملکست او بکشتن
فرمای غرض از این مقدمات آنکه دمنه غدار که ملک روزگار را بدین کار
غایز و تمام و شیرین و ناست شیر فرموده و گداشته باز باید کشت تا تا تملی
بزرگ کرده شود و شیر بهترل خود رجوع کرد شیر بعد از تنگ بسیار با حضا
شکر امر فرمود و امر او را در کان دولت و وزیر او اعیان حضرت را
مغفور طلبید و کشتن حاضر نمودن مادر نمود و بعد از اجتماع مجموع اشراف
در عیال مثال دادند و منه را بپایه سریر اعلی آوردند و از وی اعراض نمود
خود را بیک دور و دور از مشغول گردانید و منه نگاه کرد و در سبلا
نشاند و درون خلاصی بسته یافت روی یکی از نزدیکان ملک آورد
و آهسته بادی کشت سبب اجتماع این جماعت محبت و چه چیز
حادث شده که ملک در نامل و تنگ افتاد و مادر شیر بشنید آواز
از آن رانگاهانی تو مشکر ساخته است و چون خیانت تو معلوم شد

ظاهر کشت و دروغی که در حق دوست مهربان او کفنی با طمع افتاد و پرده از روی
جلیقه کرمای تو مرتفع شد نشاید که طرقة العینی زنده گذارند و چنین مظهر شری را
عصه و جود نگاه دارند و دمنه کشت بزرگان پیشین هیچ حکمت را ناکشت
را نمکرده اند و برای آسایش منافع آن راههای روشن پیداست و یکی
از سخنان حکمت آینه ایشان اینست که در خدمت پادشاه بکجاست باشد و
بر تبه شهوت رسد و هر که مترتب سلطان شد جمله دوستان ملک دشمنان
کردند و دوستان از روی چسب بر جاد و منزلت و دشمنان بواسطه مناصحت
وی و مصالح ملک و ملت **پت** هرگز و دیگر بخدمت شاه خطری عظیم نباشد
و المخلصون علی خطر عظیم و از آنست که اهل حقیقت پشت بدیوار امن و است
باز نهاده اند و روی از دینی ناپایداری اعتبار بگردانیده عبادت خالی
بر خدمت مخلوق گزیده که در حضرت عزت سهو و غفلت رو نیست و ظلم
جایز نه جزای یکی به بدی و پادشاه طاعت بعقوبت صورت نه بند و دور
احکام پادشاهان از اہمیت عدالت هیچ وجه گذر نباشد **پت**
آن عدل الکیمیست که بر یک خط است باقی همه جا کا رضا که خط است
انجا پستی نیست که انجا پست است انجا غلطی نیست که انجا غلط است
اگر کارهای خلاق بر خلاف صفت خالق با انواع اختلاف و تفاوت آوده
است و از اتفاق و ملاحظه استحقاق بر طرف افتاده گاه جبران لازم
اجرا کرد و در مخلصان ارزانی سیدارند و گاه ناصحان واجب التریب را
بعد از پست خایان مواخلف می نمایند چه موایر احوال ایشان غالبست
و خطا در احوال ایشان ظاهر غرض در اقوال ایشان واضح است و در احوال
ایشان با هر غیر و شیر و دیگر ایشان یک نیست و نفع و ضرر در نظر ایشان

بر ابر کسی باشد که خزاین روی زمین بخازن شاه بسیار و بیک نیست
 ندارد و دیگری بدشنامی سر رفت با وج عزت بر آرد و ای نیازی بیند
 خواهد مطرب بپوش و خواجه نوکر با یستی که من از اصل پیرامن ملازمت ملک
 بگردید می و از زاویه عزت و گوشه خلوت قدم پیرون تنها می و خدمت
 سلطان که نمودار آتش سوزانست قبل نکرد می که هر که قدر فراغت نشنا
 و خدمت بر مخلوق بر طاعت خالق اختیار کند بوی آن رسد که بزا پیش
 نشین رسیده در شیر پسید که چگونه است آن **حکایت** گفت آورده اند که
 زاهدی از تعلقات دنیا اعتراض کرده گوشه خلوت اختیار فرمود و بود
 و از تعلقات خویش و پوشش بکشیکه و پشمینه قناعت نموده **پست**
 شد ز کریان کشی غم بست و دامن خود بست بدامن کوه تن ز تنم بجای
 دل ز قناعت بکیای نهاد آواز صلاح و صد او آن پیرانک مدتی را
 بحوالی و نواحی آن ولایت رسید و مردم از دور و نزدیک برسم تبرک و بخت
 آمدند آغازه نهادند و چون اثر نور عبادت از جبین مبین او واضح می دید
 در مواد اعتقاد افزوده تر و دوشتری نمودند و در آن ولایت پادشاه
 عادل باذل در ویش دوست بود که طلب رضای الهی را بر مطاوعت
 به ان پادشاه می تقدیم کردی و اقتدا جز با خلاق انبیاء و سیرت اولیائش
پست سیر پاکیزه و خوی خوشش کنایه یک با فیتی خوش بود با شهرهای
 خوشترست چون غیر گوشه نشین بوی رسیده گشت فتم الایمیر و فتم الغیر کار
 ملازمت پر شد و از ان مقام برتر که او بپستادی فرمود و بختی که پادشاه از
 به آید است عاقلان و پیران که گفت ای ملک خدا برادر است یکی آنکه فایست
 که آن دنیا که بید و دیگر بانی که آن فتنی خوانند مست عالی اقتضای آن میکند

که بر منزل فانی فرود نیاری و نظر بر پادشاه عالم کاری **پست**
 ملک عقی خواه کان خرم بود و ذره زان ملک صد عالم بود و جمدن تا در میان
 این نشست و ذره زان عالم است آید پست پادشاه گفت بخت بد
 تسخیر آن ملک سر شود زاهد فرمود که بدستگیری مظلومان و زیاده رسیدن مردمان
 و پادشاه که آسایش آخرت خواهد باید که در آسایش رعیت کوشد **پست**
 کسی خستد آسود و در زیر کل که خستند از مردم آسود و دل کسان بر خورند
 از جوانی و بخت که بر زیر دستان بگذرند بخت چنین پادشاهان که دین پر
 بجوگان دین کوی دولت برند چون زاهد از بیعت پیر و اخوت خوانند
 دل پادشاه را از جوهر موعظت پیرانست ملک موعظ و نصایح پیران
 خیر دریافته دست ارادت در دامن محبت وی پر بسته شرف صحبت وی
 دریافتی روزی پادشاه در ملازمت در ویش بود و از هر نوع کوشش و بخت
 میرفت ناگاه جمعی داد خوانان فریاد و بغیر بگو و اثر رسانیدند زاهد ایشان
 طلیده حال هر یکی علیحد استنار نمود و حکای لایق و موافق بر مهم حضرت
 نگاه را آلتین کرد پادشاه از ان صورت بنایت ممنون گشته اسپند عا کرد
 که بعضی اوقات دیوان مظالم در نظر مبارک اثر او داشته آید زاهد بنا بر
 آنکه مهات در ماندگان بزودی و خوی فیصل باید و او را بسبب دولت
 بخت ثوابی نهایت حاصل آید اجابت فرمود و در هر مهی آنچه اقتضای وقت
 بودی بر زبان زاهد جاری شدی پادشاه بطوع و رغبت اصفا بدان نمودی
 تا کار بان ترسبه انجامید که اکثر معات آن ولایت بدامن اتهام بر عا اتمام
 باز بسته شد و تصرف او هر روز در امور ملکی و مالی زیاده گشت خوش خوش
 سودای جبه جاده رخت در سودای دل بر نهاده رخسار در ویدار او را

و اوقات اکلند و تنای بزرگی و شست سر در ویش را از باین فراغت گذرانند
 متوجه تاج تخت کرد این **پت** کیست کین جادو کش افند که از زانش بزد
 کیست که بنام پیش جرم عقلت نخورد **حکایت** دنیا ز نیست فرزند بی
 شیر مرد از اگر میدکند محبت خود ساخته و زالیست عدا که بسی تهتا را
 پرن و ارد در چاه بلا انداخته **پت** ستم او در کف جاده بستم پرن او در کف
 جاده الم معروی از نیل جابوچ زن یوسفش آتو در خون پرمین موصول او
 بر سر راه فراق موعده او بر سر کوی فراق قصروی از کله هر تاجدار ع
 بخودی از خون هر اسفندیار و چون زاده بجای شورا به رخصت چاشنی راحت
 نفیس و شربت لذت هوایش کرد و ذوق عبادت بر دلش افروخته شد
 حلقه حب الدنیا پس کل خطیه در کش کشیده پادشاه نیز چون تفرقات
 و تدبیرات او موافق مصلحت ملک دید ز نام اختیار بیک بار در کف کنای
 او نهاد و در ویش را پشته اندیشه نانی بود و حال غم جهانی پیش آمد و خیالی
 بکایی بیکر تنگ آید می بدل شد **پت** در آن چمن که تو دیه ی کلی بار نماند و قرآن
 در آمد و سر سبزی بهار نماند روزی یکی از درویشان که احیانا بخدمت زاهد
 آمد و شبها در نیاز و زاری با او روز میرسانیدی بزیارت او رسید و آن
 احوال و اوضاع مشاهد نمود و آتش حیرت در ساحت دلش مشتعل گشت
 و گفت **پت** آب حیوان تیرگون شد خضر فرخی کیست خون چکید از شاخ کلی
 بهار از آب شد تپون شب در آمد و غوغای خلق فی الجمله کینی یافت زاهد را
 گفت اشخ این چه حالتست که من می بینم و این مروت که مشاهده میکنم **پت**
 مجموع روزگار تو روز امید بود آن روز خوش بگذشت و آن روز غمناک زاهد چنانچه
 زبان افتاد و با کار و دخی که بملک معرفت تمام عیار باشد توانست گفت مهمل

فرمود که این سخنان بهانه نفس است مقصود اطلب اخلاصه بانی ابا بیکر
 خاطر مبارک یاریست و نمانده و ضمیر اشرف بقید مال و جایدگشته ع
 مایه چو تو عالی قدر من سخنان تاکی و در بیخ آن سایه دولت که بر نا اهل انگذی
 بیا و دامن تو از غبار اغیار بشان و سر تو در دریایان تو کل در کش و نواز زهر
 آلود دنیا بکام آرد و مرسان **پت** بر خوان دهد دست ارادت کن در از
 کلاه کرده اند بر این فواله را زاهد گشت ای یاران مهربان از گشت و
 شنو خلق و آمد شد مردم خندان قناتی در حال من بید نیامد و متوجه آن کارم
 بدل که میدانی همان گشت عالی تر اغیر نیست بجهت آنکه غرض نفس چشم بصیرت را
 پوشیده است و از زبان که بدانی پیشانی سود نخواهد داشت **پت** همچنین کرد و
 آخر کار کرپشان شوی زار و سود و مثل تو چون مثل نیاست که از زیاده از نماند
 باز نشناخت و بد آن بسبب در ورطه هلاک آن زاهد گشت چگونه بود **پت**
حکایت مرد سا فر گشت و قی کوری و پناهی در بعضی از بیابانها نزول منزلی کرد
 و چون وقت شب بیکر آمد خواستند که روان شوند تا پنا تا زیانه خود طلبید قضا را مار
 از سرافسوده انجانا و بود تا پنا از نا زیانه تصور کرد و داشت چون دست
 بر مایه از مقعره خود زم زد و بیکو تریافت بدان شاکشته سوار شد اما چون
 گشت مرد تا پنا نگاه کرد ماری در دست تا پنا دید فریاد بر کشید که از اگر تا زیانه تصور
 کرده مار دست زهرناک پیش از آنکه زخم برد دست تو زده آزار از دست بپنکن
 تا پنا خیال است که هر همش در آن تا زیانه طمع کرده است گشت ای عزیز من حکم
 کار کار دولت و غمتست من تا زیانه خود کم گودم و حضرت پروردگار از آن بهتر
 مقرر بمن از آنی داشته است تر اینتر اگر طالع بد کند تا زیانه نظر خواهی یافت
 ماه من از آنکه نسیم که با منون و افانه تا زیانه از دست من بیرون توانی

مروپنا بخندید و گشت ای برادر حق هر آیهی اقتضای آن میکند که ترا ازین مخاطره
آگاه کرد انم سخن بشنو و مار از دست بچکن ناپنا روی در هم کشید و گشت **بیت**
ای مدعی مبالغه از حد برون بپر این نکته کوشش کن که روزی مقدر است . بنا زیاده
من قصد کردی و در افکندن آن مبالغه میکنی بطبع آنکه چون من بچکنم تو بر واری خال
خام میزد و سودای فاسد بگذارد که این نازیانه ایست که از عالم غیب بدست من
افتاده **بیت** و امن دوست بعد خون دل افشا بدست بمن که گدخم را نشان
کرد . چنانچه مروپنا مبالغه نمود و بایان غلاطه شداد مود که داند هیچ فایده نداد
و سخن او التماس نمود چون هو اگر م شود و اسپر و کی از نساد مار برون رفت بر خود
بچید و در آشنای حرکت زخم بردست ناپنا زد و او را هلاک کرد ایند و این مثل
به آن آورد و من ناو نیز بر دنیا اعتماد نکنی و صورت او که چون بیایست مار منقش است
زینت نمک روی و زری و نازکی او را دوست نگیری که زخمش قاتلست و زهرش هلاک
بیت شربت انجبین مجوی زهر که بر اینجخت شمد بزر تو تصور کنی که آن
آن عسل میت شربت اجلست زاهد این سخن استماع فرموده آن زمان تجرد
و افطلاح بر اندیشید و آلودگی تعلقات که امن و لش را بر طهارت اصل بگذارد
بود معاینه دید و دانست که سخن آن دوست از محض شغفت و عین محبت است
و شگفته است از دیده باریدن گرفت و آه سوزناک از پسینه باتش حیرت سوخته
بر کشیدن آغاز کرد **بیت** جان غم فرموده و آرم چون شالم آه آه . سخت خوابیده
دادم چون نگریم زار زار . شب شب چون شمع از روی افروخته بادل سوزان
اشک می بارید و پرواز صفت از آرزوی شعله شوق جال اضطراب می نمود تا
وقتی که زاپسید بچشم سجاده آنی ب در پیش و الشج اذا تنفستن بستر
و صوفی سبنا شب در حله غار و اللیل ان اسس فی کفست **بیت**

چشم در بر کردن کشید خلوت نور جهان کشد و زرخ پرده شب و چو
باز مردم بر در صومعه زاهد هجوم کردند باد نخوت و زیدن گرفته خمی پشمانی
شبان را بباد استغبار داد **بیت** بر ششی گویم دزدان ترک این سودا کنم تازه
می کرده هوایش در بحر کام ذکر . الحق زاهد مهم ملک از پیش گرفته امر او زرا
را معزول کرد و در فیصل مقامات نیز از جاده عدالت عدول و زیدن آغاز
نهاد و روزی قتل یکی که بحسب شرح قتل او ممنوع بود حکم فرمود و بعد ازین
پشیمان شد در صدد تلافی و تدارک آن آمد و در شش مقتول نزدیک پادشاه
از زاهد داد خواستند و صورت قفیه معکوسه هم ایشان بدار القضا حواله
دنی الحال حکم صاحب شرع برین قول افتاد یافت که زاهد را بطریق قضای قتل
پساند زاهد چندانکه شغبار انجخت و مجال دستار و عن د اد بجای نرسید و
آنکه خدمت خالق را فدای محبت مخلوق کرده . بورطه هلاک گرفتار شد از غمت
دنیا برآمد و بدولت عینی نرسید و این مثل برای آن ایراد کردم که چون منم
رو از محراب طاعت آلتی نرفته یا مکا بهشت شش تا فم و سر از فرمان پروردگار
کشیده بر آستان خدمت شهر یاری نهادم **ع** بهر بلا که تصور کنی پسز او ارم
چون دهنه این فصل پر داخت ملازمان سپر سلطنت از فصاحت او
مانند شیر بهیجان سر تامل در پیش انگذد . بود نمیدانست که درین مهم چگونه
خوش نماید و دهنه را بر چه وجه جواب دهد سیاه کوش از جمله ملازمان
شیر بقرت اختصاص داشت چون حیرت حضار مجلس دریافت
اوی بدهنه کرد و گشت این خدمت ملازمت ملک که زنی فرست
همای ایشان بتاج کرامت السلطان العادل ظل الله فی الارض پس ازین
یافته تکریم کردی نه حد تو بود که ندانسته که یک غمت از عر پادشاه

داد بستی رعیت پروری کز دواست سال طاعت و عبادت
گرفته اند و چندین از سجاده مریشانی محراب زماوت و امامت و
تاجداران ولایت کشف و کرامت خدمت سلاطین را که ملازمه الملوک
نصف الملوک جهت کارسازی پستم رسیدگان و سازگاری با محبت کشیدگان
اختیار کرده اند و از جمله حکایت پرورشن خیر برین حال شاهد عدلست
پرسید که چگونه بود است آن **حکایت** گفت آورده اند که در شهر فارس
از فارسان میدان ولایت نصب التبتی برود و کوشه تاج ترکش بر تارک
درو به سپهر **پت** آن ولایت شد سلطان پناه سپاخه از ترک دو عالم
رخش زمین از لافخته کوی بچکان ابد باخته ۱۰ او را پرورش
خیر گنبدی و طعنه کراتش در اطراف روم و دیار مغرب سایه بود و دیده
مخالمش بر ساکنان اطراف مصر و شام و حجاز و یمن ظاهر غنای عراق چون طرانی
خوابان بر خط محبتش نهاده و صادقان ترکستان چون عاشقان هندستان
دست خلوص در دامن ارادتش زده روزی درویشی از ناوار از الهه عز
احرام حرم مقدس شیخ تقی و او بخت بسیار خود را از فواجی سرقه به ارالک
ماریس پانیده و بر آینه ناکسی پای طلب از خوار آزاد خروج نکرد دست
و ملش بگریان مقصود نخواهد **پت** بللی کو بستم خار تحمل نکند
بتر آنت که بر کز سخن کل کند درویش مسافر بعد از قطع بادیه
همان بکعبه امن و امان نزول کرده بلایوب خاک آستانه شیخ را
مقبول ساخت حلقه شوق بخیانید خادم خانقاه بعد از تمحص حال اطلاق
بلیفت شفت راه او فرمود که ای درویش باستی ساکن شو که حضرت
شیخ به است سلطان وقت بعد ازین محل آمدن ایشانست درویش

که در ملازمست سلطان اشتهاع نمود گفت درین ازینج راه در تضرع اشتهاع
شیخی که بعبت سلطان رو و مایل ملاقات و ستلاست ایشان باشد در از
وجه کشاید و چگونه وجه صواب بن ناید **پت** آرد و بود که میرم چو پیکان در
خاک شد آن همه امید بیکبار درین پس از خانقاه پروان اند و روی بیاز
آورد و از ناپاکی دل شوش در کوره ریافت تابی نیافت بود که کم
عیاری بر نقد وقت شیخ میزد و از حال ایشان پنجر اعتراض ناموجه
میفرمود **پت** ای ندی که میکذری بر کنار آب مارا که غده ایم چه دانی که حال
ما کما تخم شمر را چشم بروی افاد قضا را از روی بصورت وی از زندان
جسته بود و پادشاه بد آن جهت با تخم غش بسیار کرده بود و در
پیدا کردن دزد و دست بریدن او مبالغه نهایت رسانیده درویش
هر چند با تخم ابراهیم وقت خودی نموده و احوال از روی رگسی تقریری
ناید بران متفرع بوده جز دست بریدن صورت دیگر دست نمیداد و در محلی
که جلادانی رحم کار در ابدست درویش نهاد و میخواست که قطع کند میای
پسیدن پرورش خیر بر آمد شیخ در موبک عالی بد آن حلقه پشیمانی
هم نمود بر حالت درویش مطلع شد تخم را کنت این یکی از درویشان
آستانه ماست و این صورت که او را بد آن متهم می سازند خلافت واقع
نماید دست از دوازد و اید تخم هم که شیخ را بدست داد و دست بر جان
نهاد درویش را عذر را خواسته روی بهم خود آورد و چهاره درویش
از پای دار هلاک خلاص یافت و از دست جلاد بی پاک نجات
ملازم رکاب شیخ روان شده در آثای راه حضرت شیخ دست کنت
درویش نهاد آهسته گفت ای برادر درویش آن اعتراض

چه اگر ملازم سلطان کنیم مثل شما مظلومان از دست ظالمان رهایی نیابند
در پیش و آنست که آن اعتراض از روی جمل و نادانی بوده و هر چه
از اهل کمال در وجه و آید از نقصانی خالی خواهد بود زیرا که اراده شیخ کمال
در اراده حق فانی شده پس هیچ از و صادر نشود که نه مراد حق باشد
و هیچ فعل از و اگر چه ظاهر خلاف عقل و طبع باشد خالی از مصلحت نخواهد بود
پت آن پسر را کنش خضر بید حلقی سزاوارد نیاید عام خلق در درون
بحر کشتی را شکست صد دستی در شکست خفرت چه ننگسته بنداند
دست او بس زو باشد یقین اشکست او کویکی را سر پیر از بدن
صد هزاران سر بر آورد در زمین کمالی که خاک کبر و زرشود ناقص از
بود خاکستر شود و غرض از ایراد این مثل آن بود که بزرگان دین ملایمت
سلاطین را اختیار کرده اند و از تردد در کاخ ملوک عارند آشته **ع**
ترک باشی که در آیی بشمار بی باری آنچه فرمودی که اکابر بخدمت ملوک
تقریب بسته اند بلی آن بنا بر مصلحتی بوده ولی الهام الهی در ان شروع
نموده اند و مطلقا هیچ غرض دنیاوی و فسادانی با آن آینه شیخ آشته
و هر که بدین صفت باشد هر چند کند و گوید کس را از بهر اعتراض نیست
و لیکن امثال ما که آن پادشاهان پای بکار رسیده اند و تنای آن بجه درجه
استحقاق نمایند و دیگر آنچه گفتی پادشاه سایه الکلیست آن نیز مبطل
سید ارم اما این صفت پادشاهیت که کار او بر راه حق نزدیک
باشد و از طریق باطل نه کس را بفرض تربیت کند و نه فی تحمل عقوبت
فرماند پس بدترین اخلاق ملوک آنست که ملازمان پست و خجالت
را عزیز دارد و خدمتکاران پونا و غذا را را خوار و ذلیل گردانند **پت**

کلین خال نیک مرد او را ناز و دار و بابت محبت خویش و آنکه چون خاوردیم از او
کند از پنج دین به پست خویش مادر شیر کشت ای دانه این سخن که تو میگوئی را
اندر قبضه تو عکس نماید چه مجموع حضار این مجلس متفق اند که شتر به ملک را عاز
بوده است و به سیرت و پسندیده سیرت و با شش سعادت خرم امیدوار
او سوخت شد و شامت آن و تو اسکس و فاداری او منهدم گشت **پت**
آتش بر فروختی ز حسد عالمی را به سوختی ز حسد دانه گفت بر خیز و بگریه
ماند که میان من و کا و هیچ چیز از اسباب مزاحمت و فحاشمت قائم شد
بود و عداوت قدیمی خود چگونه صورت توان بست و ادرا نیز با آنکه بحال
قصد و فرصت به کرداری و دوست و نفع من بود با من جز طریق شفقت و رحمت
مری نمیداشت و من نیز در نظر ملک خوار و به قدر بودم که از روی حقد و حق
بر نفع او مشغول شدم لیکن ملک را نصیحت کردم و بخی کر شند و به دوم و اناری
که شاد به کرده بن غرضانه بسع ملک را رسانیدم و بر من واجب بود حق نعمت
شناختن و صورت عذر و قصد او بر اکتبی باز نمودن و من آنچه کنم ملک نیز
نمود و تحقیق فرمود بر مان دعوی و مصداق سخن من ملاحظه کرد و بر مقتضای
رای خود مصلحتی با مضار رسانید بسیار کس که با شتر به زبان یکی داشتند و عداوت
و قیامت شریک او بوده حالا از من که حق بد کوی را شعرا خود ساخت اند
آسان شدن اند و الحق سخن درستست **پت** با خضم است کتم فی الحال ختم
خاموشی از همه به چون حق نمیتوان گفت و هر آینه اهل نفاق در خون من
بسی خواهند کرد و من گمان نبردم که مکافات نیعت و نجه خدمت
من این خواهد بود که بنای من ملک را شکر در بخور خواهد چون دهنه سخن بدین
رسانند روز بیکار باشد بود شیر کشت او را بقتضای باید سپرد تا در کار

و تقصص کند چه در احکام سیاست و شرایط انصاف و عدالت و ایضا
بنیه و آرام حجت **ع** شاید که حکمی یا مضارسد و منتهی کند ام حاکم را
کار از کمال عقل شریک است و کدام قاضی متصف تر از جمال عدل باشد
کامکار محمد الله که خیر نیل سلطان آینه است با صفا بلکه جایست جهان نما
صورت حال هر یک از ملازمان در آن روشن و هوید **ب** تکرار کرد و دفتر
اسرار کی فلکان رای تو از روی در قهای رو کرد و یقین میدانم که در
کشف نقاب شبهت و رفع حجاب شک و ظننت هیچ چیز برابر است
ملک و بصیرت از نیست و هر آینه چون بر است حکم از زنگار غرض میل
صفاست و انتم که اگر تقصص بسزارد و بهمه حال بر است و فتنه من ظاهر کرد
و تقصص ق آینه من چون تابشیر انوار صبح صادق بر عالمیان روشن شود
از کس محقق نماید با فروغ رای تو **ب** شیر کنت ای دمنه در یقینش این مقام
بنایت خواهد انجامید و تحقیق این کار بروی که زیاد از آن تصور نتوان کرد و قیاس
خواهد یافت **ب** سی خواهم کرد اندر کاد و کاد این سخن تا بدان غایت که چون مو
از خیر آرد درون و منتهی کنت من بواسطه بکنایه و مبالغه و علو اتهام بیشتر و
چه میدانم که بدین تحقیر مزید اخلاص من ظاهر کرد و اگر من درین کار جرمی داشتم
و کار ملک را ملازم گرفتم و پای شکسته مشط تابشیر منی بلکه مقصود نسیجوانی
و رضای خود خوانده با قیامی دیگر رفتمی که میدان زمین جایی و وسیع است
و در شیر کنت ای دمنه مبالغه و تو در تحقیر خالی از دمنه خیر نمی نماید و تو بزرگ
بجزای خود اکنانه بیرون آری ولی آنکه مهم تو پریش باید ازین مصیبت خلاصی
چون که محال و سودای باطل است و منتهی کنت مرا و من بسبب و صاحب غرض
شما چشم میدارم که کار را با بینی نهاده کند که از غرض و شبهت میرا باشد

و آنچه از کنت و شنود وقوع یا بد برستی بمسامع جلال رساند و ملک از ابر روی
جهان آرای خود که این فتح و ظفر است غرض نماید تا من بجز و شبهت کشته نگردم
در روز جزا عیالی برای خون ناحق من مرتب شود **ب** من از کشتن نمی ترسم و لیکن
بیاد آن خون ترا دامن نمیروم **ب** شیر کنت من از حکم جاده عدل انحراف نوزید
و لیکن نیست که جز در منبع عدالت قدم زنم و اگر این خیانت از تو صادر شدن
بخزای که پسرای تو باشد خواهی پسید **ع** در مزرع و دهر آنچه کاری در ویست
و منتهی کنت من بجهت سبب این خیانت اندیشم و بجهت طمع کارهای پر هول و مضربی
عالی بر خاطر گذرانم و من عدل ملک را دانه بسته ام و آثار انصاف او را شایسته
کرده یقین که مرا از عدل عالم آرای محروم نخواهد کرد آینه و امید مرا از میان
و او پستی منقطع نخواهد ساخت **ب** ترا ایزد از بهر عدل آفرید
ستم نماید از شاه عادل بید یکی از حاضران کنت آنچه دمنه میگوید بروی
تعظیم ملک است اما میزاهد که بدین کلمات بلا را از خود دفع کند و منتهی جواب داد
که کیست برین از من شفاعت و بخلص من از من مهربان تر و هر که خود را در مقام
حاجت فرو گذارد و در نگاه داشت خود اتمام نماید دیگر از ابوی چه
امید بماند **ب** زان بس که تو کار خویش توانی ساخت کار و کوی چگونه خواهد
پرداخت سخن تو دلیلست بر تصور فهم و درایت و دفر جهل و غنا
و تا کان بزی که این صورت بر روی ملک پوشیده ماند که بعد از تامل وافی
تیمر ملکانه بیعت تو از نصیحت باز خواهد شنید خست که خیر نیل شکی کارهای
عمری را بر پشتی تدبیر کند و لشکرهای که از ابگری متوسل زد **ب**
مکر و در اندیش عالم گیر او و یکینفیس کار سازد که توان ساخت **ب**
سیاه کشت از سوابق مکر و عذر تو چندان عجب میدارم که از زبان او

تو درین زمانه بیان مواعظ و نکات و امثال و منہ کنت جای موعظت اگر در
 محل قبول نشیند و هنگام مثل است اگر بسمع خود استماع افتد مادر شیر کنت
 ای غذا را هنوز امید میداری که بشعبد و مگر خلاص یابی و منہ کنت اگر کسی بگوید
 بر بدی و غیر را بشر با و اش رو داد و من باری و عل خدمت بیایان بندام
 و بعد نصیحت و فکر کرده و ملک نموند اند که هیچ جا خابنی بر سخن کشن دلیری توان
 کرد و اگر در حق من پستی رود و از دین باری و عده خدمت مفرست آن هم
 بهر باز کرده و اگر در کار من تعیل نماید و از فواید تامل و میان من شجاعت و توانی
 غافل کرده عاقبت پشیمان شود که گفته اند **بیت** هر که در کار با شتاب کند
 خانه قتل خود خراب کند و اندک پیش شتاب زدگی از فضیلت شکیبایی محروم
 ماند و بدو آن رسد که بدان زن رسید که در همه خود شتاب زدگی می نمود میان
 دوست و غلام فرق نتوانست کرد و شیر متوجه سخن و منہ بود پرسید که چگونه
 بوده است آن **حکایت** و منہ کنت آورده اند که در شهر کشیر بازگانی بود با
 و شمع بسیار و خدمت چشم فرادان زنی داشت ماه روی شکیں موی که چشم
 جریخ آفتابی چنان دیده بود و نه بدست و هر چنان نگاری رسیده رخساری
 چون روز وصال تابان و درخشان و زلفی چون شب فراق سیاه و بی پایان
بیت جمالی چه در نیمه روز آفتاب کز نمک کان کز گیسو خواب رخ چون کل بر
 کل ریخته میان لاغری سینه انگشته شیرینی از گلشک نوشته بزمی ز گل نازک
 آغوشتر و در میان یکی بازگانی قاشی بود در چوب پستی انگشت نمای
 همان شد و در شب بندی و پذیرا اهل زمان گشته از خانه صورت کشای او
 جان صدف نگران چمن دروادی غیرت میران و از طبع رنگ آمیزش ل
 نقش بر دانه غلام با دین **بیت** سرگردان

بجا که هستی آن دراز استناد کشیدی نقشها بر آب چون باد چو زلف در روی
 خوابان دلفروز برستی شش شب بخته روز چو او بر لوح صورت گلک اند
 چه صورت عقل بر جا خشک اندی القه میان او زن بازگان معاشی افق
 و نقش را بران نقش زیبا محبتی می محابا بدید آمد سلطان عشق بر مملکت دل
 کردار الملک شناسیت استیلا یافت و سپاه شوق بر منت اقلیم تاخت آورد
ع سلطان عشق مملکت دل فرو گرفت چشم چون چو دل زاهدان صفت
 میداری پذیرفت و دید فوایدش چون ابر نیسانی اشک باریدن آغاز کرد
بیت چو شمع از سوز دل مر شب بجوی یاری کریم کمی میسوزم از درد و کرا از این
 زن بازگان نیز جو اندادید دل از دست داده بود و در شکیبایی و تحمل
 بر طاق نیسان نهاد و مجاذبه عشق در کار آمده بی واسطه و لاله با یکدیگر ملاقات
 نمودند و راه آمد شد میان ایشان از غبار اغیار صفائی شد روزی زان را
 کنت تو بهر وقت شریف ارزانی میداری و زانیه مار اجمال خویشش آستین
 میکردانی و لاشک توفیقی اند که او از کنی یا سنگ اندازی اگر از صنعت
 قاشی که دران با ستم زمان و سر آمد دوران فکری فرمود و نقش بندی مایه چیز
 سازی که میان من و تو نشانه باشد از حکمت و در نیست و بصلاح نزد
 می نماید جو ان نقش کنت که چادری دورنگ بسازم که بنیدی در روی چون
 ستاره در آب تابان باشد و سیاهی در روی مانند سوزنکیان بکاشش کان
 درخشان چون تو آن علامت مشاهده کنی زود پیرون آیی ایشان با هم
 این امر میسر میگردد و غلامی از ان قاشی در پس دیوار ایستاده نشیند
بیت زلفش بی حرکت نوشهاست کز پس دیوار بی کوشهاست
 چند روز بر آمد چادر نام کرده و عده آمدند و فغانا انجامید روزی نقشش

رفت بود و تا بیکای ماند. غلام این چادر را بیهانه آنکه طرح رنگ امیزی آن
یکم از دخترانش عاریت خواست و پوشید و بخت معشوق در آمد زن
بی تا بل از غایت شغف که ملاقات محبوب داشت میان یار و اغیار فرق
نمود. بیکانه را از آشنانشاخت **بیت** در داد تن بصحبت و عیش ز درم
و به ارشد میسر و بوس و کنار هم غلام بران لباس مراد خود حاصل کرد و پیش رفت
چادر باز داد و فضا را تنگش در وقت رسید و آرزوی دیدار معشوق و امر صبر
چاک زد و چادر بر انداخت و در بخت بازگان نهاد و زنش دوست
ای دوست خیرست که همین ساعت بازگشته جوان دانست که قصه چیست
آندرا بیهانه کرده فی الحال معاودت نمود و بر سر کار اطلاع یافت غلام و دختر
را ادبی بلین کرده چادر اسوخت ترک صحبت مجوبه گرفت و اگر آن زن در کار خود
شتاب نکردی بوقت ملاقات غلام آلود نشدی و از ملاقات یار عزیز محبت
با دوست جانی محروم گشتی **بیت** چون نکال شتابانی برده و میوه پشیمانی
و این مثل بران آورد و تا ملک معلوم کند که در کار من تحمل نمی باید کرد و حقیقت آنست
که من این سخن از چشم بخت و هر کس ملک نمیکویم و اگر چه مرک خوابی نامرغوب باشی
تا خواست هر آنکه خواهد بود و بسیار پای اوران از دست او سرگردان
سند و دانسته اند که از دایره قنای خواست بیکس را خروج ممکن نیست و هر که
قدم در عالم وجود نهاد هر آنکه شربت اجلش باید بشید و بکس ملاکشن نباید
بیت کردن در آن سلامت گرانید کاخر جو صبح اولش آفتاب نکر و
نیاید و زکار به بالای سبک کس چه اینی نه دخت که آفتاب نکر و اگر مرا از ارجا
بود و دانستی که در سر کشیدن آن ملک را فایده هست بیک ساعت
در کمالی و سعادت و جانی را در آتش نمانی

جان شیرین که قبول چون تو جانی بود. کی بجانی باز نماند هر که را جانی بود اما ملک را
در عاقبت این کار نظر نمودن از ذایقی است چه ملک را بی تیغ نگاه نتوان داشت
و خدمتکاران کافی را بر این خیال باطل قصد توان کرد **ع** شهادتی چو یار بسیار گشتی
و بهر وقت بنده که از عهد کفایت مهلت پروان آید توان یافت و چاکری
که محل اعتماد و لایق تر پست باشد بدست نتوان آورد و پست سالها باید که یک سنگ
اصلی را شایب لعل کرد و در بخشان یا عقیق اندرین مادر شیر چون دیگر
سخن و منه بسع رضا شرف استماع می باید اندیشه بر و پستولی شد تا که بشیر
ازین قلبهای زراعت و ادور و غنای راست مانندش باور دارد و گرم
سخنی و چرب زبانی او شیر را از محقق این قضیه غافل سازد و روی بشیر آورد
و کنت خاموشی تو بدان می ماند که سخن دهنه راست و ازان دیگران دروغ
و من ندانستم که تو باین ذهن و ذکا و فهم و خود از سخنان راست متاثر نشوی
و بهر دایه است تا فریبند از جای بروی **بیت** نوای طبلت آخر کجا پسند افتد
که کوشش بر رخان همه ز که کواری بسنخشم برخواست و روی منسرل خود
نهاد بشیر فرمود تا دهنه را بر بسته بزدان بر دند تا قنات تخلص کار او نموده
آنچه حق باشد ظاهر کرد و مجلس نظام بر سنگست و مادر بشیر غلوت پیش شیر آمد
و کنت ای در دهنش به بالوچی دهنه شنودی اکنون مرا محقق شد که با عجب
زمان و نادره دوران است آفرین همه دروغ گرم چگونه توان گفت و عذر
نمود و فحشای شیرین بر چه وجه ترتیب توان داد و چنین مخلصا با یک
کمی بود اگر ملک اورا محال سخن دهد یک کلمه خود را ازین ورطه پروان نکند
و حال آنکه ملک در کشتن او جمیع لشکریا را را حق عظیم است اول آنکه زودتر
دل از کار او فارغ گرداند و اورا از صفت سخن و مهلت جواب ندهد **ع**

بجمل گوشت کرد در علی خیر شیر کفت کار نزد یکان ملک حسد و منازعت
و پشته ارکان دولت بدسکالی و منافقت روز و شب در پی یکدیگر باشند
عیب هر یکدیگر تحقیق نمایند و هر که هنر بیشتر دارد در حق او زیادت قصد
کنند و اهل هنر را سود و بد خواه پیش بود و هر که برتری هنری چسبند بر ندانند
با انواع هنرهای آرد بسته است و نزد من قریبی تمام دارد یکن که حدود آن اتفاق
نموده خواهند که او را بعد دفع کنند مادر شیر کفت بدین مرتبه حسد که کسی را در حق
تلف اندازند چگونه تواند بود شیر کفت حسد آنشی است که چون برافزود
ترو خشک بسوزد و غایت حسد اقصای آن میکند که کسی نیست خود نیز
نیکی تواند دید چنانچه در قصه آن حدود واقع است مادر شیر پرسید که چگونه
بوده است آن شیر کفت آورد و اند که کس با هم دیگر همراه شدند و
بر فاقست مرا از شهر و منزل خود به هم دیگر مستاش شده روی بر آه آوردند و آنکه
از همه بزرگتر بود با آن دو رفیق گفت که شما مرا از شهر و منزل خود بسفر پرور
آورد و اند و موجب آن چیست که مشقت مسافرت را بر راحت مجاورت
اقبال نموده یکی از ایشان گفت بواسطه آنکه در آن موضع کمتر بود صورتها
واقع میشد نمیتوانستم و بدو حسد برین غلبه می کرد پیوسته در آتش شک می
سوزختم با خود خیال کردم که دهم روزی ترک وطن گیرم شاید که نا دیدن بهانه
نشود رفیق دیگر گفت مرا نیز همین دامن گیر شده جلای کرده ام متردفا گفت
نخاه و در و مندید و من نیز ازین قصه ترک وطن کرده ام و روی بصحرای
ب سخن در دست بگویم نمی توانم دید که می خورند و خریان و من نظار کنم
چون معلوم شد که بهر تن حدود و حکم جنسیت با هم خوش بر آمد و پیوستند
روزی در میان راه جره زرافه بود که به اتفاق فرود آمد و گفتند

این زرافه را قسمت کنیم و هم از پنج بوطهنای خود معا دست نموده و در پی
بزاغت بگذرانیم هر یک را حق چسبند در حرکت آید راضی بنود که آن دیگر بر
بهره رسد و تخیر فرودمانند نه هست آنکه از سر آن زرافه بگذرند و در میان راه افاده
بگذرانند و نه قوت آنکه بر یکدیگر قسمت نمایند یکشنبه را روز در میان بیابان
و نشسته بگذرانند و خواب و خور و بر خود حرام کرده منازعت می نمودند
و مهم ایشان فیصل نیافت **ب** کار دنیا را که سالانیش نیست هست
دریایی که پانیش نیست بهر او دون همان افاده اند و اندران دردی
که در پانیش نیست روز دیگر با داد ملک آن نوای بشکار پرور آمد جمعی
از خواص بدان مقام رسید و آن سه تن را در میان صحرا نشسته دید از کینت
حال استغفار نموده صورت واقعه برستی بر فرض پانیدند که ما هر سه تن
چسبند آریست ایم و بدین سبب از موطن و سکن جدا افتاد و بهر کردان میگویم
انچنانکه همان حال پیش آمد کار با اضطراب و اضطراب را انجامیده حکمی بنویسیم که
قسمت این زرمیان ما می که فرماید **ع** شد بکدام سید آنچه می جستم ما
پادشاه فرمود که شما هر یک صفت حسد خود را بیان کنید تا بنکرم که استحقاق بجه
مرتبه واقع است و زانور آن زرافه را قسمت نمایم یکی گفت حسد من به مرتبه
ایست که هرگز نخواهم در حق کسی احسان نمایم و شفقتی در زرم تا آنکه خوش
دست و مرقه نکرد و دیگر کسی گفت تو مردی نیکو بوده و از حب بهر
داشتی چسب من بنابه ایست که نمی توانم دید که کسی با کسی دیگر احسان کند
و حال خود یکی را بنزد او و شخص سیوم گفت شما هر دو ازین کار نفی نداشتی
آید و دعوی شما را نایده بود و من باری چنانم که هرگز نخواهم کسی در باره من
نکویی کند ملک انگشت تخم بر ندان گرفت و از مقامات آن تبا کاران گرفت

تفاوت است آنچندون آنس بر احوال صناعات ایشان بود متعجب شد و گفت
هم بسخت نمایان ز بر شمع ام است و بر هر یک از عقوبت فراختر کند لازم آید که
نمیخواهد که خود در حق دیگری احسان کند پادشاه ایشان که از دولت مکافات
لی بهر ماند و در هر دو جهان زیان زد و محروم ماند و آنکه تحمل احسان دیگری با
دیگری ندارد اولی آنکه او را زود از قید وجود خلاص کند و بار این محنت از روی
جان و وی بردارند و آن دیگری که بر خود حسدی برود و در حق خود نیکویی نمیخواهد
مستحق آن است که با انواع عقوبت و نکال عذاب گردد و بدتهای مدید در
چنگال عتاب گرفتار شود و طوع عذاب می چشد تا وقتی که مرغ روشن بام
فل توفیق ملک الموت گرفتار گردد و بسپارد تا شخص مستحق را سر و پای آن
ی ترشه و زار در آن صحرای بکا گردند و هر چه است از وی باز نماند و گفت
پ آنکه نیکویی نخواهد کسی نیکویی با وی نباید خواست هر نهالی که ندارد میوه
از بری بایش پست و آن حسود و دین را امر کرد تا به تیغ بیدریغ سر بر آید
از زنجیر حید خلاصی دارند و آن شخص سیوین را قطران مالید و در آفتاب
افکند تا بعد از آنکه بزاری زار بپاک شد و شامت حسد آن ستم را بپاک
رود **پ** آن در دو که در مان پذیرد حسد است . آیین حسد قاعده دیو
و دوست مکنید حسود خشم مردم باشد که از آنکه مکر در بگری خشم خود است
زنجی از حبس عظیم تر نیست چه مردم حسود و پیوسته از شادی مردم غمناک
باشد و از راحت دیگران در محنت **پ** درین غصه جان نمی
مردی که بهر چه دارد و جو آن یکی و این مثل برای آنست تا معلوم
گردد که حسد بد آنجا میرسد که کسی نیست خود نیکویی نمیخواهد و از چنان
معلوم تر آن که در نسبت دیگری وجه مقام نخواهد بود کان میبرم که قصه و منته

آنکه حسودان باشند و شیر گشت من از قربان این درگاه بشیوه حسد فتنم مکر و مسموم
کدام کان این صفت نیکو میدهند و غالب آنست که اثنان بر قتل او همه را بهت
بفحش ملک باشد و اگر نه دفع او با این همه مقدمات محتاج نیست شیر گشت من
درین قصه شبیه دارم و بگشت دفع آن در کار دهنه شب تاب نخواهم نمود مبادا که بر
منفعت دیگران مغفرت خود طلبید بباشم و برای شنودی خلاص خشم خالق
حاصل کرده تا در کار او تنخص تمام نمایم خود را در گشتن او محذور نخواهم داشت
چه در کار شتر به که تحمل کردم این همه پشیمانی می باید خود و صواب آنست که بخود
کان اهل نهر و در باب کنایت را ضایع نکردم و تا بحال یقین از پس پرده کان
روی نماید هیچ حکمی با مضار سازم و از مضنون این سخن که نتیجه طبع شریف و اراده
ذهن صافی یکی از اکابر است **پ** چشم افتد بر کسی که کسی نال کن
اندر عقوبت بسی که سهلست لعل پیشان سنگست . شکسته نباید در باز پست
سخن میان شیر و مار با تمام سید و هر یک با راکماه خود رفتند اما چون دست
بزنند آن برده بندگراں بر پای نهادند کلید را سو زبرداری و شفقت صحبت
بر آن داشت که بیدین او رود فی الحال که بزندان در آمد و چشمش بر بند
افتاد و باران سرشک از سحاب دیده باریدن گرفت و گفت ای برادر ترا
درین بلا محنت چگونه توانم دید مرا بعد ازین از زندگانی چه لذت **پ**
ای تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم چون نباشی ده کن رهم شادمانی چون کنم
گفته با هم من در ساز و دی من زندگانی . پادشاهی کرده باشم با سپانی چون کنم
دمنه نیز بگیرم در آمد و گفت **پ** مرا دوری دوستان عزیز
بهر خسته دارد دل آزرده نیز . و مرا این همه محنت و مشقت و بلامان
زندان و بندگراں چندان نیست که با فراق تو دوری باید ساخت

و آتش هجران می باید که آخت . شب نیست که مفارقت منع عارضت
 بر آتش غم دل بریان کباب نیست . یکدم نیرود که ز هجران جان که از از خون
 دیده چهره زردم خصا نیست . کلید گشت ای و منه چون کار به بنارسید هم
 بدین ترسب انباشد اگر با تو در سخن درشتی کم باکی نباشد و من این همه از بدایت
 حال می دیدم و در پند دادن بباله و ملاحظه می کردم بدان التفات نمی نمودی
 برای ضعیف و تدبیر ناصایب خود دست نظر بودی با خرمی که در اول گفته بودم .
 گفته ای دل رو انجا که گرفتار شوی . عاقبت زنی و دم گشت منت پیش آمد .
 و در مبادی احوال و در موعظت تو تقریری کردم و در تنبیه تو غفلت و در زید
 امروز با تو درین خیانت شریک بودم و این نوع سخنان گفتن نتوانستی ای
 خافل زبانه که بودم که اشارت علما در آنچه گفته اند ساعی پیش از اجل بود
 چه چیز است مراد ازین انقطاع زندگانی و فوت شدن لذت حیات
 بلکه زبانی پیش آید که حیات را منقص کند و هر طعنه را با زبانه طلبند چنین که
 زبانش آمد و هر این مرگ ازین زندگانی خوشتر است **بیت** چنین که است
 دولت را از غصه فرسودن . هزار بار به از بدوست نابودن . و منه گشت
 ای برادر همیشه آنچه حق بود میکنی و شرط بغیبت بجمای می آوردی و لیکن
 شمره نفس و حرص مال و تمنای جاه را ای مراضیف کرداند و نصایح ترا در
 دل نمی قدر کرده با آنکه میدانستم که خرد این کار می غایت و خطرات بد و نه است
 پس تمام شروع می نمودم چنانکه جاری که آرزوی خوردن بر روی غلبه گشت
 اگر چه غفلت از آن می شناسد بدان التفات نمایند و بدو رفت آرزوی خود
 عمل کند و چنین کسر را که از متابعت هوای نفس شوازه گذشت هر چه
 پیش آید از بلا و غنا بپای کشید و اگر هم شکایت کند هم از خود شکایت بگوید

۱۰۱
 من ناز ز بیکانه دارم که دلم را . هر غم که رسیدت هم از خویش رسیدت
 کلید گشت مرد عاقل آنست که در فتنه هر کار برخاسته او نظر اندازد و پیش از
 نشاندن نهال ثمره آرزو ملاحظه کند تا از کرده پشیمان و از گفته پشیمان نکند
 چه آن پشیمان و پشیمانی جز شجاعت اعدا و ملامت اقبای فایده مند آرد
 پشیمانی چه سود آخر چه در اول خطا کردی . و منه گشت ای برادر منی خضم بودن
 صفت مردم دون محنت و این گذشتن و در غمی زیستن حالت سفلگی
 و بی حرمت هر کجا علوه می باشد او را از زنجیر صفتها و خطرهای کلی جبار بود
 کی بگوکان بهوس برود توان گوی مراد . پادین میدان نمی اول سر باید که گشت
 کلید گشت دولت فانی و جاه بی اعتبار بدین همه محنت و رنج نیز زده است
 از سر استان دولت میوه شادی مجوی . زانکه که میوه زین باغ انقلاب است
 بایستی که بر تو التفات در مال و جاه و بی نمی افکندی تا در جاه رنج و تعب
 نمی افتادی و نهال حقد و حسد نمی کاشتی تا امر و میوه بلیت و بخت نمی
 چیدی و منه گشت میدانم که گفتم این بلامن پر اکندم و هر که چیزی بکار و هر آنکه بدو
بیت زینکی نیکی بپنی وزیدی بد . ز جو جو روید و گندم ز گندم . و من زهر
 کجای گشته ام کل انجین طمع توانم کرد و این زمان که کار از دست رفته
 و دست از کار باز مانده نه بر انگشت تدبیر سخن که تقدیر می کشاید و نه
 در آینه اندیشم چهره صواب می نماید خطای خود و انا و عجیب خود پنهان گشته ام
 روانسته که کوهش هوا در دولت بمخاطره کرد و اب محنت نمی از زید **بیت**
 پس آسان می نمود اول غم دریا پیوی سود . غلط کردم که این طوفان بعد کوهر می
 کلید گشت حالاته پر خلاص خود بر چه وجه کرده و راه نجات خود عمر خیال
 بسته و منه گشت **بیت** از شکنای عشق تو مردن ره خلاص شکل توان گزیده **بیت**

بسته اند

چنان می نماید که گشتی چهلست درین کرداب مهلک غرق خواهد شد و آفتاب
و نور است غروب خواهد نمود و من هیچ وجه تن بزبونی در نخواهم داد و چند آنچه حیل
و فریب بکار توان برد در خلاص خود در هیچ نخواهم داشت اما رنج من بسبب
آن زیاد شد که مبادا که تو بمن سهم شوی و بکلمه مصاحبت که در میان ما برسد اتحاد
پیوسته است در ورطه هلاکت افتی و اگر نموده باشد ترا تکلیف نماید تا آنچه
از اسپر از من میدانی باز گویی آزان شقت من از دو گونه روی می نماید یکی
رنج تو و خلعت آنکه از جهت من بر صحت افتاد و بکشی دوم آنکه مرا امید خلاص
باقی نماید بجهت آنکه صدق قول تو بر بندگان روشنست و باز گرفتن کواهی راست
از مثل تو که بنای کار خود بر بستی و درستی نهاده محال خواهد بود و برین تقدیر
دیدار میان من و تو قیاستی افتد و طافست جز در عرصه محشر دست نمی ده
کلیله جواب داد که آنچه گفتی شنیدم و تو میدانی که من بر عذاب صبر نمیتوانم کرد
و شکم و دلم محبوس نمی توانم کشید و آنچه می دانم پوشیده نمی توانم داشت
برای خوش آمد کسی دروغ و غیره واقع نمی توانم گفت پیش از آنکه از من پرسند
آنچه واقع باشد باز نمایم صلاح تو در آنست که بکناه اعتراف نمایی و بدینچه
از تو صادر شدن اقرار کنی و خود را در گشت آخرت بتوبه و انابت باز گردانی
و چه یقین میدانی که درین قفیه سر انجام تو هلاکتست باری عقوبت این دینی
با نکال و وبال قسبی جمع نشود و اگر در دار فنا مشقت عذاب نکشی
باری در دار ملک عقبی شوی و عتاب بخشی و منه گفت درین معانی تأمل
کن و آنچه بخاطر رسد بشت دست تو رسام کلید رنج و پریشانی بگشت و انواع بلا
و آفت بر دل خویش نهی که در بهشت بر پست ملاکت نهاده و شب
پیش خود می پیچد و هیچ برآمد و بدستش فرستد رفت و چندین آرزو با خاک

اما در آن وقت که کلید و دمنه این سخنان میگفت و دی که هم در آن زمان
مجلسی دو تر و یکایشان خفته بسجی گفتن ایشان پیدا شد و مقالات ایشان
شود و تمام یاد گرفت و نگاه داشت تا وقت فرصت بکار آید **ع**
بر سخن وقتی و هر گاه مکانی وآرد و دیگر روز که شیر زین چنگ آفتاب
مینارکتاب آسمان بجلوه در آمد و دمنه تیره روی شب سپاه نامه در گوشه زندان
بنامه آری گشت **بیت** ز عدلش روز عالم گشت روشن شب ظلمت
خاتم جد دامن باز مجلس ظالم ساخته و پرداخته شد مادر شیر جدید
دمنه ناز کرد و ایندو گشت زند که گشتن ستکاران بر ابرگشتن بر بهر کار است
و نیکویی باید ان بد تقیان مشایخ بدی با سپکان **بیت** نیکویی باید ان کردن چنان
که به کردن بجای نیک مردان و هر که با وجود قدرت فاجری را از مذکوره
یا ظالمی را مددکاری نماید ترسند و ظلم ایشان شرک یک باشد و وعید دوی
بیت بد کن و یار بدان هم شو و ز بکس خرم و خوشدل مشو شیر قضا
را الزام کرد که در کار و نه تعجیل نمایند و از خیانت و دیانت او
هر روز آنچه گذرد و بعضی سپاند نفسیات و اشرف و معارف اعیان
و خواص اعوام در مجمع خاص و محلی عام حاضر شدند و کیت قاضی روی بخصاً
مجلس کرد و گفت ملک در باز جستن کار و دمنه و شخص عالی که بدو آید
میکنند بباله تمام و آرد فرمود که تا چهره مهم او را از غبار شبست خالی گردانی
بسیج هم دیگر نیز و از مذ و حکمی که در حق وی و در و یابد که از مقتضای عدل دور
نماند و از جهاده انصاف بجانب جرم و اعتصاب یل و سحر فکرم
هر یک از شمار آنچه معلومست بیاید گفت سه فایده کلی مندرج است
اول آنکه حق را یاری و اذن و علم رستی و درستی بر افراض هم در شریعت قدر

تمام دارد و هم در صورت و این قوت حرمی ملاکلام دوم بنای ظلم در آن
و اسبابی است و بر آن ساختن و اهل خیانت را کوشال دادن و افاق رضای خانی
و طایم طایع اکثر خلایق است سیم بازرسن از اصحاب مکر و فساد و این شدن
از ارباب غدر و افساد و منفعتی کامل و کس را شامل چون سخن با خبر رسیده چنان
خاشاکش کنند و از هیچ طرف جوابی نشود چنانچه از کار و منفعتی نبود و نخوا
که بجزگان چیزی گویند بیا و اگر بگویند ایشان حکمی را انده شود و بستی که نه از روی
گویند خونی ریخته کرد و چون منته این حال شاهد کرد و دلش چون باغ ارم تازه
و خرم گوید اما چون ممکنان روی در هم کشید بکشت ای اکابر دین و دولت
و ای شاه هر ملک ملت اگر محرم بودی بخاموشی شاه شدی و من بکنایم و هر که
جرمی ندارد و بچکس را بروی دستی نیست و او اگر تندر داشت در هم خود سعی
که معذرت و من سوگند بر شامی و هم که کس از قضیه من چیزی معلوم دارد با
ناید و در انجانب انصاف نگاه دارد که هر کفر را بر اجزای و عقوبت خواهد بود
و هر گسختی او در ظاهر شدن حق یابد و هلاک کشتن شخصی شایه حکمی گوید باید که
لی شایه ظن و تخمین بلکه از روی صدق و یقین شهادت با دارا نند
و هر که بکان و شبست مراد و مرض تلف افکند به و آن رسد که بدان طیب
بی علم و عمل رسیدت قنات پرسیدند که چگونه بوده است **حکایت**
گفت آورد و اندر روی نی سرایه و انش و بی هر ای تجربه و دعوی طیبی
بیکرد نه علمی و از داشت و نه بهیر سینه کامل در شناختن دار و ما
بدان مشایه جاہل بود که جو منندی از در من ترک با ز نشناختی
و در شخص امراض بدان مرتبه نی یابد که میان رسد و تفرس است
مکر و در شناسن ترکیب طبایع و معاد بر او به غافل بود و در کشتن سخنان

سخنان از کینت و کینت غذا و شربت فارغ **بیت** به علامی که هر که چهره او
دید هر که نگیرد روی جیاست و در آن شهر که این سخن دکان جهالت کشید
بود و صلا می مردم کشی در داد و طلبی دیگر بود بیکال هنر مذکور و همین معالجت
مشهور می چون دم عیسی دلکشی و قدمی چون قدم خضر جاننواز **بیت**
که خواستی یک دوستی است دوار و زایل شدی ز کینه و آری بی ثبات
همین قدم اگر باغ او در آمدی وادی زریخ عرشه سفیدار را نجات
چنانکه عادت روزگار غذا است که پیوسته هنرمندان از سر خوان او خبر نال
محنت نیابند و بی هنران از مواید نواید او ذله شرف و حرمت ستونی بر
بیت هنرمندی خرد و ایام از آن گسسته دلم بکار و دم تجارت بدین کد و متاع
کار این علامه عصر و نادره و هر در تراجیح اشاد و گوکب نور با صره او در کوش
ضعف بتلاشد و بتدریج نور چشم جهان بین آن عزیز کردید مردم دانا بدان
روشن بودی و مردم دید و پندار امشاده ریاض جالش خشته از آفتابی
باغ و گلشن کتر شد تا وقتی که از روشنایی در و اثری نماند و چهار در کوشه
کاشانه ستاری نشست و آن جاہل عالمی فریب دعوی زیاده از معنی آغاز نهاد
بیت پری مختصر رخ و دیوار کمر شمس حسن و بخت عقل نچیرت که این چه بخت
بانه کنی صفت در آن ولایت طیبی تم شد و ذکر معالجت او بشهرت کاذب
در افواه و السنه اشاد و ملک آن شهر دختری داشت که از مطلع چنین
آفتاب چون او روی نمود و بود و عطر زویش صبا چون چمن زلف
مشکبارش نافه نمشود **بیت** ماه روی شکبوی و دلکشی
جاننواز و لری میوشی و او را برادر زاده خود داده بود و عقد
زفاف با این چهره و آنه بسته **بیت** ماه را مهر میمان کرد و زهره بختی

قرآن کرد. از متعارف آن دو کوب سعد که هر شاهوار در صدف رم سعد
 کشته قفسار در وقت وضع حل عارضه حادث شد و خنثی را برنجی
 بید آمد طبیب و انار را بحضور طلبید. از کیفیت رنج آگاهی دادند حکیم حاد
 بر گاهی حال و وقت یافت تشخیص مرض کرد و گفت معالجه این بیماری بدار
 و میسر شود که آنرا امر آن خوانند دانه ازان دار و بگیرند و کوفته و پخته با قدری
 شک خالص و در چینی بیاورند و با طرز شری ساخته به بیمار دهند. ^{فنا کال}
 رنج وی زایل کرد و گفتند ای حکیم این دارو کجا باشد و از کجایند جواب داد
 که فقیر در شریخانه بخایون قدری ازین دارو دیده بودم و در حقه انیسیم
 در خام نهاده و قنلی از زر خالص بر آن زده حالا بواسطه ضعف بعد از
 پید کردن آن عاجزم و درین حال طبیب مدعی باید و گفت شناختن آن
 دارو کار نیست و ترکیب این اخلاط نکند انم ملک اورا پیش خواند و
 فرمود که بشری نه رود و دارو که بدان احتیاج است پیران آورده
 آن شربت که حکیم فرموده ترتیب نماید طبیب جاہل بشری نه در آورده و حقه بدان
 هفت که حکیم گفته بود می طلبید و چون بهمان دستور حقهها متعدد بود در پیدا
 داروی مذکور زمانه بی آنکه تمیز کند یکی ازان حقهها برداشته پیران آورد و قفسا
 آن دارو که امر آن خوانند بود بلکه قدری زهر هلا هلی برداشته که جهت مصلحت
 حکم سپرده بودند بران حقه محفوظ بود و حقه را بکشد و آن زهر بادیکر اخلاط
 بیانیست و شریقی ساخت به خرد و ادیشیدن بهمان بود و جان شیرین
 دانه همان ملک آن حال مشا پدید کرده از نو ذرات و خرم مشعل آه
 بلف اید رسانیده بهر نمودن ابقیه شربت بدان طبیب نادان
 دانه تا او هم بیا کسودند و مکنافست آن علل ناموشش فی احوال قوی

بت نیکو نیست این که هر کوبد کرد به باد کوی کمردهم با خود کرد. این مثل بیان
 آورد کم کتابد اندک علی که از روی جهالت کتبه عاقبت ناپسندیده دارد و هرگاه
 که بکان و شبیه سازند متفنن خطرناکی سیکله باشد یکی از حاضران گفت ای
 دمنه تو از انگاه که خبث خیر تو بر خواص روشنست و ناپاکی سیرت تو بر عوام
 ظاهر و لژی حال تو هم از شکل و هیاست تو درست کرد قاضی پسید این
 سخن از کجا میگوید و برین قول چه حجت داری علامات آنرا تقریر باید کرد و اول
 سخن خردبان باید نمود گفت علامت صاحب شکار آورده اند که پرشاده ابر
 که چشم راست از او چشم چپ خورده و تر باشد و اخلاطی بر و غالب بود
 و پنی او بکتاب میل دارد و نظر او پیوسته بسوی زمین افتد ذات نابارک
 او جمع فاد و مکر و شمع غرور و غرور خواهد بود و این علامت در روی موجود
 و نه گفت در احکام الهی میل و مدامنه نیست و در افعال آنحضرت کان سهو
 و غفلت و خطا و ذلت **نه بت** غلط و سهو بر من و تو رواست
 بر جهان آفرین غلط زود و اگر این علامتها کید کردی دلیل حق و برهان صدق
 می تواند بود بدان راست را از دروغ و خطا را از صواب و حق را
 از باطل جدا می توان کرد پس عالمیان از گواه و سوزند باز راستند و قاضیان
 از مرفعه و محاکمه پاسودند بعد ازین بیسج کس را بر نیکویی شکست
 نباید و برید کرداری ندانست کردن یاقین نباشد زیرا که بیسج مخلوق
 این علامتها که در جن آفرینش وجود او با او همراه ساخته اند از خود دفع
 نتواند کرد پس بدین حکم که تو فرمودی جزا را اهل خیر و پاداش اهل
 شر از صفیاست احکام عدل و شرع محوشت و اگر من این کار کردی
 گویم نعمت باد کرده باشم بواسطه این بوده که این علامت را به

داشته است چون دفع آن در حیر امکان بود شاید که بعقوبت آن مایه
 کردم **بیت** سخن درین چنین سرزنش نمود روی چنانکه پرورش می دهند و می
 پس من بقول تو از بند و لاریستم و تو بر مان جمل و تقلید خود ظاهر خفی و بکل
 نامعلوم و نمایشی اصل و دعوی بی فروغ و قول نامسموع در مجلس فاضل و خل
 ناموجه نمودی **بیت** هر فرد از طرح سخن رانی تو ادانت که از کجاست نادانی
 چون دمنه ازین گونه جواب داد جمله حاضران هر سکوت برد و جرح خود
 نهادند و پیش کسی دم نیارست زد قاضی بفرموده با زاور این بندگان
 و صورت ماجر ا بتفصیل بشیر عرضه نمودند اما چون دمنه بندگان در
 بستی از آن کلید که او را روز به کشدی بروی بکشد دمنه او را طلب
 و کنت اذی باز خبر کلیدند آرام و درین محلهها به پیش وی پسندیدیم
بیت یار آن باشد که گیرد دست یار و در پریشان حالی و در ماندگی
 تو از و چه خبر آوری و نا آمدن او را چه قدر می آوری روز به نام کلید
 آه سوزناک از جگر گرم بکشید و قطرات اشک خوین از سحاب دید ببارید
 گرفت **بیت** دل بشد از دست دوست را بچه جویم نطق فرو بست حال
 بکه گویم دمنه از اضطراب روز به بطلاقت شد و کنت کیفیت حال
 باز نمای روز به کنت ای دمنه بگویم **بیت** جانهای ما بخت زنجوان
 مجروح سینه ایم و نداریم محرمی چون شمع سوخت رشته جانم ز تابان
 و ز سینه می توانم زدن دمی ای دمنه آن یار کراچی رخت
 از سینه زل فاید از الملك بفاکشید و داغ فراق بر دلهای مدهان
 و مصاحبان نهاد **بیت** ای منتظران آه کولی یار بساندیم
 در دست غم هر کفن ربانیم دمنه چون بنوعانست کلید کشید پیشش

شد و بعد از زمانی در از با پیش آمد فریاد بکشید و بزاری زار بادی و بشکبار
 می گفت **بیت** در و اگر پنج کلشن شادی بریده است و اسپر ناگشت غروب
 بارور نماید ای دل خان برار که آرام جان برفت وی دیده خون ببار
 که نور بفرماند دمنه چون زاری از حد گذرانید و بشکبایه
 بست جرع چاک کرد ایند و هر لحظه روی بر خاک ماییدی و بنوعی کس را ظا
 استماع نبود بنالیدی روز به نصیحت آغاز نهاد و کنت ای دمنه تو خود دانی
 که طغرانویس ازل نام بقای جاودانی بر نامه زندگانی هیچ فریده نغموده
 ز نفس صور موجود است نقش حیات بر صفحه ممکنات جز بتکم کلشی ملک
 الا وجهی شست نغموده در خیاط کارخانه قدم جامه وجود هیچ موجودی نطر از
 عدم ندوخته و زارش سراج قدر شمع ظرافتی ای شداید آفتی نغموخته **بیت**
 مالک معار این معریشدی خار غم یک کل شادی بیاغ زندگانی کس نیست
 گلستان عرادر مرغزار روزگار لوبهاری خالی از باد خزان کس نیست
 این شرم نیست همه را چشیدنی و بار غنیت همه را کشیدنی مرهم این زخم
 جز بصوری نیست و علاج این مرض جز بشکبایی ضروری ندهد **بیت**
 بصوری ضروریست کین در دل را بغیر از بصوری دوایی نباشد دمنه
 بدین سخنان فی الجمله تسکینی یافت و کنت ای روز به درین جرع حق بفر
 نیست چه کلید دوستی بود شوق و برادری موافقی که در حوا دشت بدو
 پناه بردم و در مهماست برای و دوست و شوق و بیضی او استظهار
 دانستی دل او خزان بود که بر نقد اسرار که در دو بیت نهادندی روزگار
 را بران وقوف نیفتادی و جاسوس زمان از اطلاع بران نا اسید
 ماندنی در پنج که آن یار مهربان سایه دولت از سرین بر گرفت و مرا

در کشته کاشانه دنیا بی رفیق و مدد و بی توسل و محرم بگذشت **بیت**
با که گویم حال دل چون محرم را زدم نماند چاره سازی چون کم چون یار و مسازم نماند
بمسد ازین از زنده گانی مرا چه لذت خواهد بود و از سر پناه حیات چه سود
خواهد رسید اگر نه آنستی که درین محل انواع خیالات بر خاطر ظهور کردی خود را
بزاری زار گشتی و از رنج شهادت و غایب کسی باز رستی چه درین و طریقه
که افی و امی مدد و یاری و معاونت و کمک پاری روی خلاصی نیست **بیت**
این دم از کوی امید آواره می باید شدن چاره چون از دست شد بچاره می باید شدن
روز بگشت اگر کلید از چمن حیات بخارستان فدا و فوات اشاد و نهان
و یکبار ان بر شحات اخلاص نازده و سر سبز است **بیت** غم مخور که زین چمن شاخ
کلی بزم و مشد روی پسرین نازده است و جسد سبیل تاب دار و سبزه
گشت راست میگوی بقای تو نه ارک هر خللی و حیات تو طلافی هر ذللی متبوا
که امره ز تو مراد دست و برادری که کلید بوده است دست بیار و مرا
به برادری قبول کن روز به بنشاط هر چه تمامتر پیش رفت و گشت تو امره ز
برین غناست و چمن مست ساختی و لولای علای من بر اوج غلین بر افراختی
و فادار من از عهد این غناست چه سان بیرون آید و زبان شکست
شکر این نعمت چگونه گذارد پس است یکدیگر گرفتند و عقد آوردن کردند
و چنانچه رسم عهد و پیمان باشد شرایط محاطت و مخالفت مقرر فرمودند
و منته گشت فلان جای از آن من و کلید و فینه ایست اگر رنج بر
کوی و آنرا حاضر کردانی سستی ای اجری نخواهد بود روز به بنشاط
منه دینه را آورد و منته نصیب خویش جدا کرده آنچه حصه کلید بود
در روز نه بخشید و الکاتب نمود که بسته بر درگاه ملک باشد و آنچه را ب

دی میکند معلوم فرموده او را آگاهی و هر روز به این نکته تا روز وفات
من نگاه داشت **ع** شرط است که عهد را به پیمان بر نه روز دیگر علی
البصاح مادر شیر حاضر شده از کیفیت خلک پیش گرفته پرید شیر صورت قضیه
چنانکه قضات بر فرض سازه بودند تقریر نمود مادر شیر بر مضمون آن وقت
گشته در اضطراب آمد و گشت اگر سخن درشت تر از آن موافق رای ملک باشد
و اگر چشم بر نه هم جانب شفقت و نصیحت مهمل باشد شیر گشت در تقریر ابواب
ساخت محابا و مدارا شرط نیست و سخن تو که بی شبهه از شایسته است
چه زود تر بکل قبول میرسد پارتا چه داری مادر شیر گشت ملک میان راست
و دروغ فرق نمیکند و شفقت خویش را از مغفرت باز نمی شناسد و منته
فرصت یافته فتنه خواهد انگیزت که رایشای روشن در تدارک آن عاجز ماند
و شیرهای بران از طلافی آن قاهر آید شیر گشت تو امره ز غایب مشوش به
که من منته فیصل یا به پس زمان عالی صادر شد که در باره قضات فراهم آیند
و در مجمع عام پیش کار و منته را نازده کردند اکابر و اصناف بموجب فرموده
جمع آمدند و معتمد قاضی همان فصل روز سابق مکرر راحت و از حضار
بر حال دمه کواهی طلبید پس در حق وی سخن گفت و غیر و شتر نکست
در میان نیامد مقدم قضات روی بد منته آورد و گشت اگر چه حاضران
ترا بجا میوشه یاری میدهند اما دل مکنان بر خیانت تو قرار گرفته است
و بیاطن بر هلاک تو مستحق اند و ترا با این حال در میان این طالعیه
از زنده گانی چه فایده تواند بود حالا بصلاح حال تو آن لاین ترک کن
اعتراف نمایی و بتوبه و انابت خود را از عقوبت آخرت
خلاصی دهی و ترا از مرکب یکی از دورا حست رسد یا آنکه باز زمانی بماند

باز در هیبت زیرکان گویند کاندرا مرغ نوعی را هست و زبان این
 بر خلق مست می‌نشد گفته اند انکس کسیر و از دو پیر و نرست حال
 یا بدی باشد که خلق از جور او کمتر چند با کم آزاری نگو خلق که خلق روزگار
 مهر او در زند و او را در دل خود جا دهند که گویا گشت ازین زندان محنت و
 در بد اندیش است خلق از محنت او دارند اگر بکناه اقرار کنی ترا در ^{فضلت}
 حاصل آید و تو گران یروی روزگار باقی ماند یکی اعتراف خیانت برای
 دستکاری آخرت و اختیار کردن ملک بتا دولت بردار فنا و بخت دوم
 فصاحت و زبان آوری و بلاغت و سخن گفتری تو بدین جوابهای دلپذیر که گفتم
 و خدای مقبول که تو برگزیده در افواه خاص و عام آمد و اهل زمانه گنایت و جفا
 تو معلوم است و همه بفضل و فهم تو شهادت با قامت میرسانند تو نیز بعقل خود
 رجوع فرمای و بحسنت این گفته و داناشته که هر یک با یک نامی بهتر از حیات
 بدنامی **بیت** مردن کس بر یک فرجای بهتر از زندگی و بدنامی و من گشت قاضی
 بکان خود خطئه دیگران می‌بخشی روشن و دلیل ظاهر حکم نتوان کرد و از قوای آن
 بعضی الظن اثم در بنایه گذشت و اگر شمار این شبهه افشا و است و طبع
 برکن من قرار گرفته آخر من در کار خود بهتر دانم و بدین خود برای سنگ دیگران
 پنهان شدن نه بطریق فتنی در دست و نه بر قاعده قوی با وجود انکه بجز و گاهی
 که بجز در خون شتر پستی بوده این محنت و گوی میبکند و اعتقاد و مادی
 من فاسد ساخته آید پس اگر در خون خود بی سبب سعی نمایم و بی موجب
 قتل خود را فانی شوم بجز تاویل را فانی نموده و بکشم و از غده غافل و لایق باید که
 ای خدایم چگونه پیرانم و من پنهان دانسته ام که هیچ ذات را در حق من
 آن شکر نیست که است پس این در حق کسی آزا جایز ندانم و از روی

مردست بران رخصت نیایم در باب خود چگونه رود ادرم **بیت**
 من اگر خویش را نمی‌شایم دیگر از این چه بکار آیم ای قاضی ازین سخن در گذر
 اگر نصیحتت بر این باید و اگر نصیحت است اول انکه از قاضی بظهور نیاید چه سخن
 نصیحت حکم باشد و از خطا و سهو و هزل و لود و ان احوال خود لازم بود و
 تر انکه تو همیشه راست گوی و عادل بودی از ضعف طالع و کسبت حال من
 حادثه طریق احتیاط بر طرف سنای و بطن خود و کان از باب غرض دید و راستی
 بر عقلت مبتلا خفتی **بیت** کلی چه تو شکستت در بهار جهان رو بود و کلمه خلفا
 باشی طرب سرای دل هر کس از تو محبوبست چراغ دل امیدوار من باشی
 قضات محاکمه و انش کفر از هر پروری بوقع احکام ایشان سبیل است قوی برین
 کوزه داده اند که نند بر شهادت که بیکه یقین راسته نباشد در دارالفر
 قبول نام عیادت و هر که گواهی دهد در کاری که بر آن وقوف ندارد و بدو
 رسد که بران باز دار رسید قاضی پرسید چگونه بود به است آن **حکایت**
 گشت آورده اند که مرزبانی بود به بزرگی معروف و شرف ذات و حسن
 صفات موصوف **بیت** با ادب جانفزا با سخن دلپذیر با جزو بیکران با هنر
 بی شمار و این مرزبان زنی داشت بحسن آفت جان و بی نظیر
 فتنه جهان بی جان بخش ترا از آب حیات و دهنی شیرین تر از
 نبات **بیت** بجز چو آتش بهار صحرای آب فروزنده از ناله و از آفتاب
 زابره کان کرده و ز غریزه برتر بهر و کان کرده صد دل اسیر با کمال
 حسن و دلربایی و جمال غمت و پارسایی جمع کرده بود و در خفا
 فتنه این را بخیال زده و بر بهر پر است **بیت** دیده فرو بسته ز کار جهان
 گشته بس پرده غمت نهان آینه تا دیده جالش ز دور

بوده زهر آبی ساید نفور و این مرزبان غلامی ملجی داشت بغایت ناخاظر
 و بی باک ز مردم دیده را از نظر حرام منع کردی و نه هوایی سینه را
 از بغا رفسق و فساد صافی ساختی و در عازمت مرزبان به باز داری نزد
 بود و بعضی دی مرغان متین روزی این غلام را نظر بر آن پیستور داشت و
 مرغ دلش بر ام عشق او متید گشت **بیت** باز این دل غمیده به ام تو در قفا
 بس مرغ هایون که بر نظر داشت و غلام دل از دست داده چنانکه حلقه وصال
 جنبانید و عاقبت گشاده شد و هر چند افسون و افسانه بر کار کرد و متید نیفتاد
 و زیمیکر و نیاز و نار با چسب و دست خرم آن کرنا زینان بخت بر خور داد
 باز دار بطبع سید کردن آن طایرس ریاض جال میان امید بسته چند آنچه
 باز فکر را و هر ای وصال پرواز داد راه با شیاره مطلوب نیافت **بیت**
 بر این دام بر مرغی دگر که عفا را بلند است آشیانه بعد از نا امید
 چنانچه سیر به تنان باشد خواست که در حق او قصدی اندیشد و برای
 فیضیت او مری در کار کند پس از قیاد و دوطولی بخزید و بزبان ملجی یکی
 ایشان پیامخت که من در بازاد خانه با کد بانو خسته دیدم و مری را فکرم
 و او که من با هیچ نمیگویم و دست بک بماند این دو کلمه یاد گرفتند و از آنجا
 مرزبان بزیم شراب بسته بود و بخواهت نشسته باز دار در آمد و بر
 و به مرغان پیش آورد و طوطیان شیرین کلام شکر افغانی آغاز نمود
 بهمان دو کلمه را بر حکم عادت تکرار میکردند و مرزبان زبان سینه
 نیدانست اما بخوشی او از تناسب الفاظ ایشان نشاطی در خاطر
 و به آمد و به آن لغات و لایز عشرت انکیز اینی گرفت و مرغان را
 بزبان سب و تانبار و آن نوله در نغمه حال ایشان دوست روی

نوازش میکرد **بیت** نفس را پروردم و آخر شدم رسوا از دست
 که خضم خویش را می پرورم. القه مرزبان با طوطیان چنان ستان شد
 بی امکان و پذیرد نفیست بی نظیر ایشان در بزیم شراب شستی و بی
 صدای روح از ای ایشان از نوله و نوله و نوله و نوله شور انکیز چنگ
 کش فرو بست روزی طایفه اهل بلخ بهیمانی مرزبان آمدند و مرزبان در
 مجلسی که جهت ایشان ترتیب داده بود طوطیان را حاضر کرد و ایشان بر عا
 سهود بهمان دو کلمه سر ایدن گرفتند و بهمان بعد از اجتماع آن در یکدیگر بستند
 و آخر سر خجالت در پیش انگذند و از آن حال متعجب فرمودند و میزدان دید
 که آتش شطایر آن فرو نشست و نشانه خوشدلی بهمان بحیرت و قال
 سیدل گشت از کیفیت آن پرسید و بهمان از حد در گذرانید و چند آنچه
 بهمانان عذر را گفت قبول نکرد یکی از ایشان که جرات او زیاد بود گفت
 ای مرزبان مگر بر آنچه این مرغان میگویند و قوت نمی آید مرزبان گفت من
 معنی این سخن فهم نمیکنم اما با و از دلگشای ایشان بهیچت و سیرجی در دل
 من مشایده میرو و شما مرا از معنی کلام ایشان واقف کرد **بیت**
 من ندیدم شبی سیلانا چه شناسم زبان مرغان را. ایشان مضمون کلام
 طوطیان با مرزبان تفسیر کردند و از نغزهای آن سخن او را آگاه کردند
 مرزبان دست از شراب باز داشت و گفت ای عسکریان بهند
 دارید که من ازین سخن و قوت نکشتم بعد از آن که تحقیق حال
 داناشدم و دیگر عذر نماند در شهر ما نیست که در آن خانه زبان
 و بی سامان باشد و انشای این گفت غلام باز دار آواز داد
 که من بار ما دیدیم و کوا سیه میدهم مرزبان از جای بشد و گفتن

حکم فرمود زن کسی بنزد او فرستاده که ای امیر کارسکار **بست**
 اگر هلاک بندی و کربنا بخشی، زهر چه حکم کنی نافه دست زنانت، اما این
 کار اندیشه بجای آورد و تعجیل نمایی. شتاب بقبل من که در دست تو ام
 از باب عز و در کار ما خاصه در خون ریختن نامل واجب دانست چه اگر شستن
 لازم آید فرصت باقیست و اگر عیاذ الله بقدر تعجیل نمودی و بکنایه را بقتل
 رسانیدی بعد از آن معلوم کنی که گناهی نداشته تدارک آن از او ایراد امکان
 بیرون باشد و وبال آن تا ابد در گردن بماند **بست** ای قاتل لگوش در از آزار
 تا بهشیمان نمودی آخر کار، مرزبان فرمود تا زنا بخواهی آن مجلس آورده
 در پس میله پرده داشتند و صورت حال باوی بازگشت و فرمود که طایفان
 از جنس ایشان نیستند که سخن ایشان با غرض آمیخته باشد ایشان آنچه دیده
 اند میگویند و باز دار بروق دعوی ایشان کو اهی سپید و این نه بجهت
 که بزبان آوری عذر این توان ساخت **ع** کرکنه امنیت نتوان خواست
 استغفار از وزن جواب داد که تدارک حال من از فرایض است
 و هر وقت که صورت حال بر آسبی معلوم شود اگر چه بوجوب کشتن باشم بیک لحظه
 دل فارغ توان کرد مرزبان گفت این سخن چگونه تحقیق توان نمود زن
 از مردان پنج پیرس که مرغان جز این دو کلمه بلونت ایشان چیزی دیگر میدانند
 باید و چون معلوم شود که بغیر ازین دو سخن بر زبان ایشان چیزی
 نگوید و بخاطر خواهد رسید که آن تا حفاظ بشوم که مراد او از من حاصل
 است و طبع خام و غرض فاسدش بوصول نیامید ایشان را این سخن تا قیام
 مسکون و اگر بعد از آن زبان چیزی دیگر نتواند گفت خون من ترا بجا و حیات من
 بر من تمام زبان شهادت طایفان آورد و همانان تخلص فرمودند

از زبان طایفان جز این دو کلمه استماع نیفتاد و چون مقرر شد که زن از آن
 نیز است مرزبان از سپهر قتل او در گذشت و فرمود که باز دار را
 بیا رید باز دار باز دار دست گرفته بشعنی تمام در آمد که مگر شترینی
 خواهد یافت زن گفت اگر چه کار غدار تو دیدم که من کاری خلاف
 رضای خدای میگردم گفت آری من دیدم همین که این کلمه بر زبان اند
 بازی که بردست داشت تقدیر روی آورده متعاقب در پیشش زد
 و بر کند زن گفت هر آینه سزا حقیقتی گنا دیده را دیده پندارد **بست**
 بر کنده به آن چشم که بدین باشد بدین همه جا در خور تو نباشد
 و این مثل بد آن آوردم تا بداند که بر تحت دلیری نمودن و بر ناویده
 گواهی دادن موجب مخالفت دینی و نفیخت آخرت چون سخن بدست
 تمام شد تمام سخن را نوشته بنزد یک شیر زن ستاندند و او با جراحا باور نموده
 مادر شیر بر آن حال مطلع شد گفت ای ملک اتمام من درین کارش
 از آن فایده نداشته که این ملعون بدگان شد و بعد ازین حیل و کما
 بر ملک مقصور خواهد بود و کار رعیت و پادشاه هم برخواهند و از
 زیاده در حق شتر به کرد و بر مخلص و قهرمان مخلص بود و او داشت در حق
 سایر ارکان دولت بجای خواهد آورد چه از نفس بد جز فعل
 نیاید و از طینت ناپاک عیلاف و دبی باکی تراید **بست**
 زبوم شوم توقع ندارم این بهای طبع بلند که بکشتن فعل باز کند چنین که
 بلند بلند شد چه عجب که دست فتنه بر جانی دراز کند
 این سخن در دل شیر سوختی غلیم یافت و اندیشه های دور دور از بروی
 بستولی شد گفت ای مادر باز گفتم که از کشتن تو تا مرا کشتن تو

بهانه باشد گفت ای ملک اظهار کسی که بر من اعتماد کرده باشد در شریع
 در وقت حرام است و رازی که به منزلت و دینت سپرد بهشت محفل
 آن از او صاف گرام من اینقدر توانم که استیذان نمایم و اگر اجازت ده
 بتفصیل باز گویم شیر بد آن رضا داد و مادر شیر از تر و یک او برون آمد و بکار
 خود رفت بهشت را طلبید و با نواع تعظیم و احترام معزز گردانید و گفت **بت**
 ای شده چون روزگار تو مرده آزمای دی شده چون آتش سبزه کوشکی
 اصناف تربیت که کسب باع در حق تویی فرمای معلوم است و آثارش
 و تقویت سلطانی در باره تو بریده طیور رقوم و بدین سبب حق نعمت
 او را بر تو شکر گذاری واجبست تا بر عدد این شکرتم لازمه نکند روز
 بروز عاقلین شاه زیاد شود چنانکه گفت ای ملک آن زانش پادشاهان
 در محبت خردانه که ملک روزگار در حق این بنده خاک ریزد
 فرموده و میفرماید و ای شکر آن بپا عدت کدام عبادت پرور آن
 و سپاسداری یکی از هزار اندکی از بسیار بجهت قوت در معرض ظهور توان
 آورد **بت** تو فرض کن که سوختن همه زبان کردم بکار عده تقریر آن شوم
 و من تا غایت ساحت میدان هوادارید ابد شکرگزاری
 چو به ام و حال نیز بهر چه ملک زمان اشارت عالی ارزانی خواهد فرمود
 جز افتخار و متابعت مشایخ تو اید بود مادر شیر گفت **بت**
 بنیادهای چو مردان آرا بگرم تمام کردان شیر در اول حال مایه
 الغیر خود با تو در میان آورد و تو بر عده اتهام گرفته بودی که در انتقام
 شتر به از خیم غذا را آنچه امکان کسی باشد بجای آری **ح** امروز
 و من فکایم کرد صلاح در دست که بخدمت ملک ای و آنچه دیده و شنیده باز بمانی

در شب و من به آن رسیده که شیر از پیر قتل او درگذرد و بران تقدیر بچگونگی
 در بارگاه شیر از او این نتواند بود و اندک فرصتی را با فسونهای مکر آمیز او و مادر
 از روزگار ابر او ابل اختیار بر آورده هر که در هم او خونی نموده و در قتل او
 پس فرموده بنامی و غرض پر داری عرصه تلف کردان چنانکه گفت ای ملک
 سخن این مهم بر ذمه من بود و تا غایت که گمان شهادت میکردم این
 گواهی راست را منته میباشتم جهت آن بود تا ملک شهادت از حقیقت
 حال دهنده بداند و از دقایق حیل و مکر او آگاه شود و اگر قبل از این
 درین قضیه غرض کردمی و در سخن این مهم شروع نمودی چون ملک
 از فریبش و خبث طینت او و قوتش است یکن کر حل بر غرض کردی
 و کان به بردی و اکنون که بدین درجه رسیده ملک فرو نگذارم و اگر
 مرا بهر ارکان باشد فدای کی غایت فراغت خاطر ملک سازم هنوز از
 حقوق نعمتهای او یکی نگذارم بهشتم و در امکان بندگی خود را مستقر شمام
بت اگر بهر دو جهانش بهایم موی هنوز در د جهان شرمسار روی بهشتم
 پس در ملازمت مادر شیر به نزدیک شیر آمد و ماجرای کلید و دهنه چنانکه شنیده
 بود باز نمود و در مجمع و خوش آن گواهی داد کرده این سخن را فواشاد
 آن دو در که در زندان بود و برکت بشنید ایشان اطلاع یافته بود کس
 تر ستاد کمن گواهی دارم شیر مثال داد تا حاضر آمد و آنچه در جیس
 میان ایشان اطلاع نیست بهر شهادت باز گفت از و پرسیدند
 چرا همان روز بهر ضرسایندی جواب داد که یک گواه حکم ثابت
 نشود و من می متغی تقدیر حیوانی روا نداشتم شیر سخن او را شنید
 بدین دو شهادت حکم سیاست بردن واجبست و امضای

مضات به آن پوسته به و خوش بقل او بقصاص کا اتفاق نمودند
 بر چندی که رخ از آرزو بکاشت . هنگام در بر غنوت برداشت شیرز مود
 او را بر پشت با حیا ط باز داشتند و طو از دوازده گرفت به انواع تشدید و تعدیل
 معذب گردانیدند تا در حبس کسکی و کشکی سری شد و شامت مکر و عذر
 در رسیدن از دوزخ زندان بزند آن دوزخ نقل کرد و قطع و ابر القوم الذی
 ظلموا و الحمد لله رب العالمین تا معلوم شود که عاقبت مکر کنندگان این و فرجام
 کار غداران چنین باشد **بیت** مکر در راه خلق دام نهاد عاقبت هم خوشی
 اشد شاخ نیکی سعادت آرد بار . کل بچسبند کسی که کار و خار چون
 یقین شد جزای نفع و ضرر . نیکو سیب کن که نیکو سیب بهیسه

رای گشت بر من را کشیدند و استان دوستان که بسی غازی معند آن کار
 ایشان بعد اوست انجامیده و بکنای قبل صیده و ایزد تعالی مکافات
 عذارتنه انکیز بوی رسانیده اکنون اگر وقت اتفاق کند بان فریاد که گشت
 دوستان یکدل کجست و بر خوردن ایشان از نهال محبت و مودت
 دفع خصمان هم نیست بگردیده نودن و رضای دیگر بر ارضای خود تقدیم
 نمودن بر هم گشت **بیت** ای سپروزانه که از روی معدلت مسند فرزند
 کنبد خضرانند و باد این سپهر ترا دام که طفر صد داغ بر جبین مود
 نهاد به آنکه نزد خردمندان کامل الذات و هنر پروان مستوده
 مناسبت هیچ نندی که انما به تر از وجود دوستان مخلص هیچ در جنبه
 یا به تر از حصول یاران خالص نیست **بیت** زانکه در افاق زبرنا و بر
 بگش از یار تدا و کزیر و بر این بهی که سبک محبت ایشان

ضرب اخلاص بکله وفاداری ارایش یافته و نهال مودتشان در روی
 خصاص بر شمع یکجوتی در ضایع سیب پرورش پذیرفته راحت روح و بدو
 فتوح فایده دوستان بسیار منفعت ایشان شمارست از جمله آنکه در ایام
 مد و مود و محبت و معاشرت باشند و در زمان بکبت طریقه معاونت و طریقه
 همراهی و نظایر ملک داشته **بیت** یار بست ار که بس پکس است
 هر که مراد را بجهان یار نیست . زین همه نعمت که درین عالمست . هیچ به از یار
 وفادار نیست . و از جمله حکایاتی که در باب یاران یکدل و دوستان هم
 بر صفات تواریخ ثبت کرده اند حکایت زراغ و موش و کبوتر و سگ پشت و
 جو بغایت مثل روشت و قصه شیرین رای پرسید که چگونه است آن **بیت**
 گشت آورده اند که در ناحیه کشمیر موضعی دلیز و مرغزاری فی نظیر بود چنانچه
 روی زمینش از کثرت از مارمانند صحن آسمان آراسته بودی و از عکس ریچین
 عطر پزیش پر زراغ چون دم طاووس نمودی **بیت** زهر سوسپه چون آب حیوان
 چراغ لاله هر جانب فروزان . بنفشه رسته و سبز و مید . نسیم صبح جیب
 گل درید . شقایق بر یکی با ایستاده . چو بر شاخ زلف و جام باد . و بسبب
 آنکه در آن مرغزار شکاری بسیار بود حیوانان انجا آمدند بیشتر گردندی و پیوسته
 صید و خوش و قید طیور دام حیل کبوتر دزدی در حوالی آن پشته زراغ بر دشت
 زراک شیار داشت و از صفات او را تا آن نهال نکته حب الوطن مطاکره
 دوزی بر بالای درخت نشسته زیر و بالایی نکرست و بر راست و چپ نظری
 ماکا و صیادی وید که دای بر گردن و تو بر دوش و عصای در دست بتخیل هر چه
 مامتر روی بدان درخت می آمد زراغ بر رسید با خود گشت **بیت**
 یارب این شخص را چه انا است . که بدین اضطراب می آید . هیچ معلوم نیست

این چنین بشتاب می آید میکن که بقصد من کمر بسته باشد و برای حید من تیر تیر بدرد
 می خورد و پیوسته و حال اخرم افتقار آن دارد و کجای نگاه دارم و منی کرم **ع**
 تا به پنجم که چو از پرده برون می آید ، زاغ در پس برگ درخت متواری شده
 دیده ترصد بر کاشت و صیاد بپای درخت آمده دام باز کشید و دانه چند
 بر بالای آن پاشید و در کین گاه شست ساعتی بر آمد فوج کبوتران در رسیدند و در
 ایشان کبوتری بود او را مطوقه کنشیدی باز چنی روشن و زیر کی تمام و فنی کامل
 و حدی قوی و این کبوتران بتابعیت او بمات نمودند و بملازم او افتادند
 که دندی روز کار جز در خدمت او که سرماییه صلاح و پیرایه فوز و فلاح بود و بهر
 چند آنکه چشم کبوتران بر دانه افتاد آتش کسکی شعله زدن گرفته عنان اختیار
 از کف آید از ایشان پروان برود مطوقه از روی شفقتی که مهتر از او بر کبوتران
 لازم است ایشان را بجانب تانی و تامل میل داد و کنت **پت** ز راه حرص
 بتجیل سوی دانه مرد پوشش داشت که دایست زیر بردانه ، جواب و ادای
 مهتر کار با با خط اسب سیده و مهم با بنایت اخضر را انجامیده حوصله تنی از دانه
 دل پرازانده شیشه خیال استماع نیست خلل ملاحظه عافیت نیست و بزرگان
پت کرسنه بر ملا دیو بود زانکه از غرور خویش سیر بود ، مطوقه دانست که
 هر حیوان دانه جوی را بکند و غفلت مقید نتوان ساخت و پس ملاست
 از چابکیت و جمالت بر نتوان کشید **پت** هر که در بندگی حرص افتاد
 مشکل از بند او شود آزاد ، خواست تا از ایشان کناره کرده بگوشه پروان
 رود و قاید تغا کردن او را بر خیر تقدیر بسته بود و جانب دایم کشید **ع**
 افان بهر من میروم او میکشد غلاب را ، القه مجموع کبوتران یکبار احتیاط
 کردند و نهاده ، آمدند دانه چیدن تان بود و در دام میساده افان همان

مطوقه فریاد بر کشید که بشما گفتم که عاقبت تاساب کاری ناپستوده است و بی
 حاصل در کارها مشغول گردون ناپسندیده طریق عشق پر آشوب و فتنه است ای دل
 خفته آنکه درین راه بشتاب رود و حیرت و خجالت بر کبوتران پستولی شده و دم
 بر کشیدند و حیوان از کین گاه پروان آمده باشادی تمام بدان شد تا ایشان را در قید
 ضبط و ربط آورد و بمنزل خود مراجعت نماید کبوتران را از اگر چشم بر صیاد افان با خط
 در آمدند و هر یک از ایشان در خلاص خود کوشیدند پروبال میزدند مطوقه کنت ای
 یاران شما هر یک در نجات خود سعی می نماید و از خلاص دیگر همدان غافلند **ع**
 این چنینها نه شرط یار است ، و در مذمب محبت فتوی برانست که خلاص یار
 از استخلاص خود مهتر نداند چنانکه وقتی دور فنی با یکدیگر در کشتی نشسته بودند ناگهان
 در نزدیکی پل حل آن کشتی بشکست و هر دو در آب افتاد و غلامی از کنار دریا
 در آب نکلند و غم کرد که یکی از ایشان را بگیرد بهر که ام کبیل کردی فریاد برآورد و **پت**
 که ای پیران درین کرداب تشویر مرا بکند ارد دست یار من گیر ، و اگر شمار اوقت آن
 نیست که حیات یار را بر زندگانی خود ترجیح نماید و نجات او را از دستکاری
 خود بهتر شریذ یاری بطریق معادست و موافقت قوی کند تا باشد که بیکت این دنیا
 و اتفاق دایم از جای برگشته شود و مامور را بی یارم کبوتران زمان بجای آورده
 همه در قوت مستغرق شدند و بدان حیلست دایم بر کوزه سر خود گرفته صیاد با وجود
 این حال دزدی ایشان می دودید و بامید آنکه آفر در مانند و بیغشده دیده در هوا
 دوخته میرفت زاغ با خود اندیشه کرد که مدت های مدید باید تا چنین صورتی
 عجب از کتم عدم بهر صه وجود آید و من از مثل این واقعه ایمن نیستم ادلی آنکه
 بر اثر ایشان ششانه معلوم کنم که عاقبت کار ایشان بجه می انجامد و آن تجربه را
 ذخیره روزگار خود هسته ارفقت احتیاج بکار برم **پت** روز تجربه روز کار بهر کس

به دفع حادثه ترا بکار آید ، زانکه در پانی ایشان پرواز کرد و مطلقه
 خود را بر داشته می بریدند و صیاد و حیوی دیده برایشان کاشته راه می نمود
 مطلقه وید که هنوز صیاد در پانی ایشانست وقت طلوع در حرکت آمده اور
 بران میدارد که از پای نشینند تا ایشانرا بدست آورد و روی بیار آن کرد و گشت
 این سینه روی بجدی تمام مگر مقصد مایسته است و در پانی قتل مایسته و تا آن
 چشم او نماند نشویم دل از نا بزمگیر و صواب آنست که بسوی ابا و آینه میل کنیم
 و بجانب باغها و درختها پرواز کنیم تا نظر او از نا منقطع شود و نو مید و نخل زده
 باز کرد و کبوتران بر طبق اشارت او از جانب دشت و صحرا بجانب عمارت
 شتافتند صیاد چون ایشانرا ندید بچشم تمام باز کرد و زانکه همچنان میرفت
 تا کینست خلاصی ایشان معلوم کند و از برای دفع همان واقعه و علاج همان
 تو خیره ساز و تا بمضون السعید من و مطلقه بفره کار کرد . باشد **پست**
 عاقل آنست که در تجربه نفع و ضرر از هر نیان و کربره خود بردارد . کبوتران
 از دغدغه صیاد این شده در وجه استخلاص خود بطوعه رجوع نمودند و آن
 نه و مندر است تا بهر بعد از تفکر و تدبیر جواب داد که رای من چنان اقتضا
 میکند که بی معاوضت یا رونفا و از این مسئله روی بجات نیست **ع**
 می میری این راه را بر سر توان برد ، درین نزدیکی موشی است زیر ک نام
 از دوستان من زیاده و نا اختصاص یافته و در آیین مروت از سایر
 یاران و مواداران بر سر آمده **پست** رفیق شوق و یار وفا دار
 که در باری ندارد جز وفا کار . لیکن که بدو کاری او ازین بند رهایی
 نماید و ازین خاطر خلاصی دست و پایی بر آنکه که میکن موش
 در وی بود و فرود آمد . نزدیک سو راخ او حلقه در ارادت بجنبانیدند

مطلقه بکوشش زیرک سیده پروان آمد و چون یار خود را بسته بند جلادید جوی خوانا به
 از چشمه چشم بر صفحه رخساره روان ساخت و آه و آلود از جگر سوخته با وج
 سپهر رسانید و گشت **پست** چه حالت این کرمی پنم چه حالت **حالت**
 شکبایی محالست من ای یاران چه سان فارغ نشیم چو یار خویش را در بین
 ای یار عزیز و ای رفیق موافق بکدام حیل در بند قادی و بچسب بدین زنج کفتار
 شدی مطلقه جواب داد که انواع خیر و شر و اضرار نفع و ضرر با حکام قضا و
 باز بسته اند و هر چه کاتب ارادت در دیوانخانه ازل تعلیم شیت بر صفی است **احوال**
 مخلوقات کشیده لایه مست که در عرصه وجود بجلو آید و احتراز و اجتناب از آن
 هیچ فایده ندهد **پست** قدم بکنی و شیرینی ای پسر نفست اگر پیش نشینی
 انصاف چه غم دارد و مرا قضای ربانیه و تقدیر یزدانی درین ورطه هلاک
 میکند و دانه را بر من دیار آن من جلوه داد و با آنکه ایشانرا از سبکی و شتاب و ک
 منع می کردم و بر ترک احتیاط ملامت می نمودم دست تقدیر پرده غفلت پیش
 دیده بصیرت من فرو گذاشت و عقل روشن رای و خرد و درین مراد در حجاب تیره
 جهالت و نادانی باز داشت و جلد پیکار در دست محنت و جنگ بلیت گرفتار
 شدیم موش گشت غیب که چون تو کسی با آن همه زیرکی و دور اندیشی با نازل قضا
 مقاومت شو اند که و نیز تقدیر را بر سر خیمه حیل و تدبیر و توان ساخت مطلقه
 گشت ای زیرک ازین سخن در گذر که گمانی که بقوت و شوکت و عقل و بصارت
 ازین دور اندیشید و بال و فضل و کمال در پیش با مقادیر ازلی توانا نشوید و
 از قضای لم یزل سر تو اندکشید لا راد قضا نه و لا معقب ملکه چون حاکم
 ناقد الامر قضا سلسله ارادت در جنباندهای را از فقر و یا بنضای هوا
 و مرغ را از اوج هوا بحفیض زمین گشت اند و هیچ افزیده را در امر قدر و قضا

چاره نیست بجز تسلیم و رضا **پیت** که شود ذرات عالم بچ بچ با رضای
 از روی بچند هیچ چنان تضایق و ننگ از چرخ سر عاقلان گردند که در کور و کور
 با بیان اندازد و ریا برون دام گیرد و مرغ پر اندازد برون این تضایق و دست خست
 خلق چون خس عاجزند در پیش او و بیاید دانست که دامان پرورش حیان زمان
 تضایق و حکم نداشت و رعیت حیرت در ورطه تقدیر با سلطان عالم گیر **پیت**
 زور و زور نشاید و احکام تضایق کردن نمی شاید کسی را در تضایق چون دگر کردن
 زیرا که کنت ای مطوق و دلش دارد که هر بای که خیاط ارادت از روی بر بالای
 یکی از ملایمان عتبه عبودیت می دوزد خواه که بیانش بکوی دولت آراسته و خواه
 و انش بطن از محنت پر است و شبیه محض غایت و عین کرامت و غایت
 آنکه بنده بحقیقت آن داماد و بلطفی که در ضمن آن اندام یافته پنا نیست و در معنی
 آنکه اند **پیت** بدو و صفات را کار نیست دم درش که هر چه باقی ناکرد و عین کرامت
 و آنچه در پیش تو آمد چون نیک در مکر صلاح حال تو در آن بوده و بزرگان گفته اند
 درش صفاتی نیش جفا باشد و کل راحت بی خار محنت زوید **ع**
 بسا مراد که در ضمن نام ادریست و چون زیرک این فضل فرو خواند و پیریدن
 بنده ای که مطوق بدان بسته بود و اشتغال نمود مطوقه کنت ای دوست مهربان
 نخست بنده با آن بکشت و خاطر از مهم ایشان جمع فرموده بجا سب من کر ای
 پیش بدان سخن التفات نماند و بکار خود مشغول بود مطوقه بار دیگر از
 روی مبالغه کنت ای زیرک اگر رضای من میطلبی و حقوق و دوستی قیام می نمای
 شرط آنست که اذل یاران مرا از بنده ای دینی و بدین کرم طوق مست
 گردان جان من نمی زیرک کنت این حدیث مکرر پختی و در مبالغه
 اند از اطاعت ساندی که ترا تنفس و حاجت نیست و آنرا که بر خود حتی

می شناسی و از نکته ابد اینفک تغافل می نمایی مطوقه کنت مرا علامت بناید
 که در مشور پیشوایی این کوثران بر نام من نوشته اند و تعدد احوال ایشان بر ذمت
 گرفت ایشان را از از روی کریمت متذکر من حتی تا بست و مرا از ان بسب
 که متذکر ایشانم برایشان حتی لازم و بعد ما که ایشان از عهده حق من بیرون آمده
 و بر بد و کاری و معاشرت ایشان از دست صفا جسته ام مرا نیز از عهده
 حق گذاری بیرون باید آمد و شرايط پیشوایی با او باید رسانید و هر پادشاه که
 آسایش خود طلبد و رعیت را بسته بند محنت گذارد بسی بر نیاید که مشرب
 عشرتش تیره و دیده روشنش خیره کرد و **پیت** نیا ساید اندر دیار تو کس
 که آسایش خویش خواهی و پس خوش گفت پادشاه در میان رعیت بنشیند
 جانست در جسد و همچون دست در بدن پس ملاحظه حال او اولی باشد چه اگر دل
 بصلاح است از فساد اعضا چندان مفرتی زسد و اگر عیاذ بالله دل بزیان است
 اعضا بسج سوزند **پیت** چاکران کم اگر شوند چه غم از سرش بهاد و سحر
 مطوقه کنت می ترسم که اگر کشدن عقد ثانی من آغاز کنی و بعضی از یاران
 من در بنده ماند و چون من بسته باشم هر چند طالع تو بکمال رسیده باشد جانب
 من فرو نخواهد گذاشت و از ضمیر خود در اجمال نجات من رخصت نخواهی
 یافت و نیز در هنگام بلا با یکدیگر شرکت داشتیم در وقت خلاص و فراغت
 نیز محض مروت خواهد بود و **پیت** که شری یار کسی را شرم کو بود و اندر غم و شاد
 است که در شادی و غم نیست دوست زوجه شوی شاه که غم خود هم دوست
 شکر کنت عادت اهل کرم نیست نیست و عقیده ارباب نفرت همین
 و بدین خصلت ستوده و سیرت پسندیده اعتقاد و خلائق به دوستی توصیف
 کرده اند و عاقلان بر کرم و جوانمردی تو بیفزاید **پیت** دوستی را چنین کسی باشد

کارگاه بسته بکشاید پس زیر کت مخدی تمام درستی ملاکلام بندهای یاران بر
 بود آخر که کردن مطوق را از بند بلا خلاص داد کبوتران او را و داغ کرده این
 و مطمئن بشیانه خود بازگشته و موش سوراخ زد و شد چون زاغ و دستگیری موش
 بریدن بند داشت بد که بد دوستی و بعدی او را غبت نمود و مصداقت و موات
 او را غنیمی شکرت دانست و با خود گفت من ازین غصه که کبوتران را افشا دایم
 نتوانم بود و لاجرم از دوستی چنین کرد و وقت بلا دستگیری نماید پستی نتوانم نشست **پت**
 شترق و مغرب هر پند دست لیکن از ان گونه که بایست یار غرض جوی
 خزان بود هرگز نثار تو یاران بود پس بسته بد سوراخ موش آمد
 آواز داد موش پرسید کیست گفت من زاغ با تو همی ضرور دارم زیر کت موشی
 بود خود مذکافی کرم و سپرد روزگار چشیده و نیک بدایم شاید کرد و و
 در ان موضع از جهت کز گاه چندین سوراخ آماده کرده و از هر یک یک
 راه بریده و چاره حادثه پیش از وقوع شناخته و تیمار هر کاری حسب
 حکمت فراخور مصلحت پرداخته چون آواز زاغ شنید بر خود چسبید
 و کنت تراب من چه کار و مرا با توجه نسبت زاغ صورت حال از اول
 تا آخر باز اند و اطلاع بر حسن و فطر و فاداری او در حق کبوتران باز نموده
 و کنت مرا کمال مروت و موداداری و جمال قنوت و حق گذاری تو معلوم
 شد و بد اینست که نمره دوستی و نتیجه محبت تو چگونه بدیشان رسید
 مصداقت و مودت تو از در طمایل خلاص یافتند بکلی غمت برد
 تو را ندیدم و آمدن ما شرط انتفاع نمافست بجای آورم **پت**
 داریم بسوی تو بی دل گدانی حال دل خود با تو بگفتم تو دانی موش
 جواب داد که میان من و تو راه مصاحبت مسدودست و طریق مصلحت

پت باز از تو سودی جز زیان حاصل نمی بینم که بعد شرفین آمد میان
 سودا بروی آمدن سر و کوب و قدم در طلب چیزی که بدست آمدن ان همه و به
 متعذر باشد و منه که جستن آنچه در چیز امکان نباشد شایستگی بر خشک دانست
 و آب در دریا ناخن و هر که بجست و جوی محال نکا پوی کند بر خود خندیده باشد
 و جمل خود را بر نظر ارباب خود جلوه داده **پت** این دام سر نقد شکاری گدانی
 کان حید که دیدی بکنند تو نیاید زاغ گفت ازین سخن در گذر که ارباب کرم اهل
 احتیاج را محروم نگذارند و هر که روی بر گاه صاحب دولتان آورده
 پشت دست را بر چنین نیاز او ترند و من از حوادث زمان پناه بدین
 درگاه آورده ام و در وقایع دوران این آستانه بجا و ملاذ خود خست
 جز آستان تو ام که جهان پناهیست سر این در حواله کانی نیست
 حالا چون خاک همین سرکوی را ملازم گشته ام و آب روی خود ملازم این
 حرم حرمست و انبسته نه بخور روی بر می تابم و نه بجای دیگری شتابم **پت**
 بر بشیر سیاست می نوازی حاکی و بر بشیرین غلامی می نوازی بنده ام
 سرش کنت ای زاغ جلد را بگذار و دانه فریب بر روی و ام رزق میشکن
 در من طمست بنی نوع ترا نیکو شناسم و چون تو جنس نیستی از صحبت تو می برسم
پت روح را صحبت نا جنس غذا نیست ایلم بهیج صفت من بر تو این
 نیستم و هر که با کسی مصاحبت ورزد که بدو این تواند بود بدو آن رسد که بدان
 بگرسید زاغ پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** کنت آورده
 که بگ در آن درو امن کوی میخامید و غلغل صدای قهقهه اش در کنبه سپهر
 سپهری محمد قنار بازی شکاری در ان هوا میگذشت چون با صحرای
 غرامیدن بگ را شایده نموده آواز خنده اش بر سامعه او مرد و فرمود

دل باز بخت او مایل شد و طرح مصاحبت او بر لوح خیال کشیدن گرفت با خود
نمیشد که درین عالم از مصاحبت مناسب چار نیست و از یار موافق نیست
همه بان گریزی نه در امثال آمده است که هر کوی یار پوسته بهار **بخت**
کسی که اندر جهان یاری ندارد درخت عمر او باری ندارد و این گنج یار
خوش نظر خندان روی سبک روح شیرین حکایت و دل در صحبت چنین
رفیق ناز و خرم کرد و دوسینه بخت این نوع مصاحب منشرح و دل غم بود
یاری باید چه یاری باید یاری که ز کار من بکشاید هرگاه حال خوشی است
ز آینه دل بخار غم بزود آید پس بجانب بک بایل شد و بک را نظری افتاد
مذکران خود را بشکاف شکلی رسانید باز پیش آن سوراخ بنشسته صورت
باجر را ز نمود و گشت ای بک پیش ازین از هنرهای تو غافل بودم و فضل و کمال
تو بر من ظاهر بوده امروز بواسطه تهنه تو این ساطی در دل من بیدار آمده خرامیدن
تو دل مرا زیب و ادووقع میدارم که من بعد از من ترسان و در اسان بنامی و
بر املت و مصاحبت من میل نمایی که مقدمه محبت نتیجه منتفعت میدهد
شجره زده و دانه مراد می آورد **بخت** تخلیص بخت که از دمیوه مقصود
هر چند کسی پیش بر او پیش بر آرد بک آواز داد که ای قهرمان کامکار دست
ازین چاره بخت زده باز دار و یک بک دیگر خورده پذیر **بخت**
من و دیدار تو بهماست چه فکر است خطا من و وصل تو غنا آمد چه خیال است
هرگاه آتش پیکر انعام پذیر مصاحبت من با تو تصور توان کرد
و هرگاه سایه آفتاب با هم مجتمع شوند مراقبت من با تو خیال توان بست
زین فکر که که جای نرسد باز گشت ای عزیز با خود اندیشه کن که مرا
غیر مهانی چه بران دارد با چون تو بی باطلت بمن باید گشت ز کمال من

مقتضای آرد که از فید امثال تو باز مانده باشم و نه در مقامین قصوری که از
شکار طعمه خود عاجز آیم همین پیش نیست که داعیه حمد می و مجالست و
منای هم نشینی و موافقت تو مرا بر یک سلسله محبت میدارد و ترا از صحبت
من فواید بسیار مقصود است اول آنکه چون ابنا جنس من چندان تر بود
طلال بال حمایت خود پرورش میدهم دست تقدی از دامن تو کوتا بخت
بر دیده حرمت در گزند تو خوش بفرانغت خاطر طواف کرده و صحرای نمایی
و دیگر آنکه ترا با شبانه خود رسانم تا بر موضعی رفیع و سکنی منیع بر آید از بی نوع
خود بر رفعت و درجات متنازک روی و دیگر از طایفه تو جنتی ملایم نیکو سیرت و
صورت که رغبت تو بنا گشت او صادق باشد بهارم تا با او دست معاشرت
در آغوش آورده بر او دل میگذرانی **بخت** نه از زمانه جوانی از سپهر طلال
امید حاصل و جام وصال لالال بک گشت تو امیر مرغابی و غنان اختیار طیور
بسیقه قد است تست و من یکی از مرغان و خراج گذاران تو ام و مثل ما کن
از ذلت و منتقصی غالی نباشند و در انوقت که من بالنگاست تو پست نظر
و با تمام تو امید و آرزو باشم مکن که صورتی از من صادر کرد که ملایم طبع شریف
باشد و سپر پنجه غضب خداوندی دمار از نهاد من بر آرد همان به که با گوشه
خلوت در سازم و رایت ملازمت حکام که متضمن خطرات کلیست نیز از من
بخت تماشای رخ خورشید حد خود نمی بینم همان بمنه که چون سایه پیش تو
بنشینم باز گشت ای بر او رندانه گریه و دوستی از دیده غیب
ناپناست و در زشتی که از دوست در وجود آید بغایت زیباست
بخت زهر ترا دوست چه داند شکر عیب ترا دوست چه چندان
و من چون افعال ترا دیده محبت شاد می نمایم و رقم احوال احوال

و فرمودت بخت می نمایم چگونه خط خطا چگونه در گشت و ستیز تو توانم کشید
 و بجهت تاویل قول و فعل ترا عیب توانم نمود **دیده** دوست عیب من نبود
 بک هر چند عذرهای پسندیده تقریر کرد باز جوابهای دلپذیر در مقابل آن
 باز داد و در آخر بهمد و پیمان بک را از سوراخ پیرون آورد و یکدیگر را کنار
 گرفت باز دیگر معاہدہ محبت بسوگند متوکل خشد و باز او را برداشته
 بشیانه خود آورد و با یکدیگر خوش برآمد همیشه و طب میگردانیدند چون
 دو سه روز برین بگذشت و بک از جانب باز این شد طریقتی کتانی پیش
 گرفت سخنان دلیرانه گفتی و در میان مکالمه پی تقریب تمهید زد و باز بهمت
 عالی آزانگشیدند پنداشته از سر انتقام در کشتی آماکینه آن در سینه دی
 جای رفتی روزی باز از اندک ضعیفی طاری شده چنانچه بخت طعم حرکت
 کرده و در آشیانه بر سر برد و چون شب درآمد جو صله از غذا ایست
 داشت تنی مانده آتش جوع بالا گرفت نفس سببی را در حرکت
 آورد و دیکتهای بک که بر در زمان جمع شدن بود باز از اخشم آلودخت
 بر چند ناصح خود صبرست حمد و پمان بنظر دی درمی آورد بنظر قبول در نمی آمد
 و برای خوردن و گشتن بک بهانه می جست بک آثار غضب در بشرد
 او مشاهد نمود و برای العین هلاک خود را آموه دید آبی سرد از دل پرورد
 کشید و گفت **بخت** چه عاشق می شدم گفتم که بروم که هر مقصود
 چه خواهم که این دریا چه موج پیران دارد درین کار اول حال نظر بپایان
 کار نیکاندم و با غیر جنس خود در پیوستم و موعظت بزرگان را از مصائب
 جنس انداز کشید فراخیش که دم لاجرم امر و زکشتی عزم در کرد ای ای
 ای که از خلاصی آن عاجزست و گشته میاتم بوجی پسین که گشت

فکر در پیوند آن متفکر **بخت** نه از رفیق و فاد نه از حیات امید ناز
 سپهر شب است ناز زمانه نوید با خود ازین نوع سخنان می گفت و باز بچنان
 محلب آزار کشده و متعارف و خوشتر از هر پستم آب داده بهانه پیش نهاد
 کار خود ساخته بود و چون بک از روی احتیاط ملاحظه کرد به شرط ادب
 مرعی داشت باز هیچ بهانه که بدان قصد وی تواند کردن نیافت آخر
 الامر بطاقت شد و از روی غضب بک را گفت رد ابا شد که من در آفتاب
 باشم و تو در سایه بسربری بک گفت ای امیر جهانگیر حالا شبست و همه عالم
 سایه ظلمت فرو گرفته شما از تاب کدام آفتاب بزحمید و من در سایه چه چیز
 استراحت دارم باز گفت ای بی ادب مراد تو کوی می پازی و سخن مرا
 یکی سزدای تو با تو هم گفتن همان بود و او را از هم دریدن و خوردن همان این
 شل بدان آوردم تا بدانی که هر که بغیر جنس صحبت دارد و با کسی که از مضرت
 او ایمن تواند بود روزگار بکدازد مانند بک در می جان نازنین و سر کار
 مراقت کرده روز عرش سپری کرد و بر همین منوال من طعم توام و هرگز
 از طمع تو این نتوان زیست پس میان من و تو راه مجالست بجهت تاویل شده
 کرد و اسباب موافقت بجهت حساب آموه شود زاع گفت ای زیرک
 بعقل خود در جوع کن و بگو باز اندیش که مرا در این راه توجیه نماید بهشد و خوردن
 تو چه سیری آورد و در بقای ذات و حصول محبت تو هزار فایده بهر قرار
 و بعد از منفعت متصور و نشود که من و طلب تو را بی دور و دراز طی کرده
 باشم و تو روی از من بگردانی و دست رو بر سینه امید من باز نمی حق نیست
 من ضایع مانده و غری از آستانه توانا امید باز کرد و **بخت**
 تا غریبان سبب بگریخت جوت که این فاعل در شهر نشاء

و من در مکارم اخلاق از تو متبادر کرده ام کان بهرم که مرا از کرم خود
محروم مطلق سازی و مشام رجای مرا بر ایچه روح پرور ماطلفت معطر نکردانی
ع از تو غریب کی بود رسم غریب پروری. موش کنت هیچ دشمنی
آن قدر اثر نداشت که عداوت ذاتی چه اگر میان دو تن عداوت عارضی
به یه آید باندک وسیله رفع آن ممکن باشد و بجز وی سببی دفع آن میسر گردد اما
در اصل دشمنی افتاده باشد از هر دو جانب اثر آن در ضمیر ممکن شده
و با آن عداوت قدیمی منظم گشته و سوابق مجادلت بالواقع منازعت
اتزان یافتند از تنوع آن هیچ وجه در دایره امکان داخل نیست و از دفع
آن همه حال از چیز قوت بشری خارج است و عدم آن با فدا نمودن
باز بسته خواهد بود **ع** تا سر زود خیالش از سر زود و حکما گفته اند دشمنی
ذاتی دو نوع است یکی اگر در جانب یکی از آن دو خصم منقسمیت گاهی این
از آن متفرق می شود و گاهی آن ازین منافی میگرد و چنانچه دشمنی بیل و شمشیر
که عداوت ایشان امکان ندارد بی محاربت اما چنان نیست که نفرت
در یک جانب مقرر باشد و نه منیت یک طرف مقصود بلکه در بعضی اوقات
شیر زبان طغیان بد و در برخی از منتهی پل و مان پرور آید و این نوع عدا
بت آن مرتبه تا کد منیت که زخم او را می پذیرد نباشد بحکمست آنکه هر که از
از جانب او وجود گیرد هر آینه متبلی خواهد بود نوع دوم آنکه همیشه
نفرت در یک جانب بود و منفعت در جانب دیگر چون دشمنی موش
و کرم و کرم و کوسپند و غیر آن پیوسته مشقت بر یک طرف منقسم است
و است طرف دیگر لازم داین عداوت بشاید تا یکد بخت که نه
دشمنی چنانچه آن تغییر تواند داد و از اختلاف زمان عده آنرا تواند

گشت و جای که قصد جان از یک جانب معلوم شد لیکن از جانب دیگر از او بپشت
سابقه بود و با شداید مستقبل ضرری صورت بند و آنجا مصالحی بجز نوع ممکن باشد
و ملاقات چگونه دست **و بیت** آن لحظه کرد و زو شب بهم بودند شیشه
مرد سایه برهم بندند من با تو نشینم و در آن حالت نیز از باب خود تمام بر من
خندند زان گفت که عداوت من با تو بحدی در اصل نفرت نبود و اگر اینانی جنس
مرا با تو دشمنی غرض است آینه دل من باری از غبار مخالفت بر است و مراست
خاطر انعکاس اشعه مهر محبت را بهیاء و هر آینه چون قاعده من القلب الی القلب در زنده
مقرر است امید دارم که دل لی غل آن یار عزیز بر صدق خلوص من اقامت شهادت
نماید **ع** تو پسندار که دلبر زولت اگر نیست موش کنت مبالغه از حد میگذران
و مرا بدستی تکلیف می نایمی و اگر در آن باب تکلفی کنم و تو نیز خود را بر آن داری مکن که
باندک سببی هر رشته محبت گسسته شود و بهر چنان عداوت اصلی و عداوت کلی باز
کردی چنانچه آب هر چند عذقی بدید در موضعی بماند و رایحه آن و طعم آن متغیر گردد و خوش
خاصیت آن باقی باشد و چون باتش ریزند از گشتن آن عاجز نیاید و مصاحبت
دشمن چون محاربت ماری افعی اعتماد نشاید و موافقت با عداوت چون مخالفت با
یز جنگ باز مایشی نیز زود و حکما گفته اند بول دشمن زنیته نباید شد و اگر چه دشمنی است
کند و بمن او غنای نباشد و هر چند در اسباب محافظت مبالغه نماید **بیت**
امید دوستی نوز و دشمنان کن چنان بود که طلب کردن کل از کلن و هر که بر دشمن
اعتماد کرد و به تیر تات او مغرور گردد و دامن و اف ز او را بگوش رضا
استماع کند او را همان پیش آید که آن سوار را پیش آمد زان پرسید که چگونه
برود است آن **حکایت** کنت آورد و اندک شتر سواری در آنجا کسب
برویشی سید که آنجا کار و اینان آتش کرده بودند و بعد از رفتن ایشان در چشم

داد آن آتش را تحریک داد و در مقام اشتغال آورد و بود و شتر را از دست
بر هر طرف از اطراف بیابان در پی می داشت و در هر گوشه محال را زاری بد
آمد و در میان آن تشنه های عظیم و افی بزرگ مانده و در مانده و هیچ سوری را
خلاصی نداشت نزدیک بود که چون مای بر تابه بریان شود و چون کباب بر آتش
دیده زهر بار خون چکاند و چون آن سوار را دید استعانت نمود و گفت **پیت**
چه شود که بگرم در حق زبانی که از کار فرو بسته من بکشی مردی بود خدا تر
و مهربان چون زاری می کشید و اضطراب و بچارگی او بدید با خود اندیش
کرد که اگر چه مار دشمن آدمیانست اما حالا در مانده و حیرانست هیچ به از آن نیست
که باو دشمنی در زخم و چشم احسان که جز سعادت و نیاد کرامت آخرت نباشد
در زمین علی بکار هم بس توبه داشت بر سر تیر توبه کرد و در اینجا فرستاد و نهایت
دانسته در توبه رفت و سوار از آخری پنداشته و بر از میان شش
آورد پس سر توبه برکش دو مار را گرفت و در هر گاه خواهی بود و بشکرا نه انگ
ازین بلا خلاص یافتی گوشه گیر پیش ازین در مقام آزار بخش که آزادند بخل
بدنام است و در آخرت دشمن کام **پیت** ترس از خدا و میا زار کس
طریق در استکار می نیست و بس مار گرفت ای جوان ازین سخن در گذر
کن تا ترا شتر ترا زخمی زخم زخم سوار گرفت زمین با تو نیکویی کردم و ترا از
میان آتش بیرون آوردم جزای من این در سزا من چنین است **پیت**
از جانب من طرح و فاداری بود از پیش تر آیین جا کار بود مار گرفت
آری تو نیکویی کردی ولی در غیر محل واقع شده و شمت و زیدی اما با غیر
مستی و جو در گفت میدانی که منظر فرم و از من نسبت آدمیان نفسی
تقصیر نیست پس چون در خلاصی من سستی کردی و با کسی که بدی می بایست

کرد نیکویی کردی هر آینه در مکافات آن المی با تو باید رسانید چه نیکویی با بدان
مان حکم بدی دارد و با نیکوان **پیت** چنانچه در روش شرع و عقل منور هست
بدی نیست با کان و نیکوان کردن بجای دو صفتی که مردم از آنند هیچ
وجه نیکویی نمیتوان کردن دیگر آنکه بعضی بعضی عدو میان ما و شما عدو است
قدیمی است و عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که دشمن را سر کوفته و دارند بکمر
آفتاب المودین رفع بار شما لازم است و زمان آنکه ما ابد است را نگذرد
تو درین موده ترک شرع و حرم رفتی در رحم پیش آوردی و من هر آینه ترا زخم زخم
تا دیگر از آنجا بر باشد سوار گرفت ای مارا نصف در میان آر که در مکافات نیکویی
بدی کردن در که ام مذمب درست باشد و صفای شمت را بکدر دست مفرست
بادش و او را بجه طریق راست آید مار گرفت عادت شما و آدمیان و من هم
با نفوی شما با شما علی نیکم و آنچه در بازار مکافات از شما خریدم ام شما میفرستم **ع**
یک لحظه بجز آنچه فروشی همه سال هر چند جوان میبازد که و بجای نرسید مار گرفت زخم
تراختار کن که تحت ترا زخم زخم یا ابتدا از شتر کم جوان گشت ازین خیال گذشت
که در مکافات نیکویی بدی بمن ندارد و مار جواب داد که این شیوه آدمیانست
و من هم با تو بطریق آدمی پس بدک می کنم سوار این مدعی را انگار کرد و گرفت
اگر توبه ثابت کردانی و بروفت دعوی خود کو آن بگذرانی که بدین نوع مکافات
کردن عادت آدمیانست من زخم ترا بجان خریداری غایم و بهلاکت خود
راضی کردم مار نگاه کرد و کاو میشی را دید که در صحرای پدید گرفت بیایا حققت
این صورت ازو پرسم پس رو شتر سوار هر دو و بنزدیک کاویش آمدند مار
زبان بکشد و کای کاویش جزای نیکویی چیست گفت اگر بمنده ب آدمیان
می رسد سزای نیکویی چیست اینک من مدتی بزرگ ایشان بودم هر سال

یک بجز آدمی و خانه ای از سیرور دغن پر ساختی و بنای کرد ای و اسکی
معیشت او بر من بود چون پر شدم و از زادن بازماندم ترک عهد من گرفت
و از خانه رو بجهاد او و بعد از آنکه طی در صحرای دیدم دلی کار مراد دل کردیدم
انکه فریبی بر من ظاهر شدی روز صاحب من اینجا که کرد و من بنظر او فریب
نمودم تقابلی آورد و مرا به و فروخت و امر روز به از این میبرد و دایم
کشتن و از آن یک مکافات آن همه نیکوی این بود که تقریر کردم **ع**
حال من اینست با آن با که گویم حال خود و مار کنت اینک شنیدی زودتر
زخم را آما و با شش شتر سوار کنت در شریعت بیک گواه حکم نکنند گواهی دیگر
بکنند آن و هر چه خواهی بجای آرگاه کرد و در ختی بطلوی آمد کنت بیانا از آن
درخت پر سیم پس با تفاق پای درخت آمدند و مار از او پسید که سزای نیکی
چه باشد کنت بزمب آدیان مکافات نیکی بدی باشد و پاداش مستغنی
مغرت و دلیل برین آنکه من در ختی ام درین بیابان رسته رسته و خسته
آینده و روند و را بر یک پای ایستاده چون آدمی زاده که مازد و ماند از
بیابان بر آید سستی در سایه من بیاید و زمانی استراحتی نماید چون دیدم
کشت بد که بد فلان شاخ رسته تیر الیق است و طغان و صله برای پل
مناسب و موافق از تنه او چندین تخته چوب توان برید و از آن چند
در زیارتان ساخت و اگر آرد با تیر و کشته باشد از شاخ و تنه من آنچه
ایشان از شایده می برند و با آنکه از من راحت یافت اند این همه محنت
من می پسندند **ب** من در اندیشه که چون در سر او سپایه کنم
او در آن فرج پس آن می گذرم از بنیاد مار کنت اینک ده گواه که از آینه
آن ده که ترا زخم زدم و کنت جان بنایت عزیز و با مقدار است و دل

از ستاع زندگانی بر کندن و سوار اگر یک تن دیگر بهین تفتیه گواهی و بدلی مصایقه
بدین بماند و داد و بقضای حق راضی شوم و از عجایب اتفاقات آن بود که در
تزدیک ایستاده در حال ایشان نظاره می کرد و مقالات ایشان را بگوشش موش
استماع می نمود و مار کنت اینک از آن رو باده پرس تا چه جواب میگوید پیش از آنکه
سوار از وی سوال کند رو باده باینک میزد که نیدانی که مکافات نیکی بدی باشد تو در حق
این مارچه نیکی کرده که برستی پاداش غنیمت شد و جوان صورت حال باز را ند
رو باده کنت تو مرد عاقل می نای غنم خلاف چه امیکوی **ب** ز عاقل کی رو باده شد ختی
ظلمت کنن نزدیک مرد و دانا را خلاف با جگر کنن مار کنت راست میگوید و اینک
تو بر که مرا بدان از آتش بیرون آورد و در فراتر اک بسته دارد و رو باده شربت
و کنت چگونگی این سخن با و تو آن کرون که ماری بدین بزرگی در تو بره بدین خودی
کنند مار کنت اگر تصدیق نمی کنی باز درین تو بره روم تا معاینه کنی رو باده کنت اگر
این صورت برای الیق شایده کم و صدق این متاثر معلوم شود این حکام
میان شما حکم کنم که از راستی در گذرد و دریا و غرض را در و دخلی نباشد مرد سپر
تو بر بیکش و دمار سخن رو باده معز و کشته بتو بره رفت رو باده کنت ای
جوان خوشمن را در بند یافتی مجالش **ب** دشمن چه بدست آمد و غلبه شد
حکم خود دانست که آتش ندی مرد سر تو بره بدست و بر زمین میزد و تا
کشته شد و شتر را و منطفی کشته خلاص از خطر او این شدند **مصرع**
انجان به زندگانی مرده به و نماید این حکایت آنست که خردمند
باید که طریق حرم فرو کند از دوزخ و بزاری خشم مغرور نکرد و هیچ وجه برود
اعتماد نماید تا ببلای او در نماند **ب** هر کس که بول خشم مغرور شود شیخ خود
تو دل نور شود دشمن دانی در چه محل کرد و دست آنوقت که نیکو زشتی شود

زناغ گفت این سخنان که از محض حکمت اگر کسی شنود و بدین چهار روشن کار از
سعدن خود آوری دیده ضمیر منور گردانیدم و بکرم و فتوت و مروی و دوست توان
لایق که از سر مضایقه و مبالغه در کذری و سخن مرا باورد و آشته طریق مواصلت
مستوح سازی و حکما گفته اند که در گریان گریزید و از لیان پیرمیزید که کریم بیک است
آشنایی انواع سخت و دلجوی واجب دارد از پیکانکی بر طرف شد و دوستی را
بنایت یکانکی رساند و لیم حق حجت قدیم شناخته صد ساله یار را بطرفه یعنی
محرکه اند و از نجاست که از اذکان با مردان زود دوست کردند و در
دشمن شوند چون کوزه زدن که در شکند و زود و بصلح آید و سنگان و در دوست
شوند و زود بنای دوستی ایشان منهدم گردد و چون کوزه سفالین زود شکند
بسیج روی مرست نپذیرد و چه زیبا گفته است **بیت** دوستی باید از آن گونه
جست کان ابد الله هر یازد دست خانه کاسکش بود از خشت خام
پست شود از دو سه باران تمام و من از آن جمله ام که دوستی من اعتماد را
شاید و با این بهشتی تو محتاجم و این در کاره را ملازم گرفت و بسیج بجا
باز نکردم و البته طعم خشم و آرام نیکرم تا مرا بهجت خود غریز کند و آید
بیت دامن چون تو کفاری ز کف آسان ندیم که بخوابد بسیار بدست
آمد است خوشی کنت موالات و مراعات ترا بجان خریدارم و این
همه دفع از برای آن بود که اگر عذری اندیشی مرا برزد یک خود عذری نباشد
و تو گوئی که دوستی است غمان و زهر شانه یافتن و الا از اول مکالمه باز دوستی
ترانه دل خود می یابم و میل خاطر بهجت تو زیاده از حد می بینم **بیت**
چون درین دل بر قاهر دوستی است اندران دل دوستی میدان **بیت**
بسیج خود نباشد وصل بود که معشوق بود و یای او پس بیرون آید

و در پیش سر راخ با ستاره زناغ گفت چه لغت از آنکه پشته آید و بدید از من موالات
طلبی مگر تو هنوز خطانی در خاطری یابی و دغدغه در دلش دهی نایب خوش گفت
هرگاه که کسی با دوست خود با جان مضایقه نکند و نفس خود را فدای یار نماید او را
محب صادق و یار موافق توان گفت و اگر عین در مصالح کار نایب و نیوی طبعی
نماید و بای که دارد و موالات فرود نکند از دوستی باشد متوسط الحال و مایل بجا
اعتدال و گفته اند آنچه با دوست برای مراعات وقت مصطلت زمان بال و جاه
در میانست مانند صیاد است که دانه برای سود خویش پیرا کند نه برای
سیر مرغ و چون این دوستی بغرض آینه است یکن که سر انجام آن بعد است
گفته **بیت** هر نفسی کان غرض آمیز شد دوستی دشمنی انگیز شد و آنکه در راه
دوستی جان فدا کند و از سر دوستی خود برخیزد یار است که بدل ندارد و
در چه آنکه جان بذل کند در مقام محبت عالیه از آنست که مال در باز و **بیت**
است جو انرد درم صد هزار کار چه با جان فدا آنست کار و پوشیده
نماند که در قبول موالات و کثرت راه ملاقات با تو مرا خطر جانست و باین
همه در طریق موالات کار بد انجام رسیده که **بیت** کرد کار بجان از سر جان
بر خیزم و اگر بدگانی صورت بستی هرگز این رغبت یتاوی و از گوشه
کاشانه بیرون نیامدی و من بد دوستی تو دانی گشته ام و صدق تو در
طلب مصاحبت من از حد سنگ و شیشه در گذشته و از جانب من نیز با
و آلات آن خصومت واقع است اما ترایا را اند که طبع ایشان در محبت
من چون طبع تست و رای ایشان در مخالفت موافق رای تو نیست
ترسم که کسی از ایشان مرا به چند و قصد من اندیشد زناغ گفت میان من و
شرطیت که با دوست من دوست باشند و دشمنان من دشمن دارند **بیت**

روی دل از دو طایفه بر تافتن میگوست . از دوستان دشمن و از دشمنان دوست
 و از بغا است که حکاکوت اند دوستان سر کرده و دوست خالص و دوست دوست
 دشمن دشمن دشمنان نیز سه فرقه اند دشمن ظاهر و دشمن دوست و دوست دشمن
پت از دشمن خود چنان نترسم که دشمن یار و یار دشمن موش گشت هراسید
 هر که با دوست دشمن محبت و رز و دو با دشمن دوست در آمیزد او را در اعداد
 اعدا داکشتن لایقتر باشد و امر و زبده اند که اسباب مودت و قوا بعد
 محبت میان من و پیمان تاکید می یافت که من یار خود از ادا نم کرد یار تو باش
 و دوست خود کسی شناسم که در طلب رضای تو گوشت و هر که از تو میرد بریدن من
 از وی لازم است و اگر نه خویش و تبار بود **پت** بر رخ هر کس نیست داغ
 غلامی یار که پدر من بود دشمن و اختیارم دوست و عزیمت من در خلوص
 محبت آن دینت من در صدق مودت چنانست که اگر از چشم و زبان
 که دید بان تن و تر جان و لذت خلاف تو در یابم یک اشارت هر دور از
 ساحل وجود دیگر و اب عدم افکنم **پت** عضوی ز تو کرد دوست شود یا دشمن
 دشمن او شود تیغ و کوش زخم و وزن موش از اجتماع این سخنان قوی دل
 گشته پیش آمد داغ را کم پرسید و یکدیگر را کنار گرفت با طشتا طبعی بود
ع میان بند پیشرفت را که یار اند که راه چمن روزی چند برین حال گذشت
 و موش بر آن مقدار که مقدور بود مرا هم ضیافت و شرایط مهیا نداشت
 آورد و گشت ای برادر اگر همین جابرک اقامت بسازی و اهل و فرزندان
 برین منزل نقل کنی غایت کرمست باشد و منی که از نعمت ملاقات
 تو بر جان دارم متضا عطف شود چه این بقعه که مسکن ما در و واقع شده
 بوفی نرود و منای بخش است ز داغ گشت در خواب این موضع و بیاری

خفا و لطافت هوای او بختی نیست لیکن شایع عام نزدیکیست و برادر
 جا و متصل پیوسته از آمدن شد و بگذریان توقع آسپسی و از هجوم سازان اظهار
 کرد و بی واقع خواهد بود فلان جابر غز اریست از غایت صفا چون رو صند
 بر نور و از صفای او چون باغ ارم محل بخت و سرور **پت** سبز با نرود مید
 بر لب جوی باد صبح از شکوفه غیر جوی زلف سبیل بگلتهای کند کرده جعد
 بنفشه را در بند و سنگ پستی از دوستان من اینجا وطن دار و وطنه من
 در اینجا بسیار یافته می شود و گفته بدان حوالی اندک میرسد اگر رغبت نایب
 با تاقی ترا بخار و دیم و بقیه العود در فراغت و رفاهیت روزگار گذرانم موش
پت تا دامن کن کنشتم زیر پای خاک باور ممکن کرد دست ز دامن بدست
 بهج دولت برابر شرف مجاورت برابر نمیدانم و هیچ مراد از سعادت
 ملاقات نیکوتر نمی شناسم هر جا که چون آفتاب میزای سایه دار بر عتب محالیم
 و بر هر زمین که استین نشان میگذری مانند دامن در پایست می افتم و تا که بیان
 حیات ما بچنگ مادم لذات نینا و دست ارادت از دامن محبت
 بر نیدارم **پت** دامن دولت جاوید و گریبان امید حین باشد که بگیرند و در
 بگذارند دامن این بقعه که در اینجا ساکنم وطن اصلی من نیست بلکه ای اختیار
 اینجا فادام و قعه من اگر چه در از دست اما بجایب بسیار آستان دار
 و چند آنکه تر از کا مقرر کرد و اگر خاطر عاطف من ناید **ع** اندکی باز گویم از بسیار
 سخن برین ختم شد و داغ دم کوش گشته روی بقعه نهاد قضا است که پشت بر
 حوالی چشمه که مستقر آب بود و طوفانی نمود چون از دور سیاهی داغ بدید تر پس
 استواری کشته تاب زور گشت داغ موش را آهسته از پیرا بر زمین
 نهاد و سنگ پشت را از او سنگ پشت چون صدای آشناسنید

از آب برآمد و دیدار یار گرامی دید خوش شادوی با همان رسیده **یت**
 یار غایب شده من سلامت برسد بخت گشته امن با سر همان آمد خسته بخار
 عا چند توان بود آخر وقت شادیت کون کان کل حذران آمد و یکدیگر را گرم کرد
 سنگ پشت استغفار نمود که درین مدت کجا بودی و حال بر چه منزلت گذشت زان
 قصه خویش از وقت در دام افتادن کبوتران تا زمان استخلاص ایشان و
 تنای مصاحبت موش و تا کید تو اعدا محبت باوی تا هنگام رسیدن بسکن ماکو
 بنای بازگشت سنگ پشت بر تمامی قصه اطلاع یافته بدیدار موش بشاشتی
 هر چه تمام تر ظاهر کرد و گفت **یت** بنال خیر پسیدی بدین خسته مقام
 خوش آمدی و علیک السلام و الا کرام سعادت بخت ما را بدین ناحیه
 کشید اوقت طالع ماکو کب جال ترا از انقی این نواحی طلوع داد و خوش گشت
 عذر این الطاف که می نایب چگونه توان خواست و شکر التئانی که میفرماید بکدام
 زبان تقریر توان کرد من از تاب آشوب حوادث پنا بسایه مرحمت
 شما آورده ام و حصول دولت وصال را نهایت آمل و امانی شدم **یت**
 این غایت ازلی بود که رسیدم دین هدایت ابدی گشت که دیت دیدم
 و چون از پنج برآسودند و در آن سکن که امن اماوی بود از هجوم لشکر نرفته
 سالم و از بخار که دست افزار صافی آرام گرفتند زان رو بزرگ آورد و بپای
 نمود که اگر مصلحت منی آن اخبار و حکایات که مراد عده کرده بازگوی تا طرح
 موافقت میان شما است حکامی پذیرد و مکالمت را استر و اجمی بهر چه تمام تر
 روی نماید **یت** بکشاب و زان کلام شیرین کام دل با پر از شکر کن
 موش آغاز سخن کرد و با سنگ پشت گفت ای برادر منشا و مولد من بشهری
 بود است از دیار بید که آنرا مادوست گویند و من در آن شهر

زاده ای مجروح جای گرفت بودم و در کشته صومعه اوجست خود کاش از حسته
 و موشی چند لازم می نمود و روز بروز در متابعت و خدمت من می افزودند
 مریدی صادق هر صباح برای زاده سفره طعام آوردی و زاده قدری از آن
 در وظیفه چاشت بکار برده باقی بر الحشام ذخیره ساختی و من مترصد آن
 بودم که روی از خانه برون رفتم با خود را فی الحال در سفره افکند می و چند کلمه
 بایستی بخوروی و باقی بر موشان دیگر نهاد که روی زاده از برای دفع من حیلها
 انگیخت نمیدانید و بقصد جان من چارها اندیشید سودمند نیاید تا شبی همان
 عزیز بر زاده نزول کرد و چون از ملازم سلام و لوازم طعام بپروا خند ماید
 بر فایده کلام کسپت و شد زاده از وی خبر و ولد و مقصد و باعث سفر و جواب
 امتعال می پرسید و همان مردی بود جهان دیده کرم و سپرد و تلخی و شیرینی
 روزگار حشید **یت** سفر کرده و زحمت برسانا شده مطلق بر بسی حالها
 جواب زاده بطریق زاده صواب ادا می کرد و هر چه از عجایب اصفا
 و غرایب هر دیار بدیده شود او در آمده بود بتقریر و پذیر بازمی نمود و زاده
 اشای مکالمت او هر ساعت دست بر هم میزد و غرض او آنکه موشان
 از او آزدست او ریمده شوند همان ازین صورت که نشان چهره
 داشت متعل شد و بدین حرکت که از وظیفه ادب دور می نمود خشنگ
 شد و گفت ای زاده در میان سخن دست بر هم گرفتن گویند را مسخر بگفتن
 باشد و صفت استهزا و عزیزت مناسب حال تو نمیدانم و از جاد و ادب
 بجانب زل و بازی میل نمودن موافق طور تو نمی بینم **یت** بهستزه عزیزت کن
 میل که اینها لایق ازادگان نیست کسی که زل و بازی ساخت پیشه
 از وی آب در در جهان نیست زاده گفت حاشا که هرگز خار زل در دامن

حال من آویخته باشد و غبار استهزا با ای صناعی دل امیخته این حرکت کشتن
میکنی جست و مانند لشکر مو شانت که بر مملکت سفره و خوان من پستولی
شده اند بر هر چه ذخیره می منم دست غارت و تاراج در از کرده نزارم
ایشان مان در سفره می ماند و نه با تعرض ایشان خوردنی در خانه محفوظ می ماند
ضد مجرمین بعد ثواب اند من کرد آن لحظه که دست پنجا بر آورند همان پرسید
که هر ایشان خیره و خیره اند با بعضی پشتری نمایند زاهد گشت یکی از ایشان ثواب
و درست کرده روی چیزی از سفره می رباید چشم پنجم در تاراج خوردنی
تره می نماید همان گشت جرات او را کسی خواهد بود و حکایت او همان
مزاج دارد که آن مرد با زن میزبان مبالغه میکرد که آخر سببی هست که بگذشت
با غیر متشرب را بر من زودشی زاهد گشت اگر صلاح باشد با بکوی که چگونه بود است
آن حکایات **حکایت** گفت درین راه می آمد شبانگاه بنلان دیدرسیده
خانه آشنای نزول کردم و بعد از آنکه شام کرده شد صحبت با خورسید
از برای من خانه خواب گسترده و من بالای جامه خواب تکیه زده بودم اما
در خواب نیزستم مرد میزبان نزدیک عیال خود رفت و میان من و ایشان
زیاده از بر رویی مجاب بود و بدین جهت مناضرت ایشان می شنودم
و گشت بشنیدی که نیست تمام استماع میکردم مرد گشت ای زن می خواهم که فردا
طایفه را بخواهم و ایشان را بروی این همان عزیز که تخته از عالم غیب رسیده
بنام و حیاتی فراخ حال خود ترتیب و هم دان گشت من ازین متعجبم که ترا چند
چیزی که خارج عیال و فاکند در خانه موجود نیست و با چنین دستکاری قوی و سرایت
معاذی در خاطر تو ظهور میکند و خیال ضیافتی بر قاعده می پذیری آخر از
گفتن من داری فردا ذخیره بند و برای زن و فرزند ان چیزی که بعد از تو

محتاج کسی نشوند باقی بگذارد مرد گشت **پت** نه داشت چشم بعیرت که کرد و کرد
پیردگی سعادت که فرج کرد و بداد اگر تو فین احسان و کمال شغنی اشانی
افتد بدان نهامت نباید و زبید که فی الحقیقه ذخیره آخرت همان خواهد بود
و هر که ذخیره منند بهماقت و بال جان او خواهد شد که جمع مال و اذخار آن نام
بیاگشت و عاقبت آن ناپسندیده چنانکه از ان کرد بود زن پرسید که
چگونه بوده است آن **حکایت** مرد گشت آورده اند که صیاد سر منند آهو
از بیت دام او پای بهمرا تنه ای و پنجه از بیم حیل و تزویر او سر از کنار پر
نکردی **پت** دیدم روی پر پیزی تیز پوش حیل و درخت دلی تحت شوش
دامی نهاده و آهو می در قید او نهاده بعد از آنکه از کین گاه بیرون آمد خواست
تا به نزد یک دام رود و آهو از بیم جان قوت کرد و دام را بر کوزه سپهر
نهاده و صیاد و خجل زده شد و تیری در کان پوسته بجانب آهو انداخته آهو
از پای در افتاد و صیاد بهر او رسیده در پشت کشیده و بجانه خود روان شد
در راه خوک با او دو چار شده حله آورد و صیاد تیری بجانب او افکند و قفا
تیری که انداخته بود بر متل خوک آمد و خوک از اطم آن زخم نیش دلازار
خود را بسینه صیاد رسانیده هر دو بر جای خشک شده در آشنای این واقعه
کرگه گرسنه به انجا رسید و مردی و خوک و آهو یک شسته و دید از مشاهد آن حال
شاد گشته بر بسیاری نغمت و زنا بیت معیشت مستظهر شد و با خود گشت
پت که بسی روز کاری باید که چنین نعمتی بدست آید بهنگام نامل و فکر نیست
روقت جمع کردن و ذخیره نهادن به اگر اهل مال نایم از عزم و احتیاط دور باشد
را اگر کسی نمی بنادانی و غفلت موسوم کردم بصلحت حال آن می بینم که امروز
زنه کان بگذرانم و کان تلف کاری و بی تنجاری بزه کنم و این کشتنهای تازه

در کشته نهاد و روز بروز تیر آرزو بهد فم را در سنام و این ذخیره را بکنی
برده و برای محنت ایام و ایام محنت کنی سازم چه حکایت اند **پست**
مخو ز جمله ترسم که دیر ایستی به پیرانه سر به بودیستی بخار چیزی از مال چیزی
تای پیکار از کت مده کرک از غایت حرص بزرگان میل کرده آغا
خز و ن نمود و یک ضرب و دندان زه کان کشته شد کینتن زه کان همان
بود و کوشهای کان بدل او رسیدن و فی الحال جان دادن همان او نیز شد
و آن همه ناهورده ماند و فایده این مثل آنست که رجوع مال عریض بودن و بزرگان
اصل دور بین ذخیره نهادن عاقبتی و خیر و خاتمی ناممورد دارد **پست**
آنچه داری بخور امروز غم دهر مخور چون بزوا برسی روزی فردا برسد زهی بد
طایفه که اول حال مالی دینی بزرگت بسیار جمع آرند و در آخر غم محبت بشمار بگذرا
پست تنگی ای خواهد مال جمع کنی که یک از تو باز خواهد ماند بر میغوز
آفتی که از او آید بر تو زد که از خواهد ماند چون زن میزبان سخنان حکمت
نشان شنید و ملهم سعادت الرزق علی الله بکوشش بخشش او رسانند غایت
آقا زنها و کنت ای عزیز در خانه قدری بخر و بکنج جهت اطفال ذخیره نهاد
و امکان روشن شد که او خازن با رکست باید او طعامی که ده پس را کفایت کند
بنازم تو هر که اگر میخواهی بخوان و آزا که می بایدت بنشان **پست**
و کرد و چون چشمه آفتاب فروشت از دید ما کرد خواب زن بگذرا
مقصد کرده و آفتاب نهاد و شهر را تفتیش کرد که تا خشک شدن
بکنج بگو با غیر بخش که مرغان بعضی تاراج نهند و بخار دیگر مشغول شد
و مرد را خواب در بر بود یک بیاید و همان بدان بکنج رساید و زن
آن صوره ترا دید که راست داشت که از آن خوردنی بسیار از آن برداشت

و روی بازار نهاد و مرد را بازار مهی ضرور بود و رغب او میرقم دیدم که به کان
بکنج فروشن آمد و آنرا با بکنج غیر مقشر بر آید و اگر مردی زیاد کرد و ای زن
آخو درین نکته هست که بکنج سفید کرده را با بکنج با پوست صاعا بصاع بر آید
و این حکایت بر آکا آن آوردم که مرا نیز همین در دل سیم آید که آن موش
خیره را چندین جرات و قوت از جای خواهد بود و غالب آنست که نندی در خانه
خواهد بود که باستظهار آن این همه جلاد دست می نماید و اگر نه مال حالش را
قران افلاس دریافته بودی این تا زکی و طراوت بر فشار کردار او ظاهر شدی
چه گفته اند که انکس که بی زریست چه مرغ بی بال و پرست **پست** بی زریست
که کار زردار دزر پیش همه اعتبار زردار دزر گویند که اختیار از زردار
مشتو که اختیار زردار دزر و مرا یقین است که قوت این موش قوت
زردار دزر بود تیری بیار تا سوراخ او را زردار دزر بکرم که سر انجام کار بکنج
زایدنی الحال تیری حاضر گردانند و من آن ساعت در سوراخ دیگر بودم و با جری
ایشان می شنودم و در سکن من میزد و دینار زردار بود که بران می غلطیدم و طبع
را از تماشای آن فرج بر فرج میغزودی حاصل گشت دی دل و راحت جان
من بدان ز تعلقی داشت هرگاه که از آن یاد کرد می نشاطی در سینه من ظاهر
شدی و بهجت و انبساطی در دل من بید آمدی همان زمین بشفت تا
پسید چو دید **پست** کستی چند خد ان پو خورشید درخشان از صفا چون
جانم شید و چو سیخ روی مسکه داری عزیز قایلی صاحب عیاری
کمی برفت خواب را سردست دی سیم بر آزا کرده پابست زنجش
دو نهای پریشان کلید قفل شکلهای دوران زاهد کنت این بود که
جرات و پیرایه قوت آن بخش زیر اگر مال صیقل رای و پشیمان قوت

و من بعد در سفره دلیری نخواهد کرد و متعرض نان و خوان نخواهد شد من آن سخن
 می شنیدم و اثر صفت و انکار و دلیل حیرت و افتقار در ذات خود معاینه می نمودم
 که بفرست از آن سوراخ نقل بایستی کرد و همان زمان که این بلای ناکه
 بر من فرود آمد و چنین واقعه بایل بمنزل من نازل گشت دیدم که مرتب من
 در دل موشان روی با بظاظ نهاد و در تقظیم و اکرامی که معهود بود و تفاوتش
 بید آمد آتش مهربانی یاران انطفای پذیرفت و چشمه صباغی مناجات و ایناد
 ایشان بنبار افکار و سرکشی گذشت **پت** در دل کس مهر و وفا می ماند باغ
 مرا مهر و کیای ماند اما به صد برگ و نوا بود ز رز زبش و برگ و نوا می ماند
 موشان که بر بقیه طعام من اوقات گذرانده و دینه خور خوان احسان و
 بخشه چمن انعام من بودند و همان توقع نفست و طبع دعوت داشتند
 و چون مطلب و مقصود ایشان بحصول نی پوست از مناجات و مشاکبت
 روی بر تاشد از هوا داری و فرمان برداری اعراض نموده زبان نعت
 و مدحی می گفت و در ترک صحبت گرفته بدشنام و معاندان من پوستند **پت**
 کوری من که فلک آمد پیش چرخان دیدم در چشم خویش که بهر بود
 به پلوی من رینه خرم چسک کویان و مثل مشهورست که من قل و نیار
 دل مندار هر که مال ندارد و یار ندارد و مرد تنی دست و مجلس طلبی کاری
 اگر که با تمام نرسد و آرزوی کسود ای دل او سر بر نهد بحصول نه چون آن
 که از یاران تابستان فراهم آید نه بد یار تواند رسید و نه بخوبی تواند بست
 و بواسطه آنکه مرد ندارد و او بیانا چه گشته به هیچ جا نرسد و بزرگان
 گفته اند که بر او نرسد و درم جا که افتد غریب باشد و هر که از نرسد نباشد
 از سفره روزگار نه شود و در مجلس و بی خبر بود از دوستان بهر نیاید بلکه

و پستان را خود هیچ دولت نباشد چه هرگاه کس حاجتمند شد جمعی که چون شبا غده صحبت
 او را اشلام دادند و مانند نبات النعش متفرق کردند برای آنکه دوستی سنگین
 و دون بهمان غرضهای نفسی و تقهای دینی مقصود **پت** تا خطای که هست
 می نوشتند همچو زنبور بر تومی جوشند باز وقتی که در غراب شود کی چون
 کاسه رباب شود ترک صحبت کند و دل داری دوستی خود نبود پنداری
 راست کوی مکان باز دارند کاشخوان از تو و ستر دارند در اجار آمده
 است که بزرگی را کنند چند دوست داری گشت نمیدانم که روزگار را راست
 و مبالغی مال و خواسته دارم همه کس اظهار دوستی میکند و لاف اتحاد و یگانگی
 میزنند و اگر عیاذ ابا خدا و بار دیده اقبال را ایترا سازد آن محل معلوم کرد و که
 یا کریمت را غیار که است دولت را در زمان بکبت توان شکنجخت
 و در وقت محنت یار را از غیار توان فرق کرد **پت** هر که را روزگار از دست
 زن و فرزند یار از دست و بهم در صحایف لطایف حکما مسکوت
 یکی از افاضل را سوال کردند که گفته در آنکه مردم بدوستی کسی رغبت می نمایند
 که مال دارد چه می تواند بود جواب داد که مال محبوب خلایق است نزد
 هر کس که باشد مردم تعظیم او بجای آرند و چون از دست او برود دیگر بر
 نکرند **پت** چون کل بمن دامن پرز بر نمود بیل هزار صوب و شتابش
 ستود و آنکه کوباد رفت بر پیش که بود کس نام کل از زبان بیل شنود
 درین محل یکی از موشان که بلا زمت من افشار نمودی و یکلی خط صحبت
 را سبب سعادت جاوید دانستی و پوسته در طریق یاری و بیان
 و ناداری و حقیقت حق گذاری بدین نوع او اگر دوی **پت**
 چنان در غش کز کم که کریمتی زنی بر سر بوقت انمان بشم جوشم استاد پارچا

بچانه دار بر من بگذشت و هیچ نوع الهائی نکرد من اورا طلبیده **بیت**
 میروی و التماس می کنی سپهر هر که چنین زلفت از آرد آخر ترا چه واقع
 شده که او آن همه مهر بانی و مطلق که از تو بظهور میرسد بگاشته آن موش روی
 در هم کشید و بعضی هر چه تمامتر گفت ابد شخصی بوده مردم کی را بهر زده طاعت
 نمکند و بعثت پر امن کسی نکردند و آندم که درم داشتی و گرم می نمودی همه ملازم
 تو بودیم حالا محتاج شده و حکما گویند در محتاج را چنانچه از لذات دنیا بی
 بهره است امکان دارد که از درجات آخرت نیز محروم باشد کما العفر
 ان یکن کما اوسب درین آنست شاید بسبب قوت خویش و نفعی علی
 مضطر گشته در طلب روزی آن وجهی نامشروع شروع کند و تبعه آن
 موجب وبال و نکال آن جهانی باشد و چنانچه درین عالم بخت افلاس
 بود در بعضی بزرگان شاد است ابدی محبوس و مقید شود **بیت** چون کار درو
 از دنیا و دین خسران دنیا و الدین پس اگر با چنین کسی مال دنیا از دست
 داده و آخر از دولت آخرت معلوم نیست مصیبت گمته و از غمی
 او منتظر باشند معذرت توان داشت من گفتم این سخن بگذارد که فقر با دین است
 که تاج الفقر قری بر حق کرامت او نهاده اند و دواج الفقر لایحتاج
 بر کف شاد است او افکند **بیت** کار درویشی در ای فهم است
 سوی درویشان بنگرست است است درویشی چو بالا این طبق
 از همه بر وند درویشان بستان پس تو مذمت فقر چرا میکنی و از درویشی
 چه سبب تغیری و روزی خوشتر از اب داد که بهات میبایست آن فقری که بپند
 دنیا دستور داده است این افلاس پس احتیاج با آن چه نسبت دارد آن فقر
 حیات از آنست که سالک راه حققت از نده دنیا بهر پایه آخرت هیچ چیز

نمکند یعنی از همه بگذرد و تا بهمه برسد لایصل الی الکمل الی من القطع عن الکمل که ای درویش
 و درویشی دیگر درویش آنست که بزرگ دنیا گیرد و که ای ای اندک دینی ترک او گرفته
 باشد **بیت** پانی خاکی بود درویشان شکل باقی یک از دریا زمان فقر
 تو دارد و اونی فقر حق پیش نقش بر دلم نه طبق فقر حقیقی که گفته اند الفقر کفر
 من کونز احد سر توحید است و خلاصه معرفت و تجید آب سر چشمه تجریدت
 رغبار تعلقی از چهره روح متدس می شود و خلعت قرآنه تغزیدت گداز
 قدرت آنرا در جان مظهر می پوشد فقر کیمیای کن فیکونست و سر فقر از دایره
 فقر و تحریر پرور **بیت** اول قدم فقر سر باختن است سر از همه اغیار
 برداختنست چون باخته شد سر و پیرداخته شد بی سر در سر کار در کساختن
 اما درویشی ظاهر و احتیاج اصل همه بلاست و واسطه دشمنی همه خلق و بردارند
 و حجاب چادر خراب کتده بنای مروت و مجمع شر و آفت و قاطع زور و حیث
 و سبب خوار و مذلت و هر که در دایره احتیاج پای بسته شد جاره نده دارد
 از آنکه پرده حیا از پیش بردارد و چون رقم الحیا من الایمان از ورق حال
 محو شد زندگانی متغی که دو و بایز او از آرزوستلا شود و شادی رخت از
 ساحت سین او برگیرد و لشکر غم بر مملکت نهادار استیلا یا بدشع خویش
 بی نوبت با ذهن و یکاست و فهم و فراست روی بقصور نهد منافع ند پر در
 در حق وی نتیجه مغفرت و پداید و امانت در معرض تهمت و خیانت ای
 گمان نیکو که دوستان در حق وی بودی منکس شود اگر دیگری گناه کند خیانت
 بر وی توجه کرد و هر چه کند و گوید بر وی تاوان بود و هر صحنی که تو آنرا
 بدان مدح و ثنا گویند مردی چیزی را موجب طعن و مذمت باشد مثلا
 اگر درویشی جرات نماید جل بر تنه بکند و اگر سخاوت در روز

اسراف نام نهند اگر در حکم گوشت از اجزای غیر حیوانی شمرند و اگر بوقار کرایه
 کران جانی و کاهلی گویند و اگر زیان آوری و فصاحت و زرد بسیار کوی لب نهند
 و اگر با من خاموشی گویند نقش کرباب خوانند اگر کج خلعت گویند بدیوانگی
 نسبت دهند و اگر بخند روی و امیزکاری پیش آید از قبل منزل و سخن داند
 اگر در خوردن پوشیدن اندک تکلفی کند تن پرورش گویند و اگر با زن و ولعه دنیا
 مشکوب و مغلوبش تصور کند اگر در یک مکان ساکن شود خام و ساید بر در پناه
 و اگر عیبت نوزاید سرشته و برشته تخت بود اگر در مجروری کند اند گویند که
 شست و اگر که خدا کرد و نفس بند شست حاصل الامر مرد محتاج
 نز و ابائی زمان مردود و دنی قدر باشد و اگر با این حال طبعی از او فهم کند عیاذا
 بالله دشمنی او در دلها ممکن گردد و هیچ جنبش روانا کرده از او برنجد و هر خوا
 که با دمی رسد شش طبع است من طبع فل **ب** خاوری ز طبع خیزد و عزت
 ز قناعت چون دوست من این فصل فرو خواند و آیه است و کفر است
 میکوی و من شنیدم بودم که اگر کسی به چاروی در ماند بر وجهی که امید
 صحت از منقطع گردد و یا بغزائی مبتلا شود که وصال خیال محال باشد یا بغزائی
 اندازد و یا زکشتن و اردو نه اسباب آفات میسر بود باشد اسراف از
 شکست پی و درویشی و حال معاینه می بینم که این سخن از منبع حکمت صادر
 شده و قابل این معنی را از روی تجربه باز نموده **ب** زاجیاج برادر
 جهان بانی نیست بهیچ وجه نهی است از انانی نیست کسی که کشتن شش
 بتلای ریخ و طبع بگویم که این در در ادوای نیست و مغرور است اجتماع
 همین پس که از مردم چیزی باید طلبید و وجه معاش از هجر خودی سوال باید
 کرد و در کمال این درویشی و سوال خوشتر است چه دست در دامن

مار کردن و برای قوت خود زهر پلا مل بر آوردن و از شیر کرسنه لود بر آوردن
 و یا پلنگ خشم آوردن کاسبه بودن آسائز از حاجت بییمان برداشتن و ذل
 سوال کشیدن گرفته اند راحت عطا بخت خواستن نیز زد و لذت عل بخت
 عزل گری کنند و یکی از بزرگان فرموده چهار چیز است **ب** چهار چیز که اصل منفعت
 نال نیززدان بچار در کربا خ حال بنا بکنی مرک و عمل بخت عزل کسند شرم
 خجالت طبع ذل سوال پس روی از ان خوش بیا فم و باری دیگر بر در سوراخ
 شتافتم دیدم که زمار از اید و همان بیکه یک قسمت کردند و زاید حصه خود را
 در خریده کرده بر زیر بایین نهاد و طبع شوم و سوسپه آغاز نهاد که از آن زر چیزی
 بدست می آید بار دیگر قوت روح و راحت دل معاد دست می نماید و در
 و برادران بخدمت رغبت میز نمایند و مجلس آیه است و صحبت پر است می شود
 بزراندیشه چند ان صبر کردم که بخت اندک آیه است آیه است متوجه باین زاید
 شدم و همان کار دیده دیده بر کار در ان محل پدار بود و ترصد حال من می
 نمود چنان جزئی بر بای من زد که از پنج آن کوفت کشتن و پایشان بسور اخ
 رفته چند ان توقف کردم که آن در و ارکش یافت و بار دیگر بهمان طبع
 بدون آدم همان درین نوبت جزئی بر تارک من کوفت بخت
 بسیار خرد را بسور اخ افکندم و پیش نهادم و در و آن زخم مال دنیا
 بر من متعص کرده اند و از فقر و فاقه و زایش کردم **ب** چرا که کسی از شکستی
 که مال دنیا است تند رستی و تحقیق دایم کشتن اینک به پلا ناو
 خود به جمع جانا طبع است تا مرغ کجا طبع غبار خاری بر دیباچه روی عزت
 می نشیند و سبک سبکی طبع وزن بزرگان را در گفته اعتبار می کا هد **ب**
 ال برادر طبع کن که طبع آدمی را خراب سازد و خوار و دهن بشواری بخوار

خوشی از حیات برخوردار ، پای در و این قناعت کش . طبع از مال مردمان
 بردار . عجب از کسی که راحت در بسیاری مال طلبند و ندانند که از اندک آن
 آسایش تو آن یافت و تو آنکری در جمع دنیا جویند و نشناسند که از ترک او چو
 بلند توان رسید . عزت آن یافت که بر کند دل از مهر جهان . راحت آن یافت
 که بکند دست طبع باز کشید پس کار من ازین حادثه بدرجه رسید که نهال
 طبع از زمین دل برکنم و از شاخ بار رضا میوه قناعت بدست آوردم
 و بقضای ایزدی رضا و ادم و سر بر خط روزگار نهادم و با خود گفتم که دنیا
 ضمن این وقایع و نواایب از خصایص و معایب خود خبر می دهد و غافلش گفتم
 دیده عقل که بر در حص بتلاست و بعضیهای او ناپیدا است در هیچ نشانه
 نیست که اثر کرم و خدایت او بظهور نرسیده و برکت به هیچ فقره نماند
 که نشانه فضل او نگشته که ابر داشت که آخر نینکند و کجا نهالی نهاده که باز
 بر نکند با کنگانی نمود که خوشش خورد و بر کرد و دولتی کشود که هزار محنت از پی
 نیارود **بیت** زنی ناخاطبست دنیای دون که هرگز از شوهری
 که بر پایه تخت او پانهاد که از دست او تیغ بر سر خورد . انچه بدو افتاد
 به آن نمی ارزد که برای در یکی بر نند یا غم بود و عصبه نیان و سود او خوردند
بیت دینی آن قدر ندارد که بر و شک برند . یا و چه عدلش با غم بود و خوردند
 بمذازین تاملت از خانه نماند بهیچ ای نقل کردم و کیوتری با من دوستی
 داشت محبت و مودت او تقریب مصاحبت من و زناغ
 انچه شد و زناغ با من حکایت لطف و مروت تو باز گفت
 نسیم شبایی تو از بوستان نهاد صفت او بمن رسیده ذکر می شنید و
 عظام لغزان تو متعاضی ادا دت و صداقت گشت و برفتت او گفتم

از سعادت ملاقات تو مواساتی طلبم و از وحشت غربت باز رهم
 شبایی کار صعب است و وحشت غریبی امری دشوار و در وینی بیسج
 شادی چون محالست . بستان تواند بود و بسج غم با فراق رفیقان و
 بجران بیدمان بر ابری تواند کرد و الشکر لله تعالی که از خار دل آزار
 بکشت کل دولت شکنش گرفت و شب تیره روی محنت بصبح روشن
 رای جهان آرای مبدل شد **بیت** روز بجران و شب بوقت یار آخر شد
 زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد . صبح امید که شد مشکف بود
 که برون آید که کار شب را آخر شد . ایست سر گذشت من که
 تنهای باز گفتم تو اکنون در جوار تو آمده بدوستی و یکجایی امیدوار می باشم **بیت**
 از تو زبید که مرا از بد و صیقل لطف زنگنه زده ز آینه دل بزداست
 سنگ پشت چون این فصول استماع نمود بساط طاعت کسره و طرح طاعت
 آغز کرده گفت **بیت** بخانه که چنین میمان فرو آمد . بکای پدیده آن
 آشیان فرو و آید . کدام سعادت با شرف مجاورت تو معارفه توان
 کرد که ام سدرت با بهجت مجاورت تو در مقابله توان و چنانچه تو باید
 دانی و من امیدواری من نیز بموافقت و مراقت تو مفتخر و مستظرف
 می باشم و تا جراح حیات افروخته است پر دانه صفت بکشم
 بنال تو عشق می بازم **بیت** چون در به به رسید رخت مهر پیستم کرتیغ
 زنی از تو نخواهم بریدن . درین فصل بر اصل که تفریر نمودی انواع تجربه
 و اصناف مو عظمای مندرجست و بکلم این تجارت روشن شد که عاقل را
 از عظام این جهانی بکنانی خورسند باید بود و به آن قدر که دست جفا
 پیش کسی نباید داشت قناعت نمود که هر یک زیادت از کوشه

و توش که خرد ترست رغبت نماید پای از سر حد انصاف فراتر نهاده باشد
و آن نماند انصافی او را در ورطه آفت و بادیه فحاشی سرگردان سازد و بدو آن
رسد که بدان کربه حریفین سید موش پرسید که چگونه بوده است آن **تکلیف** کنت آورده اند
که شخصی کربه داشت و هر روز آن مقدار کشت که آتش مجاعت او نشاند
و طیفه او مقرر کرده بود اما از حیثیت سببیت که بر طبیعت آن خام طمع غالب
و طبیعت قناعت نمی نمود **بیت** عزیز من ره درویشی و قناعت زن که
کو خاری از طمع غزت از قناعت زاده روزی کجائی کبوتر خانه رسید
صدای دلا و نیز کبوتران و آن بنک زید و هم ایشان آشتهای کربه در جوت
آمد خود را بر برج امکنند حارس آن برج و کلبان آن منزل فی الحال او را گرفته
از کشتن حیات بکلن وفات رسانید و پیش از آنکه از مغز سر کبوتر دماغ آشتهای
مطر سازد پوست از او در کشید و پرگاه کرده از کبوتر خانه آرد و تحت امان
خداوندش را نظر بر آن موضع افتاد که کربه حریفین خود را بدان حال دید که ای
چشم حریف اگر بدان قدر کشت که تو سبب قناعت میکردی پوست از تو در نمی
کشید **بیت** قناعت کن انیس با اندک که از حرص خواری رسد بشکی
دانت قارون نعمت پرست که کج سلاست بکج اندرست کز مرد
نفس اماره خوار اگر بوشندی عزیزش را در دو دام و مرغ هوار
تمام نینداخت جز حرص خوردن بدام بلنکی که کردن کشد بر و خوش
بهام افراز حرص خوردن چو شش و این مثل را نماید آنست که من بعد توتی
که سدر من توانم شد و سوراخی که مفرست سرباه که ما باز تو انداشت عینت
کمی و از بهر مال ضایع شدن خود را غنا کنه **اری بیت** غم مخور جان من از قوت
شمال و شمال شادی پیش که این مرد و نیز دشمنان و بداند که شرف هر کسی

بکاست نه مال و هر که در ذات خود بهتری آرد آریسته باشد اگر چه اندک بعضا
بود همیشه کرم است چون شیر با آنکه در زنجیر مقید باشد مهابت او نقصان
نپذیرد و تو آنکری بهیمنر پوسته و ذلیل و بی قدر است مانند سگ بلوق و خلیج
ارسته کرد و همچنان خوار و بمقدار باشد **بیت** آنکه بزند آن جهالت کم است
ست که او در جزرش صد خم است . هر که از علم تو آنکه بود کی نظرش بر زرد
کوهر بود و دیگر آنکه کوبت غریب را از دل خود بیرون کن و بجزت و وطن کن
و زنی منه که عاقل هر جا رود بعقل خود مستطهر باشد و جاهل در مولد و نه غریب
و پیکانه بود **مصرع** صاحب هنر هیچ مکانی غریب نیست . و اندوهناک
باشی به آنکه کوی ذخیره . داکشم و در معرض تلف افتاد که مال و متاع دنیا روی
در زوال دارد و باقیال داد و بار از دایره اعتبار خارج افتد و حکاکنه اندک از
شش خبر ثبات و تا توقع ثواب کرد اول سیه ابر که تا در کزری بر کزرد دوم
دستی بزمین که اندک فرصتی را چون شعله برفت ناچار شود سیوم عشق زنان که بماند
نسبتی سنگین یا بد چهارم جمال خرویدان که با فرستاده کرد و پنجم ستایش دروغ
که آن فروغی نباشد ششم مال دنیا که عاقبت الامر در معرض فنا آید و با خداوند
خود طریق و قایم پایان نرساند **بیت** بزیب و زینت مال و متاع دنیا دون
باش غم که با کس و فاخته اید کرد و از مردم خردمند تریب که به بسیاری مال شادی
کنند و با اندک آن غم خورند چه نزد صمت عالی تمام دینیه با سبب و متاع
آن بکاه بر کی نیز و پس طلب آن خرم عمر عزیز بیاد بر نشاید و او در فکر بود
و نا بدوش یک جو غصه نباید خورد اما آنکه خوش صمت در باحت
میدان قناعت تا خفته اند و نه حیات در تحصیل اسباب تجرد و ترک لوازم
معلق در باخت نه بود و دنیا ابواب بهمت بر روی دل بکشند و سنه

بعدش اظهار تأسف و ملامت نمایند **بیت** که جهانی ز دست تو برود
 محو زانده آن که چیزی نیست عالی نیز اگر بدست آید هم ششادمان که چیزی
 بدو نیک جهان که بر گذشت در گذر از جهان که چیزی نیست فی الحقیقه مال
 خود از آبادی شهر که از پیش فرستید و متاع خود از آبادی دانست که در عالم
 آخرت ذخیره نهد و کردار نیک و کتار پسندیده بالیست که از کسی باز نماند
 ستم و حوادث روزگار و کردار و شایسته ای و نثار از آن تصرف تو اندود و نثار
 اموال دنیوی مهیا داشتن تو شد آخرت و تهیه اسباب سلوک را مهیا
 که بکلم یا خدا هم پند یک اجل ناکاه آید و باز داد و دیعت روح را و
 معین و زمانی مقرر نباشد **بیت** باز کن از خواب ناز آن ز کس رعنا که عمر
 میزند چون در کل تا چشم بر هم میریزی و اگر چه تو از معظمت من بی نیازی
 و متاع خود از مضار نیک شناسی و یک میخواستی که حقوق دوستی او را کن
 و ترا بر اخلاق ستوده و عادات پسندیده موعظی نمایم و امر و تو دوست
 و برادر آیی و در آنچه با تو مواسا ممکن و مدارا مقصور باشد از همه وجه وقوع
 خدا دریافت و هر چند بغرض محال از جانب تو از انسانی بظهور رسد
 از این طرف جز نیامد اخلاص و مرام اختصاص روی نخواهد نمود **بیت**
 اگر چه تو ترک کنی ترک تو توان گرفت و چه دلم بشکنی عهد تو توان شکست
 چون شکست این سخنان او نمود و انواع ملامت او را در بابش
 بشنود و شنش ناز و نشاطش نماند از شکست و کت ای برادر مرا شادمان
 کرد انیدی و ما و سرور و بهجت و امضا صف ساختی و شمه از مکارم اخلاق
 خود ظاهر کرد و اندک و بهترین و گستان آنست که به وقت جماعتی از دهان
 اساتید اشراق رعایت و نیا اتمام رعایت او روزگار گذرانند

داد و رمای مکرمت بر ایشان گشاده دارد و در اجابت ملتمسات و روا
 کردن حاجات ایشان عینت بر جان خود نهد و هر که بر دوستی بجزی از دنیا
 خود باز نماند دوستی را نشاید و در اجبار آمده است که بزرگی دوستی داشت
 شبی این دوست بدو خانه وی آمد و حلقه بر در زد و آن بزرگ معلوم فرمود
 که دوست دوست در اندیشه و در روز از آن دو که آیا سبب آمدن او در این
 بکامان چه چیز تو اند بود بعد از تاملات فرادان کیسه پر درم برداشت
 و شمشیر حایل کرد و جاریه را فرمود تا شمع روشن کرده و پیش روان شد
 و چون در باز کرد و دوست را بمصافحه و معافه بنواخت و کت ای برادر
 آمدن ترا درین پگاه سپه خیال کردم ام یکی آنکه حادثه واقع شده باشد و بهال
 احتیاج افتاده و دوم آنکه دشمنی بقصد تو بر خو بسته باشد و ترا دفع وی مدد
 و مساعدتی بایستیم آنکه از شای ملول شد و باشی و کسی خواهی که بمهمات تو
 قیام نماید و من اسباب این هر سه کار را مهیا ساخته بیرون آمده ام اگر مال
 باید اینک که درم دارم و اگر مدد بجویی اینک من بشمشیر آید و اگر خادم مطلبی
 اینک کنیزک شایسته **سرا** بهر چه حکم کنی نافذ است و نماند دوست
 از وی عذر خواست و بچسب آن معامله علاقه اعتماد و محبت و و داد و ستد
 یافت **بیت** چه کار تو از حق بر آید چنان کن که یار ترا از تو کاری بر آید
 نظر در مراد است زیرا ان معانی که بی زحمت انظار ی بر آید و اگر بی
 در کار اب حوادث دستگیری او جز از باب کرم تو اند بود چنانکه اگر بی
 در خطاب شد جز بپایان دیگر او بیرون نماند آورد و اگر ترا در تعهد حال
 زحمتی رسد غم نباید خورد و نظر بناموس و ذرات جمیل بیاید اندیشید که عاقل
 همیشه در کسب شرف کوشد و ذکر جمیل باقی گذارد و اگر بر آید اند و حق نام

نیک شلار در باید باخت از آن پهلوتی کند زیرا که باقی را بنانی خرید بکشد
 و اندک را به بیار فروخته **پت** جهان چو گشت بکام تو نام نیک امروز
 که غیر نام نگو نیست حاصلی ز جهان و هر که در نعمت او محتاج از شرکت
 نباشد از زمره توانگران محسوب نگردد و آنکه حیات او در بدنامی و دشمن
 کاری گذر و نامش در جلد زندگان بر نیاید **پت** سودی از دنگو نام نگیرد و هرگز
 مرد است که نامش به نیکویی نبردند زراغ درین سخن بود که آهوی از دور نمودند
 و می دویدگان بودند که او را طالبی در پی باشد سنگ پشت در آب جست و زراغ
 بر درخت نشست و موش در سوراخ رفت آهوی بکنا رآب آمد چون بدو
 بایستاد و زراغ از هر جایی نظر انداخت تا به چند که بر اثر او کسی هست
 یانی هر چند از چپ و راست نگاه کرد کسی را ندید سنگ پشت را او آواز داد
 تا از آب بیرون آمد و موش هم حاضر شد سنگ پشت دید که آهوی نه است
 در آب می نکرده و می خورد گشت اگر تشنه بخورد پاک مدار که خوبی نیست آهوی
 پیشتر آمد زراغ آهوی را در جایی زد گشت **پت** ای یار کرامی ز کجا آمده
 بکانه بیش کاشا آمده آهوی گشت من درین صحرایا شما بودی و با انبای پس
 خود نیایم نمی و هرگاه که تیر انداز آن گان قصد بزه کرده مرا ازین گوشه بان
 گوشه اندازی امروز بر مرا دیدم که در کین من بود و به طرف میرفتم ترصد
 حال من می نمود صورت بستم که حینادی باشد و ناگاه دام جلد او را با
 کرد اند که بخت بد بجا آمد سنگ پشت گشت ترس که هرگز حیادان بخوای این
 مکان نرسند و اگر خواهی صحبت ما رغبت نانی ترا به ایره دوستی برارم
 و بنای و صاحب ما هر سن بر کن چهارم که تو باشی همید باید چه اکابر
 اند و دوستان پشته هوم با اینان که باشد **مصرع**

هر جا که رسم مهر و وفا پشته بود جمعیت حضور و صفا پشته بود و مقرر است
 که اگر دوست هزار باشد کم باید شمرده اگر دشمن یکی باشد بسیار باید شمرده
 دوستی را نه از کسی شاید دشمنی را یکی بود بسیار موش نیز دستانش فرو خواند و از
 سخن چند علایم او کرد آهوی دید که یار آن لطیف طبع و مصاحبان پاکیزه شمرند
 با ایشان در اینخت و بدل و جان نایل صحبت ایشان شد **مصرع**
 یار موافق آشنای چه خوش است آهوی در آن مرغزار مقام گرفت و یاران
 دست کردند که ازین چراخور که در نواحی است قدم بیرون منهد و از نزدیک این
 چشمه که حصار امن و امانست دور مشو آهوی قبول کرده و با یکدیگر اوقات گذرانیدند
 و بستی بود که بهر وقت آنجا جمع شدند و بازی کنان سر گذشت گشتی روزی
 زراغ و موش و سنگ پشت بموضع معهود آمدند پستی انظار آهوی بردند و نیاند آن
 صفت موجب دل نگرانی شد و چنانکه عادت شتاقان باشد قفس خاطر
 برایشان استیلا یافت زراغ را فرمودند که رنج برداشته در هوا پرواز کن از
 احوال غایب با خبری برسان **پت** بسیار منزل جانان خبر در بیدار و زو
 بهاشق سکن خبر در بیدار زراغ بانکه فرصتی خبر رسانید که او را بسته
 بند بلا دید سنگ پشت موش را گشت درین حادثه جز نتوانید نتوان داشت
 و رایت نجات آهوی جز بدست رایت تو نتوان افراشت **ع** بشتاب که رایت
 کار در میگذرد آنکه زراغ و موشی کرده موش درنگ ایستاد و نزد آهوی آمدند و
 گفتند ای برادر شوقی و یار موافق چگونه درین ورطه افتادی و با همه خرد و کس
 چسان کردن بر بند جلد و آوی آهوی جواب داد که در مقابل تقدیر الهی زیر کی چه بود و در
 و با تقضای پادشاهی ذین و ذکا چه نفع رساند از بیابان تدبیر تا سر منزل تقدیر
 ای پادشاه و از فضای جلد تا سر حد قضا مسافت چند در میان **پت**

ندی

ما از برون در شده مغرور صد فریب ، تا خود برون پرده چه تدبیر میکنند
 گشت و گشت میگوی **بیت** اینجا که قضا چشمه تقدیر زند ، کس شو اندک لاف بزند
 پس بریدن بند مشغول شده در میان سنگ پشت رسید آغاز طلال و کلال نمود
 از کفر خاری یا موافق آه گشت ای یار مهر بان آمدن تو بدین موضع دشوار تر
 از واقعه منست که اگر حیات دیرسد و موش بندای من بریده باشد من تنگ
 با جان بزم و زانغ بر دو موش و کج سوراخی ستواری کرد و اما ترانه دست
 نهاد دست و نه پای کز نه روی سستیز و نه سر مخالفت این چه تکلف بود که
 کردی و چرا بدین گونه جراتی نمودی سنگ پشت گشت ای رفیق شفیق چگونه
 نیامدی و بجهت تاویل توقف رو دادستی زندگانی که در فراق یاران گذر و چه
 لذت دارد و عمر که در منارقت دوستان بسر آید در چه شمار بود **بیت**
 ای عمر زنده ام من و این بس غیب مدار ، روز فراق را که نه در شمار عمر و ای
 درین آمدن معذورم چه مرا شوق جلال توئی اختیار بدین منزل آورد و آرزوی
 دیدار تو صبر و سکون از من دور بود و بدین مقدار دوری و مباحثت ضروری
 گشت و اده رفیق تکیه قدم در طریق عدم نهاده **بیت** علم الله که مرا از تو
 شکبایی نیست طاقت روز فراق و شب شبهای نیست ، و تو متذکر باش
 که بمن لحظه خلاص یابی و این عقده کش و با فراغت خاطر بجانب منزل
 شتابی و در همه احوال لوازم شکر گذاری لازم شماری و مواجب سپاس داری
 واجب دانی که زخمی بتن و کزندی بجان نرسیده و آفت تارک آن در خیال نبوده
 و تانی آن از حد امکان در گذشتی ایشان درین سخن بودند که حیات دارند و در
 دید آمد و موش از برون بند فلان شده بود آه گشت و زانغ بریده و موش
 بسوزان گشت و سنگ پشت با نجا ماند حیات و رسید و دام آه بریده و با

انگشت حیرت بر ندان فکرست کزیدن گرفت چه در است نگر نیست آغاز ندا
 که آیا این عمل از کوه واقع شده و این کار بدست که بر آید نظرش بر سنگ پشت
 افتاد با خود گشت اگر چه این مستماع حیرت ارک الم آهوی بسته و دام بسته
 نمی تواند کرد اما بدست تنی باز گشتن ناموس حیات و پیرایان می دارد فی الحال
 او را بگرفت و در تو بره افکند و بر پشت بسته روی بشهر نهاد یاران بعد از رفتن
 حیات جمع شدند و برایشان روشن شد که سنگ پشت بسته است فریاد از نهاد
 ایشان بر آمده مار و غیره با وج فلک اثر رسانیده میگویند **بیت** روزی که چشم
 باز حالت جدا بود ، چند آنکه چشم کار کند انگ ما بود ، کدام محنت برابر من
 دوستان تو اند بود و وجه مصیب موازی مهاجرت یاران تو اند شد که هر که از
 دیدار یاری محروم مانده و از دصال کلمه آری بهر گشته داند که گشتگان دیده
 فراق را با چاشنی در کلمت و شناسنیان زاده اشتیاق را دوست حیرت
 بر دل **بیت** ترا که درد نباشد ز حال با چه تفاوت ، تو قدر تشنه چه دانی که برکن آید
 هر یک از یاران علیحد و استانی فرو میخوانند و مناسب حال دوستان شور انگیز
 در آینه می دارند و مضمون سخنان ایشان راجع بهین یک معنی بود **بیت**
 دل نه دارد لب شیرین جانان لدنی ، عزیزان نیست عمرنا زمین را غنی
 آخر الامر آه زانغ را گشت ای برادر اگر سخنان ما در غایت فصاحت و
 اشاری که میخوانیم در نهایت بلاغت اما سنگ پشت را هیچ ندارد
 و مار و زاری و گریه و بی اختیار ما در و صله او تشنه بحسن عهد آن لایق
 که بلی اندیشم و تدبیرش آریم که آن متضمن خلاص و تکلیف غایت او باشد
 و ز رکان کشته اند چهار آرایش کرده در چهار وقت جرات اهل تجاعت
 در روز جنگ توان دانست و امانت ارباب امانت را در هنگام داد و ستد

او توان شناخت و مهر و وفای زن و فرزند را به نظام ایام فاعه معلوم توان کرد
 و حقیقت و دستاورد زمان بکشت و مشتق تحقیق توان نمود **بیت** مرایا باید در این
 بشاوی نباشد مرایا کم موش کت ای آهو مرا حیل بخاطر رسیده صلاح است
 که تو از پیش صیاد در آس و خور چون ملوی مجروحی بوی نای و زاع بر
 تو نشسته چنان فراماید که گویا قصد تو دارد و لایحی چون چشم صیاد بر تو افتد
 دل بر کفر تو خوش کند و سنگ پشت را بارخت بر زمین نهاد و ر و بت آورد
 و هرگاه نزدیک تو آید لکنان لکنان از وی دور میرود و بشاید که طبع از تو بریده
 نکرد اندامی نیک و در ابتکای مشغول بیدار و طریق مواسا و اعتدال در آمد
 و شد و زود گذار شد که من سنگ پشت را خلاص داده که ریزانیده باشم
 بر رای وی آفرین خوانند و آهو و زاع بهمان نوع که مقرر شده بود خود را بیا
 نمودند صیاد خام طمع چون آهو را دید که لکنان لکنان میرود و زاع کرد وی در
 پرواز آمد قصد پیش میکند کفرن آهو با خود است آورد تو بره از پشت
 نهاده در طلب وی ایستاد و موشش فی اکال بند تو بره برید سنگ پشت را
 خلاص داد و بعد از زمان که صیاد از جست و جوی آهو تنگ آمده مانده شد
 با سر تو بره آمد سنگ پشت را ندید و بنمای تو بره بریده یافت حیرت برد
 غلبه کرده بروی اندیشید که این حالات غیب که من مشاهده میکنم هیچکس
 نکند اولاً بند بریدن آهو و باز بپارس ختن آهو خود را و شپش زاع بروی
 و سوراخ کردن تو بره و کرمی تنگ سنگ پشت این حرکات بر چه چیز حل توان
 کرد در انانی این اندیشه خوف بروی غلبه کرد و گشت غایب این زمین
 بریانت با آرد امکا دیوانست زود باید باز گشت و طبع از جانوران
 این محو منقطع بپسخت پس صیاد دام باره باره و سینه روست

۱۲۴
 در وی بگریز نهاد و نذر کرد که اگر بسطت از ان بیابان پروان رود دیگر بقیه
 المور خیال آن صحرای امن خیمه نگرداند و صیادان دیگر را نیز بطریق شفقت از
 آید شد آن دشت منع فرماید **مصرع** کاینجا همیشه باد بدست دامن را و چون
 صیاد برگذشت یاران در کربار جمع شدند فارغ و ایمن و مرفه و مطمئن
 بسکن خود باز گشتند و بعد از آن نزد دست بلا بدامن روز کار ایشان
 رسیده نه ناخن محنت چهره روز کار حال و مال ایشان را خراشید و پهن و فاق
 و حسن اتفاق ایشان عقد عشرت اشطام و رشته صحبت استیقام نیست
بیت رشته تانگست آزا بکسلاند زور زال چون دو تاشد از گسستن
 عاجز آید ز زال کل چو شهابی آخر خشک کرد و زود باغ در شکر شاد خوری
 هم کرم کرد اند جگر زین دو شهابی قوت نماید اندر جان و دل قوت
 جاز او تن را کشت کربلشکر اینست داستان موافقت و دوستان
 حکایت معاشرت و هم پستی مصاحبان و حدت و مودت در دولت
 و بکبت در غایت محبت در وقت راحت و محنت و ادای حقوق محبت
 به نظام نعمت و شدت و چون در نوا یب ایام و حوادث زمانه با خلاص
 نام استاد کی نمودند لاجرم برکت کجی و معاونت از چندین در طه نایل
 خلاصی یافتند و عقبات آفات بکشت کرده بر سر بر معاشرت و سندی است
 خوش حال و فارغ بال ممکن شدند و خردمند باید که هنوز عقل و صنایع فکر
 درین حکایات تامل بنماید واجب چند که دوستی جانور ان ضعیف چندین
 مراتب پسندیده و نتایج برگزیده می دهد اگر طایفه عقلا که خلاصه عالم
 و نوازه آدمی اند برین نوع مصداقی طرح انگذ و اسل مجتبی بدین قانون
 بنیاد نهادند آزا از سر خلوص نیست و صنای باطن بیابان رسانند

انوار فواید آن چگونه خاص و عام را شامل باشد و انوار و منافعش بر
 صفت احوال هر یک ظاهر چه سان برکات آن بر روزگار و صفات و کبار در
 رسد **پست** هر که حق صحبت یارانشناخت عمر جز اندر ره ایشان نباخت
 یار چه در کار نباشد غمت کار کنی یار بر آید گشت صحبت انگش بعد قیامت
 و امن ادبیر که اهل وفاست میل کسی کن که فایت کند جان سپر تیر بلایت کند
 بهر جهان دوست که جانی بود دوستی جان ز کراسینه بود

رای گشت برین را کشیدم و ایستان دوستان موافق و مصاحبان لایق
 صادق و متوجه اتفاق و کجی ایشانی معلوم کردم دانسته شد که **پست**
 هر که یار و خادار بود غم نبود هر که یار نباشد دل غم نبود اکنون اگر عیانی
 فرمود باز گوید مثل دشمنی که بد و زنیته نشاید گشت و بتواضع و تضرع از غره
 بناید بود که معنون و صیت چهارم است که عاقل از روی دور اندیشی
 باید که بر خصم اعتماد ننماید که هیچ وجه از دشمن دوستی نیاید **پست**
 ز دشمن دوستی بدست چنانست که کجای جمع کردن آتش و آب پند بای
 فرمود که هر آینه هر دو خردمند سخن دشمن التفات نکند و متاع روی اندود و توفیق
 و شجعه او را نگیرد که دشمن دانا برای صلاح خود کمال ملاحظت بنظر و سیر
 از ظاهر اختلاف باطن آراسته می نماید و قایق زرق و لطایف حیل
 بهار می برد و در ضمن آن فکرهای کفی دهنده برای عجیب تعبیه میکند پس عاقل در
 اندیشش هر چند از دشمن مطلق و تکلف پند باید که در بدگانی و خوشیتی
 آری بیفزاید چند آنچه ختم قدم ملائمت پیش نهد و امان موافقت
 زیاده در چند چه اگر غنای در روز و در خنده زیاده کثرت دشمن کین بکشت به

و نیزه پیر به دست مراد سازد و در آن حال فرصت تدارک فوت شده حسرت
 دندامت دست بگیرد و بدو آن رسد که از زاغ بوم رسید و ایشلم رسید که
 چگونه است آن **حکایت** گشت آورده اند که در بعضی از بلاد چین کوهی بود
 در بلندی شاه که حسن بهر چند جای در آه اسایش کردی تا بزرده آتش رسید
 و دیده بان و هم جز بند بان خیال پای بر گوشه ایوان و نقش تنه ای **پست**
 کسی ندیده و از اشکر چشم ضمیر کسی زفته به پشتش مکر بای کان و بران کوه بر
 شکوه که از غایت رفعت و سعادت داشت **پست** مراد ج فلک بالانش روی
 به روی زمین پنهان بودی باغبان حکمت محض قدرت درختی رویانیده
 بود که شاخش از بالای تریا که رشته و پنجه درخت شری قرار گرفته **پست**
 توانا درختی که هر شاخ او زدی پنجه با سدرت المشی در او صاف اصلها
 تحت خرد خوانده فرغانی السما و بران درخت بسیار شاخ هزار آشیانه
 زاغ بودی و آن را خان ملک داشتند و ز نام که در زمان او بودندی
 و او امر و نواهی او را در حل و عقد امور امثال نمودندی شبی پادشاه
 برنان که او را شبانه یک کنشی سبب دشمنی قدیم که میان زاغ و بوم شد
 لشکر جرار خویش را بفرستاد بر زباغان زده و مار از جماعت ایشان بر آورد
پست باز روی مردی بر آورد دست سردشمان کرد چون خاک پست
 در آن شب تار سمار زباغان شبیه کرد او را با تاش کارزار بسوخت و غیر
 و اقلو هم حیات شفقتم هم بر کر بیان آن به روزگار آن دوخت و منظر و
 تصور در میر و مرور از آن دزم مراجعت نمود روز دیگر که غائب سیاه
 بال شب روی به شبانه غروب نهاد و خیل پنا رکان چون زمره
 برنان در کشته خلوت متواری شدند **پست** تیغ کشید آخر عالم

لشکر شکست نهمیت فروزا فیروز لشکر خود را جمع کرد و حکایت هجوم
 شاه بوم در میان آورد و گفت سپه یونان دیدید و دلیری ایشان مشاهده
 کردید و امروز میان شما جدگشته و پراکنده و مجروح و بالکشته است و ازین
 دشوار تر جرات و جلالت ایشانست و حریفی بودن بر آزار دانی ای
 ایشان و قوت یافتن بر بسکی و ماد او مطلع شدن بر آرمگاه و تشبیهای
 با دست نیست بر آنکه ظفر و نفرت که برین طایفه یافتند ایشان را دلیرتر کردند
 و این نوبت زود تر باز آیند و کت دوم دستبرد ی پر کار تر از بار اول
 بنمایند و چهار آن شربت نهمیت را هم از آن شربت نخست نهند و بکن
 اگر بار دیگر بدین نوع سپه چون آرند یکی را از نازنده نکند و درین کار تاملی
 نکند و وجه مصلحت باز نموده در دفع ایشان اندیشه نماید **پست**
 هنوز اولین حمله دشمنست و در کپش آغاز نکردن است که این سیل را در
 بند کسی خراب بدید آید از وی بسی رفته اند و از محکم بکیر که فردا نباشند
 پذیر چو پرواز سخن با تمام رسا یندخ زانغ از میان لشکر زد و ملک آمد مرا
 و عا دل از من شاتقدیم نمودند و ایشان در میان زانغان به فضیلت رای و سز
 عقل ندکورد و بر کستی تدبیر و خوبی فکر مشهور بودند بهر چه اشارت فرمودند
 اسرار فوزه و نجاح در آن مندرج بودی و هر رای که نمودند ای آثار خیر و صلاح از آن
 ظاهر گشتی **پست** برای دشمن و فکر صواب بردندی زودی آینه روز کار و جنگ
 عقل کامل و تدبیر است کردند و از شکل دور آن بنیم ساعت حل زانغان
 و کار و اتحاد بشربت ایشان داشتندی و در دفع حوادث با شارسه ایشان
 شروع نمودندی و ملک رای ایشان را مبارک داشتی و در ادب مصالح ازین
 و صواب دید ایشان در گذشته چو پرواز را نظر بر ایشان افتاد و هر یک

بهر اطف ملکانه نوازشش موده خلعت و صلیق لاین کربحال ایشان بود و عن
 فرموده امروز امتحان عقل و فطانت هر جوهری که در درج ضمیر داشته اید
 در رشته پان کشیده بر طبق عرض باید نهاد و هر نقدی که در دار الفرب خاطر حلیم
 بر سیمار اعتبار زده آید از سکه اعتبار بیار از ظهور باید رسا یند زانغان
 زبان شاکستی کث ده کشید **پست** شاه عالمی در پناه تو باد زمین و زمان بیکو آید
 کلید در فتح بادت بدست سردشمن زیر پای تو باد رای عالی درین باب
 اصولست و آنچه بر ضمیر انور گذرانند اولی و انسب باینده کان چکوم که هزار خندان
 بر مرات فرود خداوندی دشمن نباشد و چه چیز دایم که با ضعیف آن در لوح
 دانش شمشای می رسم نبود اما بکم الامور معذور در هر چه استغفار رود و بتدریج
 و طاقت و انداز استحقاق و استقامت شروع نمود و خواهد شد **مصرع**
 آنچه بیکوم نزد رای عالی روشنیست ملک یکی را پرسید که تو درین باب چه می
 و چاره دفع این حادثه بجه نوع میکنی گفت ای ملک و انایانی که پیش از نابوده اند
 جلد این نوع واقعه را با ما نموده اند و فرموده که چون کسی از مقادست دشمن قوی
 عاجز آید هر آینه ترک مال و عیال و مولد و مستار بیاید کت و از وطن مار لوف و
 مسکن مهجور روی بیاید تا فتنه جنگ که دن خطر زکرت و در معرکه حرب پای
 نشد و ن افق عظیم خاصه که از خضم مالش یافته باشند و از نزد ایشان نهمیت را
 غنیمت شمرده هر کس تا ملی در مقام اشتیاق آمد و با چنان خفان که اثر خرب و ب
 ایشان دید باشند و اعینه محاربه کند بر کدز کاسیل خواب کرده باشد و بر روی
 روان خشت زده و بر قوت خود اعتماد نمودن و بر زور و شجاعت خویش افتخار
 شدن از عزم و در اندیشه شمشیر دوری دارد و بداد نفرت از هر دو جانب درین باشد
پست حدکن زبهار که کسی که از خطر سیلاب دیدم بی مرز به سپای ز خود بستر

که نتوان زد انکشت بیشتر عکس دوی بدگیری آورد و گفت چه اندیشید و مصلحت
 این کار چگونه دیده گفت آنچه وزیر سابق اشارت فرمود از کرختن و متزلزل گشتن
 رای من با آن موافق نیست بلکه آن تدبیر از اهل جزایان نه چه بکلمه تخت و صو
 اول این خزاری بخود راه نمودن و موله و سکن را بدرود کردن موجب بی نایمی
 و بسبب بی حیثی باشد **ع** نشاید سر مردان را به زخمی ز جاران تن به صواب آن
 نزدیک که استعداد حرب بسازیم و با شوکتی و بهی هر چه تمامتر روی بجنگیم **پ**
 اگر بریناریم تیغ ارنیام بر روی زبانه بیاورند نام بخود نیک دارد هنوز کسی
 کوشش زبانه زبونی کنیم اگر یار باشد جهان آفرین به تیغ از عدد و باز خواهیم
 پادشاه کامکار و قتی با محذره مملکت عشرت دست در اغوش تواند کرد که
 شمشیر آتش بارش نام خرم بداندیش از لوح حیات بشوید شمشیر نامداران زمان
 ساغر احوال طلب برادر تواند رسانید که پانه تنای و بهن شوخ چشم را بسنگ
 طغر در شکسته مصلحت وقت در است که دید جان بشانیم و از هر جانب که تصور
 توان کرد خود را نگاه داریم و اگر دشمن قصدی کند آما و ساخته پیش رویم و در
 کارزار مردوار پایداری نمایم تا چهره خست از رخار میدان نظر آید در آید عرصه
 نام و ننگ خون ما با خاک مکر که آغخت کرد **ع** بنام نگو که کشندم رو است
 سلطانین باید که روز جنگ و وقت نام و ننگ بهرات کار با التماس نمایند
 و در هنگام نبرد جان و دل را در قیمت شمرند **پ** از سر گذشته بای امید آن بود
 نوی مراد و غم جوکان آرد و خواهی که تخت روی ناید بکافمل بایشیدن بمر که
 خرم و بود ملک دوی توجه بجانب دیگری کرد و گفت مای تو چه انتضا میکند و
 کدام آتم برخته تصویر میزند جواب داد که مرا با سخن دیگران کار نیست صواب آن
 می بینم که با سخن فرست و نمایان و احب قوف بر کار کنیم و تخصص حال دشمن

بجای آورد و معلوم سازیم که ایشان با مصالحه میلی است یا نه اگر نجاج و خراج از ناخوش شود
 شوند و ملاطفت از آن سخن قبول استنبال نمایند نیز تر از کارگاه بر صلح نهاده باز از ده طا
 و قدر امکان خروج کردن بگیریم و از شدت کارزار در محبت چوین ایشان امین شده
 و رویار خود بیاوریم **پ** هنی با بر آید بند پر کار ۱۰ مدارای دشمن به از کارزار
 چو نتوان توت عدد است بهمت بیاید و فتنه بست قوای که باشد
 ز خفت کند بتوید احسان زبانش بر بند و ملوک را یکی از راهیای در
 و تدبیرهای صایب که چون شوکت و قوت دشمن ظاهر کرد و خوف آن باشد
 که فساد استبدادی او را در ممالک منتشر شود و رعیت در معرض هلاک و ورطه
 تلف افتد نقش جلیتی بر آورد که بیشین خرم را بلطف باز نالد و ایشان را از شش
 غنا خلاص داد مال سپر ملک و ولایت کرد و اندر بر بساط تحیر و تکبر با انکه نقش خرم
 می نشیند داد طلبیدن و نزدی صحت را با وجود آنکه قوت دشمن زیاده بود و تند
 با حق از حکم خود دور و از پیرایه بحر بهر باشد **ع** زمانه با تو سازد و تو با زمانه ساز
 ملک و زیر و بکر را طلبید و گفت تو هم اشارتی فرمای و آنچه خاطر رسد باز نای گفت
 ای ملک و دواعی وطن و دواعی جود و رنج و غربت بنزدیک من بپستود و ترا از انکه رشته
 ما سرس قدیمی را که هستن و دشمنی را که همیشه از ناگه برود و تو اضع نمودن **پ**
 که ترا اندکشت باز جود تهور را مطیع چون تواند بود شیر شریزه آهوار شکار اگر مقام
 قبول خراج و تکل و مالد و ناست بومان در آیم بدان را می نکردند و در قطع و استیصال
 باید آن مقدار که مقدور باشد ایشان را کسبی نمایند و گفت اند مراعات حاجت
 دشمن به آن قدر واجبست که حاجت تو از او روا شود و در آن باب بر شمر
 از اطاعت بیدارسانید که قیاس خوا کرد و دشمن را دلیری از اید و هرگز
 ایشان خراج اندک از نا فایده نشوند علاج ما صبرست و آهستگی اگر ضرورت باشد

جنگ را نیز مانع نیست بجهت آنکه کلفت جنگ بهتر از محوشدن نام جنگ است
مرد بودن بزرگ اندر به که زنده بزرگ اندر ملک و زیر نهم اگر گشتن
نام داشت پیش خواند و کت را بر عقل مشکل کشی تو اعتماد بسیار است و برای
عالم آری تو و ثقی پیشمار **ب** در مضیق عقدای خرج دین و ملک را همچو
ای صاپت مشکل کشی کس نیست جز بتدبیرهای دست مراد کس نیافت جز بین
همت و تکی کس ندید تو درین باب چه برای میزنی و از جنگ و صلح و جلای وطن
که ام اختیار میکنی کارشناس جواب داد که تدبیرهاست که جز با خطر از جنگ بوم
اختیار نکنیم و ما دام که بیرون شرکار ایشان از طریق دیگر این طرح منازعت نمیکنیم
زیرا که ایشان در جنگ مایلند و ما در جنگ ایشان زبون هم نبوت ازنا پیش
و هم شکست ازنا در پیش دشمن را ضعیف نمودن بسبب غرور کرده و هر که مغرور شده
بهاک شدن نزدیک باشد و میبست ازین از هجوم ایشان می اندیشیدم و از آنچه
میرسیم برای اینست چه کردیم و دیدیم اگر چه ایشان نیز حالا متعرض نخواهند
زیرا که در میان ایشان اهل حرم نیستند و صاحب خرم هیچ حال از دشمن آری
باشد زیرا که در وقت این شدن امکان دارد که ناگاه فرو گیرد و چون
سافت دور شود ممکن است که معاودت نماید و به شکام نه نیست
تصور نیست که کین کرده باشد و هرگاه شهاب بود خیال تو آن بست که مگر
و غدری اندیشیده و بدین دلیل حالا جنگ از جانب ایشان در توقف
است و اگر زمانا داعیه جنگ داشته باشند ما را محاربه نمودن صلاح نیست
و نه دمندترین خلق آن بود که از جنگ بهر میزد چه اگر در جنگ تلف می
شود نقد میاست و آنرا عوض بدید نیاید **ب** اگر پل زوری در شریک
بزرگ من فیلج بهتر که جنگ ملک است اگر چه از جنگ کراهت می داری

بسی چه اندیشی کت درین کار نامل باید کرد و فراز و نشیب آن به قدم تفکر
باید پیود که پادشاه را برای صایب و تدبیر است آن غرضها حاصل کرد و که
به خزاین و دقایق بسیار و خدمت چشم شمار رسید نباشد بت بشمیری یکی
ناحد توان گشت برای لشکر ایرانشین پشت و اصل درین باب های روشن
کاست و شاد و دست وزیران مانع سبب زیادتی نور و کمال و دشمنای
آن باشد چنانچه آب دریا را با دانه جو بسیار حاصل آید و لکن اگر برای نا صحت
است که از مقبول القول استظهار بجوید بکتر فرصتی آنچه از مساعدت سخت
و موافقت سعادت بدور رسیده ضایع و متفرق شود هر که از میان عقل
بره مند شده استماع سخن مستمعان از اشعار و دثار خود سازد و اقبال او پایدار
و دولت او بر خوردار باشد و امروز بگذاشت که ملک بکمال عقل آراسته است
و حسن تدبیر تجلی **ب** ای در پناه عقل تو ملک هنروری وی بر توی زاری تو خود
خاوری تدبیر صایب تو باندیشد آب تمهید داده قاعلی داد کسپتری
نظر راجه وقع بود پیش رای تو خرمه راجه قدر بزرگیک جوهری اما چون دین
مهم ملک را بزمش درست منزه کردانید و شرف مصلحت مبنی ارزانی داشت
بخوابم که برخی را در خلا جواب و برخی را بر ملا باز رانم و من چنانکه جنگ را
منگرم تو اضع و تذلل را نیز کار هم و قبول جزیه و تحمل عار را که پدران تن بدان
در نداده اند کردن تنم **ب** خصم را کردن منتهی اعتباری آورد و مردن
او نیز که در بی اعتباری نیست هر دیند محمت زندگان در از از برای
تای ذکر و دوا نام خواهد و اگر نفوذ با قه عاری بدو لاق خواهد شد که تاهی
عمر ابدان ترجیح نهند **ع** بگو مار و لا عار که مردن به زبده ناسی
و من صواب نمی خیم ملک را اظهار عجز کردن که هر که تن بزبونی در دهم در

بلا برکشده کرد و دو طریق چاره اندیشی بود بسته شود **بیت** حمت بلند دارد
 ز بونی مکن که جرخ هر جا زبون تربیت برو خیره تر شود و باقی فصول را عفو
 باید تا برای ملک ارای ملک عرضه و هم یکی از حضرات مجلس گفت ای کارشناس
 نماید شاورت آنست که هر کس از ادب باب خود سخن گویند باشد که تیر فکر کی
 از ایشان بر پرف مراد آید و بزرگان گفته اند شاورت اجتماع عقولست و چاره
 که جمیع اهل عقل در مصلحت و غایت داخل و خارج آن بنیکو تو و جوی ملاحظه ایشان
 خواهد شد عاقبت آن کار بجز و صلاح خواهد پوست چنانکه حکیم گوید **بیت**
 مکن تیر که تیغ و سپاه ز فردا کفان رای و تند بر خواه شود رای نیکو ز آید
 بجای که ضایع بود تیغ و تیر پس مصلحت در آنکه سخن را حواله بخلوت میکنی چه چاره
 می تواند بود کارشناس گفت نه پشتماری موافق باشد ما سرار مملکت چون شایسته
 عرفی و معاملات دینی نیست که با کسی شاورت آن توان نمود و گفته اند شایسته
 شدن اسرار پادشاه از جانب ارباب شورتست با از طرف ایلیان و سرداران
 و توجیه دانی که درین محل جاسوسی که گوش بر او آید دارد حاضر نیست تا هر چه بشنود
 زودتر خبر آن بکشم رساند ایشان در بادوی و خواهم آن تا اقامت بزرگ کرده
 رخنهای فتنه را در بندند و تیر نه پیر از رسیدن بنشان آرزو قاهر آید و اگر بگذرد
 منتهی دشمنان اینجا نباشد شاید که هر یک از حاضران را در دست
 در رفیق باشد و بکن که خبر از ایشان خبر این مجلس و شرح سخنان گذشته
 باز پرسد و اندک زمانه از کاهن تدبیر است در افواه و السنه افاده
 بگوشت دشمن و دوست برسد و از غیبت که در پوشیده ناپسند
 مباله کرده اند **بیت** چه زیبا گفته است آن مرادشمار که سر بایست
 بسره اند دارد و هر که تری خواهد که با دیگری در میان نهد که صفت محرمیت

نه گفته باشد عاقبت الامر پشیمان شود و فداست سود ندارد و پیشکس را در کتمان
 پس این مندرجه را به اندیشیت که ملوک را چه اگر بر تده بر ملکی غیر کسی را که فی الحقیقه
 معتقد پادشاه باشد و خوف یا بدخللهای سیکل از آن متصور است **بیت**
 اگر جز تو داند که رای تو چیست بران رای روشن بیاید که نیست و بیاید
 بوده که ملک و پادشاه بی ملکه حیات و زندگانی بواسطه افشای سر از تو
 داده اند چنانچه شاکشیر بوزیران مافی الفیقه خود در میان نهاد اندک زمانی
 از اوج شهر یاری بخصیض ذی اختیار افاده آفتاب عمرش مافی فنا
 غروب نموده بود و بر رسید که چگونه بوده است آن **بیت** کارشناس گفت
 آورده اند که در شهر کشمیر پادشاهی بود عنان تنجیر بر سر توشن بنز جنگ فلک
 کرده و کند تصرف در کردن روزگار کشش افکند از بیم آتش شمشیر
 برق آتشش با دوزخ آید آن بنود که مخالفت صوب راستی نوا از وزید
 و از بهت سنان جان پستان صاعقه که در کش آب قوت آن شد
 که بر روی خاک کج تواند رفت **بیت** چهار از خلعت امن انجان داد
 که تیغ از تنک عریانی شد از آد ز عدلش جان مظلومان سپر کا
 فراش کرد پیر اندازی آه و این پادشاه ده شوکت در حرم حرمست
 و پرد به شورت محبوبه داشت که زلف بنز نکش در درازی شب
 بدار اند کردی و روی جان بخش بکمال پس از مد جا رده سبت بری
 در از شب زنده دار اگر خیال جال او را در خواب دیدی چون صبح
 بایز دامن از مهر رویش کریان خرقه بر نیز چاک زد **بیت**
 بدین مایون بیال بلند با بر و کان کش یکسو کنند چو سدی که بداند
 ز کینوشه ز عارض من ملک را با آن نازنین دل بستگی بود که شایسته

جالش را حاصل اکیوت و اپتی و تاشای زلف و خالش را سرایه زندگان
 شردی بر نفس جاذبه عشق جانان جوهر جالش را بجانب خویش کشیدی
 و طره طرار دلارام نقد شکبایی از جیبش در بودی **ع** من بنامه
 خود می روم از قضای او کیسوی چون کند ادبی بروم کشان کشان
 شوخ فتنه انگیز چون مرغ دلش را متیله دام زلف و لا ویزی دید
 کان ابر در آتیا کوشش کشید خدنگ پینه بر هدف سینه اش می کشد و عشت
 باعث بکرشهای زکین و عشقهای شیرین بند اگر بر پایش می نهد **ت**
 رسم عاشق کشی و شیوه شتر آشوبی جامه بود که بر قامت او دوخته بود
 و از آنجا که استغنی حسن باشد بجز و عشقهای شایسته قانع نبود و از اطراف
 و جوانب دیگر از این مستحرمی ساخت و کند و لرزای در کردن شوریه کان
 بیابان بوس می انداخت و با فرکار با جوانی زیبا طلعت از ملازمان
 پادشاه دپری نیکو صورت از محرابان بارگاه که خطبزش مانند خضر بر لب
 آب حیات رسیده بود و سبزه خطش چون سبیل بهشت بر کینا رجویا
 کوثر دیده **ت** بکر و لعل او دیده سبزه خط چو بر حوالی آب حیات
 مهر کیهان سر و کاری آغاز نموده آن جوان نیز بغلیات عشق در افتاده
 بر جریه حالش از فقر و فقره رقی در صحیفه روزگارش از اثر حیات
 رمی نموده **ت** هر که با عشق آشتی باشد زحمت جان بر تافت
 در پرورد محبت بار در مان بر تافت پیوسته میان عاشق
 به عشق می کشم و ابر و سوال و جواب بودی و با شارت
 و کنایت کنت و شسته و نموده ای روزی پادشاه بر سپند عزت
 انشپه بود و دل و جمال جاننده ای محبوب بسته و آن جوان بخت

۱۴۰
 ایستاده و اسباب معاشرت به نوع آمده پادشاه در حال دلارای بار می
 و از صفی رخسارش رقم فی احسن تقویم مطالعه می نمود زن غافل از آنکه ملک در
 وی می نکرده و جوان نگاه کرده و از لب شیرین تبسمی که دامن روزگار از آن
 پشکر شدی به ظهور رساند **ع** بر زن یک خنده و دامن عیشم بر ستر کردان
 جوان نیز در برابر آن بکرش چشم جادویش کرشمه که هزار شور در عالم قلندی ظاهر
 فرمود **ت** ز کس باز نه او نیم باز نمی از دغزه و کریم ناز پادشاه بر آن
 حال مطلع شده آتش غیرت در دلش شعله زدن گرفت و دستکی ایشان
 دانسته یکبارگی دل از محبت دلارام برداشت **ت** اهل تحقیق بر آنکه که بر
 نتوان خورد از درختی که بر دایه باغ و گری پس با خود اندیشه کرد که این
 کار شتاب کردن از طریق ادب دور می نماید و در دفع این دوتن که سینه
 محبت و دشمنی متعجل نمودن با حرم و عاقبت اندیشی راست نمی آید **ع**
 بهر بهتر در از هر چه هست پس آن صورت نموده انگاشت محبت
 بهمان منوال که طرح افتاده بود پای داشت و شب را بر و شنای جان دل
 روز و ساینده امادش چون پروانه بشعله آتش اضطراب می سوخت **ت**
 پادشاه و عاشق و مرست از آن سان دلبری چون تو اندید و اورا ملقت
 با دیگران و القه روز دیگر که جمشید خورشید علم فتح و نصرت بر قبه فقر و فز
 غام فلک بر از داشت و شاه بسیار کان حجاب ظلمت از پیش او آن
 سپهر نیکن برداشت **ت** چو از دهمای سرد صبح غام یکم
 شست هر آن و از بام عروس آفتاب خوب خسار ازین نیلی بی
 بنزد و بدار پادشاه تخت دولت بر آمد و صدای عدل در داد پیغیه
 و از آنرا بخود فیصل داد **ت** شکر با عدل آشنایند سایه رحمت خدا

و بعد از آنکه از رفع مهمات حسن معاملات باز پرداخت با وزیر کردار
ملکیت برود و خلوتی ساخت جانب خشم غالب آمد عقل میکند سر خود از و
پرسیده دار و حکمی که دولت میخاهد با مضارسان عاقبت جلا خشم میالند که در حال
شبهه را با وزیر در میان آورد و بشارت او ایشانرا شربت سیاست پیش
کار فرمای شد از کمون خیر یا وزیر در میان نهاد و در آن باب از پیشاورتی
جست وزیر نیز بتسل ایشان اشارت نمود و موافق رای پادشاه افتاد
عزیمت هلاک آن دو شخص تصیم یافت و مقرر شد که هر یکی را شربت زهر هلاک
چنانچه از ساحل وجود بگرداب عدم افکنند بر وجهی که جز شاه و وزیر ندانند
این کار بپایان رسانند تا پرده بدنامی دریده و کشته ناموس بریده نگردد **پیت**
کارهای انجمن آن به که پنهانی بود آشکارا کرنی آخر پنهانی بود و وزیر از نزد
پادشاه بخانه آمد دختر خود را بغایت اندو کین و پریشان حال یافت و سبب
آن پرسید چنان معلوم شد که دختر امر و در حرم سلطان بوده و از جانب خاتون
پادشاه انواع بی التماسی بدو لاحق شده و در میان اقران و همسران با او
خواری بسیار نموده و وزیر ازین معنی تا کم گشته جهت مراعات خاطر دختر
فرمود که **پیت** رسیده باد و صبا و شوم آگهی آورد که روز محنت و غم رو بگو تو آرد
غم مخور که درین ملک روز چراغ غمخس مرده و کل مرگش بر مرده خواهی شد
دختر جهت تانگید این حال از حقیقت مهم سوال کرد و وزیر شمه از آنکه میان وی
و ملک گذشته بود باز راند و در اخبار آن مبالغه عظیم نمود دختر
بدان بشارت خوشدل گشته از پیش پدر برون آمد متارن آن حال یکی
از خادمان حرم بعد خواهی و دلداری او آمد بود چون مقدمه عذر تمهید کرد
دختر وزیر گفت غم نیست اگر خاتون ملک پیروچی مرا رنجانیده اما غم تریب

بسه از جزای خود خواهد رسید **مصرع** نزدیک شد که در شود و سخن از نظر
خادم نیز اظهار داشت و بهجت نمود پرسید که این سخن از کجا میگوید و با
از جواد آرد و خلاصی رو نمائید دختر وزیر گفت اگر قوت آن دارم که راز مرا
پنهانی داری حقیقت این حال در میان آورم و نکته از تو مخفی ندارم خادم سوگند
خورد و دختر گاهی حال با او در میان آورد و خادم بر فور بازگشته خاتون را از آن
حال آگاهی داد و خاتون جو از انجلوت طلبید و از گاهی سر کار خبر داد و بان
جمعی دیگر اخوان و ذواتا آگاه شدن پادشاه بر بالین او آمد و سفینه جانش را
باز تاب عدم انداخته و سبب آنکه بر وزیر خود آشکارا کرد از منصب کار را پس
بلکه از مقام زندگانی در مضیق هلاک و محض غفلت افتاد فایده این مثل آنست که
اگر ملوک با وزیر امتشاورت نمایند و از تجربه و یکاست ایشان فایده دیگر ندانند کسی را
بر سر دل خود مطلع نگردد و اندک هرگاه که خود با وجود وزیر دانی و تانید آسمانی و هست
بلند و خاطر از جند را از خود احتیاج تواند کرد دیگران که بپایه از وزیر و تر و بعضی و خود
از نکته باشند چنانچه محاطت او تواند **پیت** چون تو توانی که راز خویش را پنهان
پس چرا بینی که آنرا دیگر بیافشد کار شناسی چون این حکایت باز گفت و جو
بدین لطافت بالمشغول است و لکشی هستی کی دیگر از حاضران محفل زبان اعتراض
گشته و بدین سخن که تو فرمودی طرح مشورت بر باید انداخت و با مکر و رای خود در
باید ساخت و حال آنکه هر یک مشاورت پسندید عقل و حکمت نیست و نکته
رویش هم فی الامر دلالت دارد بر آنکه بی مشاورت در هیچ شروع نباید
کردن بنای کار خود بر مشاورت تھی و نه حق شرع و داد عقل و حق الهی
بر پیغمبر برگزیده خود و مشاورت با ملازمان عجب بیزت امر میکند و نیست
بر آنکه مشورت سستی مرضی بل ضعیفی تانید بود **پیت** شد پیغمبر مشورت بود

توجه ازین طریق باشی دور کارشناس گشت امر کردن خدای پیغمبر را صلوات الله
 علیه است نه از برای آنست که رای او را از تدریس دیگران مددی حاصل آید
 چه ضمیر منزه صاحب رسالت علیه السلام که بوحی الهی مودید و بعون عنایت پادشاه
 مرزبان گشته آید ایست جهان ناکه حقایق اشیا در ظاهر و مضمح می نماید بلکه
 برای چنین منافع مشاورت و تقریر فواید آنست که تا عالمیان بدین خصلت
 پسندیده متوجه گردند از خود رای و خود پسندی بجانب تدبیر و تامل گرانند
 و عقل ضعیفه خود را بعد و عقل دیگران تقویت نمایند چنانکه نور چراغ با دانه و غن
 متضاعت می گردد و فروغ آتش بعد و پیرم تر آید می پذیرد و از سخنان من آن
 معلوم شد که ترک مشاورت حاصل آید و رای بر آن قرار گیرد نهان باید داشت
 چه گمان سراغهای مافی الضمیر فواید کثیری متضمن است یکی آنکه تجربه پوسته که مرهمی
 که نهان سازند که زود و ترنجاج بوند و اشارت استعینوا علی حوائجکم بالکتمان
 بدین معنی ایامی نموده دوم آنکه اگر آن تدبیر موافق تقدیر نباشد آنچه در ضمیر است
 از قوت بغل نباید باری شامت اعدا و تعجب عیب جویان بر آن مرتب نکرد
 آنکه وصل تو میر نشود چندان نیست که رقیان ز سر طعن زبان بکشایند فیروز
 گشت ای صاحب مهربان مرا بر زلف شفت و حق که از این تو اعتماد تمام است و از جلد
 در بران و وزیر اگر بدین درگاه ملازم اند ترا بکنایت و درایت مستثنی میدانم
 آنچه از روی نصیحت و موداری بخاطر رسد در اظهار آن بتقصیر از خود
 ماضی بخش کارشناس خدمت کرد و گشت **میت** ای در پناه عدل تو
 آسوده چشم و طرودی از کمال عقل تو خوش حال انس و جان بر هر خدمتگاری
 واجبست که چون مخدوم وی تدبیری اندیشد آنچه بطول بر تو میسر است باز
 ناپاید و اگر عزیمت او را بکنجای سفر نماند و باید و چه فساد از آنرا دشمنی خفته

بعد از سخن گویند تا استقامت کلی در رای و تدبیر و بیداری دست باز ندارد
 و بر شیرینی که جانبی نیست فرو گذار گشت حق مشاورت نگاه ندارد و شرط
 امانت و اعتماد بجای نیاید و او را دشمن باید بداند گشت و رسم مشورت کردن با او
 فرو باید گذار گشت و هرگاه پادشاه اسرا خود بدین سخن عزیز و پیوسته دارد و وزیر
 کافی و شیر این و مقصد بدست آورد و مکلفات نیکو کاران معتقد در شریعت
 شریاری واجب شمر و زجر و تادیب بد کردار آن بزمه بجهان داری لازم
 شناسد غالب آنست که ملک او پایدار و دولت او برقرار خواهد بود و دست
 حوادث زمانه مواجب سخت را از روی بزودی نخواهد ربودن **میت**
 تا توان بدین و داد گرای تا بود ملک ازین دو پایه بیای عالم آسوده کن نیست
 تا خوش باشی و خند آخ شود ملک پسید که نهان داشتن اسرار بجه نوع باید و از
 کشاید کارشناس فرمود که اسرار ملوک در جانی متفاد تست بعضی آنست که پادشاه
 را نیز از خود نهان داشتن باید بعضی در اختیای نهان بدان حد باید نمود که گویا محرم آن
 نمی تواند بود و تکلیف که با دیگر از آن رمزی توان گشت و بزرگی درین معنی گفته **میت**
 آنچه ناگفتنیست در دل خویش و در نهان بدان شایه کدل اگر کش مدتی زمان طلبید
 شواهد که ساز و شش حاصل و بر رخ دیگر آنست که دو تن را رتبه محرمیت
 توان داد و در بعضی کس را شریک توان ساخت و تا چهار پنج نیز جایز است
 اما سرای که در باب تفتیه بومان بخاطر پسید و چهار کوش و دو سپه قابل
 محرمیت ندارند و نیز بعد از استماع این سخن روی بخلوت مخفی و در
 کارشناس را طلبیده آغاز سخن کرد اول پسید که سبب اوست و سبب
 دشمنی میان ما و بر مان چه بود گفت در تقدیم الایام زاعی کلمه گفته بود و بومان
 به آن جهت کینه در دل گرفته طرح مخالفت اکلندند و تا آن نزاع و جدال

تا بم ماند ملک پسید که چگونه بود. است آن حکایت گفت آورده اند که
 جماعتی از مرغان فراهم آمدند و اتفاق نمودند بر آنکه مادر امیری و پشوا بیاید
 تا در سوایخ امور بعضی رجوع نمایم و اگر خصی در مقام مزاحمت آید بکستند
 و در دفع و منع وی کشیم پس هر یک از ایشان رقم امارت بر نام یکی از طیور
 میزدند و دیگری بدلیل و محبت در بطلان آن می کشید تا نوبت بیوم رسید
 جمعی متفق شدند بر آنکه او را امیر گردانند و زمام اختیار بکف کنایت وی باز
 دهند چون درین مقدمه خوش نمودند و در رد و قبول آن مشغول و در پیوستند
 میان ایشان آتش فتنه بالا گرفت و سخن از جدا شدن و جدال کشید
 بعضی به اداری بوم لوی تعصب می افراختند و بعضی دیگر سنگ تفرقه در ممر که
 اتفاق می انداخته القه ترار کار بر آن افتاد که دیگر برادران مجمع داخل نباشد
 حکم سازند و هر چه وی حکم کند از چنانین قبول نموده طرح نزاع بر اندازند قضا را
 زاعی از دور بدید آمد کشد اینک شخصی که خارج این مجلس است از وی شاد است
 خواهیم و دیگر آنکه او نیز از جنس است و ما اعیان و اکابر هر صنفی از اوصاف
 مرغان متفق الکله نشوند اجماع حاصل نیاید و این اجماع این خیال که ما داریم صورت
 نرند پس چون نزاع بدیشان پوست صورت حال با وی کشد و از وی در آن
 باب اشارت طلبند نزاع جواب گفت که این جز فکر ناسد و سودی محال است
 بوم شوم را با بایات منفب و حکومت چه نسبت و آن زشت دیدار را با
 اختیار و اقدار چه کارد **پ** ای کس عرصه سیم رخ نه جولا که تست
 عرض خود میری و زحمت ما میداری باز بلند پرواز که با نظر طایر در مرتبه
 لاف بر آوری میزند او را چه افتاده و کلاس زیبا بیات رعنا صورت
 آنکه بوستان بزیب جمال و زینت پر بال وی آراسته کرد و بچیدن

های بایرون فال کسایه ووش تاج افشار بر فرق سلاطین نهادارند کجاست
 و عتاب باز و شکوه که عقیبات کوه از صدای بال اقبال و جناح نجاش در لزه
 آتش جرانپید است اگر تمامی مرغان نامه ارهاک شدند و ضعیف حالان
 بشکسته بالان نیز متفق گشتند اولی آن بودی که مرغان بل یکی روز کار کردند
 و سنگ ستابست بوم شوم و عا رطاعت او را بخود راه اندادند و با وجود
 منتظری که بقتل فامر و آرد و با آنکه خشم پر و غالبست بکبر نیز فریاد میزدند و با این
 همه نهر از جال روز عالم افروز که بنفش و جلالتها معاش سرمایه بازاریست
 مجرب ماند و از نور خورشید جهان آرای که پروانه و جلالتها سر اجا و ناچار چراغ
 جنان تاب و شمع عالم افروزست محروم گشته دشوار تر آنکه حدت و خفت بر
 احوال او غالبست و تنگ باناسا رکازی در افعال و اظا هر ازین اندیشه
 ناصواب در گذرید و بنای کار بر حکمت و کنایت نهید و مهمات را با نون خود
 در ضبط آرید و تدارک هر قفیه را بر حسب مصلحت واجب دانید تا پوسته نر
 احوال و فایز اقبال گذر آید و شمار اول در میان خود ایستایین باید کرد که عقل
 و درایت و ذهن و کنایت او اعتماد کلی و وثوق تام باشد تا هر موردی که سبب
 باشد و هر مصلحتی و حادثه که واقع گردد برای صایب خود از آن کنایت تراند
 که چون آن فرکش که خود را رسول ماه ساخت و بند پر دست شری عظیم
 از قوم خود منافع کرد ایند مرغان پسیدند که چگونه است آن حکایت
 گفت آورده اند که در سالی در ولایت پلان از جزایر زیر باد باران
 اتفاق نیفتاد و مادر سحاب از پستان رحمت قطره در کام تشنه بان
 مد خاک بچکاند آتش خشک سال چشها را چون چشم سخت دلان بی
 ساخت و ذلها چون کام آرزوی مقلب ن خشک شد پلان از رنج

نشانی طاعت شد پیش ملک خویش نباید ملک مثال داد تا از برای آب
 بهر جای بشتابند و نفس بروی که زیاده از آن نشاید بجای آورند پلان
 و نواحی آن ولایت را بعد مطلب پیاده بهر چشمه پی بروند که آنرا عین القدر
 گفته اند و بارسیان چشمه ماه خوانند و چاهی ژرف بود و آبی بی نهایت
 داشت ملک پلان با جلد چشمه و لشکریان بآب خوردن سوی آن چشمه
 رفته و بر حوالی آن چشمه خرگوشی چند جای گرفته بودند و هر آینه خرگوش را از
 آسیب پلان زحمتی میرسد هر کدام را که پیل پای برسد او نهادی گوشمالی یافتی
 که از منزل جیات گوشه بایستی گرفت و مالشی دیدی که مال آنرا جز رجوع بتأویل
 فاعله نشاید کرد **بیت** آهسته ران بجانب میدان که می شود
 سر را بریزم سمند تو پایال یک آمدن پلان بسیاری از ایشان مالیده
 و کوفته کشند که زید اگر بدین سان دو سه بار خواهی آمد روزی دیگر با تفاق
 پیش ملک خود رفته و گفته پادشاه عادل پناه مظلومان و دستگیر محرومان
 باشد و تخت نشستن از بهر داد و دانست نه برای شاد زیستن **بیت**
 اذان آمدی بر سر این سیر که افشا دکانرا شوی دستگیر وادامه و انصاف
 ما از پلان بستان و رنج کشیدن ما را از ایشان تدارک فرمای که ساعت
 بساعت باز آیند و ضعیفی چند را که کشیده از پای ایشان بسته اند این
 نوبت بریز پی پیسند **بیت** یکبار رخ نموی و دل رفت و عقل و هوش
 این بار جان بر که متاعی دگر نماند ملک گفت این جزوی کاری نیست که
 سرپی در آن حوض توان نمود باید که هر که در میان یکپستی و آرد حاج
 آید تا مشورتی فرمایم که امضای عزیمت پیش از وقوع مشورت از
 انظار پلان خود میسر نیست **بیت** هر که از ایشان است بسیار نکند و نشاید

و در میان خرگوشان تیز هوش بود که او را بهر روز خوانند و مردم او را پر و فوکل
 فهم و خرد و صفای ذهن و حسن تدبیر معتقد بودند و چون دید که ملک و بستگی
 مهم دارد پیش آمد و گفت **بیت** شایع غریبت چار سپه خوری
 اینست رسم و فاعله داد کپتری از حال پکسان نظر لطف داد و از کتاف
 تخت و دولت اقبال برخوردار اگر ملک مصلحت چند را بر سالت نزد ایشان
 فرستد و اینی نامزد کرده با من همراه سازد تا آنکه گویم و کنم چند کشور و ملک فرمود
 که ما را در سپه داد و امانت و کپتری و ریاست تو شهنشاهیست و نخواهد بود که
 و کردار تو بسیار دید و شنیده ایم بیاید رفت و آنچه مصلحت وقت و مناسبت
 حال دانی بجای آری و تو دانی که رسول پادشاه زبان او باشد هر که خواهد که
 عنوان نامه فیروز و ترجایا سردل هر کس بداند از کتار کردار فرستاده
 او معلوم توان کرد چه اگر از وی هنری و فضیلتی ظاهر کرده و اثری پسندیده
 و علی پسنود مشایخه اشد بر حسن اجتماع کمال مرورشهای پادشاه دلیل
 گیرند و اگر سویی و غفلتی بید آید زبان طاعنان جاری گشته بحال غیبت فحش
 یا بند و حکما و دین باب تاکید بسیار کرده اند و باله پیشان نموده که هر کس
 رسولی بجای فرستد باید که انا ترین قوم باشد و فصیح ترین ایشان و اقوال
 و کلامترین ایشان در افعال و طوک قدیم اکثر حکما را بر سالت فرستاده اند
 و اسبک زده ترین پیشتر آن بودی که خود تغییر یکس کرده بر سالت رفتی و کنی
بیت نه برانی که شیران شکارند پیام خود بیای خود که از رند
 و بزرگی در باب فرستادن رسولان فرموده است **بیت**
 فرستاده باید که دانا بود بکنن دلیرو توانا بود از هر چه پسند که بد جواب
 بنویس باشد طریق صواب سخنها و خویش شکاران بدان که مجلس تاخت کند

بسا که از یک حدیث دست بهم زد جهانی و خلقی بکشت یکی دیگر از گفته دلپسند
 میان دو ضد طرح یاری نکند بهر دو گفت ای ملک اگر چه مرا از قواعد رسالت
 بقدر حال نصیبی است اما پادشاه جهان پناه عنایت فرموده از حکمت جوهری چند
 قیمتی در رشته اتهام انتظام دهد من آنرا از یور روزگار خود ساخته و پیرایه افتخار
 و سرمایه استظهار خود شناخته در هر چه سازم و پردازم از ان قانون انحراف
 بخیم و بهمان دستور العمل کارمارا به پایان رسانم ملک گفت ای پیروز بهترین ادا
 رسالت و نیکوترین رسوم سعادت آنست که تیغ زبان مانند شمشیر آید از بتندی
 تیزی در کار آید اما جوهر لطافت و ملائمت بر صفات وی ظاهر و لایح و روشنی
 از اطراف آن واضح باشد هر سخن که از مطلق آن بدشتی منبهم گردد باید که متقطعش
 بزجری و لطف قطع یابد و اگر فائده کلام از سر غیرت بکلمه چیست آینه افتاح نماید تا
 معاش از روی آشنی محرفی هر انگیزه نکند و لاویز انجالت **لطایف سخن از سینه**
 تخم کین یزدان زبان رفیع ز ابروی خشم چنین برود حاصل کفایتی رسول باید که متنی
 رفیع عن لطف و عنف و خشم و جمل و مهر و قهر و داد و عطا باشد و طریق بسن و کشتن
 و گرفتن و دادن و دیدن و دودن و سخن و ساختن و موختن بر می آورد تا هم جانب
 ناموس جهان آوری دشکوه شریاری رعایت نمود بهشده هم غرض خفایان و مکنون
 خیر ایشان معلوم فرموده و حکم را در باب رسالت و جنابت فرمودن بحصول
است ع قارسل حکماء لا توصیر پس بهر دو شرط خدمت بجای آورده از
 بارگاه ملک پرور آمد و صبر کرد تا بکس عباسی پوشیده برده طلام دوش
 ایوان سپهرینا قام فرو گذاشت بعد از زمانی خزان سالار تدرست طعن
 سپهرینا بهر خزان آسمان بگوید در آورد **چند** چون ناذک و کیسوی شام
 در جلن کنان برآمد از بام بدان سنگام که از نامه بدایر نصف النهار

نزد یک سید و شعاع نیز اصغر بر اطراف بساط اغیر منتشر شد و روی زمین ببال
 جهان آرای آن شمع زاده حق مستان روشن شد بهر دو زوایا بیسلان
 نساوه بمنزل ایشان رسیده اندیش که در نزدیکی با آن پستکاران مرا بیم
 جان و خطر ملاست هر چند از جانب ایشان قصدی نرود اما عاقبت اندیشی
 اقتضای آن یکدیگر ملاقات با جباران و گردن کشان نباید کرد بجهت آنکه ایشان
 از نخوت و عظمت پرده ای فقیران شکستگان نیست و اگر بزار در باند بهر
 بای قلب ایشان بی سر کرد و بخار ازین بگذر بر جبهه جباری ایشان نخواهد
بت تر از حال ایشان ماجر غم دارد اگر جزل غمیر و صبا چه غم دارد
 صواب آنست که به بلندی روم و رسالت که دارم بگذارم اگر در محل قبول افتد
 فوالمراء و اگر انسون من در ایشان کار نیاید باری جان بسلامت یرم پس
 بلندی آمد و پادشاه پیلانرا اودا داد که من فرستاد نامم بر رسول هر چه گوید
 بشنود و جرمی نیست و ما علی الرسول الا البلاغ و اگر چه سخن بی محابا و درشت نماید
 باید که مسوع افتد که هر چه ما پیغام داد در آن بزیاده و نقصان تصرف نمیتوان
 کرد تو میدانی که ماه جهان نای میر با زار شست و نایب شهر یار روز و اگر کسی
 خلاف او اندیشد و پیغام او بکوشش هوش نشنود و تیشه بر پای خود زده باشد
 و در هلاک خود بدست خود کوشیده ملک پیلان بدین سخن از جای در آمد
 و پرسید که مضمون رسالت چیست بهر دو گفت ماه می گوید هر که خود در ابواب
 شوکت از دیگران ضعیفان زیاده پسند بزند و توانایی مشهور و بجز خود
 مسرور گردد و دیگر که خواهد که زیر دست از اجور و پستم در پای آرد این صورت
 بر نصیحت او دلالت کند و این صفت او را در در طه هلاک انگند
بت تخم بکرمش ن سینه را جای ده در دل خود دیکه را جفتی بر فوس جز

بیزمران کنن بنام چنن ناکت این آب ز سر بگذرد ناکت جفت ز سر بگذرد
عاقبت این کار و کون شود کام تو از دست تو پرون شود و تو بدین خود که خود را
بر دیگر بهایم راج می شناسی از دولت و شوکت خود که در صد و زوال است
است جای گرفته کار بدان رسید که مهم بدان انجامید که قصه چشمه کن
و لشکر را بدان موضع بردند از غایت خبری تیرگی بدان آب رسانید
آیا تو ندانسته که عتاب تیز پر اگر بالای چشمه پرد صافه غیرت پر و با
بسوزد و اگر عین الثور از غرغزار سپهر دیده تصرف در و مکر و سماک راج
سنان سلطت چشمش بدوزد **بیت** دیو کا بنجار سید سر بنهد مرغ
کا بنجا پدید پر بنهد زود چوبه بدرقه پرون از هوای زمین او گردون
و من از غایت کرم ترا بدین رسالت تنیه دادم ذکر بی کار خود شستی
را ازین نوع جرات اغراض نمودی نهاده آلا بد است خود بیایم و ترا بزراد
زار بکشم و اگر بدین پغام شبیه دارای همین ساعت بیا که در چشمه حاضر
تا برای العین را چنی و من بعد در حوالی این چشمه تشینی ملک پلانی ازین
حدیث عجب آمد و بسوی چشمه دفته صورت ماه را در آب دید بهر زاور
کنت ای ملک قدری آب بردار و روی شسته بجه آری باشد که ماه در
منام ترخ آید و از تر افخی کرد و پیل فرطوم در از کرده آسب غلطش
آب سید حوکن در آب بدیده آمد و پیل را جان نمود که ماه می جنبید
او از داد که ای رسول ماه مکر به آنچه فرطوم در آب کردم ماه از جایی
به در گشت آری زود و تر سجد کن تا ترا بر پیل فرمان برداری نمود
و قبول کرد که دیگر آغا نیاید و پیلان را بحوالی آن چشمه نیاد و بهر روز
خبر نزد خورشیدان بر دود و پیلان جای چنان از سرایش می دفع

کردید و این مثل برای آن زود که در میان زیر کی باید که پیش مهمان تو انداخت
و در دفع خصمی سعی تواند چوست و اگر بدین وقت عاقلی زیرک شستش زجا بودی
کی گذشتی که رقم شای بر نام بوم شوم کشیده شدی و شمارا اکاه کردی که گشت
او را بخود راه مید کرد و وجود چندین خصلت ناپسندیده که ویرا هست مکر
و خدایت و غیب و حیل و تیر در طبع او سرشته گشت و هیچ عیب م
پادشاه را چون عذر دیدت ولی و مکر و پو نای نیست **بیت** هر که پکار شد ز مهر وفا
در دلش بوی آشنایی نیست سینه را اگر نیر گشت ز عذر اندر و پیشانی
نیست پو نای کن مردم هیچ عیبی چو پو نای نیست و ملوک سایه
آزید کار باشند غرغران و بی افشاب عدالت ایشان آسایش عالمیان
بلکه خیمه آسمان جز بستون عدل که بالعدل قامت السموات از اشته نیست **بیت**
عدل از نه مندی خودی این کینه اکنون بودی و چون اهل زمین را رشته
امینت بود شاه عادل باز بسته است و طغاب آسمان بی عدل
و احسان که نظیر ان ملوک زمانند از یکدیگر گسسته و حکم سلاطین بر جان و مال
جاریست و فرمان ایشان چون تقضای نازل در مجاری حل و عقد امورای
پس پادشاه باید که وفادار بود و جاکار و بار عیبت مهر و زود نه آینه
سینه از روزگار کیست مصفا دار و بر لوح دل دهم قهر و مهر کند از چه بچارگان
که عمو پادشاه غدار و دانی مکار بنماید که دزد بدیشان آن رسد که بدان ملک
و نهو سید از کربیه روزه دار مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن **بیت**
زاع گفت من در فلان دامن که بر درختی آشیان داشتم در شب یکی
من بگی بود میان ما حکم قرب جوار قاعل محبت با یکدیگر تا یکدیگر یافت
و مرا پرستیدند و مرا آشنای بودی و در اوقات فراغت گشت و شنیدی

در میان یادی ناکا. غایب شد و زمان نیست او را از کشید چنانچه کان بر دم
 کردی هلاک شد و پس از مدتی تهنوی باید در پکن او قرار گرفت و من بواسطه آنکه
 از حال بک خبر نگاشتم در آن باب مجادله نمودم و نگفتم **مصحح** یکی چون رود و بگوید
 بجای بچندی برین حال گذشت و فلک هر گز آن دوری چند بکشت بک باز آمد
 و چون دیگری در خانه خویشین آغاز محاممت کرد بکنت جای من پر و از منزل
 من خالی کن تهنوی جواب داد که حالا خانه در قضا تعرف منست و صاحب قبض
 اگر حق داری در اثبات آن باید کوشید بکنت تعرف تو بغضب است
 و من درین باب جتهاد و سندا دارم القه میان ایشان به تراع کلی انجامید
 و هر ساعت آتش فتنه افزوده تر و علم تعصب و تنزه افراخته تر می شد و چند آنچه
 من در طریق مصالحه جملها انجمن بجای می رسید و میفرمود که رجوع بکامی عدل نمایند و
 هر دو جانب استماع نمایند و بر متضای انصاف حکم نمایند و دعوی ایشان بقطع
 رساند بکنت درین نزدیکی که با است زاده و روزه دار و متعبد و کم آزار
 و همیشه روز روزه دارد و اوقات شب را بطاعت گذرانده از زمان که
 نوبت جمید ز زمین سر بر خورشید در شبگاه ایران و آسمان بینامی نوازند
 تا وقتی که با لشکین شعاع سلطان شب در فضای الارض فرشتان می گسترانند
 و نفس فیس فرور آورده ریاضت باش جوع می که از دوا و از هکدامی که او
 کوکب و سبابه نوم ثواب در میدان سپهر بولان می آیند تا فرستی که فرشتان قدر
 بواسطه قضا و ضحیح عالم آرای که از مطلع افق فروزان شده انار طلوع
 آفتاب جاناتاب بران افطار زمین می نمایند و در بر قدم طاعت
 ایستاده و از سود مجت و شعله عشق که از آینه اسگ می بار و پایی
 آید و ... است آن سینه که بچند لطف فیض بسته زده و در دهان

زخود پیکانه با حق آشنایی. افکار او بر آب و کیهان مقصودست و ایزای می
 در یخن خون ایشان از روشن ایشان دور قاضی از وعده لرباشد و حاکمی که میان
 مابر استی حکم تواند کرد بهتر از بدست نیاید نزدیک او باید رفت تا کار مفصل
 رساند هر دو را ضعیف شده روی بخانه قاضی نهاد و من برایشان روان
 کشته خواستم که هر روز و در آن روز کار تواند بود و نظاره کنم و انقض
 او بن اخصین شاید بنایم چند آنکه صایم الدهر را چشم بریشان افشاید و بر پای راست
 ایستاده و در آن محراب آورده و احرام بسته متوجه ادای مراسم نیاز شود و نماز و
 و در روز از در پیوسته بتاتی هر چه تمامتر در تعبد اراکان میگوید **بیت**
 کلید در و زخمت آن ناز که در چشم مردم گذاری دراز چو در خیمه بدباشی خاک
 چه سواداب ناموس بر روی کار تهنوی از کردار او تعجب و بک در احوال است
 شده توقف نمودند تا از ناز فارغ شد بختی متواضعانه بجای آورده و کمال
 کردند که در پیش ایشان حاکم باشد و خصوصت خانه بر قفیت ایشان از روی
 معدلت پایان رساند بعد از الحاح و مبالغت بسیار فرمود که صورت
 حال باز گویند بک صورت دعوی خود بعرض صایند که بکنت ای جوانی
 در من اثری نام کرده است و هواسن ظاهری غللی کلی پذیرفته کرد و شایسته
 جرح و ارباب رضعف بفرق من افشاند است و دست برد و خزان
 چنانکه آب طراوت و تاب لطافت بوستان حیات باستانده
 شب شهاب که سر اسیر اسباب قوت و تابست بصبیح که مجمع همه
 عیبت مبدل شده **بیت** آه که ایام جوانی گذشت عمر جوان که نه
 که دانی گذشت داعیه کم گشت و نه است فزون رفت ز سر
 با در غمت برون نزدیکتر آید سخن بلند تر گفته ذکر دعوی ناز و در گذارد

تا من مدعی رافع و جواب خصم واقف گشته حکم توأم کرد و پیش از آنکه روی
 بکلم آرم شمار اینصیتی دوستانه نوازش می نمایم و موغظی که مصلحت دین و دنیای
 شما در آن باشد لوایکم **بت** کرامت و کثرت از من نشوند مبادا که فردا پیشان
 اگر بگویش دل استماع سخن من نموده در معرض قبول آید ثمرات آن در حق بشمار
 و اگر ایا کرد از مضمون آن تجاوز کند من باری نزدیک دیانت و مروت خویش
 معذور باشم **بت** من آنچه شرط نصیحت بود بجای آورم اگر قبول کنی ورنه آن تو
 میدانی صواب نیست که هر دو حق طلبیده از راه راستی انحراف نور زید مال
 و مستاع دینی که روی در معرض فنا و زوال دارد مغرور نگردد و بواسطه آنکه از
 روی باطل دخل نموده چیزی از عظام دینی فاسد نیست آید خود را از شراب
 آخرت و نفیم باقی محروم سازد بگفت ای حاکم عادل اگر مردمان را هست در
 طلب حق مقصود بودی و هر یک دیانت و راستی را شعار خود می سپارند
 احتیاج بجای که تصدیق حکام نمی بود و رسم مرا غصب و مدافعه و سوگند و پند از
 روی و فرایم سترده می شد چون دیدم هر یک از مدعی و مدعی علیه بر مدعی غرض
 مبغض شده صورت راستی بنظر ایشان در می آمد لاجرم یکی که چشم دلش بکلی گشاده
 صدق روشن گشته و بغیر غرض بر این آینه دیده بنشیند محتاج می باشند
 کتابال صواب را مشاهده نموده چشم دل ایشان جلوه دهد معین معنی را
 یکی از اقا بر دین بر سبیل حکایتی در ملک نظم کشیده که بر پسر که چگونه است آن
بت بگفت **بت** قاضی بنفشه فند و میکسیت آن یکی گفتش که این گوی
 این نه وقت گریه و زاری است وقت شادی و مبارکباد است
 گفت آه چون حکم را ندیده ای در میان این دو عالم جاسوس
 آن دو خمر از دانت تو د عالم اند قاضی نسکین چه داند از آن دو دین

جاهلست و عقلت از حالتان چون رود در غفلت حالتان گفت همان عالمی علی
 جالبی تو یک شمع سستی زانکه تو عقلت نه اداری در میان نور شدی علی در دیدگان
 و آن دو عالم را غرضشان که کرد عقلت را عقلت اندر کرد چون غرض آمد بر پوشیده
 صد مجاب دل بر روی دید بشد تا تو رشوت نستی پند چون طمع کردی اسیر و بند
 چون دید قاضی بدل رشوت فراز ای شناسد ظالم از مظلوم باز و بکدام که در کف غرض
 آینه دل معنای ترا تیره نکرد آینه و بشعاع شعله رشوت دیده جانت تو خیر
 نمکشته و بدین سبب یقین صادق است که آنچه حق باشد بنظر مادر آری و هر که
 از حکم شریع کردن گشته موکل عتوبت را بر سر دی کاری هر که کردن گشته
 از حکم تو سر و دوشش که بر فرموده که نیکو سخن گشتی و حقیقت آنست که هر یک از شما
 نیز نهال غرض از زمین دل بر کنده بدانید که صایب حق و حقیقت غالبست
 و اگر چه بظا هر مدعی ادعای حاصل نشود و طالب باطل بحسب معنی محذول و مغلوبست
 و هر چند بصورت بردنی مراد داد حکم دو دان ابل اطل کان زهوقا و چه نیکو گفته است
بت کرامت و کثرت از من نشوند بفرزاد چه سان بکشد بصورت تنگ
 کنی بگذری بمعنی کن که بس اتری و من شمار می گویم که کردار نیک را ذخیره
 آخرت سازد و بر عرک بشا ابر تا بستان و ترمست گلستان زود زود است
 اعتقاد کنید و خاص عام عالمیان و دور و نزدیک آویازا چون نفس عزیز
 خود دانسته هر چه در باب خویش نپندیده روا ندارد **صح** بر کس پسند
 آنچه خود نپسندی ازین نظر و مدد و امنون بر ایشان می رسد تا
 با دالت گرفته و این و فارغ علی اعراض و اخر از پیش آمد و یک
 مدد بر در ابر کف و بگشت لذت ایشان مطیع صده رابرک و نای ازانی
 داشت و اثرها زود زود و غمت و صلاح او بواسطه نفس خیرست

و طبع ناپاک برین جلد ظاهر گشت و این مثل بدان آوردیم تا معلوم شود که بر غدار
بسیار است اعتماد کردن نشاید و کار بوم عذر پیشه قنای اندیشه همین مزاج داد
و نیز معایب اول غایت و معایب ادبی نهایت و این قدر که بجز تفریر در آمد قطره
ایست از دریای بیکران و ذره ایست از مهر سپهر که ان **بت** که صد هزار زن
کم وصف پیشی از صد هزار گفته یابید مگر کی و مباد که شما این کار اختیار کرده
اورا بر سر سلطنت نشاند که هرگاه انبیرشای بزرگ نامیون اورسدی شبیه
سپهر تیزه کاسنگ اوبار بران خواهد زد و هرگاه که پایه تخت حکومت بیای
نامبارک اوسوده گردد که اثر از روی غضب نکبت بران خواهد ریخت و
انکه طینت اونا پاک و جوهر اونا قابله است اثر تربیت شما ضایع خواهد شد **بت**
که هر پاک باید که شود قابل فقیص و رنجه سنگ بکل لولود در جان نشود و مرغیان
بعد از استماع این سخنان یکبار از ان کار ابا کرده عزیمت متابعت بوم
کردند و آن خاک رپریشان روزگار در گوشه اوبار متحیر و متاسفانه
مانده زانرا گشت ای سیاه رویی ترم مجاب حیا از پیش برداشته
این همه خواری برین رولواشتی و مرا آرزو ساخته در مقام کینه و جدال
آوردی که در حشمتی انگیزی که در روزگار بعد از این قرن آنرا دفع شود
و آتش فتنه برافروخته که آنرا باب محیط سپهر شعله زد و توان نشاند نمی
دانم که از جانب من سابقه بود که این همه مهر و محبت ظاهر کردی بای
سپیل ابتدا چندین لطف و مهربانی نمودی و به آنکه که اگر در غمی را بیزند این
دشمنی همه و نشود نمایان شده بقرار اصل باز رود و لیکن نهال محبت
که بازه بنامیده شد مطلقا رستن شاخ و فغانیچ او مقصود نیست و اگر
بشیشیر امتی افتد آخر الامر علاج پذیرد و برهم این می یابد اما جرات

سخن هرگز معالجت پذیر نباشد و هیچ مرهم زخم او فراموش نباید و باید **بت**
ما جرح اللسان **بت** جراحتی که ز تیغ زبان رسد بدلی به هیچ مرهم راحت نگذرد
میان تو و آن که زبان زد زخمش بجز صحبت سنگ و سبزه نخواهد شد بچکان نادان که در
سینه نشیند پروان کردن آن ممکن باشد اما تیری که از زبان بدل رسد به آرد و در آن
محال نماید **بت** تیری که اوزد بر دلم بچکان نمی آید پروان و هر چه که از دهن تیر تصور
توان کرد بجزی دیگر مسدود نکرده و مگر کینه که دفع آن به هیچ خبر در غیر امکان نیاید
مثلا آتش اگر چه سوزنده است مثلا اورا باب لیکن توان داد و شعله حدیاب
هفت دریا فرو نشیند و هر کینه به هیچ تریاتی از دل پروان زد و بعد از این بیانی
جاعت ما و قوم تو درخت عداوتی گاشته شد که چرخ او بقعر تحت تری کشیده
و شاخ او از اوج تریا گاشته **بت** نهالی کن که در سینه ناتواند باشد
مقرر است و معین که بر چه خواهد داد و درخت حقد بدان نوع میوه بر دارد که
لحم آن بمذاق دل کس مرسد و بوم این فصل فرو خواند و آزرده حال پسته
بال برفت و زانرا از کشته خود پشیمان شده در اندیشه دور در از افشاده
با خود می گفت که عجب کاری نادانسته پیش گرفتم و برای قوم خود خصمان
ستیزه روی و دشمنان جاجوی انگیزم و مرا با نصیحت مرغان چه کار بود
من از طایفه که منزه و بهتر بودند بدین سخن که آری سزاوارتر نبودم آخر این
مرغان زیرک معایب بوم از من پیشتر دانسته بودند و مصالح ان مهم
از من نیکوتر می شناختند لیکن از روی غرور و عواقب این حدیث
و نتایج این سخن اندیشه کردن و مضمون من صحت بخاراکا رستن
و زبانرا بشکل تیغ آفریده اند تا از زبانرا کار فرمایند که تیغ بازی
شیره بکامه کمر است و مردان شمشیر زن تیغ را جز در صف کارزار

بحر نهانید و تیغ زبان را از نیام کامی ضرورتی بر منساختن محل خلق برین
 و سرور با سخن است **پت** چون زبان بشیو سخن در زد چو عجب جان
 ز بیم اگر لرزد تیغ را چون بقصد جان کردند در است بر صورت زبان کردند
 و دشوار تر آنکه این سخنان در مو اجه گفته شد و چنگ خند و کینه بران زیاده
 باشد در شنیدن هر سخن ناشایسته غضب بر غضب افزاید و گفته اند خود من اگر چه
 بزور و قوت خود اعتماد تمام دارد باید که توفیق عداوت و احتیاج مناقشت جایز
 نشود و تکیه بر عدت و شوکت خود نمود و سخن انگیزی نکند چه هر یک تر یک عجب
 و انواع دارد و تا در خیز تصرف در آرد شاید که بامیدان برخوردن زهر ملامت
 اقدام نماید **پت** هر چند که تر باق بدست ترا ز بهار که تا زهر ملامت نخورد
 و حکما بر آنکه اثر فصل بر قول راجع است و مزیت کردار بر کنی تر ثابت
 و اثر فصل نیکو در عاقبت کار ملاحظا هر کرد و دو خاست احوال را بخوبی مقترن
 سازد و آنکه قولش بر عل غالبست و کردینا ز حسن جارت می بر آید و چشم
 بر دمان بشیرین زبانی و فصاحت می آید باندک زمانی عواقب امورش
 بدست و ملامت انجامد و نتیجه قولی عمل جز حسرت و ندامت نباشد و من
 از راجع قول قاصر فعلکم که در خواست کار ما نامی شافی و تدبیری کلنی نکردم و اگر تاج
 خود فزق حال مرا ازین ساختی و مرا از خزانه پیکرانه عقل نصیبی بودی نخست
 با کسی مشورت کردی پس آنکه عزیمت بر گرفتن قرار گرفتی فصل
 سخن پاکیزه و دل عیب که هیچ خلل در آن نبودی بگفتی **پت**
 سخن را بخت ناپسندید بگفتم در ناپسختی بود این که گفتم
 و چون اشارت نا صحت حاصل و مشاورت خود مندان کمال
 درین باب شروع می نمودم بر بدیهه کلمه چند و مشت آینه و خفوت اند

در میان آوردم چه عجب که در زمره شمشیر آن منعد و در دهم و بنا وانی و جها
 و محال کویسه منسوب شوم و در امثال آمده که الحاکم را بهدا بسیار کوی سیده کوی
 باشد و با آنکه امتیاز در صورت ایشان در بهایم سخن توان کرد و حکما گویند
 بهر امر تبه است که از ایشان بر ارباب و زرت می نهند و زبان بستگار از زبانه
 کویان نیکو تر سید اند **پت** بهایم خوشند کویا بشر زبان بسته بهتر کویا بشر
 چو در سخن گفت باید بهوش و گزین شدن چون بهایم خوش خدر کن که نادان
 در درده کوی چو نادان یکی کوی و پرورده کوی القدر را غبار بطبیب و با خود
 ازین نوع عتابها کرد و هر بد این بود مقدمات عداوت که میان ما بود و اقم
 است ملک است ای کار شناس این سخنان تو شنیدم و در ضمن آن فواید بسیار
 برد با خود مندان مصاحب شدن و کلمات ایشان را پیشوای کار و حال خود سخن
 نشانه سعادت و اقبال و دلیل صواب بر تبه کمال است **پت** صحبت نیکان
 بود مانند مشک که ز نسیم مزاجان یا بد اثر فعلشان باشد سوی دانش دلیل
 نشان باشد بملکت را بهر و بعد ما که خانه دل من از جراح سخن روشن شد
 که پس از او ایای ناس جز آن نتواند بود افزوده گشت تدارک مهم شکر بیان
 که پر دانه دار سوخته آتش ظلم بومان شده اند بر چه اندیشیده و جهت مزاج خاطر
 رعایا و اطمینان دل سپاهیان چه مکر کرده **پت** تدبیر تو آنجا که محسوس پر دانه
 صد کار خود بسته یکدم سازد کار شناس زبان بجا بگشت و گفت **پت**
 شاه جهان مطیع و فلک یار تو باد نصرت و واسعه پیش و لشکر تو باد آنچه
 در رای روشن رای بر وقف عرض سپانیده از جنگ و صلح و قرار و قبول
 و راجع و خراج هیچ کدام پسندیده من نیست و امید میدارم که بنوعی از
 حلت بار از جوی و مخزنی بدیده اند که بسیار کن بشیر و حل بهار مقصود خود

حاصل کردند و کارهای که بکاره امتثال ایشان ساخته نموده بکار و فریب پیش
 برده و چنانکه طراران ولایت کرکان کوهستانی از دست زاده بخیله بیرون بردند
 ملک پسید که چنانکه است آن **بیت** گفت آورده اند که زاهدی متواری از بهر
 قربان کوهستانی زبانه خیزد و سنی در گردن او کرده بجانب صومعه می کشید در راه
 طراران کوهستانی را دیده و دیده طمع کشانده و بکار و فریب بر بسته در پی زاهد ایستاد
 سکاران کرکانی را وقت بسی در حرکت آمد بران شدند که بنگ دار روی بروی
 آن سکار را بست آورده لاجرم رو به بازی اختیار کرده خواستند که زاهد را
 خوش دهند و بعد از آن تا قتل بسیار رای هم بر نوعی از جلد قرار گرفت و متفق شدند
 که زاهد و دل را به ان فریب داده و کوهستان بست آورند پس یک تن از پیش او
 در آمد و گفت ای شیخ این سکار از کجای آری و دیگری برو بگذشت و گفت این
 را بجای می بری سیم از برابر می آید و گفت ای شیخ مگر عزیمت سکار داری که
 بروست گرفته یار دیگر از عقب رسید که ای شیخ سکار را بچند خریده و بچنین یکی
 از اطراف و جوی آب روی شیخ نهاد و سخن متفق الکله شدند یکی گفت این
 شبانه است دیگری می گفت این سکار پاسبانانست یکی دیگر طعنه میزد که زاهد این
 سکار را می برد تا بر ای خدا از چمت کند و بنوازد و هر یک از مکالمات برین
 منونی میخواندند و برین نسق حرفی میرانند **بیت** چشمش بشوهر زده دل
 منونی در دل میراند از عاشقان هر یک بنانونی در که از بسیاری این سخنان
 کسی در دل زاهد پیدا آمد و گفت بباد اگر فروشنده این جانور جادو بود
 چشم بند سکار از نظر من کوهستان نمود میسج به ازان نیست که
 روی باز دارم و از پی با یغ دروم و روزی که بهای سکار به داده ام باز ستانم
 ای مجار از غایت مادی که میزنند را بگذشت و در عقب فرو شدند

دروان شد جماعت طراران کوهستانی را بر گرفته و مجال داده بخانه بردند و
 احوال فرج کردند و این مثل بدان آوردم که مارا جلد باید کرد و کوه بعد از دیگر برای شان
 دست نیایم **بیت** چون بوقت حریف خصم جلد دیگر از دست بدو کجالت
 کان قوت را می توانی که یکپهلانی زده ملک پر ز کشت بیاتاجه داری کار
 شناس جواب داد که من خود را فدای این کار خواهم کرده و هلاک کسی که متفحص جیات
 و بنای جی نشیر باشد بچسب عقل و نقل تجویز کرده اند صواب در آن می بینم که ملک
 بر من خشم گیرد و بفرماید مادر مجمع عام و محفل شتم بر خواص و عوام پروبال من
 بکشد و خون آلوده و زخم زده در زیر همین درخت که آشیانه های شاه خدای
 روی است بکند و ملک با تمام لشکر بروی فلان جای مقام فرموده مشط آمدن من
 باشد تا دم جلد در آه ایشان انداخته از کفر خود باز پروا ختم نیایم و هر چه صلاح
 وقت در آن باشد باز نیایم پس ملک از خلوت بیرون آمد خشم آلود و تمام
 خدمت خشم منتظر بودند تا از خلوت شاه و وزیر چه صدای بیرون آید و از تفکر
 و تدبیر ایشان جرفخ الباب روی نماید چون ملک را خشمگین یافت سر نهاد
 پیش انداخته متاعل شدند و ملک فرود فرمود تا کار شناس را پروردم
 بر کند و سپرد پای او را بخون رنگ کرده در زیر درخت انداختند
 و خود با لشکر خشم بموضعی که مقرر و معین شده بود عزیمت نمودند تا این
 کار تا ساخت و پروا ختم کشت آفتاب غروب کرده بود و شاطره
 قدرت عریان کواکب را در منظر سپهر که هر نگار بجلوه آورده **بیت**
 به خورشید تابنده شد نابید شب تیره جرج لشکر کشید شبانه ملک
 ملک برمان با دوز را خود دهد و زار اندیشه آن بودند که چون مارا بر مار دانی
 این زانان اطلاع افتاد و اکثر ایشان بسته و بال شکسته ساخته ایم

اگر ایشی دیگر بشنود باز ایشان ببرد و ز حیات ایشان بشام عات مبدل
میکرد و ما و سپه روز به برافت در گوشه کاشانه خویش بر می پریم **پست**
پس از مرکب و خوش می توان است. اما شب که در بازار شوکت وقت
بومان است که سوت ظلام و بکس نیل قام در بر افکنده بر سر سلطنت عالم استیلا
یافت و امیر لشکر زنکار بر خیل و تبار بزم ششگون علم عیای بر از اخت **پست**
بساط زمین عجز آلود شد زوایای کرده و ن پراز و د شد ملک بومان تمام خیل
و حشم خود اندیشه ششگون در میان آورد و مجموع ایشان برین عزیمت بجهت
کشته بجانب مار دای زراغان روان شدند **پست** که روی رزم جوی و بی فتیله
همه بر کینه و لی باک و خیز بکین خواهی میازانست **پست** دل چون سنگ را بر چرخ
دلشکر بوم بادای زراغان رسیدند از ایشان اثری پیدا نبود و نه خبری بود
بومان مضطرب گشته و بهر طرف میکشید و کارشناس در زیر درخت خود
می پیچید و زرم می نالید بوی آواز او شنیده خبر ملک رسانید ملک شباهنگ
با فوجی چند که مقرب بارگاه و محرم اسرار شاه بودند بروی آمد و پرسید
که تو کیستی و حال تو چیست کارشناس نام خود و پدر خود باز گفت و منصب
وزارت و قانون کنایت خود تقریر کرده ملک گفت دانستم و خبر تو شنیدم
بسیار اکنون باز گوی که زراغان کجا اند جواب داد که حال من و لیست بر آنکه
محرم اسرار ایشان توانم بود شباهنگ پرسید که تو وزیر ملک زراغان
و صاحب سر و دستار و مودنن ایشان بودی بجهت جنایت با تو این
رفت و بگذر ام کناه بستی این عقوبت شده کارشناس گفت مخدوم در
حق من به گمان شده و سودا و ان مجال و قیمت یافته تا بمن رسید آنچه رسیده
و خد متوای نه و دهنی که از اینها که سابق همه یکبار در عرصه عدم اشاد

می مرد بود دست هر خد می که کردم. یارب مباد کس را بخد و من بی عیاست
شباهنگ پرسید که موجب بدگمانی چه بود گفت ملک فیروز بعد از ششگون
شاد و زار را بخواند و از هر یک تدبیری درین حادثه که واقع شده بود طلبید
و نوشت بمن رسید فرمود که چاره این صورت که افتاده باز نمای و در دفع
این عاید جلد پیش آر کنم تا ارباب لشکر بوم طاقت مقاومت نیست که
جرات ایشان در جنگ زیاده از جلادت ماست و قوت و شوکت ایشان
بیشتر از شکوه و صولت ما و دیگر آنکه غان تر سن دولت بدست اختیار ملک
روانست و پای به تخت تخت مرزین پای فرقه شای ایشان و با صاحب
اقبال جدید به انکدن دلیل بکبت است و با خداوند تخت روز افزون لاف
ستیزه زدن نشانه شقاوت **پست** ستیزه زدن با خداوند تخت
ستیزه زدن را بر برد چون درخت که کوزنی که در شهر شیران شود. برکت خویش
ماند ویران شود. صلاح آنست که رسول فرستیم اگر شعله جنگ افزو زنده مان
ما را با آتش تفرقه سوخته مانند دود در زوایای جهان پراکند شویم و اگر در صلح
آیند از باج و خراج هر چه داعیه کنند قبول کرده است دار شویم **پست**
چه سر بایست سرتاب از خراج. و که نه سر با تو ماند نه باج ملک ما ستیزه شد
گفت این چه غنیمت که میگوی و این همه چراست بجهت و جبهه میهای مرا از جنگ بوم
می ترسانی و لشکر را در پیش چشم او و زنی نمی **پست** اگر دشمن از تیغ و آید و تیغ
را هم زبان سنان است تیر چمن آرزوی بزد اورم. دل و شناسانه ابد اورم
و من باری دیگر زبان نصیحت کش دم داد و مو غلط به ادم کفتم ای ملک
از جاده صواب انحراف مور زو بهوای دل خودی تا قلی و تدبیر در می شروع
کن تو اضع پیش که دشمن قوی عال را بلطف و تلقی رام توان کرد و حیدر شش

بعد از او عالمیت در توان آورد و گشته اند **پست** آسایش کتی تفسیر این دو
با دوستان دوست با دشمنان دارا و مثل این حال چون با دوستی که ضعیف
بود اسلحه را از وی بسلامت ببرد و رفت بسیار شاخ بسبب ضعف بخت
روی از پنج برگه شود **پست** مکن سینه که جرخ از سینه کاری خویش
رستیز بند و سینه کار از از اغان از نصیحت نجات شگانه شد مرا متهم کردند
که تو بطرف روم میل داری و جانب ما را کس تویم فرو میگذاری ملک بتول دشمنان
از قبول مغفرت من اعراض نمود و مرا برین جلد گشتاده و میرود و عذاب فرمود و در
خیال ایشان چنان دیدم که چنگ را می سازند و در باب دفع شما حیل می بردند
ملک بومان چون کن کار شناس شود یکی از وزرا را پرسید که کار این زاع چنگ
می بینی گفت در کار او هیچ اندیشه حاجت نیست هر چند زود تر خود را از
خیش عتبه او پاک باید کرد و از اراحتی عظیم و منفعتی تمام باید شمرد و فرصت قتل
او را اغمت داشت که زیاده از آن بدست نتواند آمد و فوت نباید نمود و من
خشن این افکارم نبود و آتش می بینم که اطفاء شعله آن از محال است می نماید
نصر نمود با همه ازین آتش او بر آید و او در هر که فرصت از دست بدهد
غالب است که دیگر هر که بران قادر نکند و بعد از عدم قدرت پشیمانی
و عداست سودند آورد و اندک دشمن را ضعیف و شهیاقت اولی اندک خود را
از دوازده نماند که اگر خصم از آن در طر خلاصی یابد قوت گرفته و سر مایه پخته
بود مکن انتقام خواهد بود **پست** دشمن جو بخت از تو تو از وی بختی در بند
چون رست تو از وی نهی خواهی که امان باشد از امانت او در
دست تو چون فدا امش نمی زنهار تا ملک بسختی او القات نماید و از
چنان گرای او اندکش جای نماند که بزرگان گشته اند اعتماد بر دوست

تا از مود از عقل و درست تا بکار دشمن گنجی چه رسد **پست**
درین زمانه که بر دوست اعتمادی نیست چگونه غره توان شد بگفته دشمن دشمنان
خسته ازین سخن شنیده بود بدو دل نباید و گفت مرا خود دلی در دهنش
تو نیزه مرز بر سر زیشیش این سخن در ملک بومان اثر کرده روی از آن وزیر
کرد ایند و دیگر را پرسید که تو چه میگوئی گفت من در کشتن او اشارتی نتوانم کرد که
صاحب است چون دشمن را ضعیف و چاره چند بخت تدارک حال او بایده نمود
و بکارم او صفت خود با ظهار عفو و احسان بر عالم و علیان جلوه فرمود هم بدین
هر پس یافته بزهار آمد و امان بایده داد و سپهر گردان از پای در افتاد و راست
ای گفت **پست** ره نیک مردان از آید که چو استاده دست افتاد و کمر بعضی
کار دشمن را مهربان گرداند چنانکه ترس از دوزان زن باز کار از بر شوهر شتی گرداند
ملک پرسید که چگونه بود است آن **کتاب** گفت آورده اند که باز کانی بود بسیار
مال اما به خوی و زشت روی بود و با این همه بر در گران جان و درشت و نامهربان **پست**
چو دید و رخ از عفت روی چو زاع کلین از چو و کوی ازین سنگین دلی بولاد
جانی چو جهان جان که از دیستانی و این مرد با خوش طلعت زنی داشت
با کیز صورت زیباست که ماه شب چهارده بعد از آفتاب پس لعل رخسارش
شب تیره را رخشان تر از روز روشن ساختی و جهان جهان از روز آفتاب
که تزیل شمس طاق سپهرت با پر تو شمع روی دلارای او تاب نیاروی
زمان زمان در وصف آن جان جهان برین کلاست مترنم بودی که **پست**
در نیکوست ولی زلف تو زیبا تر از دوست سرو و بلوست ولی قد تو با آن تر از
دخامه که هر فن بر صفیاست بیان شمه از لطافت او بدین گونه رقم فرمودی
چو بر صفی اندیش کشد ملک خیال **پست** شکل مطبوع تو زیبا تر از آن ساخته اند

در لطافت که نهان بود پس پرده غیب همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند
بهرار دل وصل در اجریان و او بصد هزار منزل از مجاورت او که زبان نرستان
و شبنم کشتی و نه باغش زلفه شده و مرد در هر لحظه از جای او غایب شده اند
و هر لحظه از کین او بتازگی مری ظهور کردی **ع** مهر فزون نمی شود تا تو بکین نمی شوی
از دست آرد و بکند زلفش بر سیده و نه خار خاریخت از گلستان رویش گل را دی
می شکست **ب** من بنده آردی که دیدن نکند از اند و دیوانه زنی که کشیدن نکند از
شبی دزدی در خانه ایشان رفت قفسار باز بکان در خواب بود و زنی
بیدار از آمدن زن و قوف یافت بر سیده و شوهر را محکم در بر گرفت و باز
از خواب در آمد دولت بیدار در کنار یافت از غایت شادی خودش بر
کشید و گفت **ب** که بیدار شد ختم که آن روی که در خایم بنود امید پیش
دیده بیدار می آید این چه شوق است که از پرده غیب ظهور آمد بکدام
خدمت استخوان این حاصل شده **ع** مری که بزرده از کجا پیدا شد چون یک
در کمر بست در در آید گفت ای شیر و مبارک قدم آنچه خواهی از مال من بر
دار و بیکت قدم تو این جانش پوفا بر من شوق و مهر باک شده و بعضی صورت
باشد که کس را بشا هه آن بر خشم و خشمش و مهر بانی این نباشد و حال این
زاغ از آنجمله است **مصرع** رم کن چون حال من دیدی که جای رحمت
ملک وزیر سیم را پرسید که رای تو درین قضیه چه حکم میکند گفت اول آنست
که ملک بکس حیات از دی کشد بلکه خلوت لان در دی پوشیده و اثر
رحمت و عاطفت در بخت از دنیا و نیز در مکانات آن خدمت ملک
مستقیم شمرده ابواب ناصحت و مخالفت متوج کرده اند و دیگر آنکه عتلا
گرفته اند که بر زبان دشمن چون آرد و سنگ تفرقه در مجمع ایشان

انگشت و بهر جید که داشت و در روی پید اسازند چه احکام کلر همان موجب
مراقب دل و اشطام کار دوستان باشد چنانچه خلاف در دو دو سبب محبت
خاطر زاهد شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورد
اند که زایدی پاک طینت و روح پاکیزه سیرت در بعضی از نواحی بغداد
صومعه ساخته بود و اوقات صبح و شام بعبادت ملک عظام میکرد اشند
بر واسطه آنکه دامن از غبار تعلقات دنیا فاشند و بوقش پوفا می
و دغلی او از روی دفتر روزگار خوانده و میداشت که نوش مرت
نیش مفرات صبرست نه پیوند و نه تعلق غلبی رنج بار غنا بدست نیاید
ب یک کل پنجاه درین باغ نیست لالا و بی اثر داغ نیست تیغ زنبور
تو کو بی خوراست زرد کند رویت و کوی زریست در زاویه قناعت
پسر بکر بیان فراغت کشیده بود و بر طبقه که از عالم غیب حواله او شدی
ب تا طرح قناعت و رضا انگذیم از دوست بهر چه میرسد فرسندیم
انقصه یکی از مریدان صادق بر فقر و فاقه زاهد مطلع شد و جهت مدد معاش
حاشیش فرجه بر سپل نذر بصومعه شیخ آورد و زدی آن حال را مشاهده
کرد و قوت طامعش در کار آمد روی بصومعه زاهد نهاد و دیو نیز
بر صورت آدمیان همراه شد و زدی پرسید که تو کیستی و کی میروی جواب
داد که من دیوم بدین شکل متشکل گشته و بدین نقش بر آمد بصومعه زاهد
میردم که اکثر مردم این ولایت برکت تلقین او طریق امانت و توبه دانست
پیش گرفته اند و بازار و سوسه ناکا شده است میخواهم که فرصتی بایم و
اورا بتسل رسانم حال من این بود که کشیدی اکنون با کوی که تو کیستی و
حال تو چیست و زدی گفت مرد عیار پشه ام و شب و روز در اندیش

که مال کسی بپریم و داغ از آری بر دل وی نسیم حالا میروم که گاو زاید به زدم و یک
معنی ای جان جهان تو باریابی محمد الله که رشته حیلست میان ما و حکم است
 در رابطه اتحاد همین بس که مقصود هر دو قصد است پس روی براه آوردند
 شبها نگاه را به صومعه زاید رسیدند زاید از لطایف و وظایف عبادت
 برداشت بود و بچنان بر روی سجاده نشسته و بخواب رفته و زو اندیشه کرد که
 اگر در قصد کشتن وی کند یکن که بیدار شده زاید بر کشد و دیگر مردم هم یکی
 او متنبه شوند و بران تقدیر بر دهن کاد متعذر باشد و یونیز در فکر افتاده بود که
 اگر روز گاو را از خانه برون کند هر آینه در باید کشد و امکان دارد که زاید
 از او آواز از خواب در آید و کشتن او در توقف افتد پس روز در اکت مصلحت
 و تا زاید را بکشم اگر تو گاو را ببرد و دکت توقف کن تا من گاو را ببرم اگر
 تو دیر بکشی این خلاف میان ایشان قایم گشت و آخر قتال هر دو بجدا آ
 کشید و آواز وی اضطراب زاید را آواز داد که اینجا ویرست میخواهد
 که ترا بکشد و یونیز فریاد کرد که اینجا گاو و زدیست میخواهد که گاو را ببرد زاید
 از عزم ایشان بیدار شد و خودش در گرفت همایکان در آمدند و
 ایشان هر دو بگریختند و قس مال ز دشمنان هر دو سلامت بماند **پیت**
 چو در لشکر دشمنان غلاف چو تیغ بایک کشید از غلاف چون دیر سیر
 این سخن با خبر ساینده و ذیر اول بر آشت دکت من می بینم که این زاغ شمارا
 بگردانم و خویش ز فتنه گردانید زمار که از خواب غفلت بیدار شود و جنب
 ندارد از گوش هوش بر کشید و در عواقب این کار تا علی بسزاه واجب
 دانید از عاقلان بنای کار خود خصوصا در محاطت از کما اعدا بر قاعد صورت
 نمند و غنای و غنای فرود ایشان از راه زود و باز عاقلان بین

معنی انماست ناموده باندک طایست پیش آرد و از کینه های قدیم و عداوتها
 سر و شوی را موشش کرده دل بر آستی خوش کند و نداند که دشمن اگر بهزاد نقش در آید
 هنوز رنگ عداوت بر لوح دلش باقی خواهد بود **پیت** زلف بند
 تو گفتی که در ره ترند سالارفت و بران سیرت و سالت کرد و زان
 زانکه طرار بصره در نظر شاطر قد بلند او می نماید و هر بهر در نظر شما که هر شایه
 می آید و حال شبها بجال آن در و در می ماند که بکتی رزن بد کردار فرغیت شد که
 چسبید که چگونه است آن **حکایت** گفت آورده اند که بشهر سپهر اندیست در و در
 در بکاست بعد کال وزنی داشت در غایت حسن و نهایت جمال آید
 پیشی که بهمشه شیرین شیر شریزه را شکا کردی و بشیر و روباه بازی زید
 هر از خواب فرکش دادی **پیت** نگاری و لغزی جا که از ی پری سیک
 تی عاشق نوازی ز لرغش سبیل اندر تاب می کشد ز رشک عارض کل
 آب می کشد در و در بر و شینه بودی و ساعتی بی دیدار او آرام یافته
 رزن بکم خردست او را نوازش می کرد اما در بزم عشرت جام مراد با حریف
 دیگر بخورد و در محاسن ایشان جوان بود بیلا چون سروی بر چن روح در
 رسته و بچهره مانند ناز که کل رخسار به باب حیات شبسته **پیت**
 رخی چنانکه ز خورشید و ماه توان کرد خطی چنانکه ز مشک بیا نواز کسر
 در رادی نظری افتاد و دل او نیز وابسته مهر و محبت او شد کار میان
 ایشان از مر است نجالطت انعامید و از نامه و سیم هم پیش می صحبت
 هیچ و شام کشید جمعی از سودان که خیال بر اصلت و دیار روز روشن
 در ساختن و از اندیشه اندک و کس ابا هم شمع صحبت چرا در کبر دل
 نمره ایشان باتش شک و حد بسوختی **پیت** هر که در دم بر نیمی مالی

آتیه را که دارد و بادهای وصالی بر آن حال توقف یافته در و در آن علامت
 بجا را با آنکه و ندان غریبه ندانست خواست یعنی حاصل کرده بتدارک آن
 مشغول گردد و زناکت توشه بسازد که بدوستان میروم و اگر چه مسافت تا آنجا
 بسیار نیست اما چند روزی توقف خواهیم چست و نمیدانم که در فراق تو چگونه
 بسر خواهیم برد و در جهان جاکند از جهان تکی خواهیم کرد **بیت** ای بنا کام مرا از رخ
 تو مجوری خود که باشد که بکام از تو گزیند دوری زن نیز از روی تکیه غلبی
 کرد و بگریشتادی قطره چندان از دید بسیارید و فی الحال توشه میسازد و بجهت
 رسیدن کرد و در وقت رفتن بهالوه بسیار کرد که در راه محکم بیاید بست و
 تمام شده نیکوئی قفلت باید نمود تا در غیبت من در آن فرصت نیاید و خلتی مال
 و متاع نرسدن و صیت قبول کرد و بسوگند تا کید نمود و فی الحال که مرد برفت خبر
 بمعشوق فرستاد **مصرع** بیا بباغ که گلها شکفت و خانه نماند محبوب و عذر کرد
 که چون از شب پای بگذرد طلوع صبح وصال را مترصد بشن زن بدان وعده
 شد و مان گشته اسباب مهمانی میسازد **بیت** زهی سعادت طالع اگر شبی آید
 بکلبه من چنان مان فرود آید در و در چکانان از راه پنهان بخانه در آید
 و منی بود که مهر و ماه بیکدیگر قران کرد و بدو عاقل و معشوق بیدار یکدیگر خوش
 برآمد و گاهی جوان زیار روی بگرشید و نواز آتش از خطرات آب در غم من شکیبی
 آن زن نیز و گاهی آن زن ماسیما بناز جان افزا متاع خود و پیش جوان بنابر
 می بود **بیت** این رخ شمع در شبستان بود و آن باب نقل می پرستان بود
 چهارم چندان توقف کرد که ایشان خواهم که میل کردند آهسته آهسته
 در نیمکت میل کرد و در آمد تا باقی خلوت را مشاهده کند تا که چشم زن بر پای
 افتاد و دانست که زن شوهر بهانه بوده است تمیق این حال را بمشوق

۱۵۶
 دیدار گشت از تو خوام پرسید بصدای بلند که مراد دوستی از ی با شوهر را چون معشوق
 آواز برداشت و گشت ای ما زین میخوایم به ایم که دوستی من در دل تو بیشتر است
 یا محبت شوهر زن جواب داد که برین سوال چون افتادی و فایده این پرسش
 چیست جوان از بیم جان احوال نمود زن گفت راست گویم زنانه از روی
 سوء غفلت یا از راه سوء شوست ازین نوع حادثها افتد و از هر جنس
 گیرند که عیب و نسب ایشان اتصاف نمایند و اخلاق ناپسندیده و عادات ناپسندیده
 ایشانرا معتبر گیرند و چون حاجت نفس داشت و وقت شست
 رو بکین نهادند و یک ایشان حکم دیگر بچکان گرفتند **بیت** ترک یاری کند و از
 دوستی خود بنده بنداری اما شوهر بمنزله روح در جسدست و نور در **مصرع**
 از جان بود که زویشانی کز نیست از عمر و زنگانی و محاش و جوانی
 بر خوردار باد اگر شوهر خود را هزار بار از نفس عزیز خود دوست نداشت و در برابر
 حیات از برای فراغ حال در است معاد و مال او نخواهد **بیت** و نا مباد ای دم
 اگر بغیر تو هست حرام باد حیاتم اگر برای تو نیست چون در و در این فصل
 نشود و راحتی و راحتی در دل او بیدار آمد و رفتی و شستی بر و غالب شد و گشت
 نزدیک بود که در حق این زن بدی از من صادر کرد و از خدای شرمند
 و آثم شوم آخر این چه کان بد بود که من در حق وی داشتم و سکن خود از غم
 من پیروز و بر من عاشق زار بوده است و در کیش محبت و روشن یاری
 با این همه دوستی و دلبستگی که با من دارد و اگر خطایی که چندان و زن
 نباید نهاد از مثل این عللها که از وی در وجود آید چندان حسابی نباید گرفت
 که هیچ آفریده از سود و لذت معصوم نماند بود **مصرع** و کز یکست
 که او دامن نالوست و من بود این پنج بر خود نهادم و خوشی در چندین بکندم

صلاح در است که حالایش برایشان متعین نگردانم و ابروی او پیش رو بکند
بر خاک نداشت نریزم که این عمل از روی سهو و لهو میکند و بقصد و عمد و مرا نظر بر نهاده
باید داشت و دیده از عیب او فرو باید بست **بیت** که بهتری داری و محتاد عیب
دوست نه پند بجز آن یک بهر پس با بخا در زیر درخت خاموش نشست و دم
زود تا ایشان از عیش بهره داشتند و این شب تا نگویند باشد **بیت**
جو رست از سایه شب سایه روز و مید از صبح عالم از روز مرد بکانه باز
وزن خود ابر بالای تخت و در خواب ساخت و در کربا بهستی از بر تخت برون
آمد و برقی و مدار بالای تخت نشست و بستین تملط غبار طلال از چهره زن
پاک میکرد و نرم نرم دست بر اعضای وی می باید تا زن بر فریب دیدیش
و شود و ابر باین خود مشا به کرده و جبت و کت **بیت** و مید صبح سعادت
که یار باز آمد هر از شکر که آن ملک ربا باز آمد پس پرسید که بسلامتی کی آمد
گفت آنوقت که تو با آن مرد پیکانه دست در آغوش وصال داشتی اما چون تم
که ترا ضرورتی بدان باعث شده بود آردم تو نگاه داشته او را از بخاندم
و من چون شت ترا بر احوال خود می شناسم دوستی تو در حق خود میدانم
برقین دانم که زنه کانی برای موصلت من بطلبی و بنیای برایش در بهال
من بجوی اگر بدین نوع پیشان کاری کنی هر آینه از روی سهو خود بد پس مرا جانب
دوست تو رعایت کردن و آردم تو نگاه داشتن لازم آمده دل قوی دار و جو
و هر پس بر خود آورده که در باب نوازندیشها کرده بودم و بتو صد کانهای
بر برده دمی اما که نه چنان بیرون آمدی که منظره ما بود **بیت** سهو بود آنچه ما کان بر دیم
آن هم سخنان جلیلت آینه میان آرد و از جانبین خشم زایل شد و دست صلح
و کردن خشنودی آورد و در بنیاد زبان اعتدال گشت و اینهمه را اگر میکند

و خدا هم تو را جز با دو من زود را می شد و او نیز با دو و این مثل بدان آورد و ما شایز
چون در دو و کز بقول زن بدکار فریفته شده و بسختی این زناغ فریب نخورید و بزرگی و شجده
که از آن بوی خون می آید اندر راه زدید **بیت** بقول خصم بداند بیش غر و توان شد
کسی که در چنین عاقبت پشیمان شد و هر دشمن که بسبب دوری مسافت قصد
تواند کرد خود را نزد یک کرد اند و نصیحت پیش گرفته بغفاق و مدارا خویش
را در معرض محرمیت آرد چون برابر او قوف یافت فرصتی طلبیده از روی بصر
آغاز کند و هر زخم که زن چون صاعقه آتش بار جز خرم جان نوزند و مانده
قضای خطا جز بر پداف را و دشمنان مردم نیاید زانگشت ای یار و لا زار این
همه سخن بیک کار آید و چندین مقدمه حاصل که بر پسم می بندی چه نتیجه و پداف ازین ظلم
که بمن رسیده با حیل و مکر چه مناسبت دارد و هیچ عاقل رای آسایش دیگر بجز خواب
و من این خواری و زاری با اختیار خود قبول نکرده ام و همه کس دانند که این عتوبت
جز پادشاه مخالفت من باز اغان بوده و وزیر گشت گشت حید تو این علت
که کرده و بطوع و رغبت تن درین عتوبت داده و بشیرینی انتقام کرده خاطر دار
شربت تلخ این عذاب را در کلام امید تو خوشگوار ساخته و بسیار کس بوده که
بست ملک دشمن بنوت خود را ضعیف شده اند جهت آنکه برای ولی نعمت خود
کاری کنند نام حق کناری و هواد آری بر جریده روزگار بگذارد و خود را در وطن
نماند و چنانکه آن بوزنه خود را بگشتن و او تا انتقام یاران حاصل کرد
ملک بومان پرسید که چگونه است آن **حکایت** گفت آورده اند که جمعی بوزن نگاه
در جزیره ما و او داشتند که میوه را تر و خشک در وی بسیار بودی و آب هوای
آن با مزاج ایشان سازگاری بسیار داشت روزی جمعی از بزرگان
آن قوم در سایه درختی نشسته بودند و از هر گونه سخن در پوسته زمانی چون

بسته باب خدا ن حکایت نذوق سربسته گنبدی و ساعی چشم چون بادام تر جز
بمشاهده جمال انحر خشک نکشاندی نگاه خری برایشان بگذشت و از جمعیت
ایشان بنایت پریشان خاطر گشت با خود گشت روا باشد که من همدوقت در
میان که هاسنک بادل تنگ میگذرانم و بعد هزار محنت سرخاری با بخت کیمای بسته
می آورم و این بوزنگان درین موضع تر و منازل خرم میوهای تو تا زده میخورند
و بروی سبز زمر از هر سبزی چندی **بست** رفیقان و بهار وصل و بشکفته همچون گل
چرا من در خزان جزئی بر کس نوباشم پس قصد کرد که میان آن جمع اسب پس
حضور ایشان زیر و زبر کرد و اندوختن بوزنگان شب در کشته هزار بوزنگ جمع آمدند
و هجوم در کشته خرس را بغرب پراکنده مجروح ساختند چاره خرس خام طمع
منور از نهال آرزو میوه مرادنا چشیده درخت عترتش بشرد و شد و زانو
طبعش بر پر تو شمع راحت روشن نشده و نقش فرود **بست**
ماریده بیم جود از ساغر غیش میزند دست جاجام مرآدم بپسنگ
انقد خرس بزحمتی تمام از میان بوزنگان بگشت و خود را بکو پستان رسانید
نفره و خورش در پیوست از انبانی جنس اد جمع کثیر حاضر آمد و در ابدان حال
دیدند و از کیفیت عرب و کیت خرب پرسیدند خرس کیت ماجرا باز راند
گفت زبانی ناموسی که خرس قوی میبایست را از بوزنگ ضعیف بیکر این همه
تنگ باید کشید و هرگز در قدیم الایام آباد اجداد ما را چنین حال پیش نیامده و
تانیامت این بدنامی در خانه ان ما خواهد ماند صلاح در آنست که همه گستان
اتفاق نماید تا بیک ششخون روزی حیات برایشان بزرگد اینم و بهار کارزار
و به امید ایشان را از خود سازیم **بست** که از کوشش مرغ باشد امان و بخواند
این خدا و از بوزنگان بنان گویم شان در سینه که مانده زمان نام نرسیده

فرساز اوق غرور در حرکت او با شش لعصب بر افراخته و زبان لاف و
مخالف گشوده نفره غدا و جدال بگردن رسانیدند **بست** زمارایت جنگل
بر دشمن سپرد و تاج بگذاشتن مخالف چو عورت دما از دما گنج کرد و از پنجه مار تا
پس بدان قرار کردند که در آن شب با شتغال آتش خیال اشتغال نمایند و در کوی
کارزار بشعله گیرند و آتش در خرم غرور بوزنگان افکند و در وقتی که شیرترین
چنگال هر از پشه سپهر میل پشه سارنی عین حیه نمودا بگردا صفر بر حوالی نطب
شمالی فرامیدن آغاز کردند **بست** چو خورشید تابنده بنمود پشته هوا شد سیاه
و زمین شد درشت پیکار خرس آن کو بپار روی بجزیره بوزنگان نهادند
قضا الملک بوزنگان با جمعی امراد اعیان عزیمت شکار فرمود و آن شب در
صحرای مانده بودند و بوزنگان دیگر از هجوم دشمن غافل هر یک در منزل خود آرمیده
و پیکار **بست** سپاهی چو مور و تلخ تا خند نبردی جهان در جهان ساختند تا
بوزنگان را خیر شده بسیاری از ایشان کشته شدند و اندکی خسته و مجروح جان
ازان در طوطو پیکار بودند خرس آن چون آن پشه مور و جزیره آبادان
از دشمن خالی دیدند با نای پای اتامت در دامن کون کشیده آن خرس
بنادیده پستم رسیده را بر خود امیر ساخت و دست غضب دراز کرد و هر
نعمتی که بوزنگان بر روز زمان ذخیره نهاد بودند در حوزة تصرف خود آوردند
اندا که تلف کرد و که اندوخته بود روز دیگر که عالم سیاه دل چون چپار
خوبان نوزان کشت و چشید و خورشید تخت مینای برآمد **بست** سپاه چون علم
بر شد جهان حرف شب را رقم در کشید ملک بوزنگان ازین حال غافل
روی بجزیره نهاد و در آشنای حال جمعی که از میان که آب بلایم جان بکنار آورد
و دند رسیده و آغا زداد خواهی کردند و ملک بر صورت واقعه اطلاع یافته ملک

موردی از قیقه تصرف پرور رفت و حیث آن خزان مهور کردست و سخن افتاد
 آخر تحت برشته خاک ادبار بر فرق من بخت و عاقبت دولت بی اعتبار ناپایدا
 روی یافت **پت** بوستان دهر را برک و نواکی پسندید چهره اقبال را رنگ
 و نایکی پس ندید برزید آبادی اعتماد از عقل نیست زان کزو بر قفله تر تحت
 سراچی پس ندید دیگران نیز که لازم شکست بودند اضطراب آغاز کرد و جست
 سال و سال و اهل و عیال فغان برداشتند و در میان ایشان یکی بود میمون نام نصیحت
 خرد آراسته و بیزیت یکاست از دیگران متمایز گشته و بدین سبب او را **پت**
 نام داشتند و شاد و رعیت بیامن شورت او مستظهر بودند **پت**
 ازین روشن دلی صافی خبری بدیدر دست اتیکم گری زعلی شاد و در نکته دانی
 عطار و جاکش در خانه رانی میمون که ملک را چیران و دیگران کسپر کردن دیدن
 نصیحت نموده و گفت **شعر** در بلایا جزع کن که از آن در زیانت کوش کن
 ازین ادلا و دستان شوند طول ثانیان شادمان شود دشمن جزع کردن در نصفا
 بند را از ثواب ابدی محروم کرد اند و بزنی بهری و سبکی شهسوار زد و در مثل
 این و اقهار غیره چه نماید نمی دهد یکی شکبایی نمودن و در صبر افزون کردن
 خبر میوه مراد با آرود القبر مفتاح النج شکب و زردین کلید ابواب نجاست
 چنانکه عارف گوید **پت** کلید در کج مقصود صبرست در بسته انگار که بکشود صبرست
 از آینه سینه در و دندان جلا بستم اند بزه و صبرست دوم رای درست
 به پیر صاحب بکلمه داشتن که چون برق خاطر روشن صاحب رای در
 شب واقعه لامع کرد و ظلم ظلام را بکلی از صفا احوال بستم کشیده محو تواند
 ساخت و یک شب بگذرد از سال را کار از پیشش تواند برد **پت**
 در آن بهر رنگ و آن سواب جرات دل جدا برد و او کردن

ملک روزگاران از سخن میمون سلی یافته پسید که چاره این کار چگونه توان کرد
 میمون خلوتی طلبید و گفت ای ملک نامدار فرزندان و خویشان من بر دست این
 که کشته شده اند و مرا می دیدار ایشان نه از غزلتی خواهد بود و نه از جرات
 را فتنی **پت** ای روی تو زنده میتوان بود ولی آن زندگی از هزار مردن برتر
 و چون عاقبت کار رفت زندگانی بهر تقاب فنا خواهد شد و میخوام که هر چند
 زود تر خود را از مفیق تعلقات اینی بقضای راحت آباد یعنی رستگارم
 و جان خود در باخته انتقام دوستان عزیز از جاجویان بی تمیز بستم نام ملک
 گفت ای میمون لذت انتقام در کام حیات شیرین می نماید و ذوق غلب
 کردن بر خصم جهت آسایش زندگان می باید چون تو نباشی همه عالم خواه
 آبادان و خواه خراب و هر جا نیست خواه آریده و خواه در اضطراب **پت**
 زین پرده چون شدی تو در پرده خواه کل تازه خواه پشمرده میمون
 گفت ای ملک درین حال که من دارم مرک را بر حیات ترجیح توان داد
 و تار ابر بقا اختیار توان کرد چه نور دید و در تماشای حال فرزندان باشد
 ایشان روی در تقاب تراب کشیده اند و سپهر رسیده بشاید اهل غمت
 و اقربا باز بسته است و غم من جمیع ایشان به تند باد اجل برشان شده
 تو ام همیشه بال و نال بود و انداخته همه حربه اراج دشمن تلف گشته
 می خواهم که حق گذاری نعمت بجای آورده رفیقانی را که سوخته دل مجروح
 خاطرند برهم راضی دوست گیرم و نقد جان نثار کرده نامی بر صفحه ایام بگذارم
پت بنام مکرر دهم آرزوست که زین جله مقصود نام نکوست و ملک
 باید که بر نوبت من در بیخ تخرود و چون باد و دستان نیز غمیش نشیند از نواداری
 من یاد آور **پت** چه در میان مراد آورده دوست امید زهد صحت باد و مراد

ملک گشت چگونه در این مهم میروی بکدام در از ابراس جیل در می ای میمون
بد بیری اندیشید و ام که ایشان را در بیابان مرد آزماي شعله هم بسوزم و عا
طن من است که رای من از منبج صواب مغرور نخواهد بود صلاح آنست تا بزمانی
که هر دو کوشش من بکنند و دست و پای مرا بر هم شکند و شب در کن ریش که مار و ک
با بود و در گوشه بپنکند و ملک با بر میباد اطراف و جوا نب این صحر
بر اکنه که دند تا دور و ز از انجای جنس ایشان ضرر خواهد رسید ملک بر سو
رای میمون بفرمود تا کوشهای او بکنند و اطرافش در هم شکست بر کن ریش بپنکند
و سپاه خود را بر اکنه ساختن منتظر فرصت بودند و میمون شب شب نام
می کرد و بر موجی که دل سنگ از اضطراب او آب می شد و کوه از صدای در
او بزیادی آمد ملک فرسان علی الصبح بطرفی بیرون آمده آن ناله را شنید
و بر عتب او از رفت میمون را به ان حال بدید با آنکه خلیفه القلب بود و بر خوشی
و باحت دلی در دلش بدید آمد تقبشش حال و تخلص کار او شغل شده
استفاد تفصیل مهم نموده میمون بفرست دانست که پادشاه این قوم است
آغا زو عا و ثنا کرد و بعد از تقدیم مراسم پندایش که فراخ حال ملوک باشد
گفت **بت** ز چشم دل بدن خاکیم در آتش آبت و بچشم من بدل رحم
که حال خراب است من وزیر پادشاه بودم و با قاق وی بشکار رفته
شبش چون درین مهر که حاضر بودیم روز دیگر به زمین رسیده از نزول
ملک بدین دیار خبر بخشیم ملک بوزنگان بر اعتمادی که بر تهر من داشت
و کتس جاره این کار نموده من او را از روی نیکو امانی خدمت ملک دلالت
و دهم و نهم بهر صواب آنست که کمر ملازمت در بندیم و بقیه العمر در خدمت
و کائنات اندام و در سائر دولت و از نکات زمان اسود بکوش و توشه بسیار

در پناه دوست صاحب دلاان را و جوید هر که هست از عاقلان که تو در کوشش
آری کل بری سوی بستان بگذری بسنل چری ملک از سخن من اشفت شد و نسبت
با جماعتی که درین پیشه ساکن اند انواع پسخان نالایق گشت و چون دوم بار بمنح او
مشغول شدم بفرمود تا با من این همه خواری کردند و امر کردند که چون او بود ارا آن
پادشاه است بپرسید و در ان جزیره پیش افکند تا به پیم که ایشان چه سان حمایت او
خواهند کرد مرا اینجا آورده و سوابق خدمتکاری بلو احق دلا ز آری پادشاهش کردند
این بکنت و چنان بدر و بکسیت که ملک فرسان را نیز قطرات اشک از دیده
می شدم چکیدن گرفت **بت** که بنام سنگ را دلو ن شود و بر بکرم دید با چو
شود ملک گفت حالا بوزنگان بجا اند جواب داد بیا نیست که او را مرد
آزماي کوسند ایشان پناه بدانجا برده از هر طرف لشکر جمع می کنند و رعیت
باعت با سپاه خود و لشکری آرم جوارش چون خواهند آمد ملک فرسان
از جای در آمد و گفت ای میمون صلاح حال چیست مباد که از ایشان آفتی بگشت
من سپه میمون گشت ملک را ازین حال خاطر جمع باید داشت و اگر مرا پای بودی
جمعی را بفرست ایشان بروی و ما را از جان آن نامت شناسان غذا بر آورد
ملک گفت می دانم که ترا بر منزل ایشان و قوفی تمام حاصل است و اگر توانی
ما را بر ایشان رسانی طوق منستی در کردن حال این جماعت می افکنی و از ان خبر
که ترا آرزو مقصود خود با انتقام حاصل میکنی میمون گشت چگونه کنم رفیق من متذکر
و حرکت کردن با چنین دست و پای سپه ملک گشت من چاره این کاری
دانم و ترا بحیل بردن می توانم پس آواز داد که مهربان سپاه و امرا
درگاه حاضر شدند و صورت حال با ایشان تقریر کرده گفت آماد
باشید که اشب بر خضم میسر دیم همه بدین فکر متفق و همدستان گشته

اسباب حرب میساختند و میوزا بر پشت خری بسته روی برآه آورده
 میمون با شارت ایشان را راه می نمود تا بیابان مرد از نای رسیدند و آن صحرای بود
 بر تباب بی آب که ابر بهاری در فضای آن از غایت تشنگی بسوختی و بیک
 نیز گام ماه از صوبت آن بیابان بر آسمان راه کم کردی و هم جهان پای از مضایق
 آن بیرون آمدن نتوانستی و خیال عالم کرد از منازل او راه بیرون شدند و پستی
 سوم در بیابان بر تپه و زید که اثر آن بهر که رسیدی در ساعت آگشتی و بیک
 و خاک را چون کوره آشکران تنان ساختی و بسبب سوم هیچ جانور در آن
 صحرا جان نرفتی و هیچ گیاه در آن شور و زار مردم خوار نیستی **بیت** بیابانی و بی
 بر غایت بهر گامی در و صد گونه آفت هوایش آتش و آتش هوای
 زمینش سنگ و سنگ آتش را بود میمون گشت زود بشتاید پیش از آنکه
 سفیده صبح برده از روی کار جهان بر گیرد و سر او برده جمعیت ایشان را
 از فضای عشرت بر کنیم و زود ترا که شاه روی شاعر علم زنگار را بر فراز
 رایت شوکت آن بخت کز بشکان را نکوسا رسایم و خسان بسی تمام
 قدم در آن بیابان نهادند و بیای خود قدم بمیدان اجل می فرستند تا وقتی
 که آفتاب بلند شد از حرارت شمع اطراف و نای آن قنای برافروخت
 شعله شمع آفتاب بنای از و خفت گشت که هر که در هوا نظر کردی چون
 بر دانه بسوختی و هر که قدم بر زمین نهادی چون سوم بکد خستی **بیت**
 ز کرم اینان می شد نفس کم کرب از تباب آن چون شمع می سوخت
 کرم پذاری که تقدیر بینی و دفع دیگر برافروخت تباب آفتاب کم
 و کار آمد و مار از روزگار خسان بر آورد و سوم و زمین آغاز کرد و از دور
 بر آتش لوده و پدید آمد ملک ایشان روی میمون کرد که ای میمون این

بیابان است که از پست او دلهای در تباب و جگر تا پر آب می شود و این چه چیز است
 که چون شعله آتش روی با نهاد و تند و تیزی آید میمون گشت ای پیکار دلا زار این
 بیابان اجاست و آنکه می آید یک مرکب و خوشش باشد که اگر هزار جان داری
 بیرون نبری و حالی که سوم بر سده شاخ کستر سازد و با شش بیدادی که در نهاد
 بوزنگان زده آید بسوزید ایشان درین سخن بودند که گفت سوم بر سید و میمون را با
 مجموع شاه و سپاه بر جای سوخت و یکی از ایشان از آن بیابان بیرون نیامد و از
 سیوم که و عدد بران قرار یافته بود ملک بوزنگان بالش خروخو بجزیره آمد و پیشه
 حالی یافت و ملک را از کدورت اغیار صافی دید **بیت** بکشت شام بکشت
 صبح طغز دیدم که شد خزان رنج و بهار طرب رسید و این مثل به آن آوردم تا ملک
 معلوم کند که اهل کینه جنت انتقام از سر جان بر خواسته اند و آزارهای شنودی
 دوستان دزدان نهادند و من قصه کارشناس را از قضیه این حید می شناسم و قرین
 همین قصه که گذر شد میدانم و پیش ازین زاغ از آرموده بودیم و اندازد و در چینی
 و کیاست و مقدار غریب و جلیت ایشان شناخته و چون کارشناس را برین وضع
 دیدم مرا متعجب کردی و جلیت ایشان بصواب مقروضت و فرود است
 ایشان از آنکه کان برند از درون **بیت** می شنیدم که راحت جان چون بیدم نهاد
 چندانی ملک بومان چون این فصل شنید روی در هم کشید و گشت این جهت و می
 دلی حقیقت که غیر بر ایهو داری با انواع آزار و اذیت می کشند و مانند مقام
 عقوبت و ملک او بشم و محنت زده را بار دیگر در بوتة امتحان بگذاریم و تو می
 شنودی که گفته اند **بیت** خاطر محنت زوکان شادکن و زشت محنت زوکان
 پس از نمودن آن زاغ را با عزادار احترام برداشته با او پیردند و زبر گفت ای ملک
 برین سخن من اتعاست نکردی و از اشارت من که عن حکمت و مصلحت بود و در

قبول بر تافتی باری زندگانی با او چون دشمنان کنید و طرقة العینی از مکر و عذر او این
 باشد که موجب آمدن او بر صلاح حال مرزاخان و فساد کار بومان نیست ملک
 از استماع آن نصیحت اعراض نمود و سخن آن مشفق بنی نظیر را خوار داشت و زناغ
 در خدمتی او بحرمتی هر چه تا متری زیست و از رسوم خدمت و آداب ملازمت
 هیچ باقی نمی گذاشت و مقربان و ندای سلطان را هر یک بنوعی خوشنودی
 ساخت و وابسته خود میکرد ایندلاجم هر روز پای دیوی بلند ترمی شد و در دل ملک
 و اتباع او راه پستری یافت تا بجایی رسید که محل اعتماد و محرم سپهر ارکشت
 و چون کمال اخلاص و وفور رضا صحت او مشایده افتاد مشایره ملک و مدای
 علیه ولایت شد در انواع مهمات با او مشاورت کردند و انواع مصالح برای
 و تدبیر او ساختندی روزی در محفل عام و مجلسی مشغون بخواص و عوام گفت ملک
 ز افغان مرا برمی که رنجانیده بود و بی موی قوتت کرده تا کینه خویش از تو بخواهم
 و دست بردی مردانه بدو نمایم چه سان آرام گیرم و چگونه بخواب و خورم و کنم و
 من در حصول این مقصود و وصول بدین مقصد بسی تا تل کردم و مدتی در فکر و تدبیر
 روزگار گذارم و آخر الامر تین دایم تان در صورت زناغانم و بیات ایشانم
 بدین مراد تو انم رسید و غرض خود حاصل تو انم کرد و من از اهل علم شنوادم که
 چون مظلومی بستمندی از شکری بید او کری برنجی کشیده باشد از ظلم کردن کشی
 منتهی دیده دل بر مرکبش کند و خود بانس بسوزد هر جا که در آن حال گوید با جا
 بسوزد و اگر ای ملک صواب چند بفرماید تا مرا بسوزندش بید کرد در آن حالت که
 گرمی آتش بمن رسد از باری تعالی عز اسمع بخوام که مرا بوی کرد اند مکر به آن سبیل
 به ان ستمگر دست یابم و انتقام خویش از وی بخوام و درین مجمع آن بوم کرد
 آتش کشان من مبالغه داشتی حاضر بود گفت **بیت** که چون رسد شتی شوخ و چو لاله تیر

۱۶۷
 بس و روی و ده زبان چون گل و سوسن بگل ملک رسید درین سخن چگونگی
 وزیر جواب داد که این نیز شعبده دیگر است برانگیزه تو نیز یکی دیگر باز ملک رزق است
بیت سراپای او جلد ریوست و رنگ در انسون او ز پرکان کشته دنگ و اگر
 شخص پلید و جسته خبیث او را بار تا بسوزند و خاکستر او را آب چشمه سلسیل
 شرب طهور کلی سازند که هر نام پاک پاک شود و نه بانس بسوزد **بیت** زبداصل
 یکی مدارید امید که ز کئی شستن نکرده خنید و بغرض محال آنکه ذات خیس
 او طودی شود و فی المثل عنقریب پاک او با پس سیر غی پوشد بهیچان بصحبت ز افغان
 در مدت ایشان بمل خواهد بود **بیت** اگر بنفشه زناغ ظلمت شست نهی ز طادوس
 پنج بهشت بهنگام آن بنفشه پرورشش ز انچه جنت دبی از زرش
 و بانس از چشمه سلسیل در آن بنفشه دم در و مد جبریل شود عاقبت بجه زناغ
 کشد پنج پرده طادوس پنج و مثل او همچو آن موش خواهد بود با وجود آنکه صورت
 انسانیت یافته باز بهمان اصل خود میل نموده با قیاب عالمیاب و حجاب فیض
 بخش و بار احسان افزای و کوه پابرجای موانست گرفت ملک پرسید که چگونه
 روده است آن **حکایت** گفت آورد و اند که زاهدی پستیاب الدعوه بر لب جویبار
 نشسته بود و بآب قناعت دست از آلودگی تعلقات دنی شسته ز غنی پرد
 گمان آنجا رسید و موشی بجه از چنگال او پیش زاهد بر خاک افتاد زاهد را بر روی
 آمد بر داشته در فرقه چیده تا با خود بخانه بر دبا زانده کشید که بناید اهل خانه را از درنجی
 رسد و زبانی باشد دعا کرد تا باری تعالی او را و خری کرد اند تیر دعای او بهنگام
 اجابت رسید مشایه قدرت او را و خری بر آراست زیبا بیات است
 ماست روشن روی آشفته موی چنانکه آفتاب رخسارش آتش غیرت در غم
 زدی زلف مشکبکش دو و از دل شب سیاه بر آوردی **بیت** آنکه بر سر و زلف طعن
 بامت نیست

و انکه در ماه گشته خط غایت است زاهد نگاه صورتی دید از لطف محض ازیده
و دختری یافت محض لطف پروریده او را یکی از مردوان سپرد تا چون فرزندان
عزیزش به آرد مریدان است پر ربابان داشته در عهد و خیر غایت سنی بجای آورده
ایک فرصتی را دخترخد بلوغ رسید زاهد گشت ای جان عزیز بزرگ شدی و گوهری پاک
ترا از انکه جوهری دیگر در رشته از دواج کش چاره نیست و من این کار را با رضا
تو گزیده ام هر که را از آدیان و پریان بکام از موجود است علوی و سفلی اختیار کنی
ترا بدو هم دخترخد شوهری خواهیم توانا و قادر که انواع قدرت و شوکت او را
حاصل باشد در بزرگی بدرجه رفیع و مرتبه بلند مخصوص بود زاهد گشت بدین صفت
که تو گیتی آفتاب تواند بود دخترخد آری چنان دانم که او مغلوب کسی نیست و
بر آنچه در زیر فلک است غالب باشد بود مرا با او عقد کن **بیت** در روز چون سپهر
خادری بر آمد برین طاق نیلوفری زمانه در روشنی باز کرد جهان بازی دیگر
آغاز کرد علی الصبح که بزمان فاتی الا صبح آفتاب از مشرق افق طلوع نمود
زاهد بصورت حال باوی در میان نهاد و گشت این دخترخد بقایت نیکو صورت
و پاکیزه سیرت میخوام که در حکم تو باشد جهت آنکه از من شوهری توانا و با تو
تفا کرده است آفتاب از استماع این قصیده با فروخت جواب داد که
ترا از خود توی تر نشان دهم و آن ابرست که نور مرا پوشاند و عالم را
از پر تو جمال محبوب گرداند **بیت** آفتابی بدین بلذیرا دره ابر نباید کند
زاهد نزدیک ابر آمد و همین فصل سابق تکریر کرد ابر از شرم این سخن در عرق
آمد گشت مرا از روی قوت و غایت اختیار میکنی باد از من عاقل تر است
در از من جانب که خواهی کشد و هر طرف که میل کند با خویشی یزد زاهد این
گفت پس دوشسته بشنید رفت و حکایات گذشته باز راند باد از انفضا

و خود بچید و گشت قوت علی الاطلاق که دست مرا چه قوت و شوکت تواند بود
که که پای شکیب در دامن و تقا کشیده است و چون قطب در مرکز خود آرمیده
و در ادوی چندان اثر نیست که او از نرمی در گوش کرد زاده و ضرب پای بر سر
را بر روی صخره **صفا** باد اگر ابر را بجنبانند چون بکوی رسیده زاهد زاهد
زاده که آمد دفتر حال خود تقریر کرد که صد ابر کشید که ای زاهد غلبه قوت و شوکت
ش از من بیشتر است که اطراف من بشکافد و در دل من خانه سازد و سینه ام
هزار جای از نیش جان فرسای او خاک شد و هیچ نوع در دفع او چاره نیدام
دخترخد که راست می گوید موشش بر و غالب است و شوهری مرا او می سازد زاهد
او را بر موشش عرضه کرد موشی بحسب جنسیت که سر رشته دخترخد بدین منتفی می شد
میل در دل خود باز یافت جواب داد که من نیز بد نیست که آرزو مند دلارایی
در رنجهای روزگار من باشد دخترخد این سہلست زاهد و عاقل تان موشش
شوم و با تو دوست در اغوش کنم زاهد دید که از جانبین رغبت صافیت دست
و عاقل داشت و از خداوند تعالی درخواست تا او را موشش که داند فی الحال
و عای زاهد بفرما اجابت رسید و نشان کل شیئی يرجع الی اصله ظهور کرد و دخترخد
شش شد و زاهد آنرا بان موشش داد و باز گشت **بیت** جان من هر چه را با اهل
باشد رجوع ماچو از خاکیم آخر خاک می باید شدن این سخن آنست که انچه
متصفای طینت اصلی باشد هر چه عوارضی دیگر او را از آن حال بگرداند بالاخره
بهمان حالت اصلی خواهد نمود و حکیم سخن دان بین منی را در پیک نظم کشیده
بدین عبارت زکین دشارت شیرین ادا میکند **بیت** درختی که طینت
در ابر است کوش دشتانی بلوغ بهشت در از جوی غلغله
بکلام آب برنج انکبین ریزی و شیر ناب سرانجام که بر بکار آورد

هان سوه تلخ بار آورد ملک بومان چنانکه پسمانی دولتان باشد استماع نمود
و سخن وزیر را محل بر عرض کرده نظر بعواقب امور نظر نمود و ذراغ برای ایشان
هر روز حکایت دلپذیر و هر شب افسانه دلنظر آوردی و شلهای عجیب و کتهای
غریب تقریری کرد تا بر عوامض پسرار و مخیلات ایشان وقوف تمام یافت
فرصت نگاه داشته روی از ایشان بر تافته نیز و یک ملک ناغان رفته ملک ناغان
چون او را دید بنشاط بال این مقام آغاز کرد **مبت** کای دوستان بکام دل آفرینان
رسید چون کام جان و قوت روح روان سپید پرویز پدید که ای کارشناس
چه کار ساختی گفت بدولت ملک آنچه می بایست ساختم و مقصود کمی داشته
پروا ختم کار را بکشید که وقت انتقام کشیدست و دشمنان را بکام دل آفرینان
خود دیدن ملک گفت بمثل صورت مصلحت را باز نای تا از روی وقوف در
پای مهلات رفته آنچه از اسباب در بایست باشد مهیا کرد و کارشناس گفت در
نشان که غاریست و روز ما بومان در آن غار جمع می شوند و در آن نزدیکی
همین سپاه جمع می شود آن که ملک بفرماید تا از ناغان قدری ازان نقل کرده بر
در غار آورند و من از منزل شبانان که در آن نزدیکی خانه دارند قدری شمشیر
بیاورم و در همین کف ملک نشان ده تا از ناغان پرمار را در حرکت آورند و آتش
افروخته کرد و هر بوم که ازان غار بیرون آید بسوزد و هر که بیرون نیاید از
دو و میرد ملک را این تدبیر خوش آمد و هم برین عزیمت و ترتیب که او
مواظب دیده بود پیش آن مهم باز شد تا می آن بومان را بحیلت خود
و از ناغانه اقوی بزرگ برآمد همیشه در دوستان بکام بازگشتند و زبان
آمینت کشد و به آن فتح عظیم فرشت دی بیتی رسانیدند **مبت**
آغاز ادبک و فاک در روز کار اقبال را بر روی و فاک در روز کار و فاک در روز کار

قته زمانه فوت کرده بود از ابیک لطیفه تفکار در روز کار ملک و لشکر از دست
جیل و آثار پسندیده کارشناس ممنون گشته در شرایط اکرام و احترام مبالغه
می نمود و در مدح و ثنای او علو و اطنا بواجب و لازم می دیدند و او ملک
دعای خیر میگفت و دیگران هر یک فراخور حال ستایش میکردند و راشای این
روز بان ملک جاری شد که بمن تدبیر حسن رای تو در قلع و قمع دشمنان و
کامی و خوش دلی و دوستان عجب خاصیتی دارند کارشناس گفت هر چه ازین
معنی دست داده بهر دولت ملک و نجیبی طالع پادشاه بوده و من
اثر آن طفره جان روز معاینه دیدم که آن مدبران قصه ی چنان بظهور می آیند
و ازان جنس ستمی برضعفار و اداه شد و طمع و تفرقت در ملک موردی و ولایت
تقدیمی ما کردند **مبت** آن تیره رای کرد ملک تو چشم سخی تا زرد روی گشت و
جهان شد بر و سیاه و دیگر باره ملک پرسید که در صحبت بومان مدتی در از جکون
جبر کردی و با ایشان که بطبع ضد تو بودند چه سان در ساختی و من میدانم که
اختیار را طاقت مصاحبت اشرار نباشد و کریم از دیدار لیم بخاصیت
ریزان بود و گفته اند بایا ر بد زبستان ازان بهتر که بنا کام در کام بگرستن که
گفته اند **مبت** اگر در تلخی بجران بزرگم توان مردن ازان بهتر که با یکانه بایست
انگین خوردن کارشناس گفت چنین است که ملک فرمود و هیچ رنجی نرسد
به ترا از هم نشین نیست **مبت** ویدار باز نامناسب چشم است
اما قائل برای رضا و فراغ خاطر از شدتها اجتناب نماید و هر محنتی که
پیش آید بنشاط تمام بپشتبالی نمود قبول نماید و صاحب همت بکارهای
شست خود را در مقام اندوه و ورطه اضطراب بنگذارد و بکارهای که
عواقب آن بفتح و نصرت مقرون خواهد شد اگر در مبادی آن رنجی نماید

کرد چندان اثری نخواهد داشت چه هیچ کجایی نمی توان یافت و هیچ
کلی کار از آثارش توان چسبید **پت** مکن ز قهقه شکایت که در طریق طلب
بر احوالی رسیده اند ز حقی کشید ملک کت از کت است و دانش یونان شده
باز کوی کت در میان ایشان هیچ زبیرک ندیدم چنان یک تن که بکشتن من
دانش است میکرد و ایشان رای او را ضعیف پنداشتند و نصایح او را پس
قبول اصفا نفرمودند و این قدر تامل نکردند که در میان ایشان غریب افتاد
و نزدیک قوم خود مترقی تر نیست داشته بعقل و خرد موسوم بوده ام مباد اگر یکی
اندیشم و فرصت عذری یابم نه بعقل خود این قدر دانستند و نه از سخن ناچای
این قدر حساسی گرفتند از من پوشانیدند و ولیدند آنچه بد و رسیدند و گفته اند
بد و رسیدند ملوک را در نگاه داشتن اسرار احتیاطی تمام لازم است خاص
و زوستان نوید دشمنان هر اسان **پت** دوستی که توانا امید بود
حرم خود را در همه حال با عدو نیز که تو ترسانست نیست اظهار خویش
اعلان ملک کت را چنان می نماید که موجب هلاک بوم ستمکاری بوده باشد
کارشناس کت چنین است و هر پادشاهی که ترک بستم انداخت زود باشد
که اساس دولتش منهدم گردد و بقای سلطنت با کفر ممکنست و با ظلم و بیداد
احمال الکبت یعنی مع الکفر و لا یقینی مع الظلم **پت** رها کن ستم را یکبارگی که کمتری
است ستمکاری شنش چون رای را بد کند یقین دان که بد در حق خود کند
بگفته اند هر که چهار کاره کند چهار چیز اضرر صدمه باید بود هر که بستم نماید هلاک خود را
بستن دانند هر که بهجت زنان حریص باشد سوار شدن را آلود باشد
و هر که در خور طعام زیادتی شره نماید منتظر بیماری باید بود و هر که بر وزیران
ملک و ان بخواهد نماید ملک را بد و بد باید کرد و نیز در اقاویل حکما آید

کس کسی را طمع از شش چیز باید برید و امید از حصول آن منقطع ساخت اول
پادشاه از اندک ظالم نهاد را از اثبات ملک و دوام دولت دوم مکر مغرور را
ستایش مردم و یاد کردن نیکویی سیوم مردمان بد خلق را از بیاری و دوستان
چهارم خیر رویی ادب را از مرتبه بزرگی بخل از نیکوکاری ششم حرص
از پکنای چه حرص آدمی را در کند و انگذد هر جا که حرص و از خیمه اقامت زود
امانت درستی رخت از انجا بردارد و چون ملک بماند از حرص شره
بسیار بود و قتل زاعان و استیصال ایشان لاجرم از نهج اعتدال درستی
انحراف و زریده در بادیه حرمان و ناپدید شدن سرگردان شد و چاهی که برای
اثادون دیگران کند بود با خرد و ی انا و **پت** میندیش حق مردم بدی
که آری بلا بر سر خویش نه منی که رنج فرادان کشد که جای کند برین جا که
تاخر که چه را بپایان برد وی اندر ملک چاه باشد نه من ملک کت کسی از عهد
شکر این نعمت چگونه بیرون آید که تو مشقت فرادان کشیده دشمن را بکلاف
هراد تو اضع نمودی و محبت کسی که دل از صحبت او متغیر بود قبول کردی و اگر
ایشان سخن ناصح خود را قبول کردی تر ایمان خطری غظم مقصور بود کارشناس
کت مرد انکسپس اتوان کت که چون غنیمت او بر افضای کاری مهم
شود اول دست از جان بشوید و دل از زنده گانی برداشته قدم در میدان
مردان زندگانی کند **پت** از سر گذشته اند و بیدان نهادن پای
صاحب دلا که کوی سعادت بوده اند و اگر صلاح حال دران پسند
کنند مست فرود از خود قیام باید نمود همان کار بند و تا مقصود بحصول
پسوند و چنانکه ماری مصلحت خود را دران دید که بخدمت غری را خشن
ملک رسید که چگونه است آن حکایت کت آورده اند که ضعف بری

در ماری آنکه در وقت قوت تمام بدو را یافت بواسطه نقصان قوت از کار
بازماند و برای تحصیل قوت در کار خود متحرک شد و کانی قوت صورت نمی بست
و بکار آنچه غذا شدی قوت امکان نداشت با خود اندیشه کرد که
در بیخ از قوت جوانی و حیف از زمان کارانی و حالا توقع ایام شب
را امیدوار بود و بر اجست قوتهای پسانی همان مزاج دارد که از آب
آتش از دهن و از آتش طبع دفع تشنگی کردن و با این همه گشنگی
پری را هم تنای بودی و این فرصت تنگ نیز اعتمادی را شایستی **بت**
رفت دوران جوانی نوبت پری رسید ای در فیاضیت یاران و ایام شب
وقت پری غنیمت دان که از عمر عزیز هر دمی کان بگذرد و دیگر نه منی جز بخواب
نماند است که گذشته را باز نتوان آورد و بدستقبل که از جمله مهلات بود
اشغال نمود و گشت عوض قوت جوانی اندک تجربه ایست که حاصل کرد و دام
و جزئی تدبیری که سرشته آن بعد از بدست آوردن حالا عری مانده بنای کار
بر کم ازاری باید نهاد و هر منزلی که روی نماید بگوید آن منت داشت و در
تدبیر آن شروع باید نمود که آنچه قوام معیشت بدان تواند بود در بقیه که از عمر
مانده حاصل آید پس بکار چشمه رفت که بروغوکان بسیار بودند و ملکای
و امیری مطبوع نامدار داشت از خود را چون تمام زدگان سینه چاک
و مصیبت زدگان اند و ناک بر خاک راه افکند عوکی بر وقت آورید
که از انبایست غناک می بینم موجب آن چیست ما جواب داد که بوم
خودن کیست از من پسند او از تر که مادت حیات من از شکار غوک
بود و امروز مرا واقعه پیش آمد که صید ایشان بر من حرام گردید
و آنکه اخوانم که یکی از ایشان بپرتم توانم آن غوک برفت و ملک را خبر کرد

دشاه غوکان ازین صورت متعجب گشته نزد یک مار آمد و پرسید که چه سبب
این حادثه بر تو نازل شده بگذاهم کل این نازل بر تو حادث گشته **مار گفت**
من این آه جگر سوزناز دل پاشکن دارم چرا از دیگری نام کردی و از خوشن دادم
ای ملک حرص شوق چشم مرا در دام بلا افکند و طمع شنید این محنت
بر روی من کشاد و انجان بود که روزی قصد غوکی کردم از نزد من کرخینه خود را
خانه زاهدی افکند از عقب دی طمع در آن خانه رفتم قضا را خانه تاریک بود
و پسر زاهد خفته ایستاده پشت پای او بمن رسید و شکستم که غوک است از برای
حرص و نه آن برو فرو بردم بر جای سر شد زاهد خبر یافت از سوز فزند قصد کرد
و من روی بجهانها و بتعجیل می رفتم و زاهد در عقب من می دوید و لعنت می کرد و
می گفت از پروردگار خود در میخواهم که ترا فرار دهد و بپندار کند و مرکب غوکان
گرداند و البته قادیشوی بر خوردن غوکان مگر آنچه ملک بسم صدقه بتو و اکنون
بفرست اینجا آمده ام تا ملک بر من سوار گردد و بکمالی و تقدیر ازلی را شکی نیست
صبر کردن نهاد و ایم خجای زمانه را ملک غوکان با این باب موافق افتاد
و خود را در آن شرفی مرتبه تصور کرد و همواره بروی نشیستی و بران مقامات
مردود بر انبای جنس نفوق چیستی بکندی برین بگذاشت مار گفت زنده گالی
ملک در از باد مرا از قوتی و طعمه چاره نیست که بدان زنده مانم و این حد
بپایان سپانم ملک گفت همچنین است که یکویی مرا از مرکز کینه ریخت
و مرکب را بی قوت قوتی تواند بود پس هر روز دو غوک از برای من
مقرر کرده در راتبه چاشت و شام بکار بردی و مار روزگار بدان
ظیفه میکند را نیدی و بکمالی که در آن تواضع منفعتی مستند بود و از آن
مار نمداشت **بت** وستی که زود پیش ترا تک اید در وقت

ضرورت و ادوات و هر کار که عارست و ملال افزاید در حالت
 احتیاج بدست نماید و این مثل از برای آن آوردم که من نیز اگر چه میگردم مذلت
 میکشیدم نظیر آنکه ملک دشمنان و صلاح دوستان در آن چند آن که ای
 بطبع نرسد و نیز دشمن را برقی و در ارامت حاصل توان کرد اندک بخنک
 و مکاره چنانچه آتش با صولت اگر در درختی افتد همان قدر تواند سوخت
 که بر روی زمینست و آب با لطافت و ملایمت در هر درختی که از آن
 تر باشد چنانچه از چرخ بر اندازد که دیگر در آن محل قرار نماند **بیت**
 کلفت کن که هر کاری که صعبست بزمی و مدارای توان ساخت و از اینجا
 که اندک رای و تدبیر از شجاعت بهترست زیرا که مرد بهادر هر چند توانا
 و دلیر بود در مصاف با دهن برابری کند تا غایتش تا پست و اگر کسی
 بباله کند با صد تن و هزار تن هزار نهایت کارست اما مرد و انا یک نفر
 صاحب ملکی را پریشان سازد و با مذک تدبیری لشکر که آن را بشکند و ولایتی
 آباد از ابراهیم زند **بیت** بیک نه پرنیکو آن توان کرد که نتوان با سپاه
 بیکر آن کرد بشمشیری توان جانی بودن بیکری شاید اقلی کشودن
 کمک کنت عجب فتنی یافتی بر دشمنان و قریب ظفری یافتی گشتی
 کنت تمام این رای با صاحب رای و پس تدبیر بود ملک فرودست
 و من سعادت ملک درین کار مددکاری نمود و کنت اندک اگر جمعی عزیمت
 کاری کنند و گروهی در طلب معنی قدمی زنند آنکس بمقصود خواهد رسید
 که بقیست مردست مخصوص باشد چه خاصیت مردست است که کار
 صاحبش از پیش رود و اگر مردست برابر باشند کسی مراد یا بد
 بر ثبات دل و صدق عزیمت او بیشتر باشد و اگر درین نیز متدوی

۱۶۷
 باشند آنکس بر مملکت قادر گردد که در کار او زیاده کرد و اگر در آن
 باب تفاوتی نباشد هر که دولت یاوری کند و قوف محبت و مدد و مدد
 او را خواهد بود **بیت** که کینه نیست چو طالع شود از اوج مراد آنچه مقصود بود و زود
 پست گردد و مدد طالع اگر نیست مرغان خود را که اگر روی سویی غریبی گردد
 ملک کنت ایشان از نا ایتداری اجتناب نداشتند و نیز داشتند که در
 حدود انتقام تو اینم بود بهر مار اندک دیده بودند و ضعیف شمرده گشتن
 کنت چهار چهرست که اندک آنرا بسیار باید دانست اول آتش که اندک
 او را ایمان ضررست در سوختن که بسیار را دوام و ام که افعال از قرض
 خوانان در یکدم جانست که در نیز از درم سیوم باری که او را انحراف مزاج
 اندک باشد ضعف و بخصوری آرد سیوم باری که او را انحراف مزاج
 چهارم دشمن با آنکه خود را ضعیف باشد آخر کار خود خواهد کرد و دشمنان
 که کجشکی با وجود ضعف حال از نا ایتداری بیکل انتقام خود حاصل کرد
 ملک کنت چگونه بوده است **آن حکایت** کنت آورده اند که کجشکی
 در سقف خانه آشپز گرفته بود و بدانه قناعت کرده اوقات
 بگذراند و وقتی ایشان از آنچکان بید آمد و هر یک از پدر و مادر و حجت
 ترتیب ایشان بطلب فوت میفرستند و آنچه حاصل شدی و قد
 ساخته در حوصله ایشان فرو ریختند و روزی کجشک بطرفی پروان
 رفت و تا سکا با مذ چون باز آمد کجشک مادم و دید که با اضطراب تمام
 که آشپز می پرید و فریاد سوزناک از وی ظاهر میشد کنت ای
 ما زین این چه حرکتست که از تو مشاهد میرود جواب داد که **بیت**
 بخندیدم اینم غاری که با رم سنگ و در دل سوزان غمی دارم که آهی میکشیدم

چگونه نتوانم که یکدم غایب شده بودم بعد از معاودت ماری مهیب دیدم آمده بود
 بچکان هر چند زاری کردم و گفتم **بیت** اگر چه غالی از دشمن ضعیف تر پس
 که ترا آه و بر نشانی آید بجای کسید و گشت آه را در آینه تره من بسج از می
 کو گفتم از آن ترس کمین و در این فرزندان مکر مرا انتقام برابر بندیم و آنچه توانیم
 در ملک توسی نایم مار نهند و گشت **بیت** حریفی که او شیر را بکشد
 ز مثل قوی عاجزی کی کند و من چون با او بسج نوع بر نیاید ام فریادی کنم
 و پس بزیاد من نرسد و آن ظالم پستکاره بجکازا خورده است و هم در شب
 خفته بکج شک ز این سخن استماع کرده و دو از نهادش بر آمد و از فراق تر
 آتش حیرت در جانش افشاد و درین محل خداوند خانه بشتغال چراغ شعله
 بود و قیلید بر رخ آورد و روشن ساخته بردست داشت و میخواست کرد
 چراغ اندانند بکج شک فرو برید و آن قسیله را از روی دست او برداشته
 بهرون آشیانه افکند صاحب خانه از خوف انکه مباد که آتش در سقف
 گیرد و ضرر آن کلی شود فی الحال بیالای بام بر آمد و زیر آشیانه را خالی می ساخت
 تا آتش را منطفی سازد و از پیش تر آتش دید و از بالا آواز متین شنید
 سر از سوراخی که بجانب بام داشت بیرون کرد سر بر آوردن همان بود
 و متین بر سپر خوردن همان و این مثل را فایده آنست که مار دشمن خود را
 خورده داشت از وی بیانی نکردت عاقبت شش ایستاد انتقام
 و گوشت **بیت** دشمن اگر چه خورده بود از طریق حزم او را بزرگ
 و آن و خم کار خویش خور و ملک گشت کنایت این مهم و بر افشادین خفا
 نیست این و میان اخلاص تو بود و در کاری که افتاد بر سخن تو کردم
 آن بزمه خونی ظاهر شد و هر که نام مصالحت و مهاتت بوزیری نماند

سپارد و هرگز دست ناکامی بدامن اقبال او نرسد و پای حوادث که در ساخت
 سعادت او نهد و چنانچه مرا از حسن رای و درایت تو اقمست **مصرع**
 هر چه روی منم یا هر چه رای کنم مراست دست قوی چون تو دستیار منی
 و از همه نمرهای تو این کلی تر بود که ندتی در خانه دشمنان با ندی نه بر زبان تو چندی
 گذشت که بدان عیب رفتی و نه از تو علی صادر شد که موجب عزت و
 کمائی ایشان گشتی گشت ای ملک **مصرع** آن نیز بدولت همایون تو بود
 و اقدار همه ابواب جز بحاکم اخلاق و مکارم عادات ملک استم
 آنچه بقدر دانش از خصال خیده شهنشاهی اقیاس کرده بودم نمودار
 نمودی شناختم و بحد الله که ملک را خونی رای و درستی تدبیر با شکوه و شوکت
 و بیست و جماعت جمعیت و قایق مهات بروی پوشید نمی ماند و
 بحیل و تانی و موضع رضا و ششم بروی مشبته نمی کرد و در فاکه هر کار می
 مرد و زو فر داد ناظم حال و مال شناخته وجوده ارک خاتمه آن می چند و هیچ
 رقت رعایت جانب حزم غافل نباشد و ناموس سلطنت و رونق سیاست
 برونی گذارد و هر که با چنین پادشاهی مخالفت اختیار کند مرک را بنهار
 کند سوی خود کشید باشد و زنه کانی را هزار منزل از پیش خود بر آید **بیت**
 هم ترا زمانه بجهل میکشد از عرصه وجود سوی خیر عدم با چون قوی هر آنکه
 دشمنی زند مشکل اگر امان دهش مرک بنمدم ملک گشت در دست
 بیست تو نه خلاصت طعام و نه شراب یافتم و نه لذت خواب و آرام
 و ایستم بحد الله تعالی **بیت** کاشاب دولت از اوج کال آمد بدید
 و ز کار خرم را روز زوال آمد بدید کار شناس گشت هر آینه هر که دشمن
 طالب و خصم تا هر بسته لا کرد و دیا ازوی باز نه روز از شب و دشمنی

از تار یکی باز نه اند و پای از سپردن کفش از دست باز نشناسد و حکالته اند
تا بیمار بر احوال کامل بدید نیاید از خردنی مزه نیاید و حال تا بارگه ان ادرست
نه نیاید و عاشق تا بدولت وصال محبوب رسد آرام نیاید و سفر تا
بمنزل مراد فرو نیاید اضطرابش کم نشود و مرد هراسان تا از دشمن بپستولی
این کمزوری نفس با سایش نرزد **پست** چون دشمن کسی فراغت یافت
جانب خوشدلی غان بر تافت ملک کنت سیرت و سریت ایشانرا
در بزم و رزم چگونه دیدی کنت بنای کار او بر غلب و خود بینی و کبر و تن پرستی
بوده از اندیشه بصواب نفسی داشت و نه رای راست را از فکر قضا
و خطا بازمی شناخت و تمامی اتباع از جنس وی بودند مگر آن یکی که در قتل
من مبالغه میکرد ملک کنت دلائل عقل و دانش او چه بود کنت آنکه رای او بر
کشتن من قرار گرفت و الحق آن تدر بر بصواب بود دیگر آنکه نصیحت از محذور
خود باز نگرفت و اگر چه دانست که نخواهد شنید در آن مناصحت ادب
رعایت کرد ملک کنت آداب نصیحت ملوک که ام است کار شناس کنت
آنکه سخن بر حق و مدار گویند و از عطف و درشتی بجانب لطف و نرمی مایل
باشد و جانب تعظیم محذور را رعایت تمام فرموده و جرات کس تا نمیاید
و اگر در فعل و قول او زبلی یا خللی مشاهد رود در تنبیه آن عبارتی نیکو بکار برند
و تقریفات شیرین و مثلهای دلنویز باز گویند و معایب دیگران در
اشای حکایت تقریر کنند وزیر ملک بومان این صفتها داشت هیچ
دقیقه درین ادواب فرو نمی گذاشت و من بگوشت خود شنیدم که ملک
می گفت چه مانده ای من از رفیع و مرتبتی عالیست جز به ستیاری دولت
و پایمندی تخت به آن درجه نتوان رسید و چون با تاقی این صورت

میسر شده از اغریز بیاید داشت و در ضبط قواعد و خط مرسم آن
بمعدل و انصاف مبالغه باید نمود **پست** ای آنکه بملک یافتی دست ری
دولت طلبی کم طلب از کسی صد تیغ سیاست آن خرابی میکند
کار زود و محنتی بر آرد نفسی و حالا بصورت آن لایقتر که در کارها غفلت
اجتناب کند و پیشم خورد داشت در مهمات ننکند که بقای ملک
و استقامت دولت بر چهار چیز ممکن نیست غری کامل که چهره فردا در
امروز پند و غری شایسته که فخر بزمیت او را نیاید و رای صایب که
از صوب اعتدال بجانب خطا و خلل منحرف نباشد و شمشیر نیز که چون برق
جوانمرد آتش در غرنم عر مخالف افکند **پست** در باغ ملک بنکرده
نهال عمر که آنروز نباشدش از چشمه سار تیغ این محکمت و کس بسختی او
التفات نکرد و نصیحت او مرتبه قبول یافت نه ایشانرا از عقل و کیات
نماید حاصل آید نه بجز دو کنایت خود از آن بلا فرج یافت و اینجا لایق
ملک لایطاع ظهور تمام دارد **پست** چه سان رای آنکس نماید صواب
را از کتبه او کند اجتناب چنین کنت داناکه تدر بر راست قبول کیست
چون نمیند خطاست اینست داستان حذر کردن از مصایب مکرر
دشمن اگر چه در تضرع و تذلل مبالغه نماید بدان فریفته شدن از طریق عدل
در افتد چه زانگی شما با عجز و ضعف خویش خصمان قوی و دشمنان اجز
بدان نوع مالتی داده و آن بسبب رکاکت رای و قلت فهم ایشان بوده
و الا اگر بماند از عاقبت اندیشی نصیب بودی آن زاع هرگز بدان
مراد رسیدی و چهره آن در خواب هم ندیدی و فرمودند باید که درین معنی
پیشم عبرت بگردد و این اشارت بگوشت خرد بشنود و بختیقت بداند که بر دست

اعتماد نماید که در دضم را هر چند ضعیف نماید خوار نباید است و چنانکه از عدد
 لاف محبت بشنود و اسباب و تارکیده دوستی مشاهده نماید بدان مغرور نباید شد
 دشمن اگر لاف محبت زند صاحب عقلش شمار و بدوست مارهاست
 بسیرت که هست که چه بصورت بد آید ز پوست و فایده دیگر درین حکایت
 بدست آوردن دوستان خالص و هواداران مخلص است که قانعتر و خیر
 و سودمندتر تجارتی همان تواند بود چه دوستی کارشناس و اعانت و امداد
 او در زمان غارت از چنانچه میاید و او که از مملکت هول و هراس بر منزل امن و سلامت
 رسیده و اگر کسی موافق گردد و بداند که هم دوستان هواداران را عزیز تواند
 داشت و هم از مخالفان غدار و امن احتراز در تواند چید بکمال مراد و نهایت
 رسیده باشد و الله ولی التوفیق بایار کونخواه بعشرت بنشین و دشمن بدامن محبت

رای گشت برین را که بیان کردی داستان حذر کردن از مکر دشمنان و
 قبول ایشان فریفتن ناشدن و خود را از مغرورست زرق و تصور بر تری
 خصمان و آفت عذر و فریب اعدا هر چند که در مقام دوستی آمده باشند
 نگاه داشتن اکنون ملتس آنکه باز نمانی شال کسی که در کسب چیزی جد نماید
 و پس از ادراک مطلوب غفلت ورزیدن آنرا ضایع سازد بر همین
 زبان بگوید و نقش این آیات از صحیفه منقبت کسری فرو خواند **بیت**
 ای مبارک نشانی شنشایی که حاصل میکند اختران در آسمان از طلوع یک اختر
 مورد دولت شود چون پاییز پرمای بر هر آن بومی که تو ظلمت های کسری
 من چه گویم در کمال کبریا ی حضرت آفرین باد آفرین که هر چه گویم بزرگ
 بر خاطر خلیفه شنشایی که مور فیض تماشایی باشد معنی نیست که اکتساب چیزی

بر خاطر خلیفه شنشایی که مور فیض تماشایی باشد معنی نیست که اکتساب چیزی از
 الحاق طقت آن آسانتر است چه بسیار قایس با اتفاق سکت و مساعدت در کار
 و امداد بخت نیافت و رنج اهتمام حاصل تواند شد اما نگاه داشتن آنها جز
 برای پهای روشن و تدبیر نادرست صورت نمیند و هر که از پرایه حرم و دور
 اندیشی عاقل و در میدان خود و عاقبت بینی و اجل باشد مکتب او زود و عرصه
 تلف و تاراج گردد و در قبضه اختیارش جز حسرت و ندامت باقی نماند چنانکه
 سنگ پشت را بی شقت جد و جهد و دوستی مشق چون بوز نه بدست آمد
 و بر اسطبل عقل و نادانی از دست بداد و زخم جمل و جانش هیچ مرهم
 ایام نیافت رای پرسید که چگونه بوده است **ان حکایت** بر همین گشت
 آورده اند که در یکی از جزایر بحر اخضر بزرگان بسیار بودند و ملکی داشتند با
 دو کاو و انا بنای سلطنتش بهماست بسیار سیاست شمار ارتقا یافت
 بود و اسلشن حکم نافذ و عدل شامل است حکام پذیرفته رعایا از میان
 احشاش بهلوی رفاهیت بر بستر امن و امان نهاد و ساکنان آن دیار بشکر
 و موافقت پیکر انش زبان بدعا گوئی و رضا جوئی گشاده **بیت**

بستم را زیان عدل را سود از و خدا را ضی خلق خوشنود از و مدتی تمامای
 در شادی و کارهای گذرانید و بهار جوانی را انحران پیری و ناتوانی رسانید
 آثار ضعف در اطراف بدن او بدید آمد سرور از دل و نور از بصر خست
 و ریح بر بست و نهال قوت که میوه مراد بار آوردی از سوم غر و چارگی
 روی به شرم و کی نسا و چراغ طرب به تند باد آفت و تعب منطقی شد
 و بساط نشاط بهوم امراض و غم مطوی شد **بیت** نشاط جوانی از پیری
 بجوی و کتاب روان باز ناید بجوی باید بوس کردن از سپر بدره که دور

بازی آمد بسر. چه بر سر نشیند ز پیری غبار. در عیش صافی تو معذاره و
عادت روزگار عذار خود اینست که طراوت گلشن جوانی را بوشت خوار
پری بیدل سازد و مشرب عز تو انگری را بخش خاک نذرت مغلی بکدر کرد
راحت رویش لی محبتش بی تازیت و سوزی صافی غایش لی بخار غم را ازانی
بیت باشدی زمانه غم پشیم است. در جام روزگار غم روزگار است. یکس
بیزر گلشن نیلوفری که دید. که خون دیده عارض اولاد از است. این بر زن
شوهرش که دنیا شش خوانند خود را در یکس نوع و سان جوان بر جهانیا غرض
مید و وزیر ناپایداری نیست لی اعتبار دل بچندان مغرور را در دام محبت خود
می افکند **بیت** باز بچم ایست طفل فریب این متاع دهر لی عقل مردمان که بدو شکست
و با این همه که از آتش ظاهر آمد و غرور شنگان میدان غفلت ساخته و غایش لی
اصل را بایه عرض اشنگان بازار شره و شوت کرد اندید و هر که او را در یکس
از دو اسب کشید دست مرادش با غوش آرزو نرسید که بجای وصالش در آورد
بکام دل شبی از و بر نخورد **بیت** جلله ایست غرض جهان ولی مش دار
که این محذور در عقد کس نمی آید. کودک مزاجان سر کوی و مانده. الحیوت الدنیا
الالب و هو در دام آفت او افتاده و بصورت و لغزش و ابسته از جفت
باطن بستی عهد و دناست طبع و ناپاکی تیرش بچرخ مانده اند **بیت**
راست چون از دست دولت دهر. نرم و شکن و اندرون پر زهر. در غوش
توانم در ویش. شد و بچون خیال کج اندیش. و مرد خود نمند که دیده ویش
محل اجاره دنیا که الدنیا نظرات فاعبر و مولا تو را روشن شد. بر خفاقت و بی
صافی التفات نمایند. دل در طلب جاده نماند و مال لی حاصل او نه بنده و
ناباید ای دنیا ولی اعتباری متاع او و ابسته روی بخت و جوی دولت

ارد **ع** پخی نشان کرد دولت باقیست بر دهر. کین باغ عمر کا بهار است و کفر
العقبه و کبری و ضعیف کار دانا در خواه افش و حشمت شاهی و همبست
ش بهشای او نقصانی پذیرفت و قصور کلی و فتور تمام بارگان شوکت
شهریاری و سلطوت بجاری دنا مداری او راه یافت **بیت**
دولت اگر دولت جمشیدیت. سوی سفید آیت نویدیت
از آقبای ملک جوانی تازه که آثار سعادت در ناصیه او پیدا بود و علامات
دولت در حرکات و سکنات او بود و رسید و چون از کان دولت استخوان
در تبت شهریاری و اوسته ادم منزلت جهان داری او را ثابت دیدند و استقلال
سوی تقدیم ابواب سیاست و ظالم کدازی و تمهید اسباب رعایت و
رعیت نوازی بکمالش به کرده **مصرع** ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی
دوستی او را در خمایر قرار دادند و دلهار ابله طاعت و مطاوعت
او را آوردند و بایکد می گفتند **بیت** چه باد صبا بر گلستان وزی خمیدن دست
جواز اسزد. بهار انکباد آورد و بیشک. بریزد درخت کن برک خشک
این جوان تازه روی که نهال عرش بر آب جویبار ادب نشو و نمایافت بودیت
آن دارد که گلشن فکر را بدولت او برک و نوا سازد **مصرع** سرو خزان بن کز عالم
گلستان می رود. و او نیز بد قایت کرد استمالت سپاه و ملاطفت رعایا بر آمد
هر یک را از اخر حال خلعتی و صلی فرمود و مرده کرامتی و وعد و ولایتی و بشار
منصبی و مرتبتی ارزانی داشت بیکبار خواص و عوام اثنای نمود. بر فروت
را از میان کار پرون آورد و دنا تمام اختیار مالک بی زحمتی و تقصیر
آند از آن جوان سپردند **بیت** باید ازین نشاط نکت بر زمین
نخست ازین بساط سراج آسمان. بخار کار دانا چون از بساط

عاری شد بکل آن عاری نیاورد و بفرست جلا وطن اختیار کرده خود را با حل
 در کشید و در جزیره که در قنابون و میوه بسیار داشت قرار گرفت و بمیوهای تر
 و خشک که در آن پشته بود قناعت کرده خود را پسلی میداد و میگفت **بیت**
 هر که قانع شد خشک و رسته بخوابد و برینوال در آن پشته قناعت پیش گرفته
 با تمام ریاضت مناجاج عبادت و طاعت می نمود و روز و شب بتدارک اوقات
 که در غرور سلطنت گذشته بود مشغول می نمود و ترش را عقبی بتوبه و انابت می
 ساخت و بضاعت سفر آخرت بوظایف عبادت میامی کرد و نگاری که از
 ظلمت شب تاب بر آینه بین می دید و در روشنائی صبح میخیزد و **بیت**
 صبح پری بیدار آفرینش میبارش خواب نیکویت در وقت مجربد از بانش
 روزی بد رخت انجیری که اکثر اوقات بر آن بسر بردی برآمده بود و انجیر می چید
 تا کاه یکی از چنگ او باشد و در آب افشاده و از بکوشش بوزنه رسیده لذت
 و طبعش بدید آمد و شاطی در خاطرش سید یافت هر ساعت بدان
 انجیری در آب افکندی و با و از آن لذتی نمودی قنار اسنک شبت از طاعت
 در بار هم سیاحتی بدین جزیره آمده بود و در زیر آن درخت ساکن شده میخواست
 که در روزی انجا استراحتی و زود بعد از آن بجانب اهل و عیال معاودت نماید
 و قصد در آن محل که انجیر بر آب افشادی غبستی تمام بخوردی و تصور کردی که بوزنه
 بر ای آدمی اندازد و این دلجوی و شغف در حق او واجب می دارد اندیشه
 که در شغفی ای ساقه معرفت در حق من این شغف میفرماید اگر وسیله موت
 را بطاعت محبت در میان بدید آید ظاهر است که چه مقدار رحمت و مروت
 و بطور خود رسیده و قطع طمع از فرایه دینی مصاحبت چنین کسی که مکارم
 اخلاق و محاسن صفات و طینت او برشته است و آیت جلاله و عظمت

در صفات حالات او نوشته از مقامات روزگار است و هر آینه بصیقل محبت
 او از آینه دل غبار طلال محو توان کرد و بنور حضور او ظلمات آفات از هر اکی
 تر رفع توان ساخت **بیت** دل که آینه صافیت نجاری دارد از خدا طلب
 صحبت روشن رای پس غم صورت بوزنه جزم کرد و از برداشت و هم بختی
 که محمود بود بجای آورده اندیشه که جهت مخالفت و مصاحبت کرده بود بر من
 رسانیده بوزنه جواب داد که مر جا و اعزاز تمامی بجای آورده میل صحبت او اطمینان
 کرد و گفت رغبت نمودن با خفاط رفیعان و مبالغه کردن در بسیاری از خصلت
 ستوده و صفاتی پسندیده است و هر که دوست قینی و پیرا در دینی دارد و در
 هر دو جهان پسر فراز و کامکار است **بیت** مرد را دوستان صاحب دل زیور
 دین و زینت دنیا است نعمت دهر اگر چه بسیار نعمتی بهتر از رفیق بگاست
 اسنک شبت گفت من داعیه دوستی و هم صحبتی دارم ولیکن نمیدانم که قابلیت
 آن مرا حاصل مست یا نه بوزنه گفت حکما در بیان دوستی میزانی نهاد اندوخته
 که اگر چه کسی بی دوست نباید اما هر کس اعتماد دوستی را نشاید و دوستی با یکی از
 طالبان لازم است اول از باب علم و عبادت که برکت صحبت دوستی ایشان
 سعادت دینی و آخرت حاصل توان دوم اهل مکارم اخلاق که خطای در
 این پوشتانند و نصیحت از یار در پی ندارند سیوم محمی که بی غرض و طمع باشند
 و بنای دوستی بر اخلاق صدق نمند و احقر از کردن از دوستی سه طایفه
 از فرایض است یکی فاسقان و اهل فحور که تمت ایشان برشته است
 نفس معروف بود و محبت ایشان نه سبب راحت دینی باشد نه موجب
 راحت آخرت دوم دروغ گو یان و از باب خیانت که محبت ایشان
 عذاب الیم و معاشرت ایشان بلای عظیم بود و پیوسته با دیگران از توختن

خرواق باز گویند و از دیگران بنو پناههای وحشت آمیز نشاندند بخلایف راستی باز نماند
سیوم جهان و پنهان کردن در جنت با ایشان اعتماد توان کرده و دفع مغرت
و بسیار اند که آنچه عین غیر و نفع تصور کرده باشند محض شر و ضرر بود **پست** از دو پستی
کسی چه سان نفع بری کو خیر و شر نفع ز ضرر نشناسد او نکته در آنکه گفته اند دشمن دانا به
از نادان دوست آن تواند بود که دشمن چون بیکه عقل آراسته بود و در اندیشی
شمار ساخته باز دست نه بند زخم ترند و از حرکات و سکنات او آثار متعاقب
مشاهده کرده خود را محافظت تواند کرد اما دوستی که از دولت دانش بی بهره
اشد هر چند در تربیت مصالح و مهمات مدد نماید مفید نیاید و اغلب آنست که این
کس بد پر ناقص و رای نامصایب او بمضیق خطر گرفتار آید چنانکه از دوستی بوزنه
پسبان نزدیک بود که کشت کشمیر در گرداب هلاک افتد و اگر دزد که دشمن دانا بود و بفرمان
نرسیدی تا در آن قضیه صورت پذیر بودی سنگ پشت گشت چگونه بود است
آن حکایت که دانا گشت شنیدم که در ولایت کشمیر پادشاهی بزرگ بود با خزان
که محل آن بر که های قوی پیکر که آن آمدی و لشکری که اندیشه حساب آن در ضمیر
و هم دقیقه شناس نکذاشتی رایات جهان داری و کامکاری بر بقیه فلک زنگاری
از آشفته بود آیات عدالت کتری و رعیت پروری بر صحنه ادوار لیل
و نهار نگاشته **پست** زمانه تاج حکم و دانش سلاطین خاکبوس استانش
رسوم دارد و دین بنیاد کرده بداد و دین جهان آباد کرده و این رای را بوزنه بود
که در مواضع افات اعتماد بر روی کردی و در تربیت او از عدا طفت
خسب و اندیشه دقیقه نامرعی نکذاشتی از غایت اخلاقی که بوزنه بدان
مرصوف بود بمجود محرمیت رای اختصاص یافت شما کناره چون
قلات آب کن بگرفته میان شاه باس میداشت و تا بدید

ملک و صبح غافلان خوابگاه غرور از بستر کپالت بر نه انگشت سر برشته
خندست از دست نمک داشت قضا را دزدی زیرک از شهری دوست
بدین ولایت آمد و بشی داعیه کرد که شکاری دست آرد و باس عیاری
پوشیده در محلات میگذشت و زدی کم دانی بی تجربه نیز بهین اندیشه
پروان آید بحسب جنسیت بهم پوستند و دزد و غریب بر سپل مشورت سپید
که مار بکند ام محلت باید رفت و رفت در خانه که بلید ز دزد و نادان جواب
داد که در اصطبل رئیس شهر دراز کوشی فریاد و است و بغایت اورا
دوست میداد و بواسطه محافظت زنجیری حکم بردست دپای او نهاده
و دو غلام موکل او کرد و صلاح دانست که اول برویم و آن دراز کوش را
به زدی و در سر چهار سوی شهر دکان شیشه کریت آرا بشکافیم و شیشه های
حصانی بیرون آورده و بران خرابار کرده با حصول غرض باز کردیم دزد دانا
از سخن او عجب ماند و میخواست که این مهم را نیک قفیش کند که ناکا عیسی
از مقابل ایشان رسید که بامیر وی جواب داد که من دزد و غریب و شستم
از دراز کوش رئیس اوز دیده دکان شیشه کریت بشکافم و شیشه بار کرده
نماند بر غم عس غنچه بدو گشت احت احت دزد چنین باید که برای غری که چند
پسبان دارد و جان بمخنیق بلانند و جهت شیشه کرده از آن به انگلی فرارند
خود را در خطر اندازد **مصرع** بر زنجیرید چنان از آن قدرش میدانی
رنگاب چنین مخاطر اما اگر از روی دانش در خزینه رای می کردی از زمان
عقل ترا معذور میداشت **پست** که کسی بار کشد بار نگاری بار بی
این گفت و دستهای دزد و ارباب پسته بجانب زندانش کشید دزد زیرک
ز فعل دزدان بجا می گرفت و از فعل پس تجربه حاصل کرد با خود

با خود گفت این دزد را دوستی بوداوان و دشمنی دانداوان دوست بنادان
 مراد در طه هلاک می انداخت و اگر این دشمنی و انا بنده کار از دست رفته بود
 و سر انجام منم قتل میشد حالا چنانکه عسکرت روی خزان را می آوردن
 است شاید که غرض اصلی و مقصود کلی از اینجا حاصل آید پس هسته هسته بزر
 قهر را می رفت و قهر زن آغاز کرد و شب عرص زرسنگ را بپولادی
 برید **پیت** چنان میداد از آتش بک راتاب که هم آتش بر دهن میرفت و هم آب
 هنوز عیار شب و انا شب قهر بزر پار افق زسانید بود که قهر دزد با ناک
 رسید از موضعی که خوابگاه را می بود پر پر و ن کرد رای را دید بر تخت ز زمین
 خفت و اصفان بخت در حوالی پسندش می نهاد و انواع جواهر بر جواش
 بساط شاهنشاهی ریخته شمع کا نوری چون روی تو انکران صاحب جاد و خد
 و پر دانه مسکین چون دل درویشان فاخته کش شعله نام را دی سوخته **پیت**
 پر دانه من که چه دو سوخته ام اما من جان و جگر سوزم اوبال و پری سوزد
 چون دزد باز نکرست بوزنه را دید کن راه بست بر بالین شاه ایستاده
 و نظر احتیاج بر چپ و راست کش و دزدان دید از آن حال تعجب شد
 و گفت بیکاری که اعلی درجه رفعتش سواری چراغ پیر باشد پای بر بساط
 انبساط شهر باری چگونه نهاده است و بیخ نیز که قرار ملک و ملت و ایست
 اوست بدست آن پترار از کی نشاده دزد بدرباری این فکر مستغرق
 و در که قاب بیکر اسیم مانده نظاره میکرد که ناگاه مورچه چند از سقف
 ایوان بر سینه رای که آینه جهان آرای بود افتادند و رفتن آغاز کرده شد
 بدل رای که سینه های در عین خواب از غده مورچه دست بر سینه
 زد و بوزنه بدان جانب دوید مورچه را دید که بر روی سینه رای

آتش غضب در دل بوزنه افتاد گفت با وجود چون من پاسبانی کسار دیدم
 چون ابله سیاه هیچ شب روی خواب ندیده مورچه شب زنگ را این پستانهای کپانی
 بر سینه میخندم من تواند نهاد از کجا پیدا شده بس حیت جالبش باعث آمدن از
 قهر مورچه کن راه بر آورد و تا بر سینه رای زنده دزد فریاد بر آورد که ای نا جوانمردی بیک
 دست نگاه دار که جهانی از پای در خواهی آورد و در جست و دست بوزنه بکشد
 محکم گرفت رای بغره دزد از خواب در آمده و آن صورت مشاهده کرده دزد
 رسید که تو کیستی دزد جواب داد که دشمن دانای تو ام در طلب مال تو و حصول
 انا خود بدینجا آمده ام و اگر لحظه در محافل تو امانی نبود می این جاندار شستی
 و دست مهربان تو همه ستان از خون تو مال ساخته بود رای کینیت
 معلوم فرموده بجهت شکر بجای آورد و گفت آری چون عنایت ازلی ممد
 دزد و پاسبان و دشمنان مسربان کردند پس دزد را بنواخت و از جمله
 مغربان کرد و انید و بوزنه را دزد بخیر کشید بجانب اصطبل فرستاد
 دزدی که که شب روی بسته باید دینش دیوار خزینه می شکفت
 بواسطه انکه قای دانش در برداشت تاج دولت بر زقش نهادند
 و بوزنه که خود را جاندار و محرم اسپرار میداشت چون خار نادانی
 در آتش آویخته بود و لباس حرمت از تنش بر کشیدند **پیت**
 خم و انا که آفت جانست بهتر از دوستی که نادانست کانی نادان
 که همه فرست و کوشش نفع نیست مختصر است و این مثل را فایده
 نیست که مرد عاقل باید که طرح دوستی با خداوند عقل افکند و از صحبت
 دوست نادان بفرسنگها بگریزد **پیت** ز رندان و عین جنس مگریزد
 رستان و زنا اهلان بیریزد اگر عاقل بود و خمر تو بهتر که نادانان یار و برادر

سنگ پشت این حکایت که بخواند پشمار استمال داشت استماع نمود گفت ای دریا
دانش کوش را بگو هر شاهوار حکمت زینت وادی اکنون باز گوی که دوستان بر چن
کونه اند کار و انانگست حکما چنین فرموده اند که از اهل روزگار جمعی که دعوی
دوستی میکنند بر زرقه انعام می یابند بعضی بمانند غذا اند که از وجود ایشان چای
نباشد و بی شایه بر تو جمال ایشان شمع صحبت نور بخشید **پست**
بر آغ خانه دل روی یار است . دل از بهر جان روزی بکار است و
کرمی نیز مثال دو اند که اچانا با ایشان احتیاج افتد و جمعی چون دروند که
بسیج زمان بکار نیایند و آنها اهل ریاضات با باشند که با تو روی و زبانی دارند
و با مخالفان نیز طریق موافقت موافقت فرود نمیکند **پست**
پیش تو از نور موافقت کنند . در پست از سایه منافقتند کرم و یک از جگر
زنده دل از دل خود مرده تر . پس خود مند باید که ازین دشمنان دوست
بریزد و در پناه دوستان خالص رفیقان مخلص گریزد **دخ** روشن بکشد
دوست زن دین . سنگ پشت کنت کسی چه عمل پیش گیر و تا
تمام شد ایل دوستی بجای آورده بود بوزنه کنت هر که بشش خلعت
آورده باشد در دوستی او قصوری نیست اول آنکه اگر بر عیبی اطلاع
یابد در اظهار آن بکوشد دوم آنکه اگر بزرگی واقف گردد یکی را بد
باز نماید سیوم اگر در باره تو احسان کند در دل کوش ندارد چهارم اگر
از دشمنی بآزادگوش کند غم اگر از تو خطایی چند بر تو نگیرد
ششم اگر عذر خواهی بجای قبول کند و هر که بدین صفات متصف باشد
مطلق دوستی را نشاید با او محبت و روزی با خورشیدان روی نماید **پست**
بر کسی بد دوستی و تم توان کرد . با او به بکار نمی قدم توان کرد

۵۵
چو آینه روی محمدی توان دید زان نیز جفا دهد چو دم توان زد . چون سخن بدی
سنگ پشت کنت من گمان می بردم که در دوستی قدیمی ثابت خواهم داشت
و نکته از او آب یاری فرو نخواهم گذاشت اگر مرا شرف مجالست خود
مزد و سختی و طوق نیست تا قیامت در گردن من اندازی از کرم تو بدیدم بشاید
بر زنه تلقی کرده از درخت بریز آمد و سنگ پشت نیز از آب بریزد
و نهاده . یکدیگر را کنی گرفتند و عهد دوستی در میان آوردند . هم وحشت
غربت از دل بوزنه دو شد و هم سنگ پشت بخت او پست شد هر روز
سیان ایشان نهال اتحاد نشو و نما زیادت بودی و گلشن یاری و دوست
داری رونق و طراوتی تازه یافتی چنانکه بوزنه از ملک و پادشاهی
فراموش کرد . سنگ پشت را از اهل و سپکن یاد نیامد **پست**
یار بااست چه حاجت که زیادت طلبیم . دولت صحبت آن خوش جان مارا
عاقبتی برین بگذشت و زمان عینیت سنگ پشت در کشید جنت او در آید
آمد . غم بیکران و اندوه بی پایان بدور راه یافت و هجران جان که از دل او را
باتش حیرت سوخته کرد **پست** بچرا غیبت که کردی که بر جگر کوی نیست
سنگ برینه زمان آید و فریاد کند آخر الامر شکایت فراق و حکایت
اشتیاق بایکی از انبای جنس خود در میان نهاد و کنت **پست**
رفت یار و آرزوی روی او در دل بماند . همچو سر دم باز شوق روی او در کل
میدانم تا غریب من در چه محل در وصل بماند و پای دلش بکدام کل
فرودست چه شدی اگر بطول صبح و صالت غلظت شام فراق بر طرقت
کشتی و بظهور جلو بجایش خیالات عشق معنی شد **پست** چه شود کان
کل عشق سخن باز آید . کمر این جان زن رفته تن باز آید . رفتی او

همه اضطراب مشاهده کرد گشت ای خا هر اگر عیب کنی و مرا در آن متهم نکند
ترا از حال او بیاگانم جنت سنگ پشت گشت ای یار مهربان و محرم اسپر ار
نهان در سخن تو غرض و شبهت از کجا صورت بند و دور اشارت تو خلاف و
تست بید آید و من بدست تا نقد محبت ترا بر محک امتحان زده ام
و تمام عیار یافته میدانم که آنچه گویی بی شبهه راست باشد گشت شنیده ام که
شهر ترا با بوزینه آگاه و دوست اتفاق افتاده است و دل و جان بر دوستی
او وقف کرده محبت او را با هیچ نعمتی برابر نکند و مقالات او با هیچ لذتی
مقابل نرزد آتش فراق ترا باب وصال او تسکین میدهد و حال او را عوض حال
تو نموس روزگاری سازد جنت سنگ پشت چون این سخن بشنید آتش غمت
برش برود و گشت **بت** خون گشت در پای دلم دلداریار دیگران
ماران را از انگ پر او در کن رو دیگران ای روزگار جاکار جمعیت مرا بیا
نزد بر دای گشت امید مرا بسوم غم نابود کردی یار اگر اینس خاطر
بزان من بود جلیس دیگران ساختی و حرفی را که بر لب طعشت بنشاط مرا
فتش مرا از دی بدست دیگران انداختی و آن پوفا پنداری که هرگز رقم مهران
صنم صحبت نخواهد بود و آن پیکانه کش گویی که بهر عربی آشنای از چمن
محبت نشنیده **بت** آن شوخ که قدم در درویشی است پیکانه شد و محبت
خویش ندانست یار او گشت حالا بودنی بود است غم بنه و خورد
سودا رده پیری باید ترا اندیشید که فراغت خاطر در ضمن آن بجهت
پس بمطالع کتاب جل آیه ان کیدک غلیم بان منعم است آن میکند
بسج تمهر بهتر از ملک بوزنه بدست ایشان نیت جنت سنگ پشت
بشارت خواهد خواند خود را در آمار ساخت و کسی نزدیک سنگ پشت گشت

و بنام داد که **بت** یار اگر سر پرسیدن چاکر گشت و کو پا خوش که هنوز شمس نمی
می آید سنگ پشت از ناتوانی و بیماری جنت خبر یافت از بوزنه دستوری
خواست که بخانه رود و عهد ملاقات با فرزندان تازه کند بوزنه گشت ای یار
نگار ربایه که هر چند زود تر تشریف وصال ارزانی داری و من غریب را
درین گوشه پشه شها گذاری و مرا خود اندوه فراق تو آگاه کداشت و در جوان
ای مونس را تو آگاه کرد **بت** مونس شبهای تنهایی جز اندوه تو نیست وای بر حال
کسی کس غم کند غمخوار کی سنگ پشت گشت ای رفیق مهربان وای راحت
روح و روان مرا سفری ضروری پیش آمده و بی اختیار حادثه دست داده
و الا بطوع و رغبت از صحبت تو هرگز دوری نجویم و بهر اد خاطر یکدم از ملازمت
تو غایب نشوم **بت** زدیدار تو ام دوری ضرورت می شود ورنه نخواهیم
موجودی که جان از تن جدا باشد پس کام و ناکام بوزنه را وداع کرد و روی
سکن خود نهاد و چون وطن مار لوف قدم سنگ پشت زیب و زینتی
یافت دوستان و اقربا حاضر شده او از مر جابلیق رسانیدند و سنگ
پشت بجاعت مهران بخانه در آمد زنا دید بر بستر ملک افتاده و در کلزار
رفش بجای گل زعفران رسته ارغوان شکفته **بت** از ناله چنانی شد و زانو
چرمویی هر چند تخته تخت عرض کرد و بهدی جوی سرازیر گشت و چند لحظه
طرح مطلقه و بلوی اکلند التانی ندیده چابلوسی و نیاز در معرض قبول لطف
و نه خلق و خلق پیچید **بت** ای دل از کوشش بهر سرمایه سوز و نیاز
کاین مشاع کاسد انجا بسج بازاری نیافت از خواهر خوانده خود که خود را
بماری داری او نامزد کرد و بود پرسید که این چهارچوب است سخن نمی کشاید مانی الضیر
خود را با من برشان خاطر در میان می آرد خواهر خوانده آهی سهر در کشید گشت **بت**

در در و سر علاج کش بعد از این طبیب . در دست در عشق که درمان پذیر است
چار که از علاج مایوس باشد و در و مندی که از و نا امید بود چگونه از دل خفت
نفس زدن باید و بجه قوت و سامان کنت و کشید و آشته سنگ پشت با غار
جزع کرد و بغایت رنجور شد و کنت این چه دارد است که درین دیار نمی توان
یافت و بجه و حلت بر پیدا کردن آن قادر نمی توان شد و در ترکیب و طلب
آن کرد و بجه و بجه و از در و از نزدیک و آشنای و پیکانه بگویم اگر چون مای
در قهر در یاباید رفت از سر قدم ساخت در آیم و اگر چون ماه در اوج سپهر
بایست شافت بکند اندیشه خود را بکنکه کردن رسانم جان در طلب این داد
بذل توان کرد و خلاصه آب و گل که عبارت از نشأت حیات برای این
علاج شاد توان نمود **پیت** جان چه چیز است که بهر توفه ان توان کرد
دل شاد تر توان کرد چه ان توان کرد . چار جواب داد که این نوع در دست
مخصوص بزنان و در رحم ایشان حادث می شود و هیچ دار و جر و دل بوزن
علاج نمی پذیرد سنگ پشت کنت این از کجا بدست تو آن آورد و چگونه
پیدا توان کرد و ظاهر خوانده که مشاکم او بود و معالجه آن و عمل او میکرد
جواب داد که ما هم دانسته ایم که بدست آوردن این دار و بی دشواری است
در شست تحصیل این علاج که حکم اکسیر اعظم دارد بسیار و پشمار تر از بجه و طلب
این دار و خواندیم بلکه برای آنکه دیدار یار و فادار به پی و و و آغ
آخرین بکنی که چاره را نه امید رفت و اقامت و نه راحت صحت حال
بجز خون شربی در خورد و در خود نمی بینم . بجز غم راحتی در روزگار خود نمی بینم
سنگ پشت اندک نشسته تمام و اندک هنگام شد و چنانکه در جبهه تدارک اندیشه
سج و به خلقی جز کشتن بوزن نه بفرورست طبع در کشتن دوست خود

عقل روشن زبان نصیحت کش و می گفت ای جوانمرد اسلحی و ابلی و دوستی و یکیش
را که میان تو و بوزن است حکام یافته از مردی و مردت و در دست **پیت**
حیث باشد که از برای زنی پاره سازی بقدر پیر مینی . و نفس خیز روی ملامت اغاز
راده و سوسه می کرد که جانب زنا که آبادانی خانه و تو ام همیشه و سر انجام
روزگار و محافطت نقد و جنس فرو گذاشتن و حق حرمست یار را که با تو نه
دارد و نه فراست نگاه داشتن از ملاحظه امور پیشینی بر طرف می نماید **پیت**
حق صحبت و یرین که خاک یا قسیدم . هزار بار به از خون دوستان نوست
عاقبت او مر عشق زن غایب آمده رای بران قرار داد که قذیل و قاراب سنگ
خنداری بر شمشکند و پله نیزان هوادار را بر ابگر و دو خاکسبک سنگ ساز و چاره انداخت
درست چو فای در داغ شاد نیست که اثر آن جز بر نامیده حال و دولتی ظاهر
مکر و در صفت پیمان شکن رقم نه نیست که جز بر لوح چنین خاک ران مرقوم شود
و هر که بعد از تنای مرتبه شهرت یافت هیچ صاحب دل رغبت صحبت
او کند و آنکه به به عهدی و چو فای موسوم شد و در یک پیکس بدرجه قبول نرسد
بلکه اجتناب از ملاقات و مقابلهت اولایم شمرند و انگار بر افعال و اطوار او
لازم شناسند **پیت** هر چنانکه کشاکش و کشاکش خوش باد . کنت پر بهر کن صحبت
پیمان شکنان . سنگ پشت بعد از نقد بوزن دانست که تا او را بر منزل خود
بیار و حصول آن غرض مقصد باشد بدان عزیمت نزد بوزن باز رفت و
شقیاق بوزن نه باشد او بنیاست غالب شده بود و آرزو مندی بهیدار
از حد و حصر تجاوز نموده چند آنکه چشمش بر جمال یار افشاد از غایت فرج
نجات نشاط انگیز این ترانه آغاز نهاد **پیت** نه ای شکر خدارا که چون تو دلدار
مردی بمن بعد از بی باری . و سنگ پشت را کرم پسید . از احوال فرزندان

خویشاں استگشتی نمود و سنگ بست جواب داد که رنج مفارقت تو بر دل من نه
چنان پستولی گشته که از آتش وصال ایشان فری حاصل آید یا بالنت اهل و عیال
بجای وطن روی نماید هر ساعت که از شهادی تو انقطاعی که از اشباح و ابتاع اشیای
اشاده می اندیشیدم و در پی کسی تو چندان تا سوت میخیزدم و از سلطنت و کامرانی
دست داده بودم تا مل میگردم عیش بر من منقض میگشت و صفت مشرب سرت
که در دست می پذیرفت و با خود میگفتم ای می مروت رو باشد که تو انجاد صحن
مراغت برسد عیش نشینی و یار و نادار تو در خارستان غربت از خاک تیره بر
سازد **بیت** رو باشد انجا تو چون گل شکفته رفیق ترا خار در پای رفته
بس بدین عزم پروان آدم که اگر اسی واجب داری و خانه و فرزندان مرا بدید آری
ایستاده و شان سازی تا اتر با منزلت من در دوستی تو بنشاند و دوستان متعلقان
بدان مباحث و مناخرتی حاصل آید هم دل بوصال تو مطمئن کرده و در هم منزلت بحال تو
شود و مراد دولت تو هم تو منزلی پیغزاید و ترا در قبول دعوت من کمی بدین نیاید
چه کم شود و تو ای که برست گذراشد که تا بر دژ زم از رویت آفتاب برافشد
و دیگر بخیر احم که جمعی را بروی تو بر خوان ضیافت نشانم شاید که بعضی از حق تکام
ترا در کردن تو انم بوز نه گفت ازین تکلفات در گذر که چون سلبه دوستی
استقام یافت و عهد مودت و مصاحبت انظام پذیرفت بکشیدن بج
همان تکلف مرا هم میزبانی چنانکه اهل عادت در کم کنیزت کند نیست چه
نقته از شتر الا خوان من تکلف له بدترین یاران و برادران آنست که جهت
او تکلف با یکشبه **مصرع** تکلف کر باشد خوشتر از زیست و آنچه موالات
بودنی که میان و تو واقع است و بار خود غیضاتی می شناسی به ان نیز دل نکوان
باش که افکار من بکلام اخلاق تو زیادت و احتیاج بوفاق و اتفاق تو بیشتر

بعد من از وطن و سکن و شیرت و ملکات و خدم و حشم دور افتاده بذل غربت
و خواری نهایی و وحشت مبتلا بودم اگر که ایند تقالی نه همین صحبت تو بن منی تازه
کردا نییدی و موبست محبت تو در چنین محنتی غربتی ارزانی داشتی مرا ۱۱ از چنگل
آزار روزگار که پروان آوردی و از دست شوتت بجران که باز نستی **بیت**
درین وحشت سرای محنت آباد بدیدار تو خوش حالیم و دل و بکلم این مصلحت
حق تو بر من بیشتر است و لطف تو در باره من فراوانتر و بدین تقدیر برین مودت
و کلفت محتاج نیستی و در دوستی صفای عقیدت معتبرست نه تهنیه اسباب
عشرت و تقدیم فایده معنوی مطلوبست نه ترتیب باید و صورت **بیت**
لی تکلف دوست می باید که باشد زان دوست در میان رسم تکلف کر باشد که بکاش
سنگ بست گفت ای رفیق اهدم و دوست محرم غرض از استدعای تو نه همین رعایت
لوازم ضیافت و ترتیب ماکولات و مشروبات است بلکه مدعا از خدا انکه
از میان رخت برداشته پیوسته وصال حاصل باشد **بیت** بخوام که یکدم بی تو باشم
بوز نه گفت در را عشق شعله قریب و بعد نیست اگر دوستان از بعد شرفین
اتفاق اند چه کسی ایشان بیا دیکه بیکر واقعت و راحت دلهای جانین
نیکال جمال هدیکر پس دوری صوری حجاب راه ملاقات معنوی نخواهد شد و پیوسته
به دیده سرور دیده شد به جمال بدیع المثال یکدیگر خواهند نمود **بیت**
زب روحانی اگر هست میان من و دوست چه تفاوت کند از بعد مکانی باشد
و بزرگی درین باب میفرماید **بیت** اگر نماند ابرم وصال در دوست در دید تمهیت
خیالش پیوست در ظاهر اگر وصال جسمانی نیست غم نیست چه اتفاق بود
سنگ بست بار دیگر تیر نیاز در کان تفرغ شده بجانب هد فمراد افکن
و دوست طالع به و نمود و بنشانه آرزو رسید بوز نه گفت طلب رضای دوست در هر

مروت از فرايض است و من بدین مقدار از یار خود باز نام و زیارت اخوان
 و متعلقان ترغیتم شمارم و لیکن گذشتن من از آب معتدست و مرد من درین
 کربان من و منزل تو جای شده بغایت معتسر سنگ پشت کت دل فارغ دار کردن
 ترا پشت خود گرفته بدان جزیره برم که درو هم امن در احوست و هم رفاهیت
 فی الجمله از بس سنگ پشت دم گرم بر کار دوزخ تو پستی بگذاشته و بتاز بانه تلقین
 را هم شده عیان اختیار بدو داد سنگ پشت او را بر پشت گرفته روی بخانه نهاد
 و چون بیان دریا رسید گشتی خاطرش در کواب تنگ افتاد و با خود اندیشه کرد که
 این چه غل است که پیش گرفته ام نتیجه آن جز بدنامی چه خواهد بود **بیت**
 هر که ز کله او فار و بتافت خار جاسیه او را شکافت برای زنان ناقص
 بادوشان تمام خود عذر در زید نه عادت احوالست و بخت خشنودی شیطان
 سر رشته رضای رحمان از دست دادن ما موجب نقصان خسران **ع**
 مکن کن که کله محقران چنین نکند در میان آب ایتا با خود بدین نظر ملاحظه می نمود
 آثار تردد در حرکات و سکنات او ظاهر می شد بوزنراشکی در دل بدیده آمد و پرسید
 که موجب تنگ چیست که برداشتن من بر تو دشوار آمده و از انجست کران بشاید
 بتالی میروی سنگ پشت کت این سخن از کجا میگوید و بجهت دلیل این دلیل میفرماید
 بوزن جواب داد که علامت فصاحت تو بانش خویش و تخر بودن در عزیمتی
 که در ای طاهرست شاید که مرا پاکانی و تشریف اعلام از زانی داری بخواست
 شاد و رست من که اقتدار ای شاید از مدح احسرت بساحل سلامت توانی رسید
 سنگ پشت کت راست یکویی من در تنگ افتاده ام که اول تو بمنزل دولت
 بر دل از زانی میداری و جنت من بهارست و لابد بهارات را از خلقی خالی
 خواهد بود چنانکه مرا دست وظایف میافت و شرایط مروت با تمام نخواهد

رسید موجب فحالت و ترمزگی خواهد شد **مصرع** که گناه زنجشند شرمساری
 بوزن گفت چون صدق عقیدت تو معتزست و رغبت تو در جست و جوی
 رضای من محقق اگر تکلف در توقف داری و رسوم و عادات بکافران
 که در هماننداری بجای می آرند بگذاری همانا که در طریق اتحاد و یکپارگی لایق نمی نماید
 که گفته اند **بیت** بکانه را برسم تکلف کند دوست اینجا که دوستیست تکلف چه دست
 سنگ پشت پاره دیگر برفت و بایستاد و همان تکلف اول تا ذکر دانید و گفت
 که زمان مرا بنگستن عهد و پیمان میدارند و میدانم که در ایشان حسن عهد موجود است
 و از ایشان وفادار مدعی چشم داشتن از روش خردمندان دورست **بیت**
 بباد اکس که از زن هر جوید که از شوره زمین سبیل زوید پس بزی ایشان
 غرور یافت و بجانب ناجوانردی شناسان بدست سدا و امانت چه نوع
 کاری تواند بود و نزدیک اهل دین و دیانت چه سان علی خواهد نمود سنگ
 پشت در تنگ افتاده مانجای توقف کرده گاهی بوزن زیاد شد در اضطراب آمد
 و با خود گفت چون کسی را از دوست شبیه در دل آید در پناهت پر باید که بخت و دامن
 در چیده برقی و مدارا خود را نگاه باید داشت و اگر آن کان بتین بوند و خود را
 از بهر پیکال و یکدست ادب سلامت بسته باشد و اگر ظن خطا انداز مراعات
 جانب احتیاط و حزم می بدو لاحق گردد **بیت** که او یارست خوش این نشستی
 و کج باخت از گزشت برستی **جس سنگ پشت** را آواز داد و گفت موجب
 جست که هر ساعت را بیدار آن فکرستی تا زنی و خواص دم را در دریا بی
 حیرت غوطه می دهی گفت ای برادر من دور دار که تا توانی و بیماری زن و
 پیشانی فرزند آن هم بواسطه مرضی که دارم مرا متفکر میدارد بوزن گفت
 و بستم که دل گزانی تو جهت بیماری زنست و ای راست گفت اند

که پاری کشیدن آسانتر از چهار پروریدن ع تن در شش شمرانگو پنج چارگی شد
 اکنون بازگوی که این که ام غلظت و طریق معالجت آن چیست چه هر دو ویراده
 سین است و هر یکی را شغای موضح و بین با اطبایبارک نفس بیون قدم عایون
 دم رجوع باید نمود و هر طریقی که اشارت فرمایند در تدارک آن سعی فرموده سنگ
 پشت کت طیبیان در تداوی آن بداری اشارت کرده اند که دست بدین
 نیرسد بوزنه کت آخر آن کدام دارد دست کرد و کان عطاران و خریطه دارد
 فروشان یافته نشود و اگر تو بازگوی شاید که مرا ازان وقوفی باشد و بمحصل آن
 نشانی توانم داد سنگ پشت از ساد و لی جواب داد که آن داروی کلمه
 که در آورده اب تخری افکنده دل بوزنه است راست که این سخن بدل بوزنه مرد
 کرد میان آب آتشی در سینه بوزنه افکند و دود سودا بر شش بر آید چشمه تا
 آغاز نهاد تا قوت عقل خود را برهای بداشته کت انیس دیدی که خود را
 شامت حرص و شد و درین ورطه سهواک انداختی و بعلت غلظت نخیری بدین
 غلیم گرفتار شدی و من آن کسی نیستم که بر زنی خضای فریفته شد و دشمنان
 منافق در کوش جای داد از مشت فریب صاحب غرضان تیر آفت بل
 خورده **بیت** بسیار کس ز آتش این غصه سوخته اند اکنون جز از میل و مکر و دیکری
 و بدکاری نمی یابم و اگر عیاذ الله در جزیره سنگ پشتان افکندم گویی بس
 رشته کارمن گوی الله که دست فکر از کشتن آن عاجز آید اگر دل را برایش
 تسلیم نکند مجبور پس ماند از کوسنگی میرم و اگر خواهم که بگریزم خود را در آید
 افکند و آن صورت بهم موهن بملاک شود و از پیشه امن آباد خودی اندیشه
 عاقبت زمام اختیار بدست سنگ پشت داده تا تنای قاشای جزیره او
 از سستی چندی نزار جز او که از سستی **بیت** من و او اند به زلف تورهای گرم

هیچ لایقتر از رشته زنجیر بود پس سنگ پشت را کت علاج آن مستور بماند
 را شناختم هیچ دغدغه خود را ندیده که زمان ما را ازین نوع علقها بسیار افتد و ما دل
 بدیشان دهم و از ان پیچ رنجی باز نرسد و ما را بس آسان باشد از درون سینه
 در ابرون آوردن و باز بجای ندادن دیگر آنکه بای دل زنده توانیم بود و من بدین
 محقر با تو در مقام مضایقه شستم که علقه کت اند و در چهار چیز غل در زیدن نیکو باشد
 اول پادشاهان چیزی که از جهت صلاح خاص و عام طلبند از کسی دریغ نیاید و است
 دوم درویشان مستحق که برای تقسیم خیرات داد و از خا حسناست از حق
 چیزی **خود** پسند از ایشان باز نیاید گرفت سیوم شاگردان نیازمند که بپستند و
 واپسین علی حاصل کرده باشند و در طلب آن بخدم صدق پیورده ایشان را بدین
 راهمونی ی باید کرد چهارم دوستان که بکشت آنچه سبب فراغ خاطر ایشان باشد
 و بران دست رس بود در ان مضایقه مبالغه نماید چنانکه گفته اند **بیت**
 چیست نقد جان که توان کرد بر جهان نثار دل چه باشد کان پای دبری توان فکند
 و اگر در منزل اعلام میکردی دل با خودی آوردم و پس زیابودی که بقدم چمن
 ز اصحت حاصل شدی و من چنان از دست دل خود تنگ آمده ام که آرزوی
 منارقت او بر خاطر من خطور نکند و از پس غم و اندوه از اطراف و جوانب
 او گرفت و محنت این در حوالی او پیوسته گشته هیچ چیز بر من از صحت دل
 و شادامیت و میخوام که سر رشته تعلق با او قطع کنم شاید که از اندیشه
 چنان اهل و عیال و فکر فرو که آشتن ملک و مال برهم دل نیز ازین غمهای جگر سوز
 و فکرهای جان که در خلاص **باید بیت** یارب این قطره خون که را میخوانند دل
 ما که از بیداد و مریدان جفا بایک کشید سنگ پشت کت دل تو بکاست که
 ما خود شاد و روی جواب داد که در خانه را که دم چه بوزنک از ارمیست که چون

بزیارت دوستی روند و خواهند که روز بر ایشان بخیرتی گذرد و دست غم به این بخت
شاط ایشان نرسد دل با خود ببرد که آن مجمع ریج و محنت و منبع الم و مشقت است
هر ساعت خیالی آنجسته عیش صافی را که در گذر روز کار و مشورت و کامرانی را مستغرق
می سازد و دل را برای انقلاب و قلب نام کردند که هر ساعت میل او بجای دیگر از خود
خشد و نفع و ضرری باشد **پیت** هر دم بهوای دلربایی و کسرت هر لحظه ز روی فکر
دیگر است. و من چون بخانه قوی آدم میجو آپستم که فراغت من بدیدار تو و لغای غم
که متعلقان تواند تمام و کمال حاصل باشد بسیار زشت باشد که خبر داد است دستور
بشوم و دل با خود بزم که تو دوستی حال من می کشانی ممکنست که صد و در فرمایست
اما طایفه خویشان و دوستان تو کان برند که با چنین سوابق اتحا و چندی لوازم
یکانی که بیان من و توانا بخت ضایعه می نمایم و جانب فراغ در آنچه ضرر من واقع
نمی شود و نفع متعلقان تو لاحق میگرد و فرامیگذارم اگر باز کردی تا ساخته و آماده
آیم نیکو تر باشد سنگ پست بر فور باز گشت و حصول مراد در روا شدن امید
و توفیق تمام یافت بوزنه را بکنار آب رسانید بوزنه بگ بر درخت و دید و طاعت
شکر و سپاس ادا کرده پیشانی قرار گرفت سنگ پست ساعتی انتظار
کشیده آواز داد که ای یار عزیز فرصت رفتن فوت می شود **پیت**
و حتی فرما که کار از حد گذشت روی بی کاشط از حد گذشت بوزنه نهند
و گشت **شر** یاد میدار که آنچه نمودی در دنیا برخلاف آن بودی من عمر را
خود را در پادشاهی گذرانیده ام و کرم و سپرد روزگار بسیار چشیده ام
هر چند نامه داده خود را از من بازستانند و سپهر آنچه من بخشیده بود باز
طلبه و من در زمره شکوایان آمده ام و در دایره اهل تلاکت افتاده و هنوز
نیستم که از فواید تجربه خالی مانده هر چه رود ندانم و موضع دفاق از محل تفاق

شناسم ازین سخن در گذرد و دیگر در مجلس جوانمردان مشین و لاف من عمدت و کذا
و از وفای مردست دم مرز **پیت** میزبانم و نداد بزم خوابان که بویی از دنیا داری
و اگر در همه بزم باشم شروع نماید و از مردی و مردی سخن گوید عیار او را در وقت آسایش
تو ای شناخت و نقد او را بر محک امتحان توان تجربه کرد **پیت** خوش بود که محک
تجربه آید بیان بناسیه روی شود هر که در خوشن باشد سنگ پست فرماید که بشید که
این چه کان است که بر من میبری حاشا که برخلاف رضای تو هرگز بر ضمیر من
گذشته باشد یا قصد و عذری نیست تو پیر امون خاطر من گشته اگر صد هزار سنگ
بخا بر روی من خواهی انداخت سر از خاک آستان تو بر نخواهم داشت **پیت**
من ز جانان که چه صد اندوه جان خواهم شد تا تان بنداری که خود را بر کران خواهم کشید
بوزنه گشت ای نادان کان مهر کس همچنان باشم که آن رو باه گفته بود که آن خر گوش
نداشت سنگ پست پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند
که شیری بعلت که بتلاش بود با وجود تب و ایی ریج جرب در ماده آخر نشا
شکار فرو گذاشت و در خدمت او رو باهی بود که قراضه خوان و ریزه او بر چید
و قوت از برکت بقیه خودش او برداشتی چون شیر از شکار بازماند رو باه را
کار با اضطراب انجامید روزی از تنگی معیشت و غلبه که پسکی شیر را بطلب
کشید و گشت ای ملک سباع اندیشه پاری تو جانور از این پشه ملول گشت
و وضعف حال و اثر طلال تو در تمامی ملازمان بلکه در جمیع رعایا سرایت کرد **پیت**
و انار است بر دل کان بسوزن بر می آید حلم خون گشت دین خارا ز دل من بر نمی آید
ای رو باه مدتی شد تا ازین غصه خون میخورم و ازین خارش و سوز و زخمی که بهم ایدان
از ضیق چون نوی شده و یکوی بر بدن مانده نیمه انم که علاج این مرض بر وجه
سازم بکدام دارو این دغدغه را تسکین دهم درین وقتها یکی از اطباء که بر اثر

اداست و ای تمام بود چنین گفت که گوش و دل خوش می باید خورد و جز آن علاج
 نمیدخواهد اما دو من از آن وقت باز در اندیشه افتاد. ام که این مطلوب چگونه
 روی نماید و این مراد چه حیلست و دستان آید و چه طریق این نقش صورت بند
 رو بآه گفت اگر زمان ملک شرف حد و ریاضت من که گنیه از ملازمان در کامم که طلب
 بر بسته قدم در راه چست و جوی نهم امیدست که بمن اقبال سلطانی و قرد دولت
 جاودانی مقصود میسر گردد شیر گفت چه نوع بازی خیال بسته و که ام حیل از دفتر
 نزدیک فرودخانه رو بآه گفت ای ملک خاطر من گذشته که شمار از پیشتر برون
 آمدن مستدرست چه بعد از آن که موی بر اندام نمائند و فر و جلال و شکوه اندک
 نقصانی پذیرفته حرکت فرمودن و خود آب نشنا و پیکانه نمودن خشمست ملک
 و پادشاهی را زیان و آرد پس صلاح در آن دید. ام که مطلوب را درین پیشه
 آورم تا ملک سباع اورا سنگد و براد دل آنچه خواهد از دلتا دل کند شیر گفت اورا
 بجای آری جواب داد که در نزدیکی این پیشه چشمه است که از بسیاری آب
 بحر غازی مانده شیرینی و لطافت از عین انجیوت بازمی ماند **پست**
 در صفا چون رخ نگار نیست و در لطافت چه جان شیر نیست. و گاه روزی هر روز آنجا
 بجای شستن آید و غری که رخت کش اوست هر روز بر حوالی چشمه چو دناید
 اورا بر پی بین چشمه توان کشید اما ملک نذر فرماید که چون دله کوشش او خورد
 باقی را برودان صد قد کند شیر عهد کرده و نذر نموده بسو کند مو که ساخت و رو بآه
 بدست پستونی امید در بسته روی بر چشمه نهاد از دور که فراید پس
 چشمه بجای آورده و ملائمتی آغاز کرد و بلا طفت راه مخاطبت با او گشاده گردانید
پست شیرین زبان و لطف و خوشی ترانی که پهلوی کشتی پس پسید
 چیست که ترا بخورد و نزاری منم گفت این کار پیوسته را کار میبندد

در تیار داشت من اهل می نماید از غم علف تلف شدم و از بوی باک ندارد
 و غم من عزم نزدیک شد که بر باد فنا رود و او بر برگ کاخی در شمار نیارد **پست**
 بر خویش نیاری ندیدم. زکاء و جویمین نامی شنیدم. خورم هر روز خون در زیر این پای
 به شب خاک می لیسیم ز دیوار. مکن عجم اگر زار و تزارم. که غیر از خاک خون خوروی ندانم
 رو بآه گفت ای سلیم دل پای داری و قوت رفاری هست بجهت این محنت
 اختیار کرده و بدین بلا مبتلا نمائند. فر جواب داد که من بیار کشی شهرتی دارم هر کجا
 روم از بار مشقت خلاصی نیست و نیز من بدین بلا مخصوصم چشمه انبانی جنس
 من همه بدین بلا گرفتارند و در زیر این بار بنامه و زار می گویند **پست** هر کس بقدر خویش
 گرفتار محنت اندکس را نداده اند برات مسلمی. و من بعد از تامل بسیار
 با خود قرار داده ام که چون همه جا محنت نوشید نیست باری ریک در خانه بنا
 بشیم و باری برای جنین غری که نه بکام میگذرد عار سبکباری که ششم کردید
 در بر من هیچ نیست. رو بآه گفت **پست** نتوان مرد سختی کمن اینجا ز ادم. ان ارض احد
 و ایتحه میدان زمین را و پستی داده اند و مشور سیر وانی الارض برای جاکش
 و محنت و میدان فرستاده **پست** سفر کن چو جامیت ناخوش بود. که زین جای قضا
 به ان ملک نیست. و کرتنگ باشد ترا جایگاه. خدای چهار جهان ملک نیست
 حرکت هر جا که کسی رود زیاده از روزی بوی نخواهد رسید پس حرص و زیدن و بر سر
 باری از کتاب شداید مغز نیز نکل کردن از عقل نیست **پست** رزق آید پیش هر که ز
 دست. رنج کوششهای جزئی است. جلد را از ارق روزی میدهد
 نسبت هر کس که پیشش می نهد رو بآه گفت این سخن از مرتبه تو کلفت و در
 پس بدین پایه زسدست حضرت الهی جل ذکره بران جاری شده. که در عالم
 رست الارباب هر یک را بسید روزی رساند و بسبب الاسباب هر روز

بس بنوعی دیگر بطور آرد **مصرع** یکب گوش که کاسب بود و حبیب الله. و اگر
 راغنی شوی ترا بر غزازی برم که زمین او چون کلبه جو هر فروشن شعاع جوهر رخسار کند
 زین و منورست و هوای او چون طبله عطار نسیم غنیر سار او شمیم مشک خالص
 و معطر است هوای خوشش پشهای فراخ در خانج آور سبز شاخ نسیم گل فغان
 ماخته چو یار آن محرم بهم ساخت. و پیش ازین نارنج غری دیگر انصیحت کردم
 و بدان مقام بهشت آمین برده و اورد و در عرصه فراغت بارای تمام میخاند
 و در ریاض آن دیلاست بیانیست و صحت می چود القصره رو باه دم در کار
 کرده چنان افنون بدیدد افسانه فرو خواند که نان کمرش در تنور زودتر نخته شد
 غر از زخام طبعی و یک سودا در جوش آمد و کنت از اشارت تو که محض دوستی
 و شفقت ترافتن جایز نیست و فرمان ترا که عین و بستگی و کمر متبت اتشال
 مانودن روانی **مصرع** هر چه فرمای بجان فرمان برم رو باه پیش استاد و خزان تو
 شیر آرد و شیر از غایت شرمه تصدق که در زخمی انداخت خود ترشاید جیت
 تا توانی فروی بگری نهاده رو باه از ضعف شیر متجب شد و علامت کنان گفت
 آخر قندیب جوانی بلا فایده چه نتیجه دهد و قیل نمودن در مهمی که فرصت مباشرت
 آن قوت نمی شد چه فایده دارد در آن انتضای آن میکرد که خود را فبط کتی و ثبات
 غزم به آن دلالت داشت که غنان کلین از دست نگذاری تا سرانجام کار به
 پیشانی کشد **مصرع** از پیشانی چه سود آنکه که کار از دست رفت. این سخن را
 بشیر که آن آمد با خویشش اندیشید که چگونه اگر بگویم اعمال را او شستم غیر تو
 منسوب شوم و اگر به غده نفس تمکک جویم عریض و مشد و سبکی و شتاب
 زدی موسوم کردم و اگر بقصور قوت اعتراف نمایم التزام عجز و ضعف لازم آید
 و بعد از آنکه کلام در آن نیست بران متغیر کرد و صلاح در آنست که جواب

رو باه جز بنف و درستی نمکیم و او را ازین نوع سخنان مع نایم پس گفت هر چه
 دشمنان کند رعیت را بدان و قوف طلبیدن و اسرار آن پرسیدن غایت بی
 ادبی باشد **بیت** تو سر بر خط فرمان ز چه کار این و آن داری فیزی بیاعت
 چه کاری با جهان داری و بر خاطر کس از چاکر آن حقیقت حال ملک روشن شوند
 شد و آنچه رای سلاطین اقتضا کند حله رعایا آنرا بر تابد لاکل عطایا هم الاطایا هم
 اسوی چهارده احوصله باز نیست مازین سوال در گذر و جلیتی کن تا فرآید و بدین حد
 خلوص اعتقاد و فراطخلاص تو برین روشن کرد و بطلقی تمام رسیم تحت پسلام بجای
 آورد و فرودی کرد و اندک **بیت** چست رنج بردن در حق چون تو یاری کرد
 را و یونانی جز نقد جان نداری ای مکار نابکار اول مراد علن از آادی دادی
 و آخر در نجه شیر شکاری نهادی از بچگی غیر تو این کار نیاید رو باه کنت ای
 پسیم دل تو چه خیال کرده و که ام اندیشه بر دل کنده اینده بجز طلسمی که دیدی از طلب
 کج دور میدی و هنوز شکست خاری مشایده نموده از قاشای کلزار کن کردی
 به آنچه آنکه تو دیدی طلسمیست که حکما از روی اتمام به نسبت دو آب و هر ام
 که درین مقام آرام گیرند ساخته و پرداخته اند جیت که این مرغزار است
 با زراع غله انار لذیذ و الوان یونای لطیف و اگر این طلسم بودی هر جای در عالم جانور
 به چا آمدی و کار ساکنان این شبه با ضطرار کشیدی حالا بواسطه این طلسم حیوانات
 متفرق بدین شبه رسد و هر که اینجا آید این شکل و هیأت که تو دیدی چند دیگر کرد
 این مرغزار از کرد و اهل این شبه بهز اغت و فاییت گذرانند و با هر کسی را که
 دست داریم بر این طلسم بودی در میان آریم و حقیقت این سیما که فایشی پیش
 نیست به رو باه نایتم بالی ترسن هر اس بدین نعمتهای بی نیای پس **بیت**
 نت رو باه آن طلسم هر بود که ترا چشم شیرینی نمود در زمین از تو به بین میکنم

کوش و روز اندر آنجا می چرم. که نه از آن کوه طلسمی ساخته. به شکم خواری بد بختی
 و من می خواهم که ترا اگاه گردانم که اگر بدین گونه چیزی بپزی نرسی فلان از غایت شغف
 که بملاقات تو داشتم بر خاطر من فروخته شد. بود حالا چون بر آن صورتی معنی
 و توفی تمام حاصل کردی باز کرد که عاقبت دلاست من جز سرخ روی نخواهد بود بدین
 گونه در مدتی نمود تا فرج چاره دیگر ببارد. با فانی او فریفته شد. روه به پیشه نهاد و رو به
 از پیش او آمد و شیر را خورد. آمدن فرساید انگشت کرد که البته از جای بجنبید و از دانه
 نمکین و دانه پای پرورن نهید و چند آنچیزه فرج حوالی او گذرد و بدو التفات ننهادند تا قتی
 که قوت کامل و فرصت نیکی یافت کار خود بسیار و شیر نصیحت رو به راه را که از روی
 بر او آوری بود بجان قبول نمود. چون طلسمی بجان در کوشه پیشه بر پای ایستاد و رو به
 فرج اگشت بیا تا حقیقت آن طلسم به پی دوانی که در دو مطلقا حرکتی و تصور مضری
 نیست فرج پستخ و از دم نهاد. و چند آنکه کرد که شیر می چربید از وی هیچ حرکتی نداشت
 خوش خوش با وی التی گرفته و آهسته آهسته وی استیلا می یافت و بکل از قوت
 وی خاطر جمع کرده در غلف افتاد و فرج قدرت به دیه بعلت جوع البر بستاند
 بود این زمان که مایه دعوت گسترده دید و خزان گشت آباد. یافت آغل را
 خوردن کرده تا به سرحد امتلا رسید غنای بار نکشید و غلبه شد در پیش طلسم
 میان غلف را از تخت شیر او را غافل یافت چپتنی کرد و شکمش به ریخ پس
 رو به راه اگشت بر غیر پیش تا من بر چشمه رفت غلبی بر ارم انگاه دل و کوش
 فرج انجورم که اطباء معالجت این صورت برین سیاق گفت کرده اند شیر
 و دانه کشیده نهاد و رو به راه دل و کوش فرج اگر الطفت اعضای او بود بخورد شیر
 چون از غلبه بر داشت و باز آمد چند آنکه طلبید از کوش و دل فرج از نری یافت
 و به راه اگشت این و بعضو از وی که علاج نیست بجا رفت و که بر رو به راه

ملک را بتباد که این خرد کوش است و نه دل که اگر دل داشتی که جای خود دست بکن
 من فریفته بختی و اگر کوشش بودی که محل سمست بعد از آنکه صورت ملک شد
 کرده بود و فانی دروغ مرا از قول راست امتیاز کردی و بیای خود بهر کوی
 بلایا می دانی این مثل را بدان آورد و تمهیدانی که من بی دل و بی کوششستم و تو از
 و قایق مکر هیچ باقی نگذاشتی و من برای و خود خود دریافتم و بسیار بگوشتیدم
 تا کار و شو را رگشته و جان بلب سیده باز پر تو حیات بر اطراف بدن
 افکند **بیت** قتل این خسته بشمیر تو تندر نبود. و نه هیچ از دل بی رحم تو نصیر
 و من بعد از من تفرق مصاحبت مدار و خیال مرا جعت که از تسبیل
 محال است فرو گذارد و یقین و تحقیق بدان **بیت** که ماه شوی بر آسمان کم نگریم
 و کثیر شوی بیوستان کم گذرم. در مایه جان شوی بهجت نخرم میادست نکسرم
 دیگر و نمانست نهرم. سنگ پشت گشت راست میگوید و اقرار و انگار
 مرا یک مرا یک مزاج است و در دل تو از من جراحی افتاد که همه عمر مرا پذیر
 و داغ به کرداری و بجا کاری بر چهره من نشانی نهاد که محو آن در حیرت امکان نیاید
 سید انم که دل بر تخرج شربت تلخ فراق باید نهاد و تن را سپهر تیغ جوان باید گشت
بیت لایق است ارباندم در خون نشیبت. تا چو ایاری چنین دادم ز دست
 همچون هرگز شکست خود که کرد. این کمن کردم بدست خود که کرد که شود جاوید
 جانم عذر خواه. هم نیار و خواست عذر این گناه. این بخت و غفلت زده
 و بکن. باز کردید و باقی عمر در مفارقت آنچنان یار می نایید **بیت**
 بر من جفا ز بخت من آمد و کرد نیار. حاشا که رسم لطف و طربن کرم نداشت
 نیست و ایستان آنکه مالی حاصل کند و دوستی بدست آورد آنکه از روی
 نهادانی و غفلت آنرا بر باد داد. در نه امت جاوید بماند و چند آنکه سنگ

بر سر و سر بسنگ زند نمید بیا شد و اهل خود باید که اشارت این حکار ایشوای
خود بخته و مظلونی که بدست افتاده خواه از متاع دنیوی و خواه از یاران
معنوی آنرا عزیز دارند هر آنچه از دست بجا باز نیاید حیرت و تار شفت نمید
باشد **بیت** مطلوب چون بدست بود مفتش شمار و آنرا از کف مد که پیشانی او
بسیار کسی که گنج زر آسان دهد ز دست و آنکه زنجیری در می غصها خوراد
از دست رفته باز نیاید سیج حال . چند آنکه او قفان کند و جامها در د

باب

رای عالم بر من روشن خیر را بشریف غاطبه علیه اختصاص داد فرمود **بیت**
ز می خیر تو از سر کن کفان واقف ز می پان تو اسرار علم را کشف . پان
فرمودی داستان کسی که بر مراد خود قادر شد و در محافل آن تفضل
ورزید مطلوب از دست رفته درند است افاد و بعقوبت غرات
بستگشته جز حیرت و اندوه حاصلی نداشت اکنون باز گوی شل کسی که در
امضا غیر نمی تجسس و زرد از فرایند پیر و تفکر غافل ماند تا عاقبت کار و
خاتمیت حال ادبکام میرسد و چون تخم شتاب در مزرعه عمل بکار و چه چیز بد
بر این زبان به شای شمشای کش و کشت **بیت** شتاب دوام فاعل عالم از تو با
اطراف بوستان جهان خرم از تو باد . هر که بنای کار خویش بصبر و شتاب نهاد
و اساس هم را بکون و وقار استحکام نهد و عواقب اعمالش بعلامت کشت
و خواتیم اوالش نداشت ادا کند و ستودن از خصلتی که ایزد تعالی آفرینا
به آن آراسته گردانیده است و بر عالمیان بیکت آن رتبه مکرم از زان
فرموده زمت علم و وقار و فضیلت تواند بود **بیت** بر دباری خزانة خود
هر که اهل نیست دیو و ددست و نکته در آنکه گفت اند حکم را چون

عجب کنی غم کرد و یعنی نمک نماید اخلاق اوست همان می تواند بود که اگر کسی
در تحصیل اجناس مکارم بر اتران بیا درست نماید و بتقدیم انواع تفصیل از اهل
زمانه که می متابعت در باید چون درشت خوی و تنگ و سبکی ری و تردد بدان
پونزد و نه ز می دیگر چون طعام می مرده قبول مسیح طبع نباشد و خاطر لول از خفت مزاج
در کاکت رای آنکس نترقی بدید اید و گوشت قضا غلیظ القلب لا نظوا من حوکک
یا وجود این همه کالات که خیرت مید کاینات علیه انفل الصلوات و اکل النبی
پستج آن بود و خطاب رب الارباب با وی بدین منوال وارد شد **بیت**
ای محمد اگر تو درشت خوی و محنت دل و خشکی و کینه کش می بودی هر آینه مرا کب
که اکب اصحابی کالجوم که حالا بر امن تو چون زیا بجمعه مانند نبات النش متفرق
می شدند و دیگر آنکه صاحب خلعت و پدر ملت ابراهیم را علی بنیاد علیه السلام
بدین صفت می ستاید آنجا که میفرماید ان ابراهیم لاد . علم برای آنکه قلوب خلیف
باشد و دلای خراس و عوام به بوی میل نماید **بیت** سنون خود بر دباری بود
سبک همیشه بخواری بود . شتاب کاری بار باب غر و پستی ندارد و حکم
کامل آنرا از وساوس شیطان می شمارد که اتانی من الرحمن والجله من الشیطان
و معنی این سخن را بدین وجه ادا فرموده اند **بیت** مکر شیطانست قییل و شتاب
لطف رعایت صبر و احتساب . با تانی کشت موجود از خدا تایشش
روز این زمین و چه خوارند قادر بود او که کاف و نون حد زمین در یکدم
برون این تانی از بی تعلیم است حیرن در کار و دیر آید و درت و هر کار
در کار نام اختیار کسی بدست قییل و هر آینه آخر کارش به پشیمانی کشد
و مناسب این باب حکایات بسیار و روایات بسیار در حمایت اسما
و ملائک انجا رسطور و مذکور است و از جمله آن حکایه زاهد کنی تامل

بزندان قاضی گرفتار به کرد خانه پستی در ابرو کرده . تهی پای رفتن به از کفش یک
 بلای پیفر به کرد خانه جنگ در خونی بر سر ای به بند که بانک زن از وی بایستد
 زنا محرمان چشم زن کو بباد چه پیرون شد از خانه در کو بباد القه زاهد را
 بعد از تقصیر از او ان و تحسین بی پایان بعد و بخت بلند و مساعدت بهت
 از چند از قیل بزرگ و خانواد به شکر زنی بدشت آمد که عکس خاش
 طلعت صبح را بایز روشنی داده بود و رنگ زلف تابدارش غایه فروش
 شام را در دظلام فرستاده دید به سپهر نیایی تشرش خود در آینه آفتاب
 مشاهیر و نقش بند خیال نیز نظر مانند شمال بمانش جز در عالم خواب
 ندیده . **بیت** ای مهر طلعت تو گرفته جان حسن . ماه تمام بر افق آسمان حسن
 بهتر زنده و روی تو سر و کلی زست . از گلشن لطافت در بوستان چین
 و باد بود خونی صورت بخت کی سیرت آراسته بود و حسن خلقش به نیکویی
 خلق بهر استه زاهد و طایف طاعت شکر چنین نعمت بتقدیم میرساند و
 بنای معاشرت بایار و حر و طلعت بر بقای نوع نهاده . طالب فرزندی بود
 و هیچ عاقل قاعن نامل بر محمد و شریعت نهاده جز بطلب ولد صالح که در ایصال
 میان و عابد الدین حکم صدق جاریه دارد و بدین کار تنی در نهاده . **بیت**
 غرض ز محنت زن و زجاکشیدن مرد . همین تفرج فرزند نازنین باشد
 و چون بچندی برآمد و اتفاق بینا و زاهد و نمیداشت روی تفرج بر خاک
 نیاز نهان گرفت و تیر دعا از کان اخلاص کشادن آغاز کرد و چون خود را
 محلی محراب کرده بود و حکم ام من بحسب المضار اذا دعا . سمع دعوتش بهر طرف
 اجابت به پدید **بیت** هر که دل پاک باشد ز اعتدال . آن دعا شس میرود
 از الجلال . آن دعا ی دیگر آن خود دیگر است . آن دعا ز نیست کت و اور

۱۸۷
 آن دعا میگذ چون اوقات . هم دعا هم اجابت از خداست . پس از
 نما امیدی ابو اسبغیت بفتح دست کشاده شد زن زاهد را علی بدید آمد پشیدی
 بسیار میکرد و میخواست که هر روز دیگر فرزند تازه دارد و جز نام او بعد از او
 او بر زبان نراند یک روز زن زکنت ای نویسن روز کار وای یار عکس از زود
 باشد که گوشت بهار از صدف رحم تو ظهور آید و پسر زیباروی از خلوت خانه
 غیب بهجرا شهادت فرآمد و من اورا نام نیکو لقب شایسته تعیین کنم پس
 در ترتیب و تئیت او باقی الامکان کوشید . کوشش نمایم تا احکام شریعت
 پاسوز و تهذیب و تادیب او سعی جیل بجای آورم تا با آداب طریقت متجلی گردد
 و بماندک روز کاری در دین بزرگ عالی مقام و شینی صاحب کرامت و الهام
 شود پس اورا کریمه در جلاله نکاح آرام و از ایشان اولاد و اخفاء بدید آید
 و تسلی با برکت ایشان باقی بماند و نام بابوسیده فرزند آن بر صغیر روز کار پایدار
 بود **بیت** بماند نام در دور آن کسی که فرزند ی بماند یاد کارش از آن نام
 صدف در گوش بندست که می پستد در شاهوارش زن کنت ای رفیق
 شفیق و ای شیخ صاحب طریق این سخنان لایق تجا و نشینی و مناسب هیچ
 گذاری نیست اولاد بود فرزند خرم کرده که امکان دارد که مراد فرزند نباشد و
 اگر باشد بکن که پسر بود و اگر بود ممکنست که زاید و عریب عدت نکند فی الجمله
 بایان این کار بدید از نیست و تو چون نادان خیال پرست بر مرکب تن
 شسته و مانند خیال پستان در عرصه آرزو میدانی و نهایت این میدان
 انیدانی **بیت** باز و هموس ز نیتان آورد . بلاف و عریب . کاری نمیتوان کرد
 اندر کس تبشای خام سوخته اند که روز کار یکی را بکام دل نتواخت . سخن
 به سراج آن علل پارسا دارد که شد و روغن بر روی و موی خود فرو ریخت زاهد

پرسید که چگونه است آن **کتاب** گشت آورده اند که مردی پارس در هیچ یکی پادشاه
خانه داشت و پسر مجادست او روزگار بر نفاست میگذشت بازار کان
پرسیده شد و دروغ فروختی و به آن معامله چرب و شیرین سودا انگیزی بجماعتی پارس
مردان قاتل متوجه داشت و پسر به حبس حبس الهی در مزارع دل نعلی گشت
بازرگان بودی اعتقاد کرده بود و میخواست او بفرستد و گرفت و فایده تراکم
همین تواند بود که دل درویشی بدست آورده و خیر باقی از مال فانی بردارد **زندیت**
تواند اول درویش خود بدست آورد که مخزن زر و کج درم نخواهد ماند
خواجیه بازار کان نیز فرصت خیر را غنیمت شمرده هر روز از آن بضاعته کربچ
و شرای آن اشتغال نمودی برای قوت زاده قدری فرستادی و زاده چیزی
از آن به کار برده باقی را در گوشه می نهاده اندک فرصتی را پس بوی از آن پرشد
روزی پارسا در آن سبوی کمر بست و اندیشه می کرد که آیا چه مقدار عسل
روغن درین ظرف جمع شده باشد آخر آنرا تجزین ده من تصور کرد و گشت اگر به ده
درم توانم فروخت بزم و بهین مبلغ ریخ راس کوسفند توانا بخرم و این پنج
پیشش به یکبار زده کند و هر یک دو بجه آرد سالی پست و پنج شوند و کمال
نتایج آن ره باده آید و مرا به آن استظهار کلی حاصل شود بعضی را بفروشم
و سباب ساش خود کنم و زنی از خاندان بزرگ بخوابم و نه ماه را جهت
من فرزندی بزايد و علم و ادب بیاموزد اما چون ضبط طفولیت بقوت شباهت
مبدل شود و این مردمان در چمن جوانی بالا کشد یکین که از فرموده من تجاوز نمود
سر کشی کند و به آن نقیصه را در بگردان او را از لوازم باشد پس بهین عصا
و در دست دارم ادبش فرمایم پس عصا بر کشید و پنهان در کمر خیال استبزی
شد که بگردن کشد اما حذر تصور کرد و عصا فرو داد و در ده و پسر بوی شهید و در

رو قبضه آن سبوی بالای طاقی نهاده بود و خود در بالا رو بروی آن
نشسته چون عصا بر سبوی آمد فی الحال شکست و شد و روغن تمام پسر روی
و جامه و موی پارسا ریخت و آن جلد خالها پیکدم بگرخت و این مثل
به آن آورد و مایه انی کولی یقینی صادق در مثل این کلمات خوش بناید
نمود و بلبل و عسی فریفته بناید شد و گفته اند که چون کسی اگر در کمر اجفت سازد و فرزند
که از ایشان متولد شود کاشکی خواهد بود **پست** اگر با بکر تزویج کردند از ایشان
بچه شد کاشکی نام مرد عاقل باید که اسبیس هم خود بر خیال نهد و اندیشه های
خام که حکم و سوسپه شیطان نافر جام دارد و در دل راه ندهد **پست**
سالها اندیشه ها بختیم کرد و در سپهر کار ما آخر چنین با آنچنان خواهد شدن
عاقبت معلوم شد که اینها خیالی پیشیت هر چه خواهد حاکم مطلق همان خواهد شدن
زاده این نجات را بگوش جان قبول کرده از خواب غرور بخت یافت
و ترک آن نوع سخنان گرفته دیگر در فضولی گشت اما چون مدت حل سر شد
و زمان بودن چنین در زندان رحم بر آید پسری نیکو صورت مقبول طلعت که
دلایل حسن شمایل بکمال حالش مطلق بود و علامات کرامات بر نامه احش
لا مع و شارق متولد گشت زاده را صبح امید از مطلع مراد بسم آغاز نمود
بیل طربش بر کلین شادی بفرم آمد **پست** از محیط فضل زیبا کوهری آمد بدید
پسر شرح رکشن اختری آمد بدید زاده بکمال فرزندش ادبها کرده از انواع
نذر ما که واقع شده بود و فارسانید و شب و روز ملازمت میداد و را با
ربسته کارهای دیگر را حفظ نسیان در کشید و هکی از بهمت بر نشو و نمایافت
شوکت و نصارت او معروفی داشت **پست** چندان چو صبار تو کارم
کز غنچه چو گل خرم و خندان بد آری روزی ما کشش میل خام نموده پسر را بر

بالله چه چه سپرد و چه خود جز آن کاری دیگر ندانستی مستندی در آن حالت از جانب
پادشاه بطلب زاهد آمد و هیچ نوع تاخیر در آن ممکن نبود و بالظهوره از خانه
پروان بایست رفت و اسوی داشتند که خانه را بامید او گذاشتندی و بهر
نوع از وی فراغتی حاصل بودی در دفع موزیات و جانوران کزنده سعی تمام
نمودی و چون زاهد پروان آمد و او را با سپر بگذاشت غایب شدن زاهد همان
بود و ماری بزرگ بود و روی بکوه و راه نهادن همان چو را سو دید که آن تیر صفت
جوشن پوش و آن نیز خشم کیش الهی که در وقت سکون بشکل دایره نامشکل
و خدنگ رفتاری که گاه چو کان بگلک سر بر آورد **پیت** که می شد چه سپرد
که چه سپرد در آن کتی نموده زن حلقه کند آس. نه ابریک و برق اندر شد و نه
نه بویک برو موج بیکران بیدا. قصد کوه را کرده میخواست که کودک را بک
کند در جست و خیز او گرفت حلقه دام اجلش گرفتار کرد و بیکت محافظت
او کودک از آن ورطه هلاک نجات یافت متعاقب این حال زاهد باز آمد
و را سو در خون غلطید. بتای آنکه کاری نیکو از او صادر شد پیش زاهد باز رفت
و زاهد پنداشت که پیش را گشته و آن آلودگی از خون او است شعله
غضب در کانون دلش مشتعل شد و دو سبکباری روی پر روزنه و غمش
نهاد و عقل از تیرگی و خان غت که چون ابطالت سبب تاریکی عالم کرده
بودی در نقاب خاکشید پیش از تقص حال و تحسین کار عصاره را سو زد
و هر ما پیشش در نیم بسته ریش بصدوق سینه زد و گفت و چون بخانه
در آمد پیش را دید سلامت در صمد آرمیده و ماری قوی جسته انجا
نهاد و دود حسرت از دلش برآمد و پشنگ حیرت بر سینه زد و
گرفت فریاد کن و ناله زانان کی گشت **پیت** من و غم زین پیش و غم

دل خوش پس ازین حال کمال غلبت. در این که آتش این حادثه و کسور
باب اعتدال تسکین نخواهد یافت و نادرک جمالت این عمل جا کند از راه
سپر مندرست رفع نخواهد ساخت این چه حرکت نامناسب بود که از من
صادر شد و این چه کار نالایق بود که بر دست من برفت **پیت** که خون خرم
ز خجلت این غصه در غرور است. در جهان دهم ز ناخوشی این عمل رواست
کاشکی هرگز این فرزند از عدم بوجود نیامدی و مرا با وی انیس و الفت نبودی تا
از جهت او این خون ناحق ریخته نشدی و اقدام بر چنین کاری ناشایسته
اتفاق نیامدی و من درین که بخت خود را پیموچی ملاک کردم و نکمبان فرزند
دلبنده خود را بی سببی عرصه تلف ساختم خالق را چه جواب گویم و بهر خلایق
چه نوع عذر آورم و من بعد طوق ملاست از کردن من پروان نخواهد آمد و رقم
به نامی از صحنه احوال من نخواهد شد **پیت** نام نشانه شد در صحت و سلامت
ای کاشکی نبود نام من و نشان هم. زاهد درین فکرست بر خود می چید مازین
جسته و غم و زاری می نماید که زن با نداشتن این حالت شاید کرده زبان
ملاست شود و گفت **مصرع** ترا هرگز ندانستم بدین نام محسوسه بانها. آخر
شکر نعمت ایزدی که در حال پدر فرزندی که است فرمود این بود که بجای
آوردی و سپاسداری و محبت الهی که جگر کوشه ترا از زخم دل کزای مار
خلاص داد چنین می بایست که ادا کردی زاهد نغمه بر آورد که ای دوست
مزین با من این متوله هیچ سخن کموی که درین قضیه **مصرع** هم از سوال
گویم و از جواب نجل با من هم میدانم که در ادا اشکر الهی و شناخت قدر
نست نامتناهی غلظت و بر زیده ام و از منبع تویم شکیبایی که را یک لکان
سپاک و مایزل الا بالله همان تواند بود انحراف نموده و حالا بود اکیطه

ماسکری و بی خبری ز در جریده شکر دان که در موند در صحیفه صابران سطر
 و علامت تو درین حال بدان ماند که نیشی بر سریشی رسد و جراحی را از ملک هر
 سازند که گفت اند **پیت** علامت بر دل صد پاره عاشق بدان ماند که باشد
 زخم شمشیر و بد و زندهش بوزن هم زن گفت که است میگوی حالا از علامت
 بیسج فایده حاصل نیست و درین کار که از تو صادر شد است تجربه واقع شد
 که عاقبت شتاب کاری شرمپاری باشد سبکی و بی ثباتی در جمیع احوال مذموم
 است و مرد تعلیل کند از حصول مراد محروم **پیت** شتاب و بدی کار اهر
 بشیانی جان در پنج تنست و نه همین تو درین دام افتاده و در این فتنه
 بر خود کشاده که پیش ازین مثل این واقعات بسیار حادث شده و من
 شنیده ام که پادشاهی باز خود را پیکنا بکشت و سالها با تش حیرت
 دشا فروخته گشت و بشعله انداخت سینه اش سوخته بود زاده برسد که چگونه
 بوده است این **پیت** گفت آورد و اندک در زمان قدیم پادشاهی شکارچو
 بود پوسته بقصد صید حسن مراد تاختی و دایمی کند شکار کردن شکار اند
 و این پادشاه را بازی بود که یک پرواز سیر مرغ را از قلعه قاف فرود
 آوردی و از هم چنگال او سر طایر در آشیان سر سپهر پنهان شدی **پیت**
 چو او باز کردی پروبال خویش ز بهت شدی سینه چرخ ریش و کرجا
 آسمان تاختی عقاب فلک پر چند اختی و شاه این باز را غلیم دوست
 داشتی و پوسته دست خود او را تربیت فرمودی اتفاقا آن باز را در
 بر دست گرفت ملک بشکار رفت بود آهوی از پیش باد بر خواست
 و ملک از غایت شغف در پی او تاخت آورد در نیافت و از خدم
 چشم جدا افتاد و برخی از ملازمان بر وی می تاختند اما ملک چنان کرم می

که صبا با آنکه یک طرفه العینی عالمی را طی کند بگردان نرسد و شمال با وجود تیز روی عیار
 اورا در نمی یافت **پیت** راه را اندازد و پرواز دفته بی توان بر دگر چون برده
 در آشنای این حال آتش عطش در اشتغال آمد تشنگی بر ملک ستولی شد مرکب را به
 طرفی می تاختند اما ملک همچنان کرم میراند و آب جویان جانب داشت و صرا می میزد
 تا به امن گویی رسید و دید که از بالا آب زلال بچکه ملک جای که در ترکش داشت بر
 آورد و به زیر کوه راند و آن آب که قطر قطره می چکید در آن جام جمع کرد و چون جام پر شد
 خواست که تجمیع نماید باز به پرواز آمد و به پر خود آن جام آب را تمام برینت شپیه
 از آن حرکت که زده خاطر گشته باری دیگر جام در زیر کوه داشت تا مال مال شده خوا
 که بلب رساند باز به پرواز برخیزت **مصرع** نزدیک لب آوند و چشیدن کند از اند
 شاه از غایت تشنگی مضطرب گشته باز را بر زمین زد و ملک کرد معارف این
 حال مظهره از فتر اک بکشت و جام را پاک بشت و میخواست که شاه را آ
 و پشاه فرمود که بدین آب که از کوه بچکه می آید تمام است و مجال آنکه قطر قطره
 جمع کرد و در آنم تو بالای این کوه بر آیی و از منبع این آب جام پر کرده فرود آر و بخوا
 بزیر کوه آمد چشمه دید که چون چشم بخیلان سخت دل قطرات بعد سرت برون
 می داد و از دمای بلب آن چشمه مرد و حرارت آفتاب در وی اثر کرد
 و لهاب زهر آینه شش با آب آن چشمه مخلط شد و قطره قطره از کوه فرود بچکید
 داشت بر رکاب دار غلبه کرده سر اسیمه از کوه پایان آمد و صورت حال بموقف غر
 رسانید و جامی آب از مظهره بشاه داد شاه جام آب بلب رساند و لاسک از دیدم
 ی بارید **پیت** خوردمی آب و تف از دل نشاند و آنچه ز لب خور و ز ترکان نشاند
 رکابدار سوال کرد که موجب کرمی چه تو اند بود شاه را از دل پرورد آه سپرد و
 آمد و گفت **پیت** مرا غیبت که ظاهر نمی توانم کرد حکایتی که پنهان نمی توانم کرد

پس قصه جام و ریختن باز آب را باز گفت و فرمود که بر فوات آب تا سفت میخیزم
در حال خود که لی شخص چنان جانوری عزیز را چنان کردم میگیرم رکاب دار گشت ای
شاه این باز بلایی عظیم از شما باز داشته و منتهی بر جمیع اهل این ولایت ثابت
کرد و اول آن بودی که شاه در کشتن او قیام نکردی و آتش غضب را باب حکم سکین
دادی و غنا نفس تو من را بگرفت بر دباری باز کشیدی و از سخن حکما که فرمود این
بیت ترس خود ندید ز آنچه چنان کشش توان باز کشیدن غنا تجا و زنجیر
شاه فرمود که من از این حرکت نامناسب پشیمان گفتم قتی که پشیمانی سود ندارد
و چرا هست این ایام نمی یابد و نازنده خواهیم بود داغ این سیرت بر سینه خواهیم
داشت و همه حالت بنا بر ملالت خواهیم فرغ کشید **مصرع** چون کنم خود کرده ام خود
کرده را نه نیست و این مثل بدان آوردم تا معلوم کرد که مثل این صورتها بسیار
بوده که شتاب و قیام در ورطه نداشت افتاده اند و از تامل و تامل کنی کرد
در میان کرب بلا غرق شده اند **بیت** مردمی سنگ خود کم بود سنگ کران کو
مردم بود برق سبک بر پای بی بر نفس از جاز و دهری هر که بخیل بر آورد
سنگ بنای به قدر سنگ گشت زاهکت ای مونس اوقات و بر ایام حیات
بهین حکایت راستی دادی و رمی بر دل ریش من نهادی و دانستم که درین
جرم و جنایت شریک بسیار دارم و چنانکه حکایت ایشان بر جریده ایام معلوم
قصه من نیز مرقوم خواهد شد تا هر که در کار ماعت و در داز مانع و قار و سکون
می ببرد مانند او را بهین حکایات انتهای باشد و ازین عبارت اعتباری
حاصل آید انیست داستان کولی تامل عزیمت کای با مضار رساند و
آن فکر از تکاب می نماید و خود من باید که تکرر را بشوای خود سازد و آینه رای
خود را باشد است حکایت و نصیحت عقل صیقلی زند و در همه اوقات بجانب

مانی و دیگر گراشیده از طریق بحیل اغراف و روز و تا و چو و اقبال دولت سعاد
او متواتر کرد و او انداد خیر و کرامت بجانب فصل دشنامت او متصل شود **بیت**
ز نام دل بگفت صبر ده گریست باید که گوییش بچکان جبر بایستی متاثر تو غفلت
بر صفت قیام که آخر انگشت بر زمین بر سویی شتاب در خطی افکنده که در حدال
تو دست و پای زنی زان خطر برون نایی مکن شتاب و ز آیین علم روی شتاب
که غیر صبر و سکون نیست رسم دانایی **باب**
رای فرمود که شنیدم داستان کسی که لی فکر و تامل خود را در دریای حیرت و نداشت
انداخت و بی صبر و تامل و قیام بسته دام پشیمانی و غرامت شد اکنون اگر صلاح
باشد مضمون وصیت منم را بتفصیل باز گوی و داستان آنکه در میان خفایان گرفت
آمد باز نمای و پان کن حکایت کسی که دشمنان قوی از چپ و راست و پیش و پس
او در آیند و او را بسیار شده و غلبه کرده اطراف و نواحی او فرو گرفته باشند و
خود را در پنج هلاک و قبضه تلف چند و صلاح در آن دانند که با یکی از ایشان
برالات و ملاطفت باید نمود بلکه عهد و پیمان باید بست تا آنکه سلامت بحدد بکند
قدم درین کار نهد و بعد از آنکه بعد و محاربت دشمن از آن بلا استخلاص روی
نماید عهد و پیمان نوع با وی بوفار رساند و کرد ملائمت بر آید در صلح را بکدام حید
بکشد بد بر من جواب داد که اغلب دوستی و دشمنی دایم و ثابت نیست چه
اگر عارضیات و عارضی زو و زایل باشد لاجرم بعضی دوستها بر و در زمان
کم کرد بلکه حکم عدم گیرد و بر همین منوال دشمنها نیز تغییر یافته از لوح سینه محو شود
و حسب و بعض اهل عالم حکم ابر بهاری دارد و کلاه می بارد و کلاه بازمی آید
و از آید و باقی صورت زنده چنانکه گید **بیت** با هر که دلم دوستی داشته گمان
چون نیک بدید دشمنی بود عیان بر دوستی و دشمنی اهل زمان دیدیم غریب

چندان

و مهر و مهر و کین اهل زمان در بی اعتباری جان حکم ترب سلطان و جمال خلیان
و آواز نو رسیدگان دارد و مانند وفای زمان و مطلق دیوانگان و سخاوت
مستان و ارادت عالمیان و غریب دشمنان است که بزیج یک از اینها
اعتماد نتوان کرد و دل در بهای آن توان بست بهیچ طریق **پست**
خوشست عهد محبت بدوستان بستن . ولی چه سود که آن عهد را وفا نمیست
و بسیار دوستی باشد که بکمال اتحاد نهایت یگانگی رسیده و اسس خصوص و
خصوصیت در آن بر و بر سر با وج سپهر کشیده . ناگاه اثر چشم زخمی آنرا از محض
محبت بین عداوت کشید و طراوت بوزیدن سموم بجران منتهی کرد و دوباره
دشمنی قدیم و نزاع موروثی باندک ملاطفتی ناچیز کرد و بنای نمودت بر وجهی
بستحسن . سو که دوستی شود و از پنجاست که خردمندان با دشمنان طریق بدار افرو
نکند از اند و یکبارگی طبع از دوستی منقطع گردانند و نیز بر هر دوستی اعتماد کلی جایز
نشدند و بنوعی دوستی مستطرد و مستوث نباشند و از کلمات تامات اجبت خلیک
نه ناله که از مشرب بخت کبریا مترشح گشته همین مضمون شرف و ضوح می یابد
دوستی آنچنان نمی باید که کنجد در آن میان موی دشمنی هم بدان صفت خوش نیست
که زیاری نباشد شرم موی بر دو جانب نگاه باید داشت هر که است معتدل خوی
و چون دانسته شد که دوستی و دشمنی اهل زمان اعتباری چندان ندارد باید که
دانی عاقبت اندیشش انفس مصالحت و محالجت و مخالفت دشمن را چون
تضرر و نفع مضرتی و جرم منفعی باشد فرد کند از دو بهر چه کار او سر انجام می یابد
و محلی وقت افتضا میکند آنرا در حصول غرض بکار برد تا پهن دور پسینی
و صلاح اندیشی فتح باب دولت روی نماید و صبح سعادت از افق
مهرامت طلوع نماید و از نظایر این صورت که تفریق افشا حکایت شود که در است

رای پرسید که چگونه بوده است آن **تشیع** گفت آورد و اند که پیشه بر دوش می
بود و در بلندی از تمامی اشجار بر سر آمد و به بزرگی و اصالت در میان درختان
سپهر از از کشته **پست** هر درختی که میوه دار بود . بوستان را از دست برک و نوا
و در زیر آن درخت سوراخ موشی بود و عریض نهاد محال طبع تیز ذهن زود فهم
که یک تامل هزار عقد و مشکلی را بکشد و بدین طریقه صد نوع جلد بر خاطرش
نمشتی **پست** فکرم بود موش چاره اندیشی که ویدی جلد صکالی از پیشین
و در حوالی آن درخت کوبه نیز خانه داشت و صیادان اینجا بسیار آمدندی
و به این نوعی دام نهادندی روزی صیادی نزدیک آن درخت دام بر کشید و بود
و تدری کوشش بر روی دام بسته که به عریض اذان صورت غافل بود گشایشان
بجانب کوشش آمد و هنوز دندانش بکوشش رسیده جلقش مملکت دام بکار کشید
عرض است که بعد از ابدام اندازد **پست** و اند طلب مال حرام اندازد فرصت
که جلد خلق از آسایش باز آورد و در پنج دام اندازد . نقشه موش نیز بطلب
طعم از سوراخ پرور آمد و به هر طرف چشم می انداخت و بین و یار و زید
بالا نظری افکند ناگاه چشمش بر کوبه افتاد و با آنکه چشمش از مشاهد هیات
او تار یک شد در شسته امیش از سر بایه عمر و زندگانی باریک کشت دل از جا
نبرد و نیک در فکر نیست او را بسته دید هیوا و ایمان دعا میکند و بر قید کوبه
شکر گذاری سیکر و ناگاه بر کن راه را سوی را دید در کن او نشسته و نیز توجه
در کان قصد نهادن روی بد درخت آورد و زغالی مشاهده کرد که از بالای درخت
بل گرفتن او دارد و دشت و دشت بر موش غالب شد و هول و هراس
بر روی پستولی کشت **پست** آه ازین طالع سر گشته که هر روز مرا
رونی بجای نیاید که بلا پشت سرست موش اندیشه کرد که اگر پیش روم

که بر آبگیر و اگر باز کردم را سود من آید و اگر بر جای قرار گیرم زان فرود آید
و من در میان این همه بلا چه چاره سازم و این حیرت را بچه حیل دفع کنم قصه
پر غصه خود بگویم و دواى در دبی در مان خود از که جویم **پیت** ندارم محرمی کورای
درد خود بچشم نه غمخواری که حال دل افکار خود بچشم حال در نای بلا باست
دراهم بمنزل عافیت بس دور و دور از انواع آفتها روی کشاده و راه گریز بسته
شده با این همه دل بر جای بیاید داشت و دیده بر بر یکذر اخلاص باید کاشت
که ساقی روزگار اگر وقتی شربت نوش مراد چشاند گاهی نیز زهر قهر با جلا
راحت بر آید **پیت** غلغل شو که ساقی قدرت ز جام و هر که صاف لطف
میدهد و گاه در دقتر و مرثابت قدم آنت که نه پوشیدن خلعت و توش
لب نشاء در خنده آورد و نه در نوشیدن جرعه محتش از دیده اندوه انگ
حسرت می بارد **پیت** زرنج و راست کیتی مرغان دل مشو غم که آیین جهان
گاهی جان گاهی چنین باشد و اکنون مرادین در طرغ غنا هیچ بنای به از سایه
مقتل نیست هیچ و سیکری شغرت از استاد خود نه هر که رای قوی دارد و هیچ
حال دشت بخود را نه در خوف حیرت را پیرامن دل نکند دارد و از
سخن خردندان بنان فهم می شود که باطن جفا باید که بنیاید دریا باشد که اندازده
زنی آن توان ساخت و بی خواصی امتحان بقدر آن توان رسید و هر چه
روی اندازد اسرار و خابیده نیاید هر چند سیلاب بلا و جابر مد در جود
می کند و اثر تیرگی روی ظاهر کرد و چه اگر محنت تا آن حد رسد که عقل را بپزند
و طالع در ضایع آن عمل باید که در هم توکی کرد و از تیر فروماند و فواید کیاست
در بهر پیشان ز صد **شعر** مرثابت قدم آنت که از جا زود
که بر سرشته بود و در زمین بچون فلک مثل سیرنج که طوفان نبرد از جایش

که چون بخت که اند بدم باد فلک و هر که اندیشه گوناگون بخود راه داد و در
کوک و کمر در سینه او آغاز جلجان کرد بنای تدبیر او فاسد و باز از فکر و تامل او کاسه
شد چند آنچه در آینه ضمیر کرد چون بزنگار و ساوس پر کند و تیره شده باشد چهره مظلوم
در نه پستد و هر چند لوح تدبر مطالعه نمایند چون با صره بصیرت بر بد خیالات فاسد تیرگی
بزیشت باشد رقم مقصود از و نخواهد و بزرگی در نیمنی گفته است **پیت**
پستواری اندیشه کوش در تیر که از تردد و سوس صد غل زاید ثبات رای
ناید مجال کار درست و آب صوبت جنان درست نماید و هر هیچ
موافق تر از آن نیست که با کوب صبح کم زیرا که در عین بلا بمحادثت منجیح است
و چنانچه مراد و او از این آفتها خلاصی روی نماید او نیز بمطهرت و یاری من
از جس نجاست می یابد و اگر که به سخن مرا بگویش خود استماع فرماید و تمیز عاقلانه
در میان آورده بر صدق کتار من اعتماد نماید و آزار بر نفاق و حیل عمل نکند و از
آفت مکر و تیر ویر و شامت زرق و غرض پاک کرد اند هر دور است
راستی و موافقت نجات حاصل آید و از دشمنان دیگر طمع منقطع کرد و هر یک پی
کاری میگیرند **ع** دوست چون با ما است که دشمن بی کاری نشین
انکه دشمن بعد از این اندیشهها از یک کبر رفت و پرسید که حال چیست که بر
با و آزی خیز جواب داد که **پیت** در دمنیم و خبر میداد از سوز درون
و من خشک و آبش نه چشم تر با منی دارم بسته بند شت و در لطفه آتش
رنج و محنت موش کت **پیت** گفته دارم نهان با دمان او و سبیل
وقت شکت و نمی یابم مجال فرصتی که به بملق تمام کت آنچه بخاطر سیر سبلی
باز باید نمود و در اخبار آن توقف جایز نیاید داشت موش کت هر که هیچ
شنونده از من جز است نشنوده است سخن دروغ را در دلهای خود می نیاید

بر آنکه من همیشه بنم تو تا بدو ده ام و ناگامی ترا عین بخت و کامی شمرده و هست
 من بویسته بر آن مقصود بودی که ترا مضرتی و بلایای روی خودی و لیک امر و در
 بلیت شریک تو ام و خلاصی خود در چیزی تصور کرده ام که خلاصی تو نیز در آنست
 و من بدین سبب بر تو مهربان گشته حلقه در دوستی می جنبانم **پت**
 این دوستیت شش بر غرضی اما غرضی که نفع دارد و نه ضرر و بر فراست و گیتی
 تو چشیده فایده که راست میگویم و من درین صفت صورت خیانت و بد اندیشی
 نه ادم و نیز بر صدق نه عای خود دو کوا میگذرانم یکی را سو که بر عتب من در کین
 شبته و یکی را غ که بر بلای درخت من صد ایستاده و هر دو قصد آن دارند
 که در مار از روزگار من بر آزند و هر گاه که بتو نزدیک شدم امید ایشان از من
 من دفع و طمع هر یک بکلی منقطع میگرداند اگر این کردانی و ناگیدی که موجب اطمینان
 خاطر گردد بجای آری در سایه دولت تو که ریزم هم غرض من حصول بوند و هم بندگی
 تو بریده شود **مصرع** هم مرا ازین نوع سودانیک باشد هم ترا که به بعد از اجتماع
 این سخن در تامل افکند به ریای اندیشه مستغرق گشته و خواست که اطراف
 و جانب این حکایت را بندهم فکر به باید و غبار این اندیشه بر کمک تا نعل
 بگر بکند و شش دید که وقت بغایت تنگست و که به سرور رانده نشی دارد و آواز
 داد که سخن من بشنود و بحسن بریت و طهارت سر بریت من و اثنی بکاش
 و علامت من در پذیرفت تاخیر نهایی که عاقل در کار ما تردد و روانه دارد و در
 نهایت توقف جایز نشود **مصرع** غافل مشو کار که فرصت غنیمت است
 چنانکه من دل بجای تو خوش میکنم تو هم نیات من شاد بکاش که شکار ی هر یک
 از ما بهای دیگری متعلق است و مثل من و تو راست جو کشتی و کشتی
 با نیت که کشتی بسوی کشتی بان بکند میرسد و کشتی بان پیشی کشتی کاری

می کند و صدق من با ساش معلوم خواهد شد و بهیچل من بسبب فوت شدن فرصت است
پت ترسم که عرمان ندیده تادی و کردی و انم که بدول تو روشن شده که قول من از حق
 حاضر نیست و که او بر کن ترا ج است و من عهد دوست بسته در عهد وفا می آم
 و تو نیز درین باب سری در جهان و کلام بر زبان ران **پت** فرما اشارتی که در پیشم
 بر کوششهای آن خم ابرو نهاده ایم که به سخن موش شنیده و جمال را پستی بر صفات
 حال او بدیده شد و موش را گفت سخن تو حق می نماید و از غوای کلام تو بوی
 صدق می آید و این مصالحت را من می پذیرم و سخن باری عز اسم که در الصلح خیر
 بکوش جان می شنوم و از مضمون این سخن که **پت** تا صلح توان کرد و در جنگ مزن
 تا نام توان جست دم تنگ مزن بر خلق جهان در مدار بکشت پیش آری سپوی
 مهر بر سنگ مزن تجا و زخمی کنم و امید میدارم که از هر دو جانب بن این می صحت
 خلصی بدیده آید و مجاز است و مکافات این نعمت بر خویشش واجب که انم
 و شکر من آنرا ابد الله هر التزام نمایم اکنون بگوی که مرا چه باید ساخت و با تو
 چه نوع می شاید پرداخت موش گفت چون نزدیک تو آم باید که تعظیمی
 عام و احترامی بسزا رعایت کنی تا دشمنان بر شاهه آن ناگید قواعد محبت
 و خلوص غنیمت ما را واقف گردند خایب و خاسر باز گردند و من از سر زان
 بند از پای تو بردارم که به قبول این معنی را التزام نمود موش با امید داری تمام پیش
 آمد که بر رسم اغراض و اکرام پیش آورده او را اکرام و احترام نمود و کرم پسیده
 انواع و بلوی و ملائمت و نوازش و مهربانی در باره او رعایت فرمود چون
 را سو و زاغ این حال مشاهده کردند دل از شکار خوش بر گشته بر جهت
 نمودند و چون موشن حکایت کرد به از آن دو بلا خلاص یافت بریدن بند
 آغاز نهاد و بانه میشه در افتاد که عذر از بند بلای دیگر چون نجاست و به

با همیگی در کار شروع می کرد که به بزر است دریافت که شوش در فکر دوز و در از
 افتاده رسید که بنده نابریه سر خود گیر دو او را پای بسته بگذار و طریق عثمانی
 که رسم دوستان باشد پیش گفت و گفت زود و ملوک شستی و اعتماد بر کرم عهد
 و حسن مودت و مروت و بر خلاف این بود بر حاجت خود دست
 یافتی و بر مراد دل پرور شدی در وفای عهد کاهلی می نایمی و در ایجاز و عطف
 می اندیشی و من میدانم که وفادار و دست که در طبله عطار روزگار یافت نشود
 و حسن عهد جوهریست که در خزان زمانه موجود نباشد و فانی نیست
 که از وفای نامی در میان نیست و نیکو عهدی مشابه یکمی است کسی را از حقیقت او
 نشان نیست **میت** و فاجوی رگس و سخن نمیشنوی. بهرزه طالب سرخ و یکمی
 می باشد. پیش گفت حاشا که من چهره حال خود را بدایم و موسوم سازم
 و نام نکو که بدایم و میر حاصل کرده ام در جریده بعد عهد آن ثبت کنم و من میدانم که وفا
 گذار است و توشه را به سعادت یکمی است که خاک تیره را از سازد و
 تو تیا میست که دیده خیره را صاحب نظر کرده اند شام هر جان که بوی وفا شنیده
 از وراج ریاحین محاسن صفات بوی ندارد و دیده هر دل که رنگ وفا ندیده
 از مشام انوار مکارم اخلاقی بهره بود **میت** ای خاک بر آن سر که در مغز
 و فانیست که برکت چون میدانی که وفا عوس کاست و خال و خواره
 حسن و جمال باید که تو نیز عذار کار خود را به بین کلکونه بیار ای که هر کلزار که در و
 سال و فانی و بدیج مرغ دل بر شاخسار مجتیش مترنم نکود و هر دوار که از
 حال و فانی باشد هیچ صاحب دل بر تو التفات بر آن نمیدارد و اینچنین
 گفته اند **میت** آنرا که طریق کرم و مروت و فانیست که خوشتر است که شایسته
 نیست و هر که از یکس وفای جاری باشد و بعهده ای که بنده و فانی می بود

آن رسد که بزین دستان رسید شوش پرسید که چگونه بوده است آن **میت**
 گفت آورده اند که مددی از دهنهای فارس دستانی بود با تجربه تمام و یکتی
 با کلام از جام روزگار بسی تلخ و شیرین چشیده و در کشش دوران سپید
 دشواری و آسانی دیده **میت** جهان پیوده بسیار دانی ظریفی زیر کشیرین زبان
 و این دستان زنی داشت که رویش شمع شستان بودی و لعل شیرینش در
 شکر زری نقل می پرستان نقش آمیزی که با صبر و نیک چون بهار و غشوه فزونی
 با هزاران نیز نیک چون روزگار **میت** که از روح متدس برشته شد چشیش
 که آن لطافت و عزیزی نه حد آب و گلست و آن دستان با چندان هنر که در
 بغیر و فاقه روز که را ایندی و تخم توکل در مزرعه و افوض امری الی الله می پاشید
 و پیشه روزگار غدار خودانیست که بستان دار باب هنر را محروم دارد
 و این هنران و نامستعد از ابابوح کا مکاری و سپر افزای بر آرد **میت**
 کج روار از دهنده خرمها برک کاهی بر استان نه هند یک نژاد هند شکر و فند
 به میان جز استخوان نه هند بهر مزارع با آنکه در زراعت بکمال هنر موصوف
 بود جز اسباب آن کار داشت عمری به بکاری و سنگدستی میکند داشت
 روزی زانش از غایت فروماند کی زبان طعن بکشد که تا کی در گوشه کاشانه
 سر بر دن و عمر عزیز در احتیاج و ضیق معیشت صرف کردن آخر حرکت خوب
 بر گشت و اگر از دیوانخانه کرم الرزاق علی الله نوشته اند طغرا الکاتب
 حبیب الله نیز بر گوشه آن ثبت کرده اند پس کس را سبب رزق با
 شناخت و رزاق حقیقی حضرت حق را باید دانست **میت**
 سبب رزق است کس و لی رزاق تو سبب است **میت**
 هر آن می بینم که قدم در طریق کس نهی و بهر نوع که توانی توشه بهر **میت**

و بدان گشت ای عزیز آنچه گفتم بعد از آنکه بخت و از مرتبه شهادت و از
بر داری پروان نامن مذنی مدید درین ده اسپنادی کرده ام و اکثر و ثاقین این
مزرعه مرد در آن من بوده اند حالاکر ضیاع ضایع شده و اسباب زراعت
از دست رفته جز مزرعه روی کردن جاری نیست و تنگ مزرعه روی کشیدن
با خود راست نمی آید آورد **بیت** ریزه ریزه خور خویش نیارم خور دن
بارانبار کش خود تو انم برداشت . بیانا بختی دیگر نقل کنیم و آنجا بهر وجه که تو انیم
بر سریم زن از رنج فقر و بی برکی به تنگ آمده بود و بیای جلار ارضی شده در غمت
باشو هر اتفاق کرد و از آنجا روی بخواهی بندگان نهاده در آشنای راه کوفته و مانده
شده بسایه درختی پناه برده بودند و جهت دفع طالع از هر نوع سخن در پیوسته
و همان گشت ای یار کرامی محنت غربت اختیار کرده عزم ولایتی داریم
که کس ما را نمی شناسد و ما را نیز با کسی آشنایی نیست و بکن که مردم آن ولایت
سلط و جبار یا محمل و مکار باشند و ایزد سبحانه و تعالی لوح جانانی محال را
بر قمری احسن تویم بیا ر بسته نباد اگر با نسون و افسانه یا بتقلب تسلط
قصه تو کند و تو نیز مغرور جوانی و امید کرامانی یا بل ایشان شده سر از صحبت این
چهر فقیر بر تالی و بران سرم تنگ آتش جوان بسوزی و اگر عیاذ الله صورتی
برین منوال وجود گیر و ما خود امکان زیستن نیست **بیت**
زمرک بهم ندانم و لیک ازان ترسم . کمن میرم و تو جان دیگری با شی
زنی جواب داد که این چه نخست که بر زبان تو میگذرد و چه اندیشه است
و بر خاطر تو غلط میکند **بیت** کیزی میکنم تا زنده بشم . میهم همیانت بند
بشتم . اگر مثل این خیالات بودی مشت مسافت افتا زنگرد
و از مهاجرت وطن بر دل در دند نهادی و من عهد شب اول که قدم

در جبهه مواجست تو نهاده ام بخواب و ز قیامت رسانم **بیت**
قیامت برم آن عهد که بستم با تو . تا کوی که در آن روز وفایت بنده . و اگر بخواب
که تا زکی چنانی بندم و عهد کنم که تا طالع روح در روضه بن بجلو باشد طوطی
زبان از اجزای شکر تو شیرین کام پانم و تا های زنده کافی سایه کامر مینه
بر سر من افکنده دارد مرغ دل خود بسته و اکسین کرد انم اگر در پیکر
سفر آخرت مرا تو پیشی بود شرط پایان رسانیده باشم و اگر چند روزی در اصل
سلت افتد عهد همچنان و چنان مانست **بیت** دوسه روزی اگر از عمر امان
عهد من با تو مانست و همان خواهد بود . و همان بدین تخیان خوش وقت
گشت وزن بر همین قانون که عهد بست و بسو کند مو که ساخت و بپزخی
جمع سر بر زانوی یار و لجوی نهاده در خواب شد متازن این حال سواری
به پنجا رسید بر مرکب تازی نژاد نشسته و لباس ملوکانه پوشیده زن نگاه
کرد جوانی دید که اگر مردم دیده در شب تار روی او بیداری کان بودی که مکر صبح
صادق از تنی مشرق طالع گشته است و اگر دیده مردم در پرده ظلام
نظر بر عارض زیبایی او افکنده پنداشتی که آفتاب جهان تاب از درای
حجاب ظاهر و لامع شده رخساری چون گل اسیر و خط چون سبیل بر چرخ
کوی کز نقاش حکمت بر کار ابداع دایره از عنبر تر بر صفحه عذارش
کشیده تا ترتیب و همان فطرت سبزه دلکش از نواهی چشمه
میانش دیده **بیت** چو کان ز مشک برمه تابان کشیده . مه را چو کوی در
خزم چو کان کشیده . آورد و بر سپه سایبان حسن بر روی آفتاب درخشان کشیده
از آنکه دیده بر جمال با کال آن سواران و سلطان محبت ملک دلش
بستیدای عشق فرو گرفت و عقل که که خدای خانه بدست رخت رحلت

برست زبان حال برین ترتم آغاز نهاد **پیت** سواره آمدی و صید خود کردی و
تن هم غان جگر بستی لجام صبر و توسن هم از انجانب جوان نیز در گشت
چو دید مجبوری که مشاطه صنعت نیردانی بملکوت لطافت چهره دلربایی
او را بر آراسته و صیقل قدرت سبحانی بنور حسن آینه عارض او را روشنی
داده روی که خورشید رخشان از رشک او تافت شدی و زانگی که مشک
خطار از غیرت آن جگر خنک شتی **پیت** بری چون سیم و قدی چون صنوبر
هر جاییش ز یکدگر نکوتر، جگر از هر دو چشمش نیز خورده، شکر از هر دو لبش
شیر خورده، لبش کوی که حلاوی نبات است، چو حلاوی نبات آب حیات
کردن او نیز اسیر زنجیر محبت و پای دلش بسته کند ارادت شد **پیت**
شکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت، صبر کز پای سپهر اندر جهان گرفت
بر آن نوجوان سپهری از خلوک آن دیار بود بزم شکار پرور آمده و از طاریت
دور افتاده چون چشمش بر دو آهوی صید افکن آن شهر آشوب افتاد و از
کان ابروی او خدنگ و لوسز بهشتینه این رسید اگر چه قصد شکار داشت
بر دام عشق گرفتار شد پرسید که ای مشک بری دای قبله بنان آفری چه کسی و چای
چه افتادی **پیت** ای میوه رسیده زستان گیتی، وی آیت فرآمیده و نشان گیتی
ز آن سپهر و از دل غم پرور و بر کشید و گشت ای دولت بیدار از حال بخت
خفته می پرستی با از قصه دیده بجز آب استنار می نایست **پیت**
سری وادم که سامان نیست، بدل دردی که درمان نیست او را، مونس در گام
این هر کمن سالست و دل به آرام مقارن اندوه و طلال باکم افیست که می
بمی سپهر انجام گام این که مشایخ و بیکانی عمری بختی میکند از غم و از زنده کاشی
بستند لذتی ندادم چو آن گشت ای مراد دل غمزدگان و ای انیس خاطر و بندگان

حیف باشد چو ترشبار از اسیر نفسی، ابا باشد که توان این روی و لایب مصاحبت
بر فرقت اختیار کنی و با چنین سرمایه حسن و جمال در فقر و فاقه روزگار گذرانی
بیان من ترا بر سر بر غارت نشانه ملک این ولایت سازم و رایت **پیت** از تو
تو در ساخت این ملک برافرازم **پیت** هر آنچه از عمر پیشی رفت کور و
کنون روز فرست و روزی تو بیاتار است از دولت در آیم چو در
خوش بر آمد خوش بر آیم توستی بخش تا من باده نوشم تو مطرب باش
شعر زن نوید وصال شنیده از عهدی که من زمان بسته بود فراخوش کرد و پناه بهان
بسنگ به عهدی و پونای شکست و چون پسر او را بایل خود دید گشت ای جان و جان
فرست غنیمت است بر خیز و نزدیک من آی تا ترا سوار سازم و بیدار شدن
و بهتار از اسفتی دور و در از قطع کنیم زن سرد بهتار از زانو بر داشته بر روی
نهاد و پست و چالاک بر تخت جان سوار شده دست اعتماد بر کمر بند محبت
او ز دورین حال و بهتان بیدار شد جوانی دیده سوار ایستاده و زرش دست
در کمر او اوزده دود از نهانش برآمد و گشت **پیت** یار من دل ز داستان بردا
هر ویرینه از میان برداشت، آخرای پونای این چشمت، کبر انجمنه
این چه نیرنگست که با به عهدی برآمیخت زن گشت افسانه بخوان که از خبر بدبان
حسن عهد طلبیدن همان مزاج دارد که بسپهریل را با شرم جمع کردن و از جنا پشه
کان و فاحششم داشتن چنان باشد که نهال گل در آتش گلشن و تو کمر نشین
که گشته اند **پیت** کتم زاده رویان رسم و فایا موز کنی از خوب رویان
کار کمر آید بر گشت ای از مقام انصاف قدم بیرون نهاده و در جنا کاری
بکلیه دل آزاری کشاده بر سر از آنکه بکافات پاشی که کار آید
بشامت نفس محمد در تو رسد **مصرع** کن که زود پیشان شوی و سود ندارد

زن بتول وی التماس نامود. چرا که زکات زود بپس تا از جای بادیه زقاق
 خلاص یافته خود را بر منزل وصال رسانیم ملک زاده مرکب تیز رفتار نامون فرد
 دریا که در آنکه شمال تیز رو از هر آبی او بازماندی و دو هم تیز کرد و تیز گامی او را
 نمی یافت **پیت** چرا که عاشقان کلکون و خوش رو. جهان پاتر از شبید خبر
 بیک رفتن تو نیستی که چون برق. بحیثی از حد و غلب تا شتر ق
 در آن صحرای قن گرفت و یک چشم زدن از دیده. و همان غایب شده بچاره
 با وجودت غریب و محنت مفارقت عجب ایشان روان شد **پیت**
 در و مندان راه می پرسند و از پی می روند. و با خود اندیشه می کرد که عهد زنا را
 و نای و وفای ایشان از آبای نباشد و بر خنوی اعتماد کرده ترک وطن ماروف
 و سکن معروف خود کرده و حالانده روی بازگشتن دارم و نه راه از پی رفتن
 تا عاقبت کار من بجه انجامد و عاقبت کار بچاره **پیت** میروم که در جهان در پی دل
 ای سر و پا. بکنم کار را با و سری پیدا نیست. اما چون به فرخ راه رفته شد بچشم
 آب در سایه درختی رسیدند محبوب کوفه شده و جوانان نیز اثر طلال پیدا آمد.
 کشته پستی اینجا با سایم بعد از آسودگی باری دیگر بآه در آیم پس از مرکب
 پیاده شده پناه بسایه درختی آورده و زمانی برب جو نشسته از هر باب
 ماجرای در پیوستند چون تماشای روی زکین و زلف مشکین آن دلربای دیده
 کشاد و حلقه طره غایب بار بر حو آئی رخسار کلک یار خود چون جبهه نشسته
 بر منته یاسین معاینه دیده می گفت **پیت** زن مشکین حلقات بر روی کلکون
 اند. می ندانم روز و شب بر یکدگر چون بسته اند. و آن نگاه عشق که بر قامت
 و لایب آن پسر که در کلکون حسن و جمال نمایی بود از رخ طوبی تازه تر نظر
 انگیزه و سرافرازی آن سرونار و دلمه از آن شوخ طناز مشا به کرده

این پست ادا می کرد **پیت** تخیل بالای تر ایام رب چه بود و ن بسته اند صدقه
 نازکی بایکدگر چون بسته اند. در آشنای مقالات زن و جهان از امتناع طبیعت
 گریبان گرفت میل آن شد که تجدید طهارتی کند و بجهت رعایت سحر
 از زیر درخت دور تر شده خود را بکرا نه پشته که نزدیک پشته بود رسیده
 هنوز بکن پشته نرسیده بیشتر زنده که اسدم غرار آسمان از پست
 او دم نیا کستی زده و زورده کدام سپهر از غیب پنجه او کام توانستی منار
پیت می آمد خوشان و ستیزان. هزار جرح از سهمش گریزان
 چشم شیر بروی ایشان جان بود و او را در بر بودن و به پشته بر دن همان
 جوان چون صدای غریب شیر شنید و به پشته کشیدن دلبه معاینه دید
 فی الحال خود را بر پشت نگاه در انگیزه راه بیابان پیش گرفت **پیت**
 یار او دید و روی از یار بر تافت. ملک زاده از هول جان مرکب می تافت
 و از قاع نمی نگرست و محبوب بچنگال شیر گرفتار شدن نمی که در مزعنه
 پیونفاکی گشته بود می درود و مصرع **پیت** هر کسی آن درود عاقبت کار گشت
 درینوقت که پسر همان که در پی ایشان افتاد خیزان می آمد
 باب چشمه رسید و از ایشان اثری ندید فریاد بر کشید **پیت** میگفت **پیت**
 دروا که رفت یار و دلم را داد و انکرده. صد و عده پیش داد و یکی را و فاکر
 پس از زمان وصال بر اندیشیده و ساعت اتصال را بر خاطر
 گذارینده زار زار می نالید و قطرات حسرت بر رخسار می بارید
 و میگفت **پیت** جدا روزی که ما را در سرابستان وصال
 چون کل و ببل مجال خنده و کنار بود. و در پنج که لغات انوار صلاست
 بطلالت آثار مفارقت بدل شد و بهار خوش دلی در احسب

سوم قرآن فی نوا سب و محنت نابود گشت **بیت** و کار و زحمان وصال
 جان افزوزی و ابر و زمین فراق عالم سوزی . افسوس که بر دفتر عزم ایام
 آزار و زی نوبت این روزی . بعد از گریه بسیار و ناله بی شمار بی محسوس
 دید که بجانب پیشه و دلی محال از پی روان شده در محلی رسید که شیر شکم
 او را دریده بود و بعضی از احشای خورده و رفته پراشته شده آن حال را که
 گشت و دانست که شومی پو فای در وی رسیده و بجزای عذر و عتوبت به
 عهده ی گرفتار شده زمانی در وی بگریست و بر خست و غمت و کارزار
 بگریست **بیت** ز لب ناله اش بر تریا رسیده ز شرکان سرکش بدیارسید
 و فایده این مثل آنست که هر که سر رشته وفا از دست بگذارد و بسند
 عتوبت بر پای دل نهاده باشد و طوق بلا در کردن جان افکنده **بیت**
 پو فای هر کجا رخت افکند ، عاقبت آن جای را ویران کند . موش گشت
 و انبیه ام که فراق و جلت با خلاق کر بان و عادت بزرگان نسبتی
 ندارد و منافع مودت و فواید محبت تو همین زمان بمن رسیده و طبع
 دشمنان بمن دوستی تو از من منقطع شده برودت آن لایق تر است
 که مکانات آن واجب شرم و بند های تو یکشایم اما فکری دست
 داده است و اندیشه روی نموده تا اعتبار آن و خدغه از پیش دیده
 بهر من مرتفع نشود ممکن است که تمام عهده های تو گشاده شود که بهر گشت
 چنان می نماید که از جانب من در دل خدشه داری و حال آنست که من
 با تو بان موافقت بسته ام و دفتر مذمت پنهان شکنی بر تو خوانده ام
 خلاف عهده و میثاق از جمله محال است شمار و سوابق و حشمتی که میان
 ما بوده فرو کند از که قانون مخالفت جدید آیین غاصت قدیم را بر

و به توقع وفا داری و طبع حق گذاری سو که گشته کرد منقبت مگر
 و جید مکر و جمال منقلب و آینه خود را بر نگار فریب و مکر ناقص و میو سب
 مکر و آن **بیت** صاف دار آینه دل که صفا از همه به مشکن آن عهد
 که آیین وفا از همه به . مرد چون صورت نیکو سریرت بیک گشته مطلق
 که از یکی چند قدم در میب آن اخلاص نهاده بنای دوستی و اخلاص را
 با وج سپهر سازد و نهال مردمی و مردست را بر شحات مصداقت
 نازد و سیراب دارد و اگر در خیرش خدغه وحشتی سر برزند و خدشت
 شبهتی در خاطرش بید آید فی الحال محو کرده و دیگر باره اندیشه از آیه
 اندیشه خیال نکند از دلی مخصوص که در میان آمده باشد و عتوبت ارباب
 عذر زود نازل گردد و سو کند دروغ بنیاد را بر کند و خلاف و عده
 و اسس زندگانی را با نذک وقتی بر اندازد **بیت**
 چون در خشت آدمی و پنج عهد پنج را تیماری باید نه جهد . عهد فاسد پنج
 بر شیده بود و ر شمار لطف ببرد بود . نقص میثاق و عهد و از حقیقت
 حفظ سو کند وفا کا رقیقت . و من امید دارم که تو بحق وفا داری عهدا
 از آفریننده اری و عهدی که بسته در شکست آن نموشی موش گشت **بیت**
 هر کس که در وفای تو سو کند بشکند . جان و دلش ز زخم حوادث فکار نماید
 اما آنچه از خلیجان خاطر با تو گفتم مرا در مقام تانی و تامل دارد و اگر نه
 حاشا بهمه خود و خاکم و ترا ازین بند نارمایی ندیم که بهر گشت مضمون
 خاطر خود با من باز گوی تا من نیز بنظر تدبیر در آن مکر و پایه فرود اندازم
 و انش تو معلوم کنم موش گشت اندیشه من آنست که دوستان
 در نوع باشند اول آنکه بصدق کامل و رغبت تمام و میل خاطر بی شائبه

غرض و طبعی منقست ریا و مکنه بجانب موالات و موودت گراید دوم
 آنکه از روی اضطراب یا بطریق مطامع و اغراض طرح صحبت افکنند
 و طایفه اول که بعضای عقیدت و خلوص نیست افتتاح ابراب محبت
 کرده باشند در همه حال اعتماد را شاید و بهره وقت از ایشان این
 تران زیست و هر این ساطنی که نمایند از روشش دانش منحرف نباشد **پس**
 دوست بود و مرهم راحت رسان، و نه ریاکن سخن ناکان، و نه ترا
 دوست چه داند شکر، عیب ترا دوست چه بیند نه، اما آنها که بغرض
 دوستی را بسبب دفع ضرر ساخته اند یا وسیله جذب و جبر منفعت
 گردانند، حالات ایشان نزدیک بر یک قرار نخواهد بود گاه در مرتبه
 مباحثت باطنش باطن بسترند و گاه در مملکت مخالفت بنظر تا التماس
 در جانب یازند **پس** که دوستی کند چون شیر و شکر، که دشمنی سخت
 تر از تیر و تیرا و در دزیرک همیشه بعضی از حاجات جنب کس را در
 توقف و یکبار یک زمام اختیار خود بکف اقتدار نگذار و بلکه در سخت
 رهش بعد از طایف تمسک پیچیده و بسته ریج از پی رفته آزار
 انجام دهد و خود را نیز نگاه میدارد که میباید نفس همه حال لازم است
 و چون بر نیوال سلوک نماید هم مشقت و مرادست مذکور کرد و هم بر تیر
 ای در دیت مشهور شود و من با تو بر همین نهج که گفت شد علی می نمایم، رایی ترا گفت
 شده ام بسیج و چه باز نخواهم داشت اما در نگاه داشت نفس و می غفلت
 ذات خود نیز مبالغه نمایم چه مخالفت از تو زیاده است که از ان طایفه
 را به تمام تو از عقد ایشان این کس شتم و قبول صلاح با تو برای رد دفع ایشان
 از من شناختم و طایفه که از طرف تو نیز مشهور رفت از برای مصلحت

۲۰۰
 وقت و دفع مضرت بود و اکنون بر من فریضه است که نظر در عاقبت کار
 کنم و یکبارگی جانب حزم و پیش اندیشی را از دست نگذارم **پس**
 در استحكام کار خویش میکوشم، مکن قانون کار خود فراموش، کسی که کار بر خیزد
 بنای عقل را آباد سازد که بکنت ای خویش تو بنیاست دانا و زیرک بود و من
 یار تر از خود مندی تا این مرتبه نیکه استم و مقدار دانش و هنر تو بدین درجه
 نمی شناختم و در این تخان بهر پند کردانیدی و مناجات ابراب تجربه و یکست
 به دست من باز دادی اکنون میخواهم که اعلام فرمایی که بدان صورت بند
 من کش ده شود هم تو پس است مانی و تفریز مایی که آن بر چه وجه تواند بود
 نخبه و گفت **معرف** هر کجا در دیت در دانش متور کرده اند، خیال من
 آنست که بند مای ترا بر هم و یک عقده که اصل این است از برای
 گرد جان خود کند دارم و فرصتی طلبم که ترا کاری از قصد من فریضه تر سپشاید
 و بمن شوانی پرداخت و فراغت آنست باشد که رنج بمن رسانی پس
 آن عقده را بر هم تا ترا از بند و مرا از کزاند خلاصی روی نماید که به دانست
 که خوش در کار خود و کامل است و بمن و فریب از راه نخواهد رفت
 تا کام بر آن اندیشه را غمی شد و خوش عقد مای وی میرید، یک عقده
 که عده بود بر قرار بگذاشت و این شب را با فسانه پایان رسانید
 چنانکه عفتای سحر از افق مشرق پرواز آمد و بال نو کستر خویش را طرف
 و جانب عالم بکشد **پس** تلک تیغ مهر از میان بر کشید
 شب تیره و امن از دور کشید، صیاد از دور بید آمد خوش گفت
 رفت آنست که از عده عهد پر و ن آیم و آنچه مناس شد، ام
 تمامی او اکنون که به را چون دید بر صیاد افتاد بر هلاک خویشش آیین

کرده اش را قتل یکشاید که موش عقد باقی را ببرد که بر از اول جان یاد موش
 نیاید و پلی کشان بر سر درخت رفت و موش از چنان در طه خلاهی یافت
 سوراخ خزید حیات درشتهای دام پسته و کرها بریده دیده حیرت برستولی
 شده بقیه را برداشت و نا امید باز گشت زمانی بر آمد موش سر از سوراخ پر
 کرده که بر از دور بدید ترسید که نزدیک او رود گفت که **بصر**
 نماید مکن که دیده باشی مارا احقر از جراحی نای و اجتناب چرا و امیداری
 و مکن آنست که دوستی عزیز بدست آورده و برای اولاد و احقاد و اصحاب
 و خیره نفیس حاصل کرده بیشتر آیتا مکانات به نیکو سی بر دست خویش
 بجای آریم و مجاز است مردی و مرد انکی خود را بنحو ترو جوی شایه کنی و من نمی
 دانم که قدر الطاف تو بگذارم زبان خواهم و شکر اشتاق و اعطاف ترا
 بحکم بیان احکام **پست** هم تازه رویم هم غل هم شادمان هم نکند که عده
 بدون آمدن توانم این افام را موش همچنان بر جاشی بساط تماشایی میکرد
 و از ساعت مصاحبت پهلوتی کرده بجانب وحدت و وحشت قدم
 می نهاد و در قلم این مثل بود و فرخیال یکشاید که هذا زمان العتوق لا و الله
 الحق و باد از حزن می گشت که چه زیبا گفته اند **پست** روزگار سست
 و از غایت بداد و در نیست مکن کسی را سر و سامان باشد چشم نیکی
 که دایم بعدی که دروگر کسی بکنند غایت احسان باشد مرا بخاطر آن
 میکنم که در زمان خلوت در روزگار فراغت و من بعد از این سر صحبت
 کسی ندارم و مخالفت با اهل این زمان فرو می کشد **پست** که عده
 از کینه عده خویش که بگفت مکن و دیدار از من دریغ ندارد و حق دوستی
 و دوست آشنای یای آید که هرگز بجز بسیار یاری بدست آورد و همچو

انسان از دایره محبت بیرون گذارد و از تاج باری محروم ماند و دیگران
 نا امید شده ترک محبت گیرند **پست** بد کسی دان که دوست کم دارد و زودتر
 چون گرفت بگذارد و ترا بر من منت جانی ثابتست و از برکت تو منت
 زنده گانی حاصل و عهد محبتی که در میان آورده ام از ترض اتصال مصون خواهم
 بود و میثاق مو دتی که بسته ام از مفرت نقص محوس خواهد ماند **پست**
 و ان شیند نیم فاد عهد قبول زهر کلی که در دلتان است از کل ما و ما دای که عمر
 بر من باقیست حقوق خدمت ترا فراموش نخواهم کرد و در باب مکافات عمل تو
 احسان و اگر ام جمدی که ممکن باشد مبذول خواهم داشت **پست**
 شکر گشت که همچو کل تو بر توست **پست** سخن نام و بعد زبان خواهم گفت
 هر چند که بر ازین باب سخنها در میان آورده و سوگند های عظیم یاد کرده خواست که حجاب
 مواجبت از میان بردارد و راه موصلت کشد که اندالت نمیدانم
 جواب داد که هرگاه عداوت عارضی باشد بجز آینه گوی و تلمظنی که از جانبین
 برید آید مرتفع می تواند شد و در آن محل این بساط و نماز جت از عیوب محبوب
 نمی افتد اما چون دشمنی ذاتی باشد اگر چه بظاهر نیای دوستی را ارتضاع دهند
 بر آن اعتماد شوان کرد و از نگاه داشت و مراقبت دقیقه فرد نمی توان
 که داشت که مفرت آن بسیار و عاقبت آن و خیم است پس همان به
 که چون نسبت ضمیمت در میان نیست تو دل از صحبت من برداری که
 من بجان از آشنایی تو گریزانم و هر که با غیر جنس خود در آمیزد بدو آن رسد
 که بدان غوکت سید که بر رسید که چگونه است آن **حکایت** که آورده اند
 که موشی بر لب چشمه وطن گرفته بود و در پای درختی سرسبزی سخته
 بود و غوک نیز در میان آن آب بری بر دو کاه کاه جهت کسب هوا

بکار چشمه می آید روزی بلب آب آید بنوع دلخوش صدایی میگوید از خود
 بلبی بزار دستان بر ساخته باد آذنا خوش مرغ دلخوار از نفس تن میرمایند
مصرع اگر چه موت و لا زار نا ملایم داشت ولی احوال داد در کمال شستی بود
 در آن حال خوش در گوشه مقام خود بزمزه مشغول بود راست که نوحه شور انگیز
 غوک شنید نتیجه شد با هم پستی تماشای خواننده پروان آمد و بسامع نغمات مشغول
 شده دستی بر هم میزد و سری در می جنبانید غوک را از آن اطوار که نمودن
 کردنی بود خوش آمد و با خوش طرح آشنای افکند زبان خرد او را از مصائب
 نا جنس منع کرده و هوای طبع او را بر متابعت موش میداشت البته با هم
 خوش بر آمد. هوار و مصاحبت بودند و حکایات خوش در دایا بست
 و لکش بر یکدیگر خواندند **بیت** نزد دل با یکدیگر می باختند و زو سانس سینی پر
 غوک نزد موش و شاه آدمی پنج ساله قصاصش یاد آدمی بخش نطق از دل
 نشاط و تیت بسکتی نطق از بی پوستیت موش روزی با غوک
 گفت من دقت می خواهم که با تو را از گویم و غمی که در دل دارم باز گویم و تو در آن
 محل بزیار آب قرار داری **بیت** آنجا که تویی آمدن من مشکل و چاکه منم نه
 مشکل در دل چند آنکه نغمه می زدم آواز من می شنوی و هر چند فریاد می کنم
 از غوغای غوکان دیگر استماع نمی کنی باید کرد که چون بلب آب آیم تو را
 شوی و بی آنکه نغمه زدم از آمدن من آگاه کردی غوک گفت راست میگوید
 و من نیز بار نادین اندیشه افتاد. ام که اگر یار من بلب آب آید من در
 کمک آب جویان آگاه بوم و از عهده انتظار او که برای دیدن می کشد
 جویان پروان آیم و کما باشد که من بدو را می آیم و تو از جانب دیگر پروان
 می روی و منی منتظر می باشم و من بخواهم که از غوغای شما با تو در میان نهم

۲۰۰
 و خود بکرامتی که داری این صورت را اظهار کردی و بعضای باطن کنون
 ضمیر مرا اظهار سختی اکنون تدبیر این قصه هم تعلق بتو دارد **بیت** ذهن لطیف
 تو همه فکر کند موش گفت مرا سر رشته تدبیر بدست افتاد است و چنان
 صواب دیده ام که برشته دراز که پیداکم یک سر را بر پای تو بندم و سری دیگر بر
 پای خود محکم کنم تا چون بلب آب آیم در رشته بچینام تو از حال من واقف گردی
 و اگر تو نیز بدزدی این من آیی بجز یک رشته مرا آگاه کردانی و از جانبین برین
 قرار دادند و عقد صحبت بدین رشته استحکامی تمام یافت چون مدتی برین برآمد
 روزی موش بلب آب آمد تا غوک را طلب داشته اسل صحبتی افکند ناگاه زانگی چون بلب
 ناگهان از هوا فرو پرید و موش را برداشته و بالا نهاد رشته که در پای موش
 بود غوک را از قهر آب بر آورد و چون دیگر سر رشته در پای غوک محکم بود
 در هوا سرنگون شد زانگی میرفت موش در معارف گرفته و پایان تر از آن غوک گفت
 آو بخت مردان این نقش بوالجب می دیدند و بر سیل طعن و طعنه می گفتند عجبت
 که زانگی برخلاف عادت غوکی را شکار کرده و هرگز غوک شکار زانگی نیست
 و لیکن از شوی مصاحبت موش بدین بلا مبتلا شد و هزار چندین سزای کسی است
 که با غیر جنس مصاحبت **بیت** ای قفان از یار نا جنس ای قفسان
 بخشین نیک جوید ای معان و ایراد این مثل آن فایده دارد که کسی را
 با غیر جنس خود نباید دوست تا چون غوک برشته بلا آو بخت نشود و مرا
 خود را عیب نیست که با جنس خود در آمیزم تا با جنس جرسد **شعر**
 تر غزلت جوی و دور از انجمن بشی رفیق خویشی هم خویشی بشی ز غزلت
 رخسان گفت بیخ یکی مرغست و خواندش بسی مرغ که بگفت چون دایه صحبت
 در بیت حال آن همه تعلق جگر کردی و بتو د و تعلق مرا صید خویشی کردی اندی

پای بند دام دوستی شدم رشته موصلت قطع میکنی و طرح مهاجرت می افکنی پست
 ساقی بر خاسر سبکبشادی چون پست شدم جام زکف بنهادی. چون دردی جز خوشی
 وادی آخر اول می صافیم چرا میدادی شوش جواب داد که در آن محل مرا بتو احتیاج
 بود و عاقل اگر در اینجا افتد که خلاص از آن با تمام دشمن امید تو آن داشت هر آنکه در لطف
 بر آید و در اظهار آثار مودت کوشد و پس از آن اگر فری تصور کند از صحبت او ب
 نماید و آن از روی عداوت و انگار باشد یا از راه نفرت و استکبار چنانچه بکلیان
 بهایم برای شیرازی مادران دهنده و چون از شیر خوردن فارغ شدند بی نیت
 وحشی می ناست این از دست بد اندام و هیچ خود خدا را بر عداوت
 حل نکند اما چون فایده منقطع گشت ترک موصلت بصواب تر و کمتر نماید **پست**
 هر که از فایده میرسد دیدن او راحت جان و دست و اندام از فایده تو آن
 صحبت او را ضرری حاصلست و دیگر آنکه اصل خلعت من و تو بر معاد است
 رشته اند و آواز دشمنی با با سماع رسیده و در طبع قرار یافته بر دوستی که بضررت
 جمت روا شدن حاجتی حادث گشته باشد چندان نیکه تو آن کرد و آنرا از یاد
 و زنی تو آن نهاد که چون غرض از میان برخیزد هر آینه بهتر اصل باز رود و چنانکه
 آب مادام که بر آتش داری گرم باشد و چون از آتش بازگیری همان سرد
 گردد که بود و همه کس دانند که هیچ دشمن شوش را از میان کار ترا از که نیست
 و من ترا بخود هیچ اشتیاقی نمی شناسم جز آنکه خواهی که از خون من نباشد شترتی
 تر نباشد کنی که گشت مرا بجای نهادی بکار بری و هیچ تاویل نشاید که من بتو
 فریبته شوم و بدوستی تو مستظهر و ستون گردم **مصرع** که به را بکوش کی بودست
 مهادی که به گفت این سخنان از روی جد میگوید مانی نفس الامر منزل و مطلق
 بانی شوش جواب داد **پست** در جانبازی به جای بازی باشد این

۱۲
 سخن از روی تحقیق میگویم و یقین میدانم که بسلاست آن تر ویکتر است زانو
 چون من از صحبت تو انانی چون تو برینز و احقر از کند و مرد عاجز از مقاومت
 دشمن قادر برینز و که اگر خلاف این اتفاق افتد زخمی رسدش که هیچ مرهم علاج
 پذیر نیست **پست** بر آن کمتر که با همتر استیزد. چنان آید که هرگز برنجسته نزد
 حاکم مصلحت وقت می بینم که من از تو بر حذر بکشم و تو از صیاد و عمر زبانشی و پس ازین
 میان من و تو صفای عقیده مستمیر است و بنای مخالفت پست بر روحانی
 و تعارف جسمانی بهتر **پست** چون میان من و تو قربت جانی باشد چه تفاوت کند
 از بعد مکانی باشد بر من اختصار باید نمود که اجتماع می است و نقطه اتصال
 خارج از دایره قیل و قال گردد به اضطراب آغاز کرده جز غمی مشتمل بر آب دیده
 و زخمی منطوی بر سوز سینه ظاهر گردد **پست** زهم بریدن باریان تیغ نیکو
 چو مست عادت دوران مرا چو تاوانست به بین منارت جان تن چگونه
 بجان دوست که جهان هزار چند است برین کلمه یکدیگر را و دایع کردند
 و هر یک روی بادای خود نهادند و خردمند روشن را ازین حکایت فایده
 آنست که فرصت صلح با دشمن فوت نکند و وقت حاجت و پس از
 حصول غرض و مراعات جانب احتیاط را غافل نباشد بجهان آمد موشی
 با عجز و ضعف خود چون انواع آفات بد و محیط گشت و دشمنان غالب
 و خصمان قوی گرداد و درآمد و حل مسک جسته یکی از ایشان را در دام تو
 کشید و بر سید محبت دی از فراوانی سیل محبت این شد و قوت
 بحال از غمده عهد پرون آمد و آداب عزم و دور اندیشی بجای آورد کار آسمان
 خود و کی است و از باب فطرت و فراست این تجارب را نمود و غرایم
 نمیشد که دانند و در تقدیر این اشارات را متدای راه خود سازند هر آینه فواید

و خاتم کار ایشان بزمیت و سگای مقرر و متعل باشد و سعادت عاجل درگاه
 آبل بر روزگار فرخنده آثار ایشان و اصل و متو اصل کرده **پت** هر انکسی که گزیده بودی
 بیسج و جلالی بجان او نرسد بآب تجربه چون گرفته نباشد عیان نفس بر وی
 کمال او نرسد بنای رفت اگر بر اسکن خرم نماند خلل بر تبه جاده جلال او نرسد

باب
 رای جهان آرای حکیم و فرخنده رای راکت **پت** ای چه صبح آخرین سرتا بیا صدق
 وی جو عقل اولین پاتا بر فضل و هنر تقریری که از وصیت میراد تو جهی از وصیت
 شک بر ایان فرمودی مثل کسی که دشمنان غالب دشمنان قاهر متوجه او کردند
 از بیسج جانب راه که نیز نیاید و فرخ خلاص مقصود نباشد و او یکی از ایشان
 است نظرها بسته فاعدا صلح را تمهید دهد و بعد مصالحت او از فقرت دیگر
 برده و از خطر و محافت و قننه آفت این کرد و عهد خود در آن واقع با کمن
 و نفاک ساینده نفس خود را از دینر صیانت نماید و برکت خرم و میامن خود از گردن
 آفات با حل نوز و نجات رسد اکنون الکس آن دارم که باز گوید و داستان
 اصحاب خود عداوت که از ایشان احراز و اجتناب نیکو یا ابتلا و احتلا
 بهتره اگر یکی از ایشان که استمالت بر آید و داعیه ملکیت از وی سر برزند
 به ان التناست باید نمود یا از اطلاق بر ضمیر جای نباید داد برهن گفت **پت**
 ای جو و هم از افتاح آزمایش دور بین وی چه عقل از افتاح آزمایش کاروان
 هر که بنیض روح قدسی مستظهر باشد و بعد عقل کل بستمک بود و هر آینه در کار
 احتیاطی هر چه نامتوجه واجب بپند و می افصح غیر دشمن و مواقع فتنه و فر نیکو باشد
 و به چشم بد نماز که از دوست آرد و درین رنج دیده به پهلوتی کردن
 سلامت زوایا نیست و از مکان نگر کینه کشش و خوا بی عذر گندم نای

چو فرشتش تجب نمودن موجب ایمنی از خطر خاصه که تغییر باطن و تناسل است
 او چشم خرم معاینه چند و غده غده دل و خدش فیر دیده بهیرت مشاهده نماید **پت**
 چو آرزو خرم این بخش خراشیده راست میل خراش در اول در آید ملطف و خوشی
 در آخر بسی محنت از وی کشی و هر که از اهل کینه علامت عداوت کتم کرده باشد
 باید که از اهل نیکو پیدایش آرد و بحرب زبانی و ملطف فرنیته نکرده و جانب پشیمان
 و پنداری و عاقبت اندیشی فرو نگذارد چه اگر خلاف این معنی از وی در وجود
 تیرافت را از جان بدنی ساخته باشد و آتش بیلا در ساحت سینیه برافروخته
 ایمنی از خرم غشهای بسیار آورد تم غفلت بر کار درینج ذل آورد و از جلا حقا
 که درین باب در دفتر خاطر او لالای باب مرقوم شده حکایت این بدین و قریه
 بزمیت جمال و فرید کمالی دارد شاه پرسید که چگونه است آن **حکایت**
 گفت آورده اند که ملکی بود نام او ابن بدین با همت عالی و رای روشن قصه رفیع
 القدر سلطنت را بسی مهار شوکت قیمه سماک رسانیده و بنای وسیع آن
 فضای مکرمت را بعد دهمند شمس شمس از ذروه فلک الافلاک گذرانیده
 ملک کوکب شاه چشید تخت فلک مرتبه ماه خورشید تخت و با مرغ
 که او را قریه کشدی انسی تمام داشت و آن مرغی بود با حسن کامل و لطیف
 و لکش و صورتی مطبوع و هیأتی زیبا همواره ملک به سخن گفتی و بخواهها
 شیرین و مشکهای رنگین او بیست کشتی **پت** سختمای زیبای رنگین خوش
 حکایات شیرین بی لکش است کسی را اگر اینها بود چه رسید
 کندش بزرگان و شلمان پسند قضا را قریه در کشک شاه پخته نهاده
 و بچه پروان آورده ملک از غایت دل بستگی فرمود تا او را برای
 عزم بردن و ملازمان حرم سرای را حکم شد تا در قننه او و بچه او غایت

جسد بجای آوردند و همان روز پادشاه را پرسی اند از آنجا است او ناصیه او تا
 شمع سعادت بر صفات حال وی درخشان چنانکه **پیت**
 می بر اوج سپهر کمال طالع شد که کس ندید چنان ماه در هزار سال نخست طالع
 روشن دل و مبارک نی رشته طلعت و نیک اختر و هفتاد سال از آن نهال
 شرف نازد کشت کشتک چنانکه تازه شود بر کل ز باد شمال چند آنچه
 بجهت بزمی باید شاهزاده نیز نشو و نامی یافت و ایشان را نیز بایکدیگر التفی عظیم
 افتاده بود و پوسته ملک زاده با آن رنگ بازی کردی و هر روز قبره بگوهرها
 رفتی و از میوه های که مردم آنرا نداشتند و به آن رسیدن توانستند و
 بیاوردی یکی ملک زاده را دادی و دیگری بجهت خود را خورایندی که کسان بدان
 ننگه زد کشته بشاط و غلبت میزدند و اثر متعنت آن هر چه زود تر در قوت
 ذات و قوت جسم ایشان مشاهد می یافت چنانکه در اندک مدتی بسیار
 بیالیدند کشته سر بلند نشو و نامی خویش چون سبز تر از اثر ابرو بهار
 و قبره را بوسید آن خدمت سر روز جاء و رفعت زیاده می شد و ست
 رعایت قرب و منزلت غایت بود بجهت او در کنار شاهزاده جست
 و بر نچه فتوت دست او را ریش کرد ایند آتش خشم در اشتغال
 آمده شاهزاده را بفرقاب خفت و خدمت افکنده تا خاک چشم
 مردست و مردی زده حق الفت و محبت قدیم را بر باد داد و بای او بگریخت
 کرد سر کرد ایند و چنان محکم بر زمین زد که فی الحال با خاک بر آب گشت
 و در شکجه ناپدید شد **پیت** که بنا کشتاخ کل نرسکوت فروخت از نده باد
 ازانی چون قبره با ناز آید بجهت خود آتش دیدیم بود که مرغ خوشی
 از قفس برب پرواز آید از هول آن واقعه ناله اثر اندوه و غم

که نقش فی حجر جای گیر شد فریاد و غیر منزل ماه و تیر میسایند می کنند **پیت**
 و که کل روشنی در چشم عالم بین نماند برکشیش و کارانی در دل عکین نماند بعد
 از جوع بسیار و فرغ شمار با خود اندیشید که این آتش بلا تو فروخته و متاع
 فراغت را بجز غای محنت تو فروخته تر از این خاری یا بر سر دیوار آشیانه
 باید سفت با پادشاه چکار داری و بر چه پست بجهت خود مشغول باید شد تا بای
 پسر پادشاه چرا مشغول شدی و اگر بگوشت و توشه خود مشغول می شدی و تو غمت
 سیداشتی امر و زبدهین بلاست ناکشته ازین قصه غم نمیکشیدی و حکاک نه اند چاره
 که به صحبت جباران در مانده که ز نام عهد ایشان محنت است بود و بنای وفای
 ایشان قوی ضعیف افتاده همیشه رخسار مروت را آب جفا خراشید
 دارند و همیشه فتوت را بجا ک به عهدی دانا انصافی اینا شسته سازند از اخلاص
 و سادگت نزدیک ایشان حرمی دارد و نه سابقه خدمت و رابطه طاعت
 قدر و قیمتی گرفته اند **پیت** برای خدمت انکس کنشاند حق خدمت
 کن اوقات خود ضایع کند نزد دست و نه منت غنچه ایم را که منت آزاد
 مردانست در مذمت اشتقام ناز و او حرام شناسند و حق ناشناسی را که
 سمت اهل کفر است و در شرع نخواست جایز و بیاح پندارند آخر از صحبت
 جسی که سه این خدمت مخلصان فراموش کند چه فایده توان گرفت و در ملک
 کردی که ردا بط محبت بی غرضانرا از یاد بگذارد چه سرمایه حاصل توان
 کرد **پیت** چیست که در زمره مدان بریش نام آنرا که حق صحبت یار ایشان
 و من با تو آیم منت ام که در جانب خود از تکاسب کار ناما بریز که
 حیرت زنند و از طرف دیگران اندک سبوی را بسیار شناسند **پیت**
 عیب خود را بهتر باز نماند که منی است ترا عیب عظیمش خوانند و من با

فرصت مجازات و زمان مکافات فوت نخواهم کرد و تا کینه بخیر خویش ازین
ظالمی رحم و دستمکار خودخواهر که هم زاد و هم نشین و هم نس و قرین خویش را بپوچی
بگشت و پنهان و پنهان بر ای سیی باز بگویم و قرار نخواهم گرفت **پست**
بیک سو هم مرد آردم را به خوش آورد کم کینه کرم را بس انکون محابا بروی
ملک زاده بست و چشم جهان بین آن قوت العین بر کند و پرواز نمود و بر
کنر بکشک نشست خبرش رسید بر ای چشم پیر کریا کرد و خواست
که بیکت مرغ را در دام فریب آورد و در قفسی مجبوس ساخته آنچه سزای او باشد
تقدیم نماید پس بزرگشک آمد و در برابر قهر بایستاد و گفت ای مونس و نگار
ازین بالا زد و آئی که بجان ایمنی کوز دست زلف شکینت خطای رفت
حالا محبت ما را بر هم زن و نهال عیش مرا بشرد و ساز بقره گفت ای ملک
مناجبت تو بر بکلان فرض است اما مدتی در بادیه نامل سرگردان شده و
این اندیشه رسیده بودم که تیره عمر کبره آمال و قبله اقبال جز از در کابشت
نباید ساخت و کان آن بود که در سایه عنایت تو چون بگوشان حرم مراد و
تاغ ابلال تو انم بود و در مرد و مردت سخی نموده بدیده صفا تو ان رسید اکنون
که خون پریم در حرم سلطنت چون قربان حاجیان مباح شد چگونه مرا از درگاه
طواف این خانه باقی ماند و با این همه اگر دستمی که جان شیرین را عوض هست
بیک زمان احرام خدمت کوغنی و لیکن **پست** مرغی که رسیده کرده از دام
من بعد جلا بکی شود و ام و دیگر آنکه حدیث لا یلدغ المؤمن من جحر حرمین
بعصمت بگفته و مرد بزرگ باید که یک جز را در بار نیارزاید و از زخم جانزدی
و بار کزید نشود من جز بجزب عالت به اندام و نیز بر غیر نیز ملک است
است که بگویم را ایمن نباید زیست که اگر در عتوبت عاجل توقیفی رود عذاب اجل تر

خواهد بود و اگر بسادست بخت از ان بجهاد و لا و اخاد و اورا تلمی مکان آن بیاید
چشید و خوار و عتاب و بالش بیاید دید چه طبیعت عالم صفت مکافات را
مکلفیت و طینت روزگار خاصیت مجازات را متضمن چنانچه پیر ملک است
من عذری اندیشیده از من بی اختیار بلکه بطریق مکافات الهی بوی رسید
و ممکن نیست که کسی از ساغر دستکاری جرحه نوشد بخار مبتلا نکند و در چنین
نهال پیدا و بنشاند ثمره عتوبت و عذاب بر نذر **پست** ایملی را اگر غم غفل
گاشت طمع شکر نیاید داشت و ملک حکایت دانا مل و دزدان استماع
نکرده است و رسیدن مکافات به زدن بسع شریف رسیده ملک پرسید
که چگونه بوده است آن **پست** گفت آورده اند که در شهر رفته و دیشی بود باطلا
پسندیده و اداب ستوده آراسته و نهال اقوال و افحاش با زنا و مکارم
او صاف و محاسن عادات پر است و بواسطه آنکه دلی داشت بمحایق فتن
دانا او را دانا دل کشدی و امانی آن شهر او را دوست داشتندی **پست**
آنرا که کال معرفت شد محال هم بونس جان باشد و هم بر هم دل وقتی از لولیات
زیارت پست احرام شد و بی رفیق و همدی روی بر او آورد و در راه جمعی دانا
بوی رسیدند و بکان آنکه با او مال بسیار است قصد شستن او کردند دانا دل گفت
با من از مال دنیا چندان چیزی شستن نیست که توشه را حج تواند بود و اگر غرض
شما به ان مقدار حاصل میشود و مضایقه نیست مال را بپیرید و مرا بکنز آید بطریق
توکل و تجرید این راه را بر برم و دیده و اشتطار کشیده را از خاک آستان
حرم بتو تیا سی روشن کنم **پست** و دم بگوی دی در برستان فکرم غبار خاک
ریش تو تیا ی دیده کنم و زدن پر حرم به ان سخن التماس نماند
قبل و شمشیر کشیدند بچاره میگرد و بر طرف می نگر نیست و چنانچه

رسم فرودمانه گان باشد یاری و مددکاری بچست در آن مبداء پر و خشت و صحرا
با هرل و بخت بهیچ تنفس نظری در بنام کمر بر زبرایشان کلنگان جوتی در هوا
می پریدند و انادل آواز داد که ای کلنگان درین بیابان بدست تمکایان گرفتار
شده ام و جز حضرت عالم السرا و انقیاس کسی از حال من خبر ندارد و شما کینه من
ازین جماعت نخواهید و خون من باز طلبید و زدن نهند و کشتن چه نامی
کنند و انادل کشتن می تواند انادلی بسج خبرنداری ما را معلوم شد که تویی عقلی
و سر که عقل دارد در کشتن او زیاد و زیانی نخواهد بود و انادل گفت سوف تری
اذا تبلی انبار در بنماز مکافات نکته بکوش شما و خوانم و شما از مجازات عمل
تبط شادی آورم و لیکن گروهی را که صفات هم بکم نمی فهم لایر چون لازم است
ایشانست ازین معنی خبر دارند **بیت** اگر کوش دارد خداوند بوشش
ازین سان سخنها خوش آید بکوشش و چنانکه انادل میگفت کوشش شوش ایشان
از استیلا عین حق لایر بود و با صره بصیرتشان مشاهد جلوات جمال حقیقت
نی نمود و او را بکشتند و مالش را ببردند و خبر کشتن او با اهل شهر رسید و طول کشید
بر خواست او تا ششما خوردند و پوسته طالب آن بودند که مگر کشتگان او را
بیا بند آخر الامر بعد از مدتی بعد پشتر اهل شهر روز عید بمصلی حاضر شدند و
کشتگان و انادل نیز در همان مجمع کوشه گرفته در انظار آن حال فوجی کلنگان
از روی هوا آورده بالای سر آن دزدان پرواز می نمودند و جوئی که از آواز
ایشان از روی شغب و افغان آن جماعت از او را دور افکار باز
ماند یکی از دزدان نهندید و بر پهل استند با پای خود گفت عانا خون و انادل می طلبید
قضا را یکی از اهل شهر که در جوار ایشان بود این سخن بشنید و دیگر را احلام کرد
و هم دست بجا که آن شهر اینها کردند و ایشان را گرفته باندک مترق نموده و کلنگی

۲۰۷
خون ناحق در ایشان رسید و بقصاص رسیدند **بیت** که کرد در همه عالم کان ظلم زده
که تیرت با ویدر انشان نشد که در زمانه بی اعتبار طرحستم خیال است که خود بکم
زمانه نشد تا ملک را معلوم کرد که جرات من در زخم شتر زاده بتقاضای
مکافات و اقتصای مجازات بود و الا مرغی سنگ نه بال را قوت این کار
از کی تواند بود و چون این صورت ازین در وجود آمده حالا حکم خود انیت
که بر زمان تو کار کنم و اعتمادا نموده بر سن نما دعت و زرب در چاه زوم **صحیح**
آن بر حذر نمایم از خدمت شاه تا ملک گفت آنچه کنی بصدق مترون بود و بنوا یه
حکمت و عواید فضیلت مشون و من بیدانم که بخوای ابادی الظلم کن بر من بود
که بی سببه ظلمتی ترا بقتل آورده و تو بر پهل مکافات کرد و جز از سیسیه
شما عوض راست کردی و هنوز منست دارم که بر قتل او اقدام نموده و همین
بقصاص با صره او پسند کرده اکنون ترا اگر ایتی متوجه شد بکشت و نه مارا
از آوی باقی قول مرا بادر کن و پهلو در منارقت و مهاجرت بکوش و بدانکه
من انتقام را از معايب مردان می شرم و غفور از هنرهای جو انردان می شناسم
هرگز دست زدن بر پشانی هنر نخواهم داد و روی قبول را بجانب عیب نخواهم
آورد بلکه مدحهای من آنست که در مکافات بدی نیکویی کنم و اگر از کسی ضرری
من عاید شود در برابر آن تقبی بوی رسانم **بیت** ما عادت خود بهانه جویی کنیم
خز نیکویی و نیک خویی نکنیم با آنکه بجان ما بدیها کرده که دست ده بخز
نیکویی نکنیم بزرگت با زادن من هرگز ممکن نیست که مردم خود منند
از مصاحبت یا رستوخش پهلوی کرده اند و در فواید بزرگان مذکور
که مردم آزرده را هر چند لطف دلجوی زیاده واجب دارند و اگر اثم احترام
ایشان فریضه تر شناسند به کان و فرزت پشتر شود و بران تقدیر احترام

لازمتر باشد **پت** عزیز من چو از روی کسی را مرا عاقل کن نامی تو ایست
که هر چند از تو خدمت پیش پند مراد و پیش کرد بدگانی ملک گفت ای قهره ازین
کلمات در گذر که تو مرا بجای فرزند ی بلکه عزیز تر دانی که مرا با تو مست با یکس از
خویشان و متعلقان نیست کس نیست که نسبت کن خود خواهد که بدی نه اندیش
و با محض صان در مقام انتقام و غیصت نباشد حکا گفت قهره در باب از با سخن
من گفته اند و حال هر یک تفصیل باز نموده و برین سوال فرمود که مادر و پدر بشاید
دوستانند و برادران شاید رفقا دیدار و خال و غم در مرتبه آشنایان وزن در مقام
هم صحبتان و دختران در موازنه خفهان و سایر خویشاوندان در مرتبه پیکانگان آما
پسر ابرای بنای ذکر خوانند و با نفس است خویش بکنا شناسند و دیگر سر آرد
و محبت با او ترکب نماند و من هرگز ترا بجای پدر پسر توانم بود و بر تقدیر پاک
مرا بر جای فرزند داری در وقت نزول بلا و هجوم آفت و غنا جانب مرا فرود خواهد
گذاشت که هر چند کسی را دوست دارد و گوید که خود را بر تو ایثار می کنم
و بجان در مقام مفایقه نیستم **صحیح** جان چه جز هست که بهر تو خدا شوان کرد
ایمکن در آنوقت گرفته حاضر کرده و کار به آن رسد که از سر جان بر باید خواست
خود را از مضیق آن خطر بر مسکلت خواهد کشید و هیچ نفع ندهد هستی
ایثار دیگری نخواهد کرد **پت** مردی باید که از بلا نگریزد و زهر کسی از سر جان
بر خیزد و مگر ملک حکایت پیرزن و مستی نشیده و زهر معون حالش
اطلاع نیافت شاه پرسید که چگونه بود است آن **حکایت** گفت آورده
اند که زال کن سال فرموده حال دختری داشت هستی نام که نام تمام
وزنایش رخسار رخشان او شک ی برد و مهر جان افزو از عارض
رخسار و بایش بد عرق غلجت می نوشت **پت** شیرین سخن که پیش بر

رواق ز سحر و شش می برد نازی و هزار گفت و در چشمت و هزار گشته در شتر
ما کجا چشم زخم روزگار زنا ساز کار به آن سر و کلید از رسید سر بر بستر بیماری
بر باد و در کلشن جانش بجای از غوان شیخ زعفران رسته شد من تازه اش
از تاب حرارت بناب و سبیل پیکش از تب محرق بی تاب گشت **پت**
چو زلف مشک عین برشش گستر یافت جسم نازشش پیرزن که در سر و خرمی
گشت و از روی نیاز و زاری با چشمتی چون ابر بهاری میگفت ای جان مادر مادر
خدا ای تو باد من خود را صدقه تو می کنم و نیم جانی که دارم برای بنای تو فانی سازم
گفت در دسری باشد مرا بر که پسر کرد آن در هر محکاه بانا که آه کفنی خدا یا برین
جان جان نادیده بخشای داین پر فروت از غر سیر آمده را در کار او گشت
از غم من آنچه هست بر جای بستان و برادر در افزای که چه شد بام چو بوی
یکدیگر بیاد از سرش کم القه پیرزن از آنجا که مهر مادری بود روز و شب در دعا
و زاری می کشید و جانی که داشت بزرگ و بلند می کشید نصار امانه کای
زبان پیرزن از صحرای باز آمده و اندر مطبخ بیرون رفت بیوی شور با سر در و یک
کرده آنچه بود بخورد و چون خواست که سر بیرون آرد توانست کاوی طاق
شد و همچنان یک در سپرد از مطبخ بیرون و ازین گوشه با آن گوشه می رفت
پیرزن در وقت باز آمدن کاو در خانه نبود و از سر این قضیه و قونی نداشت
چون بخانه در آمد و بدن شکل و هیاست چیزی دید که در خانه بری آمد نصار
گرد که غم از اینست بقصد جان هستی آمده نفره برداشت و بزاری تمام
گفت **پت** ای ملک الموت من نه هستم من یکی پیر زال محسنم
که تو خدا می که جانش بستانی اندران خانه است نادانی که ترا هستی
است اندر کار اینک او را بر مرا بگذارد ای پانا ز من شمر دارد او را چون

در سپهر او را تا بدانی که هست در خطری ، بجای کسی را از خود عزیزتری ، و چون
از روز از همه علایق مجروح شده ام و از همه خلایق منقطع گشته و از خدمت تو خدا
ترش بر داشته ام که راحه قوت من بدان گران باشد ، که تحمل بار دیگر ندارد
ع ترسم که تن ضعیف است این بار بر تباد ، و کدام جانور را این طاقت
تواند بود که گشته جگر او را آتش پدا بکند بکوه میوه دلش را با باد تاراج
برد و در شنای دیده او را در ظلمات فنا نکند ، راحت جاننش
از بیم بردارد و من چون از فرزند ارجمند که نوردیده بر نم و سرور سینه پر غم
بود بر اندیشم و دریای تأسف در موج آمد گشتی شکیبایی را بگردان آب اضطراب
اندازد و شعله آتش تحیر بالا گرفت صلاح جبر و بردباری را بیکبار بسوزد و **بیت**
اندر جهان منم که محیط غم را پایان بدید نیست چه پایان کنایم بکنم بهر حال در یاد
بیدار اکنون شکست گشتی صبر و قرار هم ، و با این همه بجان این نیستیم ، و بدین
و تلقی فریست شدن از روش خود مندان دور میدانم لاجرم آیه یالیت سنی و بیکی
بعد از شش تنی بخواهم **بیت** و علی که در طلال باشد جوان به ازان و حال باشد
کک گشت آنچه از جانب تو وقوع یافت اگر بر وجه ابتدا بودی تحریر و تجنب
از صحبت مناسب نمودی و لیکن بجهل قصاص کاری کردی و بطریق جزا علی
جای آوردی زبان مصلحت نیز همین حکم میفرماید و حاکم انصاف در مقابل
چنان فعلی که از فرزند من صادر شد ، بچنین مکافات امری نماید پس موجب بجز
و سبب قزیت چه تواند بود آخر بر اندیش که پیش از ولایت فرزند انیس
ادفات و مونس روزگار من تو بودی و چون سپهر من از کتم عدم بهر اوج
آمد هر چه ای انتصار آن کرد که بیدار او انسی بیدار او انان ما و او را با تو
از هم جدا گشت تو و من نیست دی عمری بر فامیت میگذرانیم و اکنون که چشم

زخم زمان نقان بگوهر باهرش رسانید آن ذوق که بیدار او و آتش غل
پذیر شد اما برست گشت و شنید و صدا و ذوق باقیست چنان کن که این نیز کمال
تسفی کرده و مرا بقیه المر محکف بیت الاعزان بایشد و باز ده و طلال و غصه
و کلال باید گذرانید و مثل من با تو همان مثل مطربست باشا بقر بکنت چگونه
موده است آن **محکمات** گشت آورده اند که با پیشی مطری داشت خوش آواز
شیرین نواز که با بجان و لغریب پای عقل از رکیب پروان بروی و غنای تلک
از دست جبر شکیب بگردی **بیت** از خوشکوی تو در لحن و آواز ،
ندید این چنگ پشت از غنوی ساز ، پادشاه او را بجای دست و شستی و پوسته
بسماع قنات دلاویز و دستا نهانی نشا طایفه شش خوش وقت بودی **بیت**
نوازی مطری بشنو که صوت راحت افزایش ، بزیرویم چو نایمید آورد در چرخ کوکب
و این مطرب غلام قابل را تر بیت می فرمود و در سازندگی و نوازندگی تعلیمی
شوقان می دادند که زمانی را کار از خواجه گذرانید و آهنگ سازی و نغم
پردازی بتامی رسانید که آواز قول و غزلش را در اندازند و هم و خیال تصور
توانستی کرد و از صوت و صدای نقش و عکس مسامح جوامع اعلا و اعلی شست
بیت گوی ترا نه دلاویز ، با زار نشاط عیش را نیز چون گشته خود ساز کردی
نایمید و خوش باز کردی ، شاه از حال غلام آگاه شده بر بیت و تقویت
و انتفاع نمود تا حدی که بدین خاص و مقرب صاحب اختصاص گشت
و شاه بهر ارباب نفات نصیحتش که از معجز سیح خبر داشتی منتون بودی و بنوا
مرد عالم سازش که آتش در دلهای غشای نیزه آهنگ بزم عشرت می نمودی
و عن حسد در دل مطرب بگشت آمد ، غلام را بگشت و خبر پادشاه رسید
که خوار مطرب زمان داد و چون مطرب را بوقف سیاست حاضر کرد ، اندک مدتی

از روی پست بادی عتاب آغاز کرد که ندانستی که من پست طوایف و شایسته طین بود
قسم بود یکی در صحبت از سازندگی تو و یکی از خلوت از نو از ندکی غلام ترا چه
بر آن داشت که غلام را بکشتی و نیمه شایطین باطل کردی همین ساعت بزم بایم
نیز از همان شربت که غلام را چاشنیده بچشانند تا دیگر باره کسی بر مثل این جرات
اقدام نماید مطرب را از قول شاه سرود و بایاد آید گفت شایطین بد کردم که یک
نیمه شایطین را باطل کردم تا آنکه پادشاه مرا میکشد و تمام شایطین خود ضایع
میکند چگونه است پادشاه را خوش آمد و او را نوازش زود از گشتن آزاد
کرد و غرض از ایراد این مثل آن بود که باره از طرب و خوشدلی من بواسطه
فرزانه نقصان پذیرفته و تو نیز که ساز فراق می توانی زد یک شده که پشت ایتم
چون قامت جنگ خیمه کرده و سینه رنجه بناخن حسرت خراشیده شود و آخر
الار را از انصافت بفرست دست خواهد داد باری حالا در سحر اختاری
بکوش در امن جمعیت از دست **پت** خود کن بکامی باری چو میدان که چرخ
آشنایان را از یکدیگر جدایی میدهد بگره گشت خشم در نهانخانه دل در زیده است و گینه
در زاده سینه مخفی مانده و چون کسی را بر او اطلاع ممکن نیست پس آنچه زبان گوید
اخم در آشفته زبان در نهانی آنچه در ضمیر بگوش جبارتی راست است اما نمکند
و بان در فواید غزوات خاطر حق امانت بجای نهد و اماند لها بکلم الکوت شب
شاه عدل و کواهد استند **پت** حدیث ستر دل و اندلس زبان بلب در آن
محرم نباشد و زبان تو در آنچه بگوید دل با او موافق نیست و دل تو آنچه دارد
زبان در ادوار و فاضل چنانکه **پت** صد جان فدای آنکه دلش با زبان
تبی است ای ملک من صوبت مولت را نکوشش نام و از نیب
سبب تنگ با خیرم **پت** از کوه کا و زخم کران بر کنی نقاب

و زبانه وقت جمله سبکتر کنی غنان به هیچ وقت از پست تو این سوام بود
و یک نفس از خضر سلطنت تو آرام شوام گرفت و من از آنجکه نیستم که طیب با او
میگفت داروی چشم را نسبت بیشتر است از داروی در و شکم ملک پرسید که
چگونه است آن **پت** بگره گشت مردی بود بنزد طیب رفت و از در و شکم پرسید
گشته در زمین می غلطید و از صوبت الم ذار زار میگریست و دای میطلبید
پت ای طیب آخر علابی کن که کار از دست رفت طیب بطریقی که آریا
حکمت قانون معرفت اسباب و علامات را متقدم دارند تا بعد از تشخیص
مرض بعلاج کامل که بسبب شنای عاجل تواند بود اقدام نمایند از وی پرسید که اگر در
چه خورده بود و ساده دل گشته پارتیان سوخته خورده و بدان غذا که مش
انگشت بود تنویر محمد را یافته طیب علامت آن گفت که داروی که چشم را
علاج دهد و روشنی ببرد این پاریت چشم این کس را داروی کسی ششم آن شخص
فریاد بر کشید **پت** کا خوجه محل نزل و باز نیست وقت اجلست و جانگذا
ای طیب عزیت را بر طرف کن و استنزا بگذار من از در و شکم میگذازم و تو
جوهر دار و در چشم من بکشی و از وی دیده را با در و شکم چه مناسبت است
طیب گفت میخواهم که چشم تو روشن شود و سیاه از سینه فزق توانی کرد تا دیگر
مان سوخته نخوری پس ترا علاج چشم از دوا و شکم اولیست و غرض من
از ایراد این مثل آنست که تا ملک تصور کند که من از جمله آنها ام که سوخته از خست
باز نشناسم و خام را از بخته ای تا زنگنه **پت** بگذاهد که دردش چنانم
که خیز از شر جدا کردن توانم ملک گفت میان دوستان این نوع که ترا
با من است بسیار حادث میگردد و امکان ندارد که راه منی صحت
یکل از میان مردم بر آید و طریق ترا و جدال مسدود کرد و اما که بخور

عقل آراسته و بزور خود متجلی است حسب المقدور در اظهار نایره غضب می گوشت
و چند آنکه می تواند آب علم را بر آتش خشم می ریزد و میداند که در نوشیدن آتش
عنود و اگر چه نهایت تلخ نماید حلاوت سرست مندر جست و کل نمودن بر شفت بر دبا
هر چند که مزاج زهر دارد و تریاق بهجت را متعفن است **پت** غصه بخور از آنکه شت
و است . خشم فرو خور که حلاوت در دست . شعله برق در آذر دست
قاعد برق فرو خور دست . سینه دریا نشود و پر غبار که باران کدش
تبره کنت این مثل شهر است که هر که آسان گیرد و شوار اقد و این کار دشوار را
آسان شان گرفت و درین امر صعب نهادن نشاید و رزید و من عمر در نظاره
مهر بازی جرح شعبه . آنکه تلف ساخته ام و نفایس اوقات بتفرج بوالعجبها
جرح حقه باز در بافته برآید از ذخایر تجربه استظهاری و افز حاصل شده باشد و بک
کیاست سرمایه فهم و فراست سودی تمام بدست آمده و تحقیقت شناخته ام شرر
اختیار و شراره اقدار بنای عهد و پیمان می سوزد و سوزن نخوت کارمکاری بپشته
سلطنت بجاری دیده آذر م و فارامی دوز و آنجا که شیر بهشت شهر بار دم مقام
بر زمین زنده تلق و رو باه بازی فایده نخواهد داد و همان که خود را خواب فر کش
م و از خوابی بکنی بر آسان شد . چون آهوا . بیابان کیرم که خفم ضعیف را
سج و ج با دشمن قوی مجال منازعت نیست چنانکه آن پادشاه رای دشمن خود
درین باب مثل ایراد کرده است ملک پسید که چگونه بوده است آن
کنت آورده اند که در دیار ترکستان پادشاهی بود های بهشت بی ممتا
او سایه صلاح و جلال و خرد و تجلی بر منقاری عالیان بسو طرافت و غنای
لوی با اقلایش بر خفت از آشپانه ریاض سپهر گذرانیده . عدل کاش
و کانت ملک داور المظالم تمام ارمغانی داشته و بذل شایسته مصالح شهریار را

از روی اتهام با تمام رسانیده **پت** خسر و تاج خشت نشان . بر سر تاج و کج نشان
در جهانگیری و جهاندار می . هر وقت و کند ز ثانی یکی از ارکان دولت را خدشه
و خیر بریده آمد . روی از سد سپهر اشتبا . بنافست و یکی از دشمنان ملک را در خاک
مجاور و نخاصه آورد و چون شاه داشت که دشمن روی اطاعت از قبله اتی و
بر تافت و دوسنه عریان و دغذ غلطیان در بنیاد اعتقادش راه یافته است
و با سر پرچوش از خیال خام سرداری و سرداری ی پز و بادلی بر کینه از کده و رت های
ویرینه تنای کامکاری و برتری بچویناه مشتل بر نصایح شفقانه و حقیقه منطوقی
بر هوا عظمه کانه نزدیک وی فرستاد و خفم مغرور از غایت نخوت و غرور به ان
التا قی نکر و بکند دعوت بر جا که تصور کردی سرگردان بود و بجانب خود جدا
میفرمود **پت** بر اکنده خنجر اگر کرد و . گناور و جویند روز نبرد . القه چون پاد
دید که کش داری ملاطمت مزاج کشف ایشان را که از منبع اعتدال حقیقی بکلی محو
شده اصلاح نمی تواند کرد بدین گونه پنهانی فرستاد که من و تو بیشه و سنگ بایم
خواه سنگ بیشه زن و خواه بیشه بر سنگ زن که در هر دو حال بیشه خواهد
شست و سنگ را آسپی نخواهد رسید از ایراد این مثل فایده آنست که بر
ضمیر میزش روشن کرد و کمن حکم بیشه دارم و با حکم سلطانی که چون سنگ بایم
و خفم شکست ملاقات نیام کردن **پت** به بیان آهین دل نشوی و لا مقابل
کرد آئینه داری و نه حریف سندان . و هر چند ملک در مقام ملاطفتست و میخواهد
که بسکفین اعتدال صغری حشت را تسکین دهد اما در نهیب عز و قبول
ارباب متحد چه حرام است و طلب صلح اصحاب عداوت را
بر دو انگار جواب دادن امری واجب الاتزام که گفته اند **پت**
از دوستان سخن دان شنیده ام پندی . که بر ملاطمت دشمن اعتنا نکن

چرا اعتقاد معرفت بخدمت پدیده شود و فیه و فتح اعتقاد کن ملک کنت بجز کما
 انقطاع محبت و بر انداختن دوستی روا باشد و بطنه که از دم زاید رفیق
 بسوزد فراق بشناسن نشاید معرفت قدیم و صحبت مستقیم را با نیک شایه بر طرف
 نهادن و سر رشته عهد یاری و پیمان دستدار بر بخردی خدشه از دست
 دادن طریق ارباب تحقیق نیست **بیت** وفا و عهد تو این بود من ندانم
 نوید مهر تو کن بود من ندانم به سخن چو دل خویش بخت میکوی دل تو بخت
 چنین بود من ندانم آخر صفت وفا داری در سکی که بتدر از همه جانوران
 خیرتر و بمنزله خیرت نیست یافت می شود تو چرا از عرصه پو فایبی قدم باز
 نیکبختی و پمانی که در بخت و مودت مایسته بپایان نمی رسی **مصرع** وفا و عهد کجاست
 ای پیامو زی قبر بگفت من چگونه بنیاد و فایده و از ان جانب ارکان و فادایان
 و هواداری مندم است و اما حسن عهد بکلی مفیدم و امکان ندارد که ملک
 از موجات و شست و شو که دارد و از تر صد فرصت مکافات اعراض نماید
 و چون حالا بزرگوشت بر من دست نمی تواند یافت بنوا بکرم اگر و حیل
 و قبضه انتقام کشد و بایده ترسد از کینه کرد ضایر ملوک ممکن کرد و چوین
 نتوانست سلطنت در باب انتقام متعطل باشد و چون فرصت یابند به هیچ
 دلیل مجال بخت کوی و عذر خواهی ندهند و مثل کینه در سینهها چون انگشت فیر دم
 باشد اگر چه حالا اثری ظاهر نگردد چنانکه شراره غضبی بوی رسد آفریده گشته آفر
 رده و فروغ خشم بالا گرفته جانی را بسوزد و در انتقام که از سر آتش
 کینه خیزد بسی دماغها را خشک ساخته و بسیار دیده مارا تر کرده اند و ممکن نیست
 که نازده انگشت کینه در کانون دل باقی ماند از مغز شعله خشم این توان
 بود **مصرع** چون شعله ز فتنه زو خشک بسوزد ملک کنت عجب حالیت کرد

با ب بر کلف انداده و جانب دیگر از دست داده جراتش به کرمقدمات
 و حشمت بیامان بخت مبدل کرده و بعد از کدورت مجادلت صفای مخالفت
 بدیده آید قبر بگفت اگر کسی تواند در مراعات جوانب لطیفی تمام بجای آید و طلب
 رضا و فراغ دوستان سعی بیهوده و در وصول منافع بدیشان و دفع مفار و
 مکاره ازیشان معونی و منطهرتی واجب دارد و ممکنست که آن حشمت
 از میان مر قلع کرده و کم کینه جوی را صفای حاصل آید و هم دل خایف نسیم
 این مروج شود و من از ان عاجز تریم که ازین ابواب آنچه وصل حقد ازایل
 گرداند و طریق الفت و موافقت را زاید سازد و تا انم اندیشید یا بر خاطر
 توانم گذرانید و اگر باز بخدمت مراجعت کنم پوسته در سراسر و منافیست
 خوام بود و در ساعت تازگی مرکی شاید خواهم کرد پس ازین مراجعت بجا
 و رزیدن و معاودت را بمعاودت تبدیل نمودن اولی **بیت**
 از درخت بخت چون شکست کلهای وصال در بیابان جدایی خار در پایم جوشت
 ملک کنت بچکس برقع و ضرر در حق کسی از ادب باری عزاسمه قادر نباشد
 و از اندک و بسیار و خورد و بزرگ آنچه در وجود آید جز بقدر ازلی و سابقه
 حکم لم یزلی نمی تواند بود و چنانکه دست مخلوق از ایجاد و احیای قدرت اقا
 و امامت نیز از جهت وی معذور باشد و عمل پسرین و جز آن نقصان تو بقضای
 ربانی و مشیت یزدانی تقاضا یافته است و ایشان در میانه اجزای آن حکم
 سببی پیش نبودند ما را بمقام آسمانی مواخذت نمای و بمنه رات الهی
 سرزنش کن و بقضای خدای تعالی را غنی شو **بیت** بجز رضا بقضای خدا نمی باشد
 بجز جبروت بلانی شاید از آنچه رفت قلم سرکش در گنه بیابردن روا خط او گز
 نمی شاید قبر کنت بجز آفریدگان از دفع قضای آفرید کار ظاهر و معرست و برکت

تصور است اهل تصدیق این قضیه موضح و مصور که انواع غیر و شر و اضاف نفع
و ضرر حسب ارادت و مقتضای شیت خداوند جل و علاه میگرد و و بجهت
و کوشش خلق دفع و منع آن با تقدیم و تاخیر در آن صورت بر بند و لامر و تقضای
و لا معقب لکد کسی چون و چرا دم نمی تواند زد که نقش بند حوادث در چرخ
چراست با آنکه جمهور علما بدین معنی اتفاق نموده اند بچگونگی گفته است که جاب
حزیم و احتیاط را مهمل باید گذاشت و محاطت نفس از مکاره و آفات
در توقف باید داشت بلکه گفته اند اسباب هر چیز رعایت باید نمود و اتمام امور
سبب اسباب تنوین باید فرمود **پت** سنتی بنهاد از اسباب طرق
طایب از زیر این نیلی تقی ای گرفتار سبب پرورن مهر یک عزل آن سبب طین
بسیار از سبب غافل سوی این رو پنهان از باطنی و نکته اعلی و توکل
مویده این تولد **صح** با توکل زانوی آشته بر بند ملک کنت مخلص این
تعالیات آنست که من خوانان ملاقات تو ام و آرزو منی صحبت در ضمیر خویش
فرزادان می یابم و این اشتیاق که از جانب خدا و اقصی از طرف تو جز ممتد
لال فهم نمی شود **پت** تو لعلی زانو و مشتاق دل بل می رود چه حالست این
تیر کنت اشتیاق تو در آنست که دل خود را بکشتن من صفای می و حال آنکه
نفس من حال و رغبت نوشیدن شربت اجل و میل پوشیدن لباس فنا ندارد
تا غلغله مراد بدست است از قبول آن ابامی نماید و آخر از کردن ازان عین
مرداب می چند و من امروز از دل خویش بر عبیده ملک استند لال
توانم کرد چه اگر قدرت استیلاست یا بم جز بهلاک قرنت العین پادشاه
را نمی شوم سید انم که شاه نیز بواسطه لال فرزند جز بهلاک من نخواهد طلبید
در این ضمیر صحبت زو جان کسی و توقف یا بد که بر نفس آن غم و غم باشد

و هم ازان با بت تربت چشیده مدعیان اسود خاطر ازان حال غافلند و ازان
راست دیده اند پیرایه در و عاطل **پت** ای ترا خدای بر پاشکسته که ان که حجت
حال شیرانی که شمشیر بلا بر سر خورند و بچشم خود می بینم که سر کاه ملک را از پناهی
پسریا و آید و من از نور دیدن خود بر اندیشم تن و بی باطنها ظاهر گردد و تغییر
در مزاجها روی خواهد نمود و توان دانست که ازان چه زاید و در آن زمان
چه حالها روی نماید و بدین دلیل مفارقت مناسبست و از مواصلت دوری
لایقتر از تربت ضروری **پت** صحبت چو چنین است جدایی خوشتر
ملک کنت چه چیز تواند بود در آن کس که از جرمهای دوستان اعراض تواند
نمود و از سر حقد و آزار بر شواند خواست و مرد فرزانه و خود مند یکانه بران
ضر قدرت دارد که از مکافات مجاز در گذرد که بدست العز بد آن رجوع
نماید و هیچ وقت بر صیغه دل او از اندک بسیار آن نشان یافت نشود و استغفار
کن کاران و اعذار بد کرداران با مژغاری عام تلقی نماید شراکشته ارمن لا
قبل الا عذر بدترین بدان آنست که عذر پذیرد و کینه عذر خواه در دل گیرد
و العذر عذر المذنب کفو و من باری ضمیر خویش را که درین چه کنم صفائی می
یابم و از صورت و خدات غضب و خیال انتقام در دل اثری نمی یابم همیشه
جانب عفو را بر عفویت ترجیح کرده ام و دانسته ام که هر چند کنا بزرگ باشد
صفت عفو ازان بزرگتر خواهد بود **پت** مگر عظیم است از فروستان کنا
از بزرگان عفو کردن اعظم است بقره کنت این مدست اما من کن
کارم و مجرم همیشه ترسان بود و مثل من همچون کسی بود که در کف پای او راجحه
بود و اگر بتو طبعی باکی کند و شب تیره در سنگستان رفتن جایز نشود
اما چاره نیست از آنکه آن ریش نازک کرد و بای انکار بازماند بمنجا به که بر

خاک رفتن نیز مستدر باشد و از ویکی من بخدمت ملک بین مزاج دارد و تو جوشع
 و قانون ملت اجتناب من از ان فرض عین است کما قال الله تعالی ولا تلعبوا بالیکیم
 الی السکله و حکاکنه اند که ستن از دوش ملک دورند و از منبج و انشس معذور
 اول کسی که بر قوت ذات خود اعتماد کند و سر آینه چنین کس خود را در مهالک افکند
 و تهور او سبب هلاک او گردد و دوم آنکه اندازد طعام و شراب بنیاسد و چند ان
 تناول نماید که معده از همضم آن عاجز آید و این چنین کسی شبیه دشمن جان خود باشد
 سیرم شخصی که بکینا رخص در غرور افتد و بتوکل کسی که از او این شواهد بود فریفته شود و ایم
 کار او بجای است و نداشت کشد **پیت** مشو این از جلد دشمنان چندین رتاب
 از آن دشمنان ملک گشت ای بقره سرخند از در ملاحظه درمی آیم و راه صواب بصورتی
 دوستانه بنویسیم چنان تو بر ظرافت خود مانده و دامن قبول از استیجاب غلط
 افتاده و نصیحت و باره کس که قبول نخواهد بود بی فایده است چنانچه نصیحت
 آن زاهد کرک را بقره پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گشت آرد و اندک
 مرد و زاهدی نیک سیرت که اوقات شریفش بعد از اذان و طایف و اوراد
 بجز غفلت عباد معروف بنوی در صحرای میگذشت که یکی دید و من حرص
 و شکرت و دیده آزار بر او طلب ننهاد و بکلی هست بران وقف کرده
 که بکنای را پازارد و جانور بر اینان کرده و جهت خشنودی نفس از زبان
 برده و دارد **دش** ستیزه کاری پدید آید که در جمل رسانداری یک سود صد
 زبان کسی زاهد که در ابدان حال دید که از صفویشانی او نشنید
 پیغم مطالعه می فرمود از آنجا که شفقت ذاتی و رحمت جلی او بود و پند
 دادن آغاز ننهاد و گفت زنهاده بر امن که ستن ان مردمان نکردی و قصد
 مردمان و جانان کنی و عاقبت پدید آید و از وی بگویم است آلی باشد و خا

شکاری بخال و عذاب آن جهانی کشد **پیت** هر که آیین ظلم پیش نهاد و بند بر دست
 پای خویش نهاد و چند روزی اگر پسر از او دورش آفرید پاسدازد این مقوله
 سخنانی گشت و در ترک ستم بر کوهنذ ان مردم بهالغه از حدی بر درک گشت در
 مرا غلط اختصار فرمای که در پس این پشته رفته بود و ستم کز صفت که ستم بر دین تو
 شود و انگاه حست فایده ندارد و غرض از ایراد این مثل آنست که چند آنکه ترا
 پند میدهم تو همان بر سر کار خودی بدان سخن لطفت نمی شوی **پیت**
 مکن که اهل مردست سخن شنویشند و از سال یک یک مکتب در گرد و باشد و بقره گشت من
 نصیحت گوش کرده ام و از او غلط خود پندیرفته عاقل آنرا می شناسم که پوسته در
 حذکت ده دارد و آینه بجز در پیش ننهاد و من اینجا که آمده ام از غایت خوف
 و فرغت عاقلانه بر راه که بر ایستاده ام و معزی که کس را بر من دست
 نباشد پیش ازین بر من توقف کردن حرام است و درین حیرت و تردید و گذراندن
 موجب ملامت چه میدانم که ملک خون من حلال دانده آنچه در شرط مردست محطوط است
 باج پندارد پس اقامت من مکروه است و بزودی رحلت نمودن را بیهوده
 رفتم که ازین زیاده بودن خوش نیست ملک گشت اینجا اسباب عیبت آمده
 است و در رمای رافت و فراغت بر روی دل گشت و دشت سزاخیا نمودن
 و برای اشلطام مکاش متردد بودن بیسج و جی ندارد و بقره گشت هر که بیخ خلقت
 دارد و بنا غلت را سر مایه عمر سازد بهر جانب که رود احوالش حاصل
 است و بهر جا که توجه نماید رفقا و مصاحبان بدو اصل اول از بد کردار
 بر طرف بودن دو نم که کار بر اشعار خود سخن سوم از موانع نعمت پیلو
 تنی که در چهارم مکالم اخلاق را ملازم گرفتن پنج ادا اب سائرت را در
 اند اوقات نیکو داشتن و کسی که جامع این خصایل باشد او را هیچ جا نرسد

نگذارند و دست غریبش راحت مو است بیدل سازند **مصراع** و اما هیچ
شهر و ولایت غریب نیست عاقل چون در مولد منشأ خود و میان اقربا و عشایر
این خوانند و بغیر دست فراق دوستان و اقربا و متعلقان اختیار باید کرد و
این همه را عرض گفتند و ذات او را عرض صورت نهند و **میت**
اگر ترا وطن نیست کار ما برادر . اسیر خانه عطلت شوی پستی . سفر غای کران
تو ای ماند بهر مکان کردی و بهر زمین کردی ملک کنت که رفتن تو ناکی خواه
بود و چه مقدار زمان توقف خواهی نمود قبر کنت ای ملک رفتن مرا باز آمدن
توقع دارد و معاد دست ازین سفر خیال میند و یک مانده است این سوال و جواب
با حکایت آن نازا ملک پرسید که چه منوالست آن **حکایت** کنت آورد و اند
که در بیابان نشین شهر بند آورد و در دکان ناوایی دید که در نا چون قرض قرار
افتن مینویس کرده و کاک با فروغ سماک قدم برزد و دکان نهاد و حسن شمش
نچ حسرت بر رخ آفتاب و نذر سنگ بخت که پان نان تنگ دریده **میت**
فرانگند بنابر قرض کرم پنداری . که خوشبخت جهان تابست طالع کشته از گردن
تور ناوانان خلیل الله را ماند . که در سر خطه آید تا زمانه بچو کل پروان
حاصل الامر عرب چاره که یوی نان من جاست یافت چون روی نان دید
چه جبر چاک زد و پیش ناوا آمد کنت ای خواجه چندستانی که مرا ستیر
سازد ناوا با خود تاملی کرد که انکس یک من نان سیر شود غایتش دو من
از سه من تماد و نخواهد کرد کنت نیم دنیا رده و چند آنچه بتوانی بخور و عرب نیم دنیا
داد و بر لب و جلالت نازان می آورد و عرب نان ز کرده بخورد و تنها
از نیم دنیا بگذشت و بجهار و انکس رسید و از آن هم تماد و شد و دنیا
تمام شد ناوا را نکل نماند کنت یا افا العرب بدان خدای که ترا قدرت نان

دادن برین وجه مقرر فرمود با من بگوی که ناکی نان خواسی خورد و عرب جواب داد
که خواجه منی جبر چاک کن تا این آب ببرد و من نان بخورم و غرض ازین مثل
آنست که ملک معلوم فرماید که تا آب جیاست در مجاری بدن جاریست از
ناوال تمهید بهم و هر اس چاره ندارم و از نایده وصال نایده برداشتن
محال می پندارم و در کار بیان انصاف نمی افکند که مواصلت را در حوالی
آن مجال نیست و زمان پس ازین رشته انصافست با نوعی پسینت
کردا ایند که اندیشه اتصال جز خیال محال نیست در گاه که شوق غایب
خواهد شد اجناس عادت ملک از بیم بحر خواهم پرسید و جمال با کمال
شاه در آینه خیال خواهم دید **میت** که وصال یار نبود با خیالش بهم خوشیم
کلبه درویش را شمع بی از مناب نیست ملک قطرات حسرت از
قواره دیده بکشد و دانست که آن مرغ زبیرک بدام نیاید و داعیه اشتیاق
او از خلوتخانه عدم بصرای وجود فراید باری دیگر دانه نکر پاشیدن گرفت
را انواع عهد و میثاق در میان آورد و قبر کنت ای شاه جو انجنت و ز
بند تاج و تخت مرقد بنای کراست را تمید ای و اضاف طاعت
در باب ایمنی و سلامت از زانی داری و از ابهود و موافق شایسته
موت کردانی ممکن نیست که حلقه خدمت در گوش کشم و غاشیه ملازمت
بر دوش افکنم **مصراع** سخن ضایع کن با ما که دیگر در بگیرد ملک دانست
که بسوزن و دست خار جلت از پای اول قبره شوان بدر کرد و تیرا زشت
رفته بزور بازوی عنبر شوان آورد کنت ای قبره دانستم که از بوستان
وصال جز بوی بشتام آرزو نخواهد رسید و چهره صحت جز در صفه آینه
امیدوار نخواهد بود **میت** آن رفت که در جوی طرب آبی بود یکبار

زلف آرزو تابی بود . در دگر زمان عیش و دور آن وصال . بگذشت چنانکه
 کویا خدایی بود اما توقع دارم که دوپ کلمه از گزاف آن آثار سعادت
 بر او راق روزگار مشاهد رود و بزای و بصیقل فصیح و دستانه زنگار
 غفلت از مرآت خاطر من که بنیاطال پذیرفت بزوا سیع **پست**
 ز بهر ماعنی یا دکار خویش بگو . که بهتر از سخن خوب یا دکاری نیست
 تبرکعت ای ملک کارهای جهانیان بر وفق تقدیر ساخته می شود و در آن
 بزیادت و نقصان و تقدیم و تاخیر کسی را مجال تصرف نداده اند و هیچ
 کس شوازه شناخت که منشور سعادت بر نام او رقم زده اند یا در جریده اهل شقاوت
 داخل شده لیکن بر ممکن واجبست که کارهای خود را بر مقتضای رای
 صایب بردارند و در مراعات جانب حرم و احتیاط غایت جد بجای
 آورند و اگرچه بر موافق تقدیر آمد خود بر سر یراقبال و سندها و جلال ممکن دارند و
 اگر تقصیر متعکس کرد و در دوستان عذر می پذیرند و طاعنان مجال دقت نمی یابند **پست**
 حکیم گفت که تقدیر سببست دل . بهیچ حال قوت پر خود فرو نگذار . که موافق هر
 قضا است تدبیرت . بکام دل رسی از کار خویش برخوردار . و کفر مخالف است
 و اوردست معذور کسی که دارد از انوار عقل استظهار . و دیگر بیاید و نیست
 که ضایعترین مالها آنست که از ان اشتغال نباشد و عاقلترین ملوک
 آنست که در حفظ ممالک و ضبط رعایا اهتمام نماید و بیم ترین دوستان
 آنکه در حال شدت و کثرت جانب دوست را از کذا ارد و نایبترین
 شهرها آنکه در دایمی و ارزانی نباشد و نانوشتن صفحتی صحبتها آنکه مصاحب
 دل با هم است نباشد و چو شایبه در محبت من و ملک پیدا آید ترک آنرا نسبت
 و مقامات نمی طلعت و ابکالات بدل ساختن بصواب **پست** رفتم و دواغ نامزد

و زتاب دودیده خاک کل باید کرد . که به دیدی همه بگو بایکنت و در دگر سپری بود کل باید
 بدین کلمه سخن باختر رسانید و از شرف ابروان پر از نموده بجانب صحرا پرید ملک انگشت
 تحسید به ندان بگرزیده قدری تابست خورد و باطالی از بیس و هم افزون و بااذ
 از سر حد فم پروان روی بکوشک نهاده **یکنت** کجا گویم که باین در و جانسوز
 طیبم قصد جان ناتوان کرد میان هر یاران چون توان گفت که یار ما چنین گفت چنان
 کرد اینست و کسان حذر از مکان عذر را باب حذر امر از از قصدین
 باور داشتن تضرع و نیاز ایشان و بر دوستی زرین آمیز خضانت اعتماد نمودن و
 مخدع و فریب که برای طلب انتقام کذب و زنا شدن و بر عاقل پوشیده
 نماند که غرض از بیان این سخنان هانست که خود مندر حوادث و زوایب زمان
 هر یک را عرشد و راه نجاست و اندو بنای کار بر مقتضای عقل و تدبیر نهاده و هیچ وجه
 بر دشمن آزرده اعتماد نکند و از آفت حیل و مکر این نشیند **پست** خواهی که بشناسی
 بنم و در قرین . بشنو سخن پاکتر از در ثمن . از دشمن نذر و بغافل نماوز حب که بر غافل
نشین باب
 رای و ابشلم از روی تعلیم با حکم کامل و بر من صاحب دل فرمود که استماع افش
 شل کسی که دشمن است حالت دشمن آزرده دل از آتش یافت و چون آثار عداوت
 و اسباب حقد باقی میدید اگرچه در ملاحظه مبالغه نمی نمودند از منبج احترار از مغررت
 مشت این زمان زایر اشتیاق در باطن بشتغال آمده و تار شعله از منبج
 و میت نم بگر سخته خواهد رسید حرارت دل تسکین نخواهد یافت
 رجا و افش دارم که بیان فرماید و استغاثی را که شغل باشد بر غنای دشمنان و افغان
 ایشان و تقریر نماید که چون پادشاه از نزدیکان خود بعد از تقدیم بها
 و عقوبت آثار جرم و خیانت واضح پند باری دیگر ایشان را بخوار و یانه پند با

بخلق و کثرت و عبادتی جان نزاری جواب داد که اگر ملوک در غنود و رحمت به بندند
 و از سر کجا اندک خیا نمی پند از باب اول بعقوبت امر فرمایند نزد یکا نزا
 اعتقاد صافی نمایند و دیگر برایشان اعتقاد نکنند و ازین حال دو غفلت حادث
 شود یکی آنکه کار نامهل و معطل مانند دوم آنکه محرمان از لذت غنود مستغاض
 بی نصیب شوند یکی از آنکه بر ملوک گفته است که اگر خلق بدانند که کام جان ما
 بجاشنی غنود لذتی می یابد سر آینه جرم و فیاضت هر چه بدرگاه مایا و زند
پت مجرم کرا این دقیقه بدانند که دمدم ما را چه لذت بعفو کن کار بمو
 از کتاب جرایم کند بعد و ایم تیرد ما که آرد با قدرت و جمال حال سلاطین عالم را
 حج برای از غوزنیا تر نیست و کمال قدر غطا بنی آدم را هیچ ویلی از تجاوز
 رحمت روشنترند و مضمون کلام مجر نظام حضرت سیدانام علیا فضل الحق
 و ابی سلام الا انت کلم باشد من کلمه غدا الغضب اشارت لطیف میکند
 به آنکه قوت آدمی را بزدنش از شعله آتش خشم توان دانست و اثر را
 و روی پوشیدن شربت خوشکوار غضب معلوم توان کرد **پ**
 روی کان مبر که بزد است و پردلی بخشم اگر بر آیی دانم که کامی و پسندیده
 تر سیرتی ملوک را است که عقل را بجزداده و حادث حاکم خویش سازد
 و در هیچ وقت اخلاق خود را از لطفه عتف جان نشاید که از وصمت
 ظلم خال بود تا که سلطنت بشاطر جمال و جلال آراسته گردد و در ملک
 به اشارت خوف و بشارت جاد آید و نه مخلصان از غایت بیکرانه
 نا امید به شوند و نه مغفلان از بیم سیاست در عالم جرات کند **پ**
 و شتی قوم خویش را به جمید و ایم اندر میان هم و امید و حکما آئی جز ابراهیم خیر آنکه
 اند که ایند تعالی بنده کان خویش را از مواظبت قرآن و تفصیح زمان مکارم اخلاف

مندان

آموخته است و بر عادات ستوده و صفات پسندیده تحریر نموده و هر که ماسخ
 از لی یار و مدد کار بود و کنایت ادا داد اعانت نماید احکام قرآن را قبله دل و کوبه
 جان خواهد ساخت و پوسته بجان و دل متوجه جرم است این جرم امن و امان
 خواهد شد و از جمله مو غطتها آتی است شمل بر حقان این متولد که ذکر میرفت
 و سی تو جل جلاله و الکالمین العظیم العاقلین عن الناس و الله یحب المحسنین
 و یکی از پران طریقت بزبان حقیقت معنی آیت را بدین وجه فرمود آورده اند
 که خشم فرود خوردن آنست که در عقوبت مبالغه زود و غنود آنکه اکثر کرامت
 از صحیفه دل محو گردد و احسان آنکه باری دیگر با دوست کناره کرده غنود آورده
 مراجعت نماید و محصل آیه همین که بنای کار با بر لطف و رفق نهند و در همه ابواب
 مدار او مواسا معتبر شناسند که در صحاح احادیث آمده که اگر وقف را بر صورت
 مصور کرد اند شمشیر جالش بنوعی تابان و درخشان باشد که هیچ دیده تاب
 نشاید و آن نیاز و دهر که کس را زیار از ان شکلی و خوشتر از ان می باشد
 بنظر در نیامده باشد و بزرگی در یک بیت از نیمه ذکر فرموده **پ**
 چه قدرت داد ایزد بر کنه کار بعفو شش بندگی تابنده کرد که محرم گشته
 احوال خویشست چو بوی غنود یا به زنده کرد اگر صورت پذیرد بیکر عفو
 چو مهر دشتی تابنده کرد و هرگاه درین مقدمات تاملی بنماید و دهر آینه
 بهر اعلام خواهد رسید که در شرف انسان بفضیلت غنود احسان تر آید می پذیرد
 بسیمت ملازمت این دو سیرت مقصود باید داشت و پوشیده نیست
 که آدمی از سهو و غفلت و جرم و ذلت خال شود اگر در مقابل امر جرمی که
 عتوبی برسد و با قرار بر کن سیاسی وجه دیگر و حضرت کلی که در مهاس
 ملک و مالی سراست تواند کرد از ان به یاد **پ**ت بر بندگی بسکین است بر دن شیخ

به ندان کردن پشت دست در پنج سری که محل نماید تھی. هر شش بود پنج فرمانی
 و دیگر پادشاه باید که اندازد خلاص و نجات و نیز کنایت انکس که در موضع تھی
 اندیکو بشناسد تا اگر از آن جلد باشد که در مصالح ملک بدو استعانتی توان کرد یا نه
 و قایم در از تدهیر او مدوی توان داشت و تازه کردن اندین اعتماد بر کسی فرماید
 و بر تپت و تپت او مساعت نماید و این مثل را از عیب و ریب خالی شناسد
 قوت دلش را از وجه استقامت و استعانت بفرار معهود باز رساند چه مهیات
 ملک را نهایت نیست و حاجت پادشاهان از انبکایان ناصح و غلامان این
 که استحقاق عمریت اسرار و استعداد استعلا در مهیات داشته باشند
 مقررست پیش شرط جهاننداری آن باشد که گرویی را که بکمال خود صلاح و نیز عفا
 آراسته باشد و بداد امانت و قوی و دیانت زینت یافته و حکمت گذاری و
 هوا خواهی و مودت از اتران نیز گشته تربیت و معرفت انکه از سر یک
 چه کار آید و هر که ام چه کار را شاید حاصل کند و فرد فرد از اخلاص و امانت و برادری
 و رای بجاعت و بمقدار عقل و کنایت بکاری نامزد نمایند و اگر با هر کسی عیبی
 نیز یافته شود از آن هم غافل نباشند که مخلوق بی عیب شود و گفته اند خ
 یازنی عیب مجتنبانی نی یار و درین دقیقه احتیاط تا بدان حد واجبست
 که اگر کسی نمیی که مباشر آنست خللی راه خواهد داد و از سر کار دور خواهد کرد
 و اگر دیگری کنایت هم بر هم خواهد زد از آن نیز احتراز باید کرد و اگر چندین صورت
 محالست که کنایت بسبب نقصان امور گردد اما این تاکید برای آن رفت
 است که تا دانسته شود که برای حصول غرض بزرگ اصحاب هر کنایت انکس
 که در موضع تھی اندیکو بشناسد تا اگر از آن جلد باشد که در مصالح ملک بدو استعانتی
 توان کرد یا نه و قایم در از تدهیر او مدوی توقع توان داشت و تازه کردن

اعتماد بر کسی فرماید توان کرد پس از باب جمل و صلاحت دوری کردن بجنود
 نزدیکتر خواهد بود پس از تفهم این معانی و شناختن این وقایع بر پادشاه فرض است
 که بخود و تنبیه احوال و بتفحص اشغال که بحال و امنات و توفیق میزاید بجای آورد و چنانکه تفر
 و قطعه احوال مالی و ملکی بروی پوشیده نماید و در پیاده کلی منصوبست یکی انکه
 معلوم کرد که از مباشران اطفال که ام رعیت پرورست و که ام جفا کستر آنرا
 که رعایت رعایا میکند استقامت داده در آن شغل دست قوی دارد و انکه غم
 زیر دستان نمخورد و شش از جریه عمل نمیکرد و در دفتر عزل ثبت نماید **پشت**
 خدا ترس را بر رعیت کار که مهارت ملکت بریز کار بداند شش است آن و خوش خلقی
 که نفع تو جوید در از آرا خلق ریاست بدست کنای خطا که از دشمن دستیار است
 که کار هرگز نه چندی وجود پروری خیم خود هم خوری دیگر انکه چون این صورت
 در خایر بکنان تصویر یافت که پادشاه شمر کرد از کمو کاران بخوبتر و جی مهبیا
 می دارد و دخیان را بگذرنا و تنبیهی واجب می چند اعلی صلاح امیدوار گشته در جاب
 یکو کاری کامل و آسان گیر نمی شوند و منفعت آن ترسناک برسان شده در طرف
 اقت و مردم از آری دلیری و بی باکی میکنند و حکایتی که لایق این مقامات
 بود و استان شیر و شغالست رای پرسید که چگونه بود است آن **حکایت**
 است آورده اند که در زمین سده شغالی بود فریست نام و روی از دنی بگردانید
 و پشت بر تعلقات پهل آورده در میان اشال و اشکال خود می بود اما از
 خوردن گوشت و ریختن خون و ایدای جانوران تحریمی نمود **پشت**
 لب نمون کسان نمی آلود و زبیدی اجتناب می فرمود باران باوی نمی خفتی
 دست گرفته و ساز عده مووی بپاشه و جدال آغاز کردند و گفتند باید این
 بسیرت را نمی خستیم و رای ترا درین اجتهاد و خطا نیست میدهم بعد ما که

از حجت ما اعراض نمایی در عادت و سبب موافقت باید کرد چون این
وفاق از مخالطه در نمی چینی بر از کریان اتفاق بر باید آورد و نیز عزیز را در زحیم
که آشتن و خود را در زندان ریاضت مجوس داشتن چندان فایده ندارد و ب
خود از لذات دنیا استیغامی باید کرد تا از شرب و لکس نصیب دنیا
بهره مند کردی و از اکل و شرب که توام مایه بدست محرم نمی باید شدن
تا فرمان کلاوا کشد بوارا کار بسته باشی و حقیقت بیاید شناخت کرد و بر ابا
شران آورده بر ریافتن فردا خرم نشاید کرد امر در اضا یح کردن و از تسمع و
التذاذ بر طرف بودن چه معنی دارد **دیت** بیاتیک زمان امروز خوش باشم در خلوت
که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را . شغال جواب داد که میداند که دی
که شست و فردا باز نیاید و مرد عاقل بر خود اعتماد نماید پس امروز ذخیره کند
که گوشه راه را شاید **دیت** آن طلب امروز بهر گوشه بگزی فراوات بود و گوشه
دنیا اگر چه بر سر است باری این هنر که دارد و مرزد و خراشش گفته اند و هر تخم
که در وی بکاری بر آن دقت است بر داری زرع تو یک حصا و غذا **دیت**
بگوشتن امروز تا تخم پاشی بگو فردا به جوی قادر نباشی . اگر این کشت در زیر
در آن خرمن بر نیم از زن نیز می . مرد عاقل باید که صمت بر ثواب آخرت
معروف دارد و آن بتقدیم خیر است و بهرات تواند بود و دل بردست
باقی و نعمت جاودانی نمند و این معنی بزرگ تقاضاست عالم غذا را
و سپرد ای فانی میر تو اند شد **دیت** بر گشتان فادل منه که جای اگر
برای راحت تو برگشیده اند قصور امروز که قوت دارد و می تواند
کس ریاضت را در میداند بجا بدست را ایند از ثراست تن درستی
حمت نیازی ذخیره بردارد و از سر باید جوانی برای کسادی باز

پری سودی بدست آرید و از فواید حیات استعدا و باید سفر فواید است مهیا
سازید بزرگی گشته است امروز تو ایند و ندانید و فردا که بدانید نتوانید بکنید
علی ما فرطست فی جنب الله **دیت** چون توانستم نه انستم چه سود چون
نه انستم توانستم نبود راحت دنیا چو روشنائی قاصد است و غمش چون
نار یکی بی بقا نه بخواید نمش الفت باید گرفت و نه از شداید الممش اندوه باید
خور و شر کرد دست و پا کرای شادی کند و رفوت شود نیز نیز زدن بنی . حال
سخن آنکه دل بر دوستی کلبه غنا وقف کردن از علوم است دور می نماید و بر گذرگاه
سیل تا عاست نهادن از کمال یاست خارج می اشد فایده دلا و تقوا و اما این
خانه عاریتی و منزل گذشتنی **دیت** مکن عارست و بگذارت اخواب شود و گشت
ای فریسته تو ما را بترک نعمتهای دینی میز نایی حال آنکه نعیم این جهان از برای آن
آفریده اند تا بدان فایده گیریم و از لذات او بر خور داری ما بیم و نکته و رزقنا هم
من البیسات کوا . این نه عاست فریب گشت نعیم دنیا دست او را نیست
که خود مند از آن نام نیکو ذکر باقی حاصل کند و ز ادراه معاد بواسطه آن بدست
آرد تا بیک نعم المال الصالح مال سبب حسن مال او باشد نه وسیله عذاب
و نکال او و اگر شمس سعادت دو جهان بچوید این سخن در گوشش گذارید و برای
طعمه لذیذ که حلاوت آن از خلق در گذرد و ابطال جانوری روا دارد
به بد آنجی از آزار و آید ابدست آید قانع بشید و از آن متذکر بقای
حیثه و توام بدن بدان متعلق است در گذرید و در آنچه خلاف شرع
و عقل است از من موافقت مطلبید که صحبت من با شما سبب وبال
ست اما موافقت در افعال ناپسندید . موجب عذاب است و اگر
این نوع تکالیف مذهب خواهد داشت پس اجازت و میسر

کتابک محبت گرفته متوجه کوشه نالت کردم **ع** روم در کج خلعت در روی خوشین
یاران فریسه اورا بر بساط و رع و صلاح ثابت قدم دیدند معتقد گشته
از القای این کلمات نادم شدند و در مقام اعتدال زبان باستغفار گشتند
فریسه اندک وقتی را در توی و دیانت منزلی یافت که گوشه نشینان
آن دیار در ریخته ناصحت از باطن او کردند و کرم روان بادیه بجا
استمداد عنایت از بدرة نظر او نمودند و بکثر فرصتی او آواره زنده داشت
او در نوای آن بلاد شایع شد و ذکر عبادت و عبودیتش بحوالی آن
دیار رسید و نزدیک منزل فریسه پشه بود که شستلی بر انواع عیون و آبجاء
کوناگون در میان آن مرغزاری که با غنچه ارم از رشک طراوت آن
در نقاب جاکشیدی و مدد انگاس مال راحت افزایش دل پشورده را
بیست جاودانی بخشیدی **پت** فضای دلکشایش جان فرودی
هرای جانفزایش دل کشیدی و دیده سبز و تر بر لب جوئی
چو خط کرد لب خربان دلدی و در روی و خوش بسیار جمع آمد و
بر اسطسست فضا و لطافت آب و هوا آنجا آرام گرفته و ملک ایشان
شیری بود با بول و پست و هیزبری در غایت پهن و نهایت
مصلحت **پت** نفره چون فرودش رعد بلند و دیده همپو برق آتش بار
بنوع ساکنان آن پشه در قید متابعت او بودند و در پناه چشمت
و حریم حرمت او در دژ کار گذاریندی و او را کاجوی لقب نهادند
بودند و برین لقب او آوازه او با طراف مملکت در داد و روزی کاجوی
با اربابان دولت از مراباب سخن در پرسته بود و بهر گونه راه مقالات
اش در دانش کلام و طایفه فریسه در میان آمد چندان صفت کلام صلیت

۲۲۰
و حسن حیثیت از اطراف و جوانبه سمع ملک رسایند که ملک بجان و دل تو
صحبت او شد **شش** رخساره او ندیده چون مردم چشم فی الحال درون دیده جایشان
القصه شوق کاجوی بملاقات فریسه از حد تجاوز نمود و کس بطلب وی فرستاد و ازین
فرمان ششامی را انقیاد نمود و بهرگاه عالیناه حاضر شد ملک شرط احترام بجای
داشته در مجلس عالی شرف مجلس ارزانی فرمود و در انواع اداب طریقت
و معارف حقیقتش پازمود و حاصل الامر فریسه را در پان فضایل انسانی بحری یافت
پیران و در معرفت کلمات تناسلی گیتی دید که معرفشان بار دیگرش در طریقت کاری
و مهم پرداز و فصاحت تمیز و اصابت تدبیر امتحان فرمود و نقد حالش بر ملک
قبول تمام عیار آمد **ع** زری که پاک بود از امتحان چه غم دارد کاجوی را صحبت او بفتا
خوش آمده بمجاست او موافقت فرمود پس از چند روز با وی خلوتی کرد و گفت
ای فریسه مملکت ما بسطی دارد و اعمال و مهاسات بسیارست و خیر زهد و عنایت تو
بمسلم جلالت ساینده بودند و من نادیده ز دیده دو پسر داشت و این زبان که ترا
دیدم نظر بر چیز راجع آمد و سماع از عیان قاصد ماند **پت** شنیدم آنکه در آفاق نیست
چو دیدست محبت هزار چندان این زبان را تو افتاد خواهی فرمود و مهاسات
ملک و مال تو تو بیض نمود و تا درجه تو بر بخت ما ارتقا یافته در زمره خواص
و نزدیکان داخل کردی و بمن عنایت و حسن مصلحت ما از اقربان و اقربان
بگاه از انبای زمان بجز اختیار روشنت افتد از محنت ز شوی **پت**
بر ایستادن دولت ما که کمر نهاد نمکدشت محنت که زان پهل سپری شد
فریسه جواب داد که سلاطین را لازم است که برای امور جمهور انصاف
شایسته و اعدان نایسته اختیار کنند و با این هم باید که بهکس را بر قبول
عملی اگر انفرمایند که چون کاری در کردن کسی بخواهند و او را خصلت آن

میست شود و از عهد لوازم و شتر ایطه بواجبی چون نیاید و بان هم سلطان
کرد و بزرگان و نمایان او بزرگایند عاید شود و عرض ازین سخنان آنست که افعال
کار هم بران و قوفی و دران تجربه ندارم و تو پادشاه و شوکت و عالی رتبتی و در
خدمت تو و خوش فرادان و سیاح بکرا اند بخت و کنایت آراسته و بصفت
امانت و دیانت مشهور شده و طالب این نوع علمان نیز هستند اگر در بالیشان
غایتی و التفاتی از زانی داری دل مبارک را از غده کنایت نهات
فارغ گردانند و تجھے هدیه که از کتاب علی باشد شادمان و مستظهر گردانند
کامجویی کنست درین مضایقه چه غایده داری و ازین منع چه سودی چنی و من
است ترا معاف تو احم داشت و طوعا و کرها طریق مباشرت این مهم در
کردن اتمام تو خواهم افکند **مصع** اگر خواهی و کنه جان مایی فریخت کار
سلطان مناسب دو کس باشد یکی زیرک سخت روی که بباله و لی آزاری
غرض خود حاصل کند و بزرگی و جلد از پیش برده و دست تیر تعرض نکرد و دوم
خافلی ضعیف رای که بر خوار کشیدن خوی کرده باشد و پروای نی ناموسی
و تلف نام و عرض ندارد و چنین کس در معرض جسد شاید و کسی با او در مقام
عداوت و مخالفت نباشد و من ازین طقه نسبت نه عرض غالب دارم که خیا
اندیشم و نه طبع خیس که بار نذرت تو انم کشید **پت** بخدای کر آفرین
کردست عاقل از انجیشتن داری که بزرگ و بزرگترین ملک بود
جهان یک خدای ملک را از سر این اندیشه باید خواست و مرا و تحمل
بار مشقت معاف داشت که نالشد که دید و عرض شوخ چشم را
بسوزن قناعت بر دوخته ام و متاعی اعتبار از پرنیا ز بشحلات
انش با صفت سوخته و اگر دیگر بار ملک را ببلای دنیا آلوده و آلوده

بمن آن رسد که بدان ملک که بر میان طبق سست بود و در رسید شیر پسید که چگونه بود
است آن **کجاست** آوروه اند که روزی یکی از فقرای صاحب فی دم
که در طریق طریقت ثابت قدم بود بیازاری میکششت که ناگاه درویشی حلو
که از چاشنی فقر بهره داشت از ان عزیز الکاس کرد که زمانی بر دکان او
قرار گیر و در عارف از روی دلخوازی انجا نشست و استاد حلو یک
برسم ترک کاس غسل که اخته پیش در پیش نهاد که ان چنانم رسم ایشان باشد
که بر شیرینها خلو کند و هر چند کسی بدفع ایشان قیام نماید متنع نشوند بیکبار بر کاس
غسل فرور تاختد برخی بر کنار کاس نشستند و برخی خود را در میان انداختند حلو ای دید
که جویم کس از حد گذشت با و بزن بچنانند انها که بر کنار کاس بودند آب پی
برو از نمودند و رفتند و انرا که در میانه جای آرام گرفته بودند پای ایشان
بغسل فرورفته بودند چون خواستند که بر پرند پریشان نیز غسل آلوده شده به آرام
ملاک افتادند آن درویش عزیز را وقت خوش گشت و لغزهای مستانه
زدن گرفت و بعد از آنکه در پای باطن شیخ پاره امید و موج کمر و جد و حال فرو
نشست مرد حلو ای کنت ای عزیز ما حلوای صورت از تو در بلیغ نذریم انچه
درین معنی قبول داشته از ما در بلیغ نذر **ع** بکشت بشیرین و شیرین
شیخ فرمود که دنیا و دنیا و در بهمان و طلبکاران او درین کاس غسل
بر من عرض کردند و علم غیبی کنت این کاس را دینی دان و این غسل نعمت
آن و این یک زانمت خواران و انرا که بر کنار کاس نشسته اند فقران
قانع که یک لقمه از نایده دینی خورسند شده اند و دیگران که درین کاس
العرض و آزار که پندار ایشان آنست که چون در میانه کار ایشان
باشند نصیب ایشان بیشتر خواهد رسید و از منطوقی الرزق مقسوم

خاف ما نه اند اما چون عزرا ایل مردی را چنانکه انکار برکنار باشند آن
می برند و با شیان فی مقدمه صدق عند ملک مقتدر باز میگردند و از آنجا که در میان نشسته
چند آنکه حرکت بیشتر نمایند پای ایشان فروتر رود و در مصیبت شمرود و ناه اسفل
سافین مانند مال حال ایشان بشمارست و او بار ابدی انجامد **بست**
چون یک لوی باید چسبیدن و از آن پس این همه خوار کشیدن و نخواستگی که ای ملک
نباشد هیچ کجی چون قناعت و ایراد این مثل بخت آن بود که مالک پروبال مرا
بسیل و یا دغل آورد و سازد شاید که چون وقت استرداد امانت روح فرار پس
سلک راه آخرت بر سیل سولت میسر تواند شد **بست** چنان وقتی بدست آرزو
که اگر گویند که روی روانه کاجوی گفت اگر کسی نظر بر حق دارد و در پیش عدالت
مستقیم است هیچ دقیقه از راستی فرو نگذارد و شرخر پستکاران از مظلومان
باز بگردن محنت کشیدگان زاهد دلخوش و روی تازه در پذیرد هر آینه در دین
دولت او را عزت است و خواهد بود و در عقبی شرف و نعمت و کرامت خواهد
رسید فریاد گفت در اعمال پهلوانی اگر شرایط سرانجام بپذیرد ای نجات آخرت توان
شینه ناماد و بی کار او را دوام و استقامت صورت نه بند و مدت عمل
او را قرار و ثبات ممکن نباشد چه هرگاه کسی بتعرب سلطان سرازاز شد هم در
سپر محاصرت با او در روی کشند و هم دشمنان از جان او نشانه پیر بلای
سازند و هرگاه که اجتماع بر عداوت او متفق اند البته ایمن توان بود و خود
توان زیست و اگر چه پای بر فرق کیوان مندر سلامت نیز و شیر گفت
چون رفای تو را حاصل آمد خویش را در مملکت و هم میفکن که مار را
چسب عینست تو معلوم شد باید بکمال یک کوشمال راه مکاید ایشان
بسته کرد اینم و ترا بنهایت محنت و خایت امتیاز رسانم **بست**

چون غم زدید که دشمن چو دوست جانب الکت فریاد گفت اگر غرض ملک ازین
تقویت احسانیت که در باب من میفرماید بجا طفت و مرحمت خرد و انداخته
و عدلت بکرات آن لایقتر که بگذارد تا درین صحرای این و فارغ میگردم و از نصیب
دنیا بآب و گیاهی خورسند شده از مضرت حدود عداوت دوست و دشمن بر
کرانه میباشم و معزست که اگر اندک در این در راحت و فراخ و صحت بهتر
از زندگانی بسیار در خوف و خشیت و دل مشغول و محنت **بست**
و می فراغت دل بهتر است از آنکه کسی نزار مال نبرد و حق آرزو بزیاید
کاجوی گفت ترا دغدغه ترس از ضمیر دور باید کرد و با نزدیک شده اتمام مهمات
بر زنده اتمام باید گرفت فریاد گفت اگر حال برین منوال است ابا و امتناع من
نایده نمی دهد مرا انانی باید که زیر دستان بامید یافتن منزلت و زیر دستان از
بیم زوال در محنت خود بقصد من برخیزند و ملک بدمه ایشان بر من متغیر نکرد
و در آن نامل و تفکر واجب دارد و در قضیه من و یکد حاکمان شرایط حیات
هر چه نماند بجای آرد **بست** بهتر است نمی باید زنا خاطر کردن بتول دشمنان سهلست یک
و دوستان کردن شیر یا دشتفتی کرده و چنانی بسته اموال و خزان خویش
بدو سپرد و از تمامی اتباع و لواحق او را بکرامت بچه مخصوص گردانند و از
سهام جزایوی بنودی و اسرار ملک جز برادشکارا بگردی هر روز اعتقاد
شیر بر و زیاد بشد تا در قربت و مکانت او نزدیک شیر پیروز و ی تاحدی
که مخالفت بنیایت رسید و مخالفت بنیایت انجامد نه فریاد یکتس سینه
عازمت شیر بودی و نه کاجوی یکم می توانست او را آرام داشتی چه بدستی
بنیایت رسد چنین بشد این حال بر نزدیکیان شیر کران آمد و مجموع ارکان دست در
مخالفت او دم موافقت زدند و بر مخالفت او همان مطابقت سست و زنده در تیر تیر

شب رسانیدند و شبها در اندیشه دفع و منع او بروز آوردند و آخر الامر رای
 بر آن قرار گرفت که او را بخیاستی منسوب کردند تا مزاج کاجوی که سر که از
 سنج استی و امانت باخراست بایل نیست با وی متغیر گردد و عقیده شیر در پاهای
 دیانی که او را منظر کمال می شناسد تنزل شود آن زمان مداخله های کلی توان کرد و دفع
 و استیصال او ممکن توان کشید **بیت** بدیج آبی بدست آوریم که در پاهای
 او شست آوریم پس یکی را پیش کردند تا قدری گوشت که برای چاشت
 شیر نهاده بودند بدزدید و در حجره فریب نهان کرد **مصحح** روز دیگر گوشت شیر ازین چنگ
 بتمام سپهر گردانید **مصحح** ام او در اصف خدمت بر کشیدند و اشراف
 و اعیان بارگاه ملک حاضر شدند و فریاد بخت تا آنکه کلی مسمی بطرفی رفت بود
 شیر انظار آمدن او می کشید و چون کنایت و تعریف فهم و درایت او در فی
 بر زبان نیراند **مصحح** روز زبان و شمس جانست نام یار یکدم نیرود که گم می شود
 وقت چاشت ملک رسید و جذب سببی در حرکت آمد قوت اشتها غلبه کرد
 چندانکه گوشت و طیفه بیشتر طلبیدند که تا فاش شیر نیایست تا فاش شد و درین محل
 فریب غایب بود و خصمان حاضر چون دیدند که آتش کسکی و حرارت غضب
 بهم پوست آغاز افشاد کردند و هنوز نور خشم گرم تا فاش فطر خویش در شدند
 یکی گفت چاره نیست از این ملک را بیا کمانم و هر چه از منافع و مضار این خدمت
 و اینم و شناسیم هر چند موافق بعضی نیستند به وقف عرض سایر کاجوی متسببه
 شد و گفت ملازمان بکمل و متعلقان بکومت در هیچ باب باید که مشروط
 نعیمت را فراموش دارند و حق نعمت شناسه آنچه دانند و توانند بکمل آنها رسانند
 که گفته اند **مصحح** کسی حق شناس حق گذارند که حال از پادشاه نهان ندارند
 بیا راجه شنیدند و ابوی تاج دیده آن مغرب نام و آن غار نام تمام جواب داد

بمن چنان باز نمودند که فریب آن گوشت را بسوی خانه خود برده است
 و دیگری از راه پستانی در غلطه افتاده و گفت مرا این باد و نمی افتد که او جای
 کم از راه امانت شمارست دیگری آغاز جلد سازی کرده گفت درین کار
 احتیاط باید کرد و چه کپس را دوست و دشمن باشد و بغرض بخان نیرود اقع
 در اندازند و مردم را از دشواری شناخت و بر اسرار خلافت بآسانی مطلع
 نهان شد دیگری دلیر تر در سخن آمده گفت همچنین است و توقف بر سر این اطلاع
 بر ضایع برزودی صورت نه بند و لیکن اگر گوشت در منزل او یافت شود
 هر چه در خیانت او از افواه خاص و عام و فرود بزرگ افتاده است
 خواهد بود کاجوی را درین محل غایب اختیار از دست پرور شد و گفت مردم
 در باره او چه میگویند و در خیانت او چه استدل می کنند یکی از حضار که
 موافق مخالفان بود گفت ای ملک در میان اهل این پشه جز مکر و عذر آتش
 نیست و اگر عذر باشد مگر ازین در طایفان سلامت نیز و شامت نیاست
 برزودی در وی رسد دیگری از صاحب غرضان زبان شامت دان و برکشاد
 و گفت جسی انما بهر وقت از وی خبر می رسد و در تصدیق آن تردید داشتم
 تا اکنون این فصلی شنوم نزدیک است از طلعت کان من بنور قین مبدل گردد
 گفت خدایت و مکر او بیشتر ازین نیز بر من پوشیده بنود من فلان و فلان را
 که او گرفته که کار این زاهد ریایی عاقبت بعینیت کشد و از و کنی عظیم و خطای
 تا حش ظاهر کرد و دیگری گفت با وجود دعوی فیهری و پاک طینتی و خرقه صوفیانه
 و نیک بینی چنین کپس را شرم نیاید که خیانتی ورزد و عجب اگر این بیت از
 زبان حال او بر صحنه مثال بر قوم شده است **بیت** خرقه پوشی من از غایت دین
 داری نیست خرقه بر سر صد غیب نهان می پوشم دیگری از در معقول گویی در

آمد گفت این پاکیزه روز کارستی درین مدتهای نالیده و تعلق اعمال ملک را در ظاهر
بلی و محبت غامی شمرده و با این عهد اگر خیانت وی ظاهر کرد و محل حیرت خواهد بود
دیگری گفت هرگاه او بدین محقر که وظیفه پادشاهت ملک بود چشم سپید کند تو آن
دانست که در مقام کلی چه رشوها گرفته باشد از مال پادشاه چه مبلغی را گرفته
تصرف نموده **پت** حیا که بزرگوار از کجاشکی دانی که چه کند چو کبک و تیهو
و چون امر امید آن وقاحت خالی یافته مرکب بد که بی بخوان آوردند و دست
دل کاغذی بخارزد و شبیهت یافته مرکب را بکینشد و در این رخسار پان بجانب
غیبت و خیانت بر تافته قوی چند از دم شود و بارز بر تافته بر دفتر ضمیر
ملک ثبت نموند یکی از ایشان گفت اگر این سخن راست بیرون آید نه همین
خیانت باشد و بس بلکه کافرتی و ناقص شناسی بود و هر آینه درین جرات
با ملک استخفاف کرده باشد و حرم و خدمت شاهنشاهی را بر طرف نهاده
دیگری از راه مو غفلت و بیخمت در آمد گفت ای یاران بدین کلمات آشتی
نامه عمل خود سبب میکند و بکلمه ایجب احد کم آن یا کل لم اخیه میتا فکر بموده و ندان
غیبت بکوش برادر خود رسانید شاید که قصه خیانت غیر واقع باشد و شام
آتم و بزمه مذکر دید اگر ملک این ساعت بفرماید تا منزل او را بچونید که در شبانه
از راه حقیقت منفع می شود چه اگر گوشت در خانه او باشد بر آن این سخنهای
کرده و گاههای خاص و عام موادی بپوشد و اگر گوشت کم شده در آن شبانه
به پد نیاید بکنار زبان بسته نثار باید کشود و از فریب بکلی طلبید دیگری گفت اگر
ایضا طی خواهم رفت بچیل باید کرد که جاسوسان او از هر طرفی و جانبی ایضا طی
تمام جهای می آید ساعت بساعت خبر بوی رسد و او را ندان که این قبیله
آنچه شرط کوشش باشد فرو نکند و در آخر بملک پس بدی از اندام خاص ملک گسانی

مردم قدم پیش نهاده گفت در پیش این حادثه چه فایده و در شخص این واقعه چه بود
عجبه اگر جرم این خاین نامتدین روشن گردد و بزرگ و شعله رای ملک را از مکان
بگرداند و بالعجبی نماید که بکنار با آنکه در آن تیغین باشند در شک گفتند
بعد از آنچنانست رایش تین که شک را بر آید و برکت تین. القه درین حال که بشیر
رسته و خشم آلوده بود ازین خط چندان شینه و آن مقدمه را بمالعه نموده که از
از فریب در دل او ایافت و بمشغول من بسع کل انواع اندیشه را بر خاش
کند شسته با حصار فریب شال داد چهاره از بر ملکاید اعدا بچهر روی بر آه آورد و چون
دامن کشان دامن دینش از لوث این افزا پاک بود کپساخت و ارش
کا بجوی آمد بشیر پرسید که آن گوشت دی روز به تو سپردم چه کردی جواب داد
که بمطبخ رسانیدم تا وقت چاشت نزدیک آرد مطبخی نیز از اهل بیت
بود با کتار پیش آمد و بمالعه بسیار گفت ازین کار و حال خبر ندا هم و هیچ
من نداده شیر طایفه از ازمیان و فرستاد تا گوشت در منزل فریب بچشد
و چون خود پنهان کرد و بدو ذند اشکارا بر داشته نزدیک شیر آوردند فریب داشت
که دشمنان کار خود و می که در تها بود تا رشته ته پر آن می تافته عمل یافته و سپردا
با خود گفت **پت** آتش بطلبم بر سر دیوار رسید سالها بود که از دور خیانت
رسیدم و از جلد و زار که بود تا آن ساعت غیبت ناکوته و خود را از
عدول شمرده و چنان قرار نموده کنی تحقیق و ایتان قدم در کاری نهاد و تا
تیر و قلیبر و قوفی نیابد در وی دخل نکند و لاف دوستی فریب نیز دود و در باب
حمایت و اعانت او بمالعه می نمود و بعد از وقوع این صورت بشیر
رفت و مافی الضمیر اشکارا کرده گفت ای ملک که است این نابکار معلوم
شد و کنایه این بدوست و خاک را روشن گشت صلاح ملک در اینست

که سرچند زود تر حکم سیاست تدبیر باید چه اگر این باب را مهمل که آرد و بی شک که کارها
 از فیضت نرسند و ساعت سیاست و لیر تر کردند **مصرع** سیاست از بود
 کار با خلل باید شیر فرو و تا شغال را باز داشتند و باندیشه دور و دور از فروشت
 سیه کوش از خاصان ملک آغاز کرد و کمن از رای روشن ملک که آفتاب
 از پر تو از زلفشانی اکتساب نماید و شمع شبستان سپهر در حمایت روشنی
 او چهره بر افروز و شکست مانده ام تا کار این غذا و غیانت این مکار چه نوع
 بروی پوشیده شده است و از خبیث ضمیر ناپاک و طبع حیل انگیز او را چراغ غافل
 مانده و با وجود چنین کنای غظیم فعلی قبیح فعل او را در توقف و شرب سیاست
 که بچ درخت عدل بر ثغات آن تازه و سیر است بخش و خاشاک تا نلی مکرری پاز
 کاجوی توجه فرو و کمن توجه است جواب داد که ای ملک حکما فرموده اند که کن
 حسن سیاست است ریاسته نظام ریاست سبب و و ام سیاست است
 هر که به تیغ ریاست از نیام انتقام بر کشد تیر فتنه را بسیر حایت رد و تواند
 کرده و انکه تیر قهر بنیادید از بر روز بر ساز و نهال انان و گلشن زمان نو اندک
بیت آیین سیاست از بر افاده بنیاد انان ز پاد افاده آن باغ ز اینه سر است
 که زمین سیاست آنچو یافت و هر که صلاح ملک جوید بر کنه کار سیاست باشد
 را از و هر چند منسل و مقبول خاطر باشد به ان التماس نباید نمود چنانکه سلطان
 بعد از جهت مصالح عام بپوشید خاص خود سیاست کرد که کاجوی پرسید که چگونه بود
 است آن **تجرب** گفت آورده اند که در دار الملک چنین پادشاهی بود و در
 قانون عدالت جشید و از جام جهان نای عقل را آینه روزگار بسته چنانکه
 قاعده ایالت سکند صفت چنانکه سیاست بعثت خاک طاکشته **مصرع**
 از عدالت شامل او فتنه ستم عدل از ان سوی بیابان هم و اورا سپری بود

زیاروی نیکه خوی بکند لطافت قلوب انام را امید کرده و بداند احسان و اگر امر
 مرغ جان خاص عام به ام مودت در آورده بود **بیت** مودت کیتی تراود بهج او صفت
 صفت دیده دوران ندیده مثل او صاحب کمال این سپهر از روی مشا
 حرم کرم که بجای رست از محل استیاس آن اول بیت وضع لکس برید آمد و شوق
 لطافت آن مطلق الطافت کراش رست بمان خانه و من و خله کان آفتاب
 زاویه دلشن ظهور نمود صدای داعی و اذن فی الکس را بیک اجابت زود و
 عزیمت احرام زیارت کعبه منظمه مصمم گردانید **بیت** امید طواف حرم کوی تو افکند
 در وادی غم طایفه ای کس و پادار بیک زمان بر غنات سر کویت - صد قافله جان تنظر
 او از دور ارا - بعد از انکه از جانب چو دستوری یافته بود از راه دریا متوجه شد
 و با جمعی از زمان با کشتیهای که سمعت ملک در جنب عظمت تر ملک از ان حیره تر
 نمودی و نه صحنه سپهر در برابر او یک ورق از سر سینه رفته مختصر بودی سوار شده
 رکبان بی پای آب چای را و در ان ساختند و در خانه جوین که سقف در زیر ستون
 بر زبرد او قرار گرفتند غان اختیار بدست با و سبکی را باز دادند **بیت**
 چو بر برج آبی کرده منزل - روان کردند کشتن را بسال - اندک فرصتی را قطع مست
 بسیار نموده بلکه منظمه زاد ما الله شرفا رسیدند و لوازم ارکان حج بجای آورده
 توجه بهستان روضه مقدسه حضرت جنت حضرت سلطان محکما رسالت و
 خاتمان بارگاه عزت و جلالت **بیت** آن شهسوار کرم غان بلند سیر کردند از ان حج
 و دال رکاب یافت - صلی الله علی محمد النبی و آله الاطهار و صحبه الابرار
 نقبل عقبه علیه بنویستیم کشته **بیت** ای خاکبوسی درت مقبول مر صاحب دلی
 بر دن بنگ آرزو شکسته از هر شکلی و از انجا با قافله فراسانده بجانب بند او آمدند و
 قواعد اکرام و اجلال بر وجهی که باید دید رعایت نموده علقه لایق و منزلی شایسته

موافق تربیت فرموده چند روز استعدای توقف کرد و چون از برج راه برآمد
 و غزم مساوت بر وطن با لوف جزم کرد و دشمنان را از سلطان بغداد عذر بیا
 خواست و خدمتای او را بتجف سپاس داری شکر گذاری مقابل نمود و رسم هدیه و
 بزرگ کیزی چینی حکم وی زیستاد و خود رفت سفر پر بسته و در بظرف خرابان
 نهاد و بعد از پشیم بود و قاعده و دواع باز آمد بکیزک را طلیه صورتی دید که نقاشی نظرت
 بر نیای او بر لوح وجود نقش کشیده بود و دیده مصور فکرست بر غایب و دلفری او در
 جویه خیال شکلی ندید و زلف و لکشش بکند فتنه عالی را در زنجیر کشیده و ماه جهانتاب
 از منزل عالم خود پیش جبهه اش اکیلل بر زمین مایده و دعوی کج زبان بگرشیده
 او در بر طاق زاموشی نماده بود و دواعیه زنده کشه نشینان را بگرشیده چشم نم میاد
 با و نوشی بر داده **پیت** رخس عشا قیاس شبتان - بش نعل و شراب می پرستان
 قدش تخت بند راست بنیان غم زلفش در شبتان شکر از رنگ نقش نموده
 عقیق از شرمش زنده در سنگ ملک بغداد را از خرمیدن آن سرونار پای در کل
 جانم و از جاشنی لعل می کشش و اسطه باد است و مد پیش کشت **پیت**
 بسته بالای کی تک قیاسد با زاین دبلای دل تنگ چه باشد چند آنکه سلطان با
 دل از دست رفته کوشش نموده بجایی نرسید و هر چند عقل کار فرمای آیت
 بر آتش عشق ریخت شعله زیاد کشت **پیت** ساکن نمی شود سخن آب چشم من
 کین در دعا شتی بلامت فزون شود سلطان با کیزک طرح معاشرت انگذ
 بکیار کی از غمزار کی رحمت و بتار کار ملک است دست باز داشت و
 کاه بادشاه بهر و طرب شغول شد و بهر پیش بهامت مظلومان نرسد و کوش
 به تمامت حور و چنگ نماده نازنین بر دل نشود اندک زمانی را بهر رخ
 بهر آمد و فتنه آشوب با کرفت کار مردم با فطر اب و افطار انجامد **پیت**

هر بادشاه که روی بهر و طرب نهد میدانه است مرتبه اش را که سقوط نیز آن کج
 آخر لاله و طرب بود و روی رسد بخیر و سیار کان بیوط چند روز برین حال بر آمد
 ارکان و دولت و اعیان حضرت از بی زوالی ملک بهر کس آمده حال شهر و دولت
 را مضطرب وید مجموع دست نیاز کشاده روی بکوشه نشینان و صاحب دلان
 آورده و از باطنهای درویشان پاکیزه نفس دیروزه و عایب نموده جهت اصلاح
 سلطان و حال او نذرنا فرمودند و دواعی از غرضان بهدست اجابت رسیده
 شهاب کاه ملک در خواب دید که آینده با وی کت **پیت** ای شاه چه کوی چو سپند
 جای که تبری دتر رسد از تو این چه کار است که بردست گرفته و کار از دست
 مظلومان باز داشته نزدیک شد که کار از دست برود و دولت از پای
 آید بر خیز و با سر هم خود و **مصحح** در نه مرفقه که پنی همه از خود پنی شاه از بهیت
 این واقعه از خواب در آمد و غسل کرده زبان اعتذار و استغفار بگشود و بتک
 با فاست شغول شد فرمود که آن کیزک دیگر غفلت او در نیاید و اگر جوی او آرام
 داشتی و شب بی مشایه خیال جمال او بخواب اقامت مگر فتنی و لک از خوف اللی
 و دوم زوال پادشاهی بران سوال حکم فرمود کیزک دوسه روز صبر کرد شبی بود ای
 صحبت ملک در سرش افتاد خود را در بارگاه انداخت با روی چو کلک طری کاران
 نسیم عری شکنجه باشد و ز لنی چون سبیل پرتاب کرد نازد شکاب نهفته بود **پیت**
 سبیل بر من مرغول است از مرغوبش تخت بسته دست ز پستی ز کس جادوش
 ز سود سبیل مندش در تاب باری دیگر بهشت به جمال او پیش ملک بفات
 رفت و غوغای عشق مستع عقل و فهم را بتاراج داد **پیت** باز عشق آمد و
 ویرانی پیش آمد و بر دلم از تره غم زنی نیش آمد چند روزی دیگر شیفه
 جمال و فرنیة زلف و خال او شد و معشرت کدر آینه و دیگر باره بنای عالم غیب

بناست لاریب او را بر اه صلاح خوانند و ست با خود اندک بجز دفع خود کردن
این فتنه در درامانی نیست و بی آنکه این بلاد و دانی نیست و بی آنکه این بلاد
کرد و کار مرا امیدمانی نه پس چای را امر کرد که این کینه را نافرمانی کرده و بی آنجا
بیارگاه در آمده و او را بر در دجله انداز حاجب کینه را بر او آورده و با خود اندک
که این مجبور ملک است و شاید که فردا از غمی پشیمان شده و او را از من طلبد و من
چون او را هلاک کرده باشم دست نمک بر دامن تدارک نرسد پس او را در خانه نهاد
کرد و شایه بواسطه این حرکت اندک پشیمان شده چون از صفه یازم حکومت آمدی
از روی دیدار بار غلبه کرده مضطرب گشتی و باز خود را اطاعت نموده بدلائل عقل
تسکین داد و گشتی جهت دفع طال از بادیه زلال قدری نوش کرد و مواظف خود
و نصایح عقل را فراموش کرده خیال یار و رفیق و اورا بی شکایت و حاجب
خاص و طلبه استغفار حال و دار نموده به تهدید تمام گفت اگر من این شب
او را حاضر نکردم و آنی تراب است رسانم و چند آنکه حاجب مقدمات عذر تراب
کرد بجای رسید و بهت سلطانی مشایه فرموده خود را در معرض تلف می بیند
تا با لغز و راه را بر کاهش رسانند و دیگر باره اسکن شطرنج داده اسباب
میش آید و **بشاید** مایه و شبی و یار و رفیق جام می خوشکوار و در پیش
کل آمده و خزان گذشته و دی رفته و نو بهار در پیش حاصل القصد است
شاید بکشتن او حکم کرده حاجب ملاحظه نموده و در توقف اندک تا مهلت
ملک بکلی معطل ماند سلطان دانست که چاره این بلا بجز نتوان کرد و دفع
این عاقله باید دیگری توان نمود **ع** بدست دیگری بر نایب این کار
چون با کشته کینه که ام نماید مرآینه در توقف خواهد انداخت و ملاحظه
خواهد نمود و بیایب دفع او اخذ نموده می نمود و میخواست که از روی ظاهر

افصح کسی را تلف کند تا عاقبت الامر دوزی بر بام قصر ایستاده در و جلدی بگریست
و کینه را از دور مکر خدمت به جمال سلطان مشایه میکرد سلطان از خوف عاقبت
دو بال غفلت بر اندیشیده دانست که قنبر است و با خود گفت اگر چه خرد بکن
بگردن میکنم اما صد هزار دل از دل پروای من غرق خون شده و دامن می پذیرد و هر چه
ازین و خرد ترا بجای جانست و لیکن ملاحظه جان دل از در دکان رعیت زیاده
از آنست پس فرمود که نزدیکتر آئی تا این کشتی را تا شاکنی کینه را چون نزدیک
سید ملک است بر او زده و در آب افکند و تا رسف بسیار اظهار کرده چنان
فرمود که خود در آب افتاد آنگاه حکم کرد او را از آب بیرون آورده و دفن
کرد و به عزت قیام نموده شد و ایط کلی در آن باب با قنبر فرمود و برای
صلاح ملک جانانه خود را بدست خود چنان کرد **ع** پادشاهان ازین یکت
صد خن کنند و این مثل برای آن آوردیم تا ملک داند که صلاح حال ملکست
رعایت کردن از آن بهتر است که با شخصی خاین موافقت نمودن و لیکن
که مغرت ایشان باشد و در سخن صلاح نزدیکتر که هر کس را مجبور است
بدین و در آتش غضب برافروخته نزدیک فریه پیغام فرستاد که این کار اگر
عذری داری باز نهای و فریه چون پیکار بود و گفته اند که هرگز ادست کوتاه بود
زبانش در از دست **ع** پیکار و لیر می باشند جواب درشت باز فرستاد
و سخنان عفت آینه را با خوش آمدنای فتنه انگیز معانه آن یار شد آتش شرم
کامجوی بالا گرفت و نمود و مواشیت بر طرف کرده بکشتن فریه حکم مطلق
فرمود آن خبر با در شیر بر انداخت که بکشتن کرده است و جانب حکم
بر و بار بر اهل که آشته صبر سکون تخت و سبکباری بدست خسته
با خود اندیشید که زود تر بیاید رست و فرزند خود را از سوسه و لیر

رهایی باید داد چه هرگاه بر سلاطین خشم ستوی کرد و شیطان نیز بر دست تسلط یافته بهر چه
 خواهد امر فرماید و از مضمون حدیث صحیح **ع** همین معنی مفهوم میگردد **پست**
 عقب از شعله شیطانیست عاقبت موجب شیطانیست تخت کس پیش
 شغال فرستاد که در شستن جلاد تا ملکن تا من بشیر سخن گویم و خود نزدیک کاجوی
 روم پیش وی رفته گفت ای فرزند شنیدم که بکشتن فریه مثال داد کنایه
 چیست و کدام جریمه از و صادر شده که او را بایست شتر صورت حال باز
 راند مادرش گفت ای پسر خود را در بادیه حیرت سرگردان ساز و از مشرب
 عنود احسان بی بهره بکش و بزرگان گفته اند که بشت چه بهشت چه بایسته
 است حرم زن بشوهر و عزت فرزند به پدر و دانش شکر و بستاند و توت
 سپاه بکشگرش و اگر است زنا و بتوی و ایمنی نیست بپادشاه و نظام کار پادشاه
 بعدل و روت عدل به عقل و حزم و عده درین باب دو چیز است یکی شناختن
 اتباع و دشمن و هر یک از ایشانرا بمنزل او فرو آوردن و بقتل رسانیدن و بهر
 ترتیب کردن و دوم متمم داشتن ایشان در باب یکدیگر چه مقربان درگاه
 سلاطین را با هم نزاعی قایمست که بفرمان و ملامت منع نشود پس اگر پادشاه
 سعادت این در حق آن سموع دارد و غازی آن در باب این قبول کند
 دیگر سلطان و ارکان دولت اعتماد نامه جهت آنکه هرگاه خواهند مخلص
 در معرض همت قرارند و در خیانتی در کس نامست جلوت فرزند داد و بدین
 واسطه بکنایان در کرداب بلا گرفتن رمانند و بمرمان بساطت بایمی پست
 گذارند بکنه دل شکسته در زندان بمجموع از او در غم و خشم اندان
 نش نتیجه این کار آن باشد که حاضران از قبول عمل امتناع بر دست گیرند و عا
 از خدمت قانع نمایند و قانعانها علی الاطلاق در توقف اند و نه از خائن

ملک را باید و سفر تا که بدین متفرج باشد از حد حصر پرورن و از فریضه قیام از دست
پست نه کوشش بر قول اهل غرض که ایشان رسد ملک و دین را شکست
 غرض جوی اگر از تو شد سر بلند شود پاینده و جاه تو پست و در با حسودان شوی
 هم رکاب غمان بزرگ بدای ز دست بشیر گفت من بگویم کسی حکم کردم
 و در حق او تا خیانتش بر من ظاهر نشد مزاج من متغیر نگشت مادرشیر گفت
 تغیر مزاج پادشاهان بی یقینی صادق خصوصاً با محمدان درگاه روایت و آنچه
 گفتمی خیانت او بظهور رسیده هنوز این سخن در جیب شیهه است و وقتی
 که برده از روی این کار بر افتد حقیقت آن معلوم خواهد شد و می بایست که
 این مقدار کنایه که فریاد ابدان منسوب می سازند در فضای حلم تو گنجایش
 داشتی و سوابق خدمتکاری او نصب الیمن خاطر نشان گشتی و مصلحتی جمید
 و آثاره کرد و لثامه از او بصدور پوسته از لوح ضمیر محو شدی و سخن بی بهر آن ناآزاد
 و باره بهر مندان کافی شمع شستی **پست** سلفه تو او را دیگر با بکام چنانکه دارد
 کسی انجام می بهر آن حد حیل آرند پیش تا زود کار خردمند پیش ای نماند
 عقل دور اندیش و رای عالم آرای را در هر صورت که پیش آید و بهر حادثه که
 روی نماید حکمی عادل و منزه کامل بایشناخت که شرف جوهر آدمی یعنی خود
 از جندست **پست** عقل است که بنیاد شرف محکم از دست و افزونی خرد
 بی آدم از دست و فریه در دولت تو بجای بلند و درجه رفیع سید مرتبه
 بزرگ و پایه عظیم نیست بجا سپاهوی شایمی کنی و در خلوتها عزت او است
 بدشتی اکنون بر تو لازم است که عزیمت در بطلان قول خود فتح کنی و بنایی که بر
 رپست برافراشته در دهم قاعده آن نکوشی و خود را و او را از غمناخت
 اعداوش و کای حسودان نگاهداری تا چنانچه فراخ ریش است و وقار تو باشد

نقص استگفت از لوازم سرده و احیاء و سنان بر روی کلنی جای آورده
بزرگ عقل معذ و ریاضی و هند مع عقل از شوایب تهمت دور کردی و این کن
که به نسبت می دهند از آن حقیر ترست که مانند او خود مندی آینه امانت
و اینها را آن تیره کرده اند و امن دیانت بنا دور است اشال این محقر است
بیایید و من میدانم که هر من شده و دروغ و فساد است او را مغلوب نتواند ساخت
و آرزو آرزو مرکب اهل در صحت پیش و دانش او نیازند تاخت و درین
دست که فریه ملازم این آستانه است کوشش خود است و پیش از آن نیز
بهین صفت موسوم و مذکور شد و صید اجتناب او از کل حیوانات افواه
همه آتش بود و با سماع همه خلق رسیده **معراج** پیوسته سخن بدین درازی بنویسد
و غایب خلق است که دشمنان کشت را در منزل فریه نهاد و باشند و این
در جنب که کابدان و حسد حاسدان بسیار است چه از خود ان کسب بود که تهم
اگر کسی را از آری رسد قبل تپش خور افشاید چنانکه آن خواجه بی دولت غلام
بکشتن خود امر که شیر کشت پان فرما که چگون بود است آن **حکایت** گفت آرد
که در بغداد مردی بود حسود و همسایه داشت صلح و متدین که روزی با او دی و دزد
را با تمام ریاضت بر روی و شبها مناجات عبادت را بر طریق توبه و مجاهده
بیایان سپایندی **پست** شمع محبت زول افروختی هر چه بجز حق همه اسو خنی
مردم بنده از روی اعتقاد بدان عزیز بازگشت کردند و در مجالس و محافل
مذکر خیر او که آشتی و اکابر شهر او را به نیکی و اعتقاد کردند و برسم تحفه و تبرک نقد
و جنس بر روی نشانی نمودی همسایه حسود ازین جهت با ان یکبار و حسودی بر روی
با انواع قصه ها در حق و اینکیز با دوستی با تیر کمر از کان کان افکنده و بر سر
صلاحت و دروغ او کار کردی تا ازین معامله به تنگ آمد و بخت

درماند علایم خرید و در باره او موایب الطاف و انعام واجب میدید و
اشفاق و اهتمام تقدیم می نمود و بارها گفتی که ترا از جهت مصلحتی می پرورم و برای مهربانی
کلی تربیت میکنم و امید دارم که دل من از زیر آن بار بردن آری و خاطر پشیمان از آن
شغولی فارغ سازی **پست** ز آب دیده که می پرورم بسوزد و روش امیدوار
چنانم که آتشی بنشاند چون مدتی بگذشت و غلام در مقام انقیاد و مطاوعت ادا
نافته جز نوبت بزبان نیاز مباشرت مهم موعود و ارتکاب است شغلی را که مقصود
خواجه بود در ضمن آن مذبذب قاضی نمود و گفت انواع نوازش و مرحمت که درباره
این چاره بنده دل فرموده بتو بت عبادت شرح نتوان داده اضافات التماس
و عاطفت که بنده سرانگنده ابدان اختصاص داده بحد و بنان در سک بیان
آن کشیده **معراج** از بنده نوازیست که چو بسوس شده ام بر عضو زبانی و نیز از او
میخواهم که در مقابل این ولداری من نیز جان سپاری کنم و باز ای این نعمت طریق خدمت بجای
آورم **پست** نذر و ان خویش نثار تو میکنم جان که هست در سر کار تو میکشم
خواجه چون دید که غلام داعیه حق که آری و تمای هواداری دارد پرده از روی
کار برداشت و فرمود که بدان و آگاه باش که من از دست این صبیایه بجان
آمده میخوام که او را بنوعی نکستی پس نام چند آنچه حیل انگیخته ام و چارهای خسته تیرند
من بدقت مراد رسیده است و انش حد ساعت در دل من شعله
بیکشد و زندگانی بر من منقص می سازد من از فقه او از لذات حیات
بیرشده ام و از عمر عزیز نیز ارگشته ترا درین مدت از جهت این پروردم
که شب مرا بر بام همسایه بکشی و با نجا بگذاری و بروی تا چون بام او را در انجا کشته
بشد و هر آینه او را به تهمت خون من بگیرند و مال و جان او در معرض تلف آید و نا
یکبار روی و صلاحیت او در هم شکند و اعتقاد مردم در حق وی بنیاد بجاود و دیگر

روح و زماوت تواند زد و بر غم مردمان این پست در حق او است آید که گشته اند
 زاهد از حدی بر دیارب بر املکن پرده اش . تا به پند اهل عالم کفر نهان شکار غلام
 ای خواجه ازین فکر در گذر چاره این کار بنوعی دیگر پیش گیر و اگر مراد تو دفع زاهد
 من او را بقتل رسانم و دل ترا از جانب او نارنج گردانم خواهی گشت آن اندیش
 دور و دور از است و شاید که تو بر دست نیانی و بدین زودی کشتن او دیگر دور
 و مراد دیگر تو است و طاقت نماده برخیزد این خدمت بجای آورد مرا از خود خشنود
 و راضی گردان و اینک خط از آدی بتو تسلیم میکنم و بد زه زک بقیه عمر معیشت
 تو بدان بگذر و بتو میدهم تا ازین شهر بروی و بولایتی دیگر مکن سازی غلام گشت
 ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند که تو کرده آنکه بوی از خود شنیده باشد این
 اندیشه نماید که نو و چه بکست دشمن در زمان حیات مطلوب بود و چون تو
 از دایره زنده گانی بیرون رفتی ترا از کشتن او چه لذت و از شکنجه و حبس
 چه خیر **پست** چون بنام در کلستان لاله که هرگز روی چون بر فتنه از چمن شمشاد که
 هرگز بکشد چند آنچه ازین نوع نماند میان آورد و منید نیاید و چون رضای
 خواجه در آن دیدش بر بام خانه مسایه پیریه تنش را که ننگ عرصه وجود
 بود بهما بخاک آشت و خط از آدی و بدیده دنیا را بر داشته روی با صغیران
 نهاد و در آن دارالامان بار اقامت فرود گرفت و روزی دیگر خواجه بدینیت
 را بر بام نیک مرد گشته یافتند و او را در زنه ان مقید خفته چند روزی باز
 داشتند و چون شد عاکشتن خود مرد و بروی ثابت نمی شد
 اکثر معارف و امانی بغداد بصورت سلامت نفس او کو ای میدادند
 کسی او را قرض نمیکرد اما بنده نیز بر نمیداشتند و چند وقت
 یعنی در پست با نفعی ایضا از مدتی یکی از معارف حجاز در اصفهان غلام را

و غلام احوال سعلقان خواجه و همایکان شخصی نمود و در آستان سخن حکایت بدان نیک
 مرد و حبس او رسید غلام گفت عجبستی بران پیکانه واقع شده حال آنکه این کار بکسر
 و فرمان خواجه از من صادر گشته و الامر و صالح ازین معامله هیچ خبر ندارد و پس
 کیفیت حال تمامی باز گشت و خواجه تاجر جمعی را بران کو اه گرفت و بپند او آمد
 صورت حادثه و کیفیت واقعه باز نمودند و آن سلعان خلاص یافتند مرد حادثه نشان
 تیر لغت جاوید شد و مسایه متورج پارس مضمون این قطعه غز که نیمه خاطر یکی از فضلا
 ادای نموده **پست** در باب من زودی سپیدیکه دانشناس و مهارت و کوره و ترویر تا
 و اندر شب ضلالتی کان فکر مری غرض بنا و کجالت شکافند ز اعمال نیک
 من بد نیکی من رسید ایشان جز انجمن بد خویش یافتند و این مثل بدان آوردم
 تا ملک معلوم فرماید که از اهل چیده نفع کار را بر می آید که ایشان با خود درین مقام
 میتوانند بود پس مرغان در اوج هو او با میان در قمر در باد سباع در صاحت صحرا
 از قصد بد سکا لان چگونه ایمن گذرانند و از خد مسکاران توانها که در منزلت
 از فریب بگریزند و پشته ازین آب روی داشتند اگر در باره وی مری اندیشند و جهت
 انخطا طریقه او غدیری انگیزند و در سیت تعلیل اشتاب زدگی در توقف و آرمین
 علم و وقار پیش گیر و درین کار تا اکل فی فرمای و تدارک این کار بنوعی اندیش
 که این بزرگی تر باشد و چون امر و زغان سیاست باز کشید و باشی و فردا حقیقت
 حال ترا روشن کرد و بکینیت هم شناخته شود و حال از دو بیرون نیست اگر حتی
 کشتن نباشد در خون خود مر جتی کرد و خون با جی بر جریده خود ثبت نمود و اگر
 فی نفس الامر واجب اقل باشد اختیار باقیست و قبل او را نفع ندارد
پست میتوان کشت زنده را ایکن . کشته را باز زنده شوان کسره
 شیرین مادر نیک استماع کرد و بمنز ان خود پسندید دانست که نصیحت

و از غرض متبر او موعظه بر نیت نیکوای محلی سیاست در توقف داشته بفرموده تا
را حاضر کردند و بجلوس طلبید گفت پیش ازین ترا آزموده ایم اخلاق و ادب
ترا دیده و پسندیده سخن تو بهتر و ما قبول نزدیکتر است از اقوال خفیان و حاسدان
و دیگر بار به ستم خود و در این صورت که گفت و شنودی در آن واقع شد متابع
و متامل باش فریاد گفت اگر چه ملک سایه عنایت بفرق حال من انداخت
آنچه از عاطفت سلاطین آید بظهور میسراند فاما من از کلفت این تهمت برون
نیایم مگر وقتی که ملک چاره اندیشد و جلیتی سازد که حقیقت کار و کالی احوال
شناخته کرد و دوباره آنکه من بکمال دیانت خود مستقیم و ببراعت ذمه خود و ثوابی
تمام دارم لیکن چند آنکه احتیاط بهتر فرمایند کیفیت اخلاص و مباحثت من ظاهر
خواهد شد و من میدانم که مصلحت کار و صلاح روزگار من در ضمن این قضیه مندرج است
چنانکه گوید **بیت** غناک نباید بود از طمع جود ای دل باشد که جود یعنی سود تو در پیش
کامجویی گشت بچه و چه شخص این کار را توان کرده بکدام حیل تحقیق این مهم توان نمود
فریاد جواب داد که جماعتی را که افترانموده اند حاضر بیا آور و در سپیل استنصار
از ایشان سوال نمود که مرا با آنکه پنداشد که گوشت نخورده ام بدین خیانت
تخصیص کردن و کنی را که گوشت خورند و آن کل نذرند و گوشتن جود
معنی دارد و هر آینه چون ملک در استغفار و استنصار این نکته مبالغه نماید
ایشان را بستی را باز خواهند نمود و اگر ستمه روی کنند بهمدید پستی
بر کیفیت واقعه و قفسه تران یافت و اگر بدان نیز نشود بامید مرقمی و وعده
عنایتی نقاب کان از رخسار زمین بر توان داشت تا کوتاهی بستی
پاک و امنی من بر تمام خدم و حشم روشن کرد **بیت** هر از که در پرده
شب نهانست چون از خواب بر سره روشن کرد و کامجوی فرمود

من از ایشان بودید صورت حال را معلوم کنم نه بنویسد عفو و ملامت چه عفو از برای
کسی که بقصد و قصد در حق مردم محرم و آیین معترف کرد و مبدول نتوان داشت
فریاد گفت که عفو که از کمال استیلا و قدرت ارزانی دارند همه بهرست العفو
عذرا قدرت کار آنست که با وجود قدرت بر خشم از سر جریه او در گذراند چه بهتر
یا قن بر دشمن نعتیست بکمران و شکر گذاری آن جز بعفو و اغماض نتواند بود
بر که کار چون شوی قادر عفو کن ز آنکه کنی کنه نیست کامجوی چون سخن
فریاد شنید و انار صدق و صواب بر صفات آن مقامات معاینه دید هر یک
از آن طایفه را که این کردسته را اینگونه بودند جدا جدا طایفه و اسکن و خفیات
و استراحت و عارض آن کار بانه بکدام از اطر ساینده و بدان وعده که اگر بان واقع
نار نمایند صحیفه جرایم ایشان باب غم شسته کرد و با وجود آن بشهرت
و صلاحت پادشاهان نیز نواخته شوند تا بکاید است فرادان نمود آخر بعضی از ایشان
اعتراف نمودند دیگران نیز بفرورست اقرار کردند و صورت واقعه برآستی
در میان آوردند و آفتاب امانت فریاد از زیر ابر شهمت برون آمد و بنای
شک از پیش دیده زمین مرتفع شد **ع** امتحان کردیم و حال هر کسی معلوم
بود شیر گشت ای پسر این جماعت را امان داده و رجوع از آن ممکن نیست
اما درین باب تجربه اش و کرد بدان عبرت باید گرفت و من بعد استماع
بسعایت هیچ خاین نباید کشد و تا بر ثانی با سه و دلیلی بنایت ظاهر که
ترا از روی باز ماند مشاهد و در ترمات اصحاب اغراض را بنای
شنید سخنی که در معایب شخصی گویند اگر چه مختصر باشد قبول نباید کرد
چنانکه بایه چندی بتدوین بهر بهر انجا رسد که تدارک آن در حیرت امکان
نیاید و اصل جوهرهای بزرگ چون نیل و فراست و دجله و حیون بنای

چنانچه محترمست و بعد دیگر آنها بدینجا میرسد که عیور بران جز بکشتی ممکن نیست پس
 در بکوی کان انگ و بسیار هر سخن که بعضی رسد آنرا تاویل باید کرد و راه سخن دیگر
 در سبت تا خانه کار بن و نیاید **بیت** سر چشمه شاید گرفت به بپسل
 جو پشیدن به گذشتن بنیل کاجوی گشت این سخن را قبول کردم و دانستم
 که در ویلی روشن کسی را هم سخن نیکو نیست مادرش گشت ای ملک انگ پس گری
 سببی ظاهر از دوستان رنجید از جمله آن ممت طایفه است که بزرگان اند
 مجاست ایشان حذر فرموده اند کاجوی فرمود که تفصیل این بمل باز نمایم
 گفت حکما برادران صحایف و صایا ثبت کرده اند که از مصاحبت ممت
 احقر از فرمودن از واجاست و بهشت کس بهشتی و مخالف کردن از لوازم
 اما آن ممت کس که دامن موافقت از هشتی ایشان در باید چه اول است
 که حق نعمت منان شناسد و خود را بفران و نماندای موسوم سازد و دوم آنکه
 بهر چه می خشم گیرد و غضب او بر عالم پستولی باشد سیوم آنکه بعد از مغزور گردد
 و خود را از غایت رعایت حقوق خالق و خلایق بی نیاز پندارد و چهارم آنکه
 گشاده دارد و از راسپی و امانت کانه کند ششم آنکه در ابواب شهوت گشته
 نفس در از گیرد و پس و هو را قبله مقصود و به مراد شمارد هفتم آنکه بقلبت
 ایجا موقوف بود و بشنخ چشمی و بی ادبی گذراند هشتم آنکه بی سببی در حق
 مردم بدکان شود و بی عقی و بی امانی خود را مستم سازد اما آن ممت کس
 بدیشان باید پیوست و صحبت ایشان را غنیمت باید شمرد اول کسی است
 که احسان لازم سر داده و حقوق که بر ذمه خود یا بر مرعی دارد دوم آنکه غده
 است و عهد مومت او که داشت در زمان انقلاب دوران نماید و پیچیده

شود سیوم آنکه تعظیم از باب تربیت و کرمست واجب پند و قول و عمل
 در مقام مجاز است و مکافات باشد چهارم آنکه از غدر و غرور و نخوت و غرور
 بر نیز و پنجم آنکه در حال شرم بر ضبط خود قادر باشد ششم آنکه علم سخاوت بران
 در تحصیل مفاد طمعان بمنده از مده و سعی نماید هفتم آنکه با ذیال شرم و حسد
 ممت نماید و هیچ وقت از طریق ادب تجاوز نکند هشتم آنکه با الطبع دوست
 صلی و اهل عفت باشد و از ارباب فسق و بدعت پهلوتی کند و سر که با این
 جماعت کند گوشت در مقام وفاق و اتفاق باشد و از ان طریق که سابق
 باز نموده اعراض و اعتراض نماید بیکت صحبت ایشان علل افلاق و دیوار
 و از ایل گشته مزاجش با عدل حقیقی نزدیک شود چه هر که با آن حدت و شش
 روی که دارد چون با آنکین در آمیزد از صرافت جودت خود باز بسته جوی
 ازالت چندین علت خواهد شد **بیت** چه سر که ترشی رو با بکبین آمیز
 که دافع مرض و راحت روان کردی چو سابه بکس لازم پیش اعلی صف
 که آفتاب صفت شهر جهان کردی چون شیر موقع انجام و میامین شفاق
 دارد و طایفی آن خلل و تدارک این حادثه بدید بعد از تمهید تو اعد شکر گذاری
 و منت داری گشت ای ملک زمان بیکت نصیاح و التماس مواضع تو راه
 مار یک کرده روشن شد کار دشوار گشته آسان گشت و امین کانی و کار دانی
 حاصل از ورطه تهمت بیرون آمد و مرا بر حال بیک از ملازمان اطلاعی حاصل
 شد و بعد ازین دانم که با بیک چه نوع سلوک باید کرد و در رد قبول این تخان
 بکسان دخل باید نمود پس اعتماد و ابرام است فریه پند و انواع معذرت و عا
 از ان دهشته از پیش خواند و گشت این تهمت را موجب بیزیه اعتماد
 زیاد و اعتمادی باید بداشت زیرا که عین راست نیاید و بدین

که از کار من بکشاید ملک سوابق خود را فرو کند است و مجال و زمان را در هر
مجال ممکن و ادب ای آنکه دل از وفا ببرد خسته با دشمن من تمام در ساخته
که با همه کس عشق چنین خواست یافت هر کز حق بچکبش شناخته کما مجوی گشت
ازین معانی بیسیج چیزش خاطر نیاید آورد که در خدمت تو تقصیری بود و در
عنایت ما قصوری قوی دل باش که باستظهار تمام روی بهم خود آوردن از لوازم
است فریه جواب داد که **مصرع** هر روز مرا سری دوستاری نیست این کت
خلاص یافتم اما جهان از حاسدان و بدگویان خالی نیست و تا عنایت ملک من
باقی باشد حسد بداندیشان برقرار خواهد بود و بدین مقدار که ملک سخن مدعیان است
استماع از زانی داشته دشمنان معلوم کرده اند که جانب ملک با سانی بدست آید
و هر روز تحلیلی تازه رسانند و هر ساعت و غنچه در میان آورند و هر پادشاه
که سخن گفته اند نیز راه در کوشش راه داد و بزرگ شجوه غار و سخن جن التماس نمود
خدمت او جان بازی باشد و با جان بازی طریق خود مندان نیست **مصرع**
هر روز مرا از نو زوید جانی و اگر ای ملک صواب پند من عذر قبول ناکردن
علی را بیک سخن روشن کرد انم ملک فرمود بگوی فریادت اگر پادشاه برین حادثه
برین ترم فرمود احوال آتاز و اعتقاد از یاد ساخت از روی لطیف و
تفضل بود و آنرا نعمتی مرجه غلیظه و خایقی مرجه تمام تر توان دانست اما بدین
که فرمود و سیاست من بی آنکه تقصیری رود خفت نمود در مکارم پادشاهانه او به کار
شدم و از محو اطف خسران و مراحم بکرانه نا امید چه سوابق تربیت خود را می
ناید و در خبر ابطال آنکه دسوالف خدمت مرا پیوده و در عرض تقصیر آورد
تغیر که اگر ثابت شدی ام چندان و قبیله شستی غلبت غلبه روا دشتی و پاد
منین باید که خجاست بزرگ مشرب عنوا و ایزه شوانه کرد و فیا که پادشاه

من که با وجود چه بیک کلی حاجب خود را رسوا نکرد و پرده کرم بر کرده بود و پیش
کامجوی رسید که چگونه بوده است آن **مصرع** گشت آورد و اندک دور از الملک
من پادشاهی بود فروغ صبح عدالت از جبین پیرن او بار و لغو نور و نصرت
جمله احوال و ناصیه آمال او ظاهر **مصرع** شوی کاسمان در پیشگاه بار زبردین
خور برفش ندی نثار نشیتد بزم کسری و کی فریدون کشت و فرخنده سیاه
روزی بر حاجبی متغیر شد و خانه بروی زندان ساخت چهار حاجب تاب
نظر پادشاه داشت در فتن از آن شهر نیز مصلحت روز کار خویش نمی
دید بالظهور و در گوشه کاشانه نشسته گاهی بر اضطراب کار خود بگریستی
گاهی از بوی بچهرای روزگار خندیدی **مصرع** هر شب از سوز درون بر حال زار
خویشنگار میگردم چه شمع و کز شمع میکنم عاقبت از قلت مال و کثرت
عیال و پریشان احوال تنگ آمده اندیشه کرد که خود را بتیغ پادشاه پایدارانید
یا کردن متیغ سیاهت رسد یا سر با سر قبول مزین کرد و روزی کشته میهمانی عظیم
داشت و بار عام بود آن حاجب نیز و کسب اسب و جامه مبارک گرفته برفت
و بدرگاه پادشاه آمد در میان و حاجبان کان بردند کشته با او در مقام عنایتست
مرکب و لباس بنرموده او بدو داده اند کسی او را منع نکرد حاجب و لیر و اریار
در آمد بجای لایق بایستاد شاه بزم شراب نشسته بود و با مهمانان مباحثاتی در پیوسته
چون حاجب دید آتش خشم شعله زدن گرفت و جلا دشمن را دایره سیاه
دید آید با نامل فرمود و تقواست که مجلس شربت را منقطع سازد و شایطان را بشکوه
بازده آید او از آرزو بدل شود کرم جلی بعفون که او سبقت جت و نجات طبعی
جریه او را ناکرده انگاشت **مصرع** تو با ده نوش کرم در زوال فغان سیاه
چون حاجب بشهر شاه نگرست و طراوت این طراوت تازه روی او را برقرار است

گرم بکار آمد و امر خدمت در کار استوار کرد و در سرکاری دست
 و پیر شغلی قیام می نمود تا فرصتی نیکو یافت طبقی زرین که وزن او هزار مثقال بودی در
 زیر قبا پنهان کرد شاه آن حرکت را مشاهده نمود دانست که خلیق معاشش
 در مانند کی حال او را باعث آن جرات شده علم را پرده پوشی آن عیب نامزد
 فرمود با فر مجلس طبقی است جست و جوی نموده خلق را متهم می کرد و داد
 آن بود که بزجر و تعذیب از ایشان اقرار شد شاه یکی از نواب را پسید که
 این جماعت را چه رسیده که بنایست مضطرب و نایب صورت حال باز نمود و پادشاه
 گفت این مردمان را بگذارد که طبق ایشان ندارند و آنکه دارد باز نخواهد داد
 و آنکه دیده باز نخواهد گفت حاجب برون آمد و یکسال بواسطه آن طبق معیشت
 گذرانید سالی دیگر در همان وقت جشن خاص و بارعام بود باز حاجب خود را در
 میان آن جمع افکند پادشاه او را پیش طلبیده آهسته گفت که طبق تمام خرج شده
 حاجب روی تفریح بر زمین نهاد و گفت **بیت** کایمکار چشم از آناه بجات
 دور باد خانه عورتا دور باد محراب باد آنچه کردم بچند بود و اندیشیدم که شایدا
 به بند با دیگری بران مطلع کرد و مرا بسیار رساند که در محنت کنسکی از جان
 سیر آمده ام و اگر غل من در پرده جنا باری قوت چند روز بدست الله
 حال من آن بود و یقین میدادم که صدق مقال من بر سر است ضمیر نور پوشیده خواهد
 ماند و آرد آن شمع دلفروز آکنی حال با نذرین معنی گواه ما ضمیر پاک است
 پادشاه گفت راست میگوی و بر تو جای ترم است پس او را بنواخت
 مرتبه سابق داد و غرض از ایراد انجمنی آنست که سلطنت دل پادشاه باید که
 چون دریای متواج باشد تا بخش خاک سعایت تیره نکند و در حکم او چون
 بشکوه در مقام ثبات ساکن بود تا تندی با چشم از او حرکت نیارد

بادل سکان بود چشم یار. هیچکس گرم نباشد حار. خس بباری رود از جانی خویش
 که ز دامن کشد پای خویش. شیر گشت سخن تو است و دست اماغ دور
 و زش و آروی نصیحت باید که خوش مزه باشد تا تناول او آن مریض را آسان
 بود و یکن که طبع چار از دوا روی نافوشکو را اگر چه میداند که صحت او در ضمن آن
 حاصل خواهد بود و با کند و بدان سبب از نعمت صحت محروم ماند **بیت**
 کسی که او بشکر خنده دل تواند برد. جواب تلخ چه گوید از چنان دهنی. فریه جواد
 که دل ملک در امضای باطل داشت ترا سخن منست در تقریر حق و چون تزدیر
 و بهتان اسبک استماع می تواند کرد ادلی آنکه شنودن حق و صواب برود که آن
 نباید و ز نهارتا این حدیث را بر دلیری و پرمی علی فرمایند که دو مصلحت کلی را
 متضمن است اول آنکه مظلومان را بکشتن و فریاد فرسندی حاصل آید و ثانی
 و نظم ضمایر ایشان از غبار اندوه پاک کرد و چنان نیکوتر که تمامی آنچه در دل
 منست اظهار کنم تا نزد ملک حضور و غیبت من یکسان بود و چیزی باقی نماند
 که در ثانی احوال موجب عداوت کرد و دوم خواستم که حاکم این قضیه عم غفل
 رهنمای و هم عدل جهان را آری ملک باشد و امضای حکم پس از شنیدن سخن
 ستمگر تواند بود و لاجرم لازم نمود که صورت در خود را با طیب عدالت
 باز نماید **مصراع** چون توان در دوا از طیب خویش پنهان داشتن. کما جوی
 همچنین است در اسبک خلاص تو ازین غرقاب غیبتی کلی فرمودیم و خلاصی داد
 از در طه ملاک بعد از حکم سیاست شایسته احسانی و کامله انعامی تواند بود و خبر
 گفت من بخواهم شکر عواطف ملک شوانم که دارد و در قریب از عهد مکاشفای
 برون شوانم آمد و این عفو و رحمت پس از حکم قصاص و عقوبت بر همه
 نعمت راجع است چه اغلب نعمتها متعلق به پرورش جسم بود و این نعمت

جان باشد **پت** بر جان و بر دل نظری کرده بلطف جان شد برین منت و دل چهره
 و پیش ازین بر وقت ملک را غلص و مطیع و ناصح و یکدل بودم و جان و روان فدای
 رضا و فرمان او می شناختم و آنچه حالا میگویم بر ای نیست که بر رای ملک درین حاش
 خطای ثابت میکنم یا عیبی بجانب تدبیر و نامش منسوب می کردانم اما حجابان
 در حق ارباب هر کنیت عادت پست و سی مار لوف است که بسته گردان
 را حید از اصل فضل و ارباب این محال می نماید **مصرع** بی خارج نیست کل و صل
 و بزرگی درین باک نیست **پت** از حدنا اهلیم ارکوبیدی زان
 گزین بل در دستش حاسد آن مستند مار ابل نیست ای هنر انکس که حید
 نیستش و از دعا حکاکت خود آیین نکست بخاطر می آید کاجوی
 از حد حاسد آن و مکر خود آن چه پاک که سخن دروغ فروغی ندارد و جلدی هنر
 در جنب فضایل هنرندان چون هاباقاب بدیدنیایمیش باطل مقهور بود و است
 و حق منصور و کلمه امدی الیای شکست حاسد رونق خردمند شکسته نکر و عیب
 یکویی مردی پاک دامن معیوب نشود **پت** که بدی کنت ترا دشمن و دن بانی نیست
 نیست که او مرتبه زرشکند طعن خاشاکا رونق خورشید برد سنگ
 به اصل کما قبت گویشکند توبه ازین از قضا حاسد آن آیین جاش که بر حقیقت
 انوار غرض آینه ایشان اطلاع یافته قبول آن تلقی نخواهم نمود فریاد می ترسم
 که با این همه عیاذ بالله خفان باری دیگر نه از روی چید بلکه از رانجیست میان ما
 بحال یا بند شیر پسید که از چه باب دخل تواند کرد و جواب داد که گویند در دل
 طلاق حشمتی حادث شده است بواسطه آنکه بقوت او حکم فرمودی و بدایع
 او خرقی و او یافته به ان سبب که در غایت او از خودی و ایرو ازین حضرت
 آرزو است و هم گمان از اعتماد اش بدو نه در خدمت افزاید **مصرع**

غافل شود از هر که دلش از روی و چون بدین جلد در مزاج ملک دخل کند و دست
 که از جانب ملک تیر بدگانی بدید آید و احوال جای آن دارد که ملک این نباشند و از
 بند که جادیده باشد یا از منزلت خود بختا و یا بغری بسکاشته یا خصمی را که در دست
 او کمر برده بودی بعدی پیدا شد کاجوی کنت علاج این واقعه چگونه توان کرد و
 ارباب این دخل را آنچه تدبیر توان بست فریه جواب داد که سخن ایشان درین
 ماده بسیار بی اصلست و جز غیاشی و غلط اندازد پس از چنین حادثه اعتماد
 جانیین صافی تر گردد و برای آنکه اگر در ضمیر مخدوم بسبب امانی که از جهت خدای
 دریافت باشد که احوال بود باشد چون ششم بر اندازد و حال کوشمال و دلاست
 که ایت زایل گردد و از اندک بسیار خدشه نماند و دیگر آنکه بی اعتباری تو بهما
 قاصد آن هم بشناسد پیش ازین تیر مات صاحب غرضان التماس نماید و فرط
 اخلاص و یکاست و کمال هنر و دیانت انکس بهتر مقرر کرد و اگر در دل خد نکستی
 نیز خونی و برای باشد چون مالش یافت این کرد و از اسطفا بلا فارغ شود **پت**
 در غم اشاد و زانده غم ازاد شدم در بلا ماندم و زانده و بلا و ارسیم
 پسید که بدگانی با چاکران از چند وجه تواند بود جواب داد که از سه وجه یکی آنکه
 جایی دارد و با حال مخدوم نقصان پذیرد دوم آنکه خفان بر روی بیرون آیند و بسبب
 بی غایتی پادشاه بر روی غلبه کند سیوم آنکه مال و منالی که انداخته باشد بواسطه
 عدم التماس ملک از دست او برود کاجوی کنت تدارک اینها بجهت و توجان
 که دکت یک چیز و آن آنست که رضای مخدوم حاصل آید و اعتماد پادشاه بر روی
 نماند که در دو هم جا از دست رفته بدست آید و هم خصم غایب گشته باشد پس باید
 در مال تلف شده باز جمع کرد و چه عوض هر چه غیر از جان ملکنت خاصه در
 ملک و اخلاص و چون ملک تدارک حال بند فرمود و رضای کلی و خوشنودی

حاصل شده اند از آنچه وجه باقی تواند بود و اعدا چگونه بحال سخن تواند یافت و باین
 همه امید دارم که ملک مرا معذور داشته باری و بیکر در دام آفت نکشد و بگذارد
 که در بیان این در هرگز میگردم وظایف و عا از روی صدق عقیدت و حسن طبعیت
 باد امیرسانم **پت** بر روز دانش نای تو میکنم تعلیم شب و نطقه روح تو میکنم نگار
 کما مجوی فرمود که دل قوی دار که تو از آن بندگان کاستی که چنین نه تنها در حق تو مسجع
 دارند سخن سپاسیت آمیز در باره تو بکل قبول اند و ما را بحقیقت شناسخته ایم
 و دانسته که در محبت بصورت صبر و صوفی و در نعمت با آراشگر معروف و هر چه
 خلاف مروت و دیانت است از استنکر بشمار ی در رعایت قوت و امانت
 در احکام خود عین فرض میدار پس بر رعایت و عنایت ما و اثنی بکشی که
 حقیقت عقیدت ما در باب کنایت و راستی و کیاست و کوتاهی دپستی تو مضاعف
 گشته و بیج وجه دیگر سخن ختم بستم تا تو ابد یافت و هر رنگ که آینه از برقص
 حل خواهد شد **دش** زین بس سخنان فتنه انگیز حدود و باره دستان خواهش نمود
 تری گشت با وجود این همه دلوازی از کینه دشمنان چه پاک و ماد دولت رضای
 شش می از ناخشنودی خنای چه غم **پت** بعد از اینم چه غم از تیرگی انداز جو
 چون بچوب کمان ابروی خود پیوستم پس بدل گوی تمام بکار خود اقدام نمود و
 هر روز مرتبه تقویت زیاده می شد و در مشیت و ترمیش تعاف می پذیر
 با بر فور صلاح و معاد و محل اعتماد کلی و محرم اسرار مالی و ملک گشت **پت**
 سانش بدان گونه شد سر بلند که از آسمان سایه برتر فکند اینست استخوان
 بک در آنچه میان ایشان دشمنان و اتباع حادث شد پس اظهار خط و کرات
 در مقام رضا و ملائمت آید و بر عاقل مستند گردد که در وضع این نوع اشغال
 و حکایت چه فتنه از ناپاید و بیج کرده اند و هر که بنا و پید آسمانی مخصوص و بستاند

سردی و سرد گشت تمامی سمت بر فتم اشارات حکما تصور دارد و بکنی سمت
 بکشت امور علامت مصروف کرد اند از طیبیان دار الشفا خطر آفرین جهالت و نادانی
پت و اروی تربیت از هر طریقت بستان کادوی را بر از علت نادانی نیست
 روی اگر چند پری جهره و زیباروی اگر چند پری جهره و زیبا باشد نتوان دید درین
 که نورانی نیست عابد از اهد و صوفی همه اطفال رهند مرد اگر مست بجز عالم ربانی
باب
 و ابشلم از روی تعلیم بیدار حکیم را و عا کنت و فرمود که کشیدم و گستان فریه
 و کما مجوی و آن شلیست مرد و فرموده در آنچه میان ملوک و خدمتکاران ایشان
 اند از خلاف و خیانت و عجز و عقوبت و مراجعت بتجدید عنایت و بریت
 عقیدت بروم آیین و کانی جت نظام ممالک و تربیت مصالح و غلو ناکردن
 در جانب باطل و معترف شدن سخن حق و موافق و فایده حکایات از سر حد
 حساب بیرون بود اکنون پان فرماید دستان کسی که برای میانت و رعایت
 نفس خویش از ایزای دیگران در ساییدن مغرورست بجا نوزان باز نایستد و پند
 فرمودند آن در کشش بگیر و لاجرم مثل آنچه از و صادر شده گرفتار گردد و حکیم فرمود که بر
 ایزای حیوانات اقام نماید که جالبی که میان نور خیر و ظلمت و شر و فایده و دفع غایله
 فرقی شوند کرد و بکلم جهالت در بادیه ضلالت سرگردان شده از غایت
 اعمال غافل باشد و نظر بعیر تش از خواتیم امور قاهر مانده مکانات میناکرد
 اما آنکه دیده تیرش کجی اگر توفیق ازل منورست و کلشن و لش از غایت
 لم یزلی معطر هر چه بگویشتن نه چند در باب همچو خودی کی رود آرد **مصرع**
 بسند بکس آنچه خود پندندی و بیاید دانست که هر که اداری مقررست که
 جزایا به و هر آینه بار باب آن برسد و بنا و خیری که در میان اند مزویش

بود که بخوای آن الله بمل ولا یمل شاید اهل باشد بی اهل خواهد بود و در پیش
 ملت را محالست و اندیشه نایافتن سزا و جزا محال بر نمی آید که در مزرعه علی گانه
 بسی بنیاید که بر آن بر دوار و پس هر کس طلب نیکویی کند باید که بجز تخم نیکو نگارد **پیت**
 خدای که ترا هیچ بدی ناید پیش تا بتوانی بدی کنی از کم و بیش چون نیک بد تو با
 میکرد و باز نیک که چه کاسی کنی در حق خویش و اگر کسی خواهد که بد کرداری خود را
 بکند و بپوشد که اندوخته و زرق و شجده خود را در کس نیکو کاران جلوس دهد
 تا بجای که مردمان بر او شاگویند و ذکر نماید او در اقطار و آفاق سیر شده بدو
 و نزدیک برسد بدین وسیله نتیجه افعال ناپسندیده هرگز از وی هروقت نکردد
 و ثمرات خست باطن و ناپاکی خفیه در وی رسد چنانچه همان تخم خنثی مثل
 در زمین افکند و روی آزار بکشد پشاید چنان باز نماید که درین زمین شکر گشته
 ام و کس اعتقاد کند که در آن مزرعه شکر خواهد رست بی شبهه بدین حله زرا
 وی متغیر نخواهد شد و همان تخم خنثی که گاشته بر خود بطور خواهد پاشید **پیت**
 چون که کردی بر سر زمین میش زانکه تخت و پردیاند خدش چند گاهی او
 آیدت زان کردنی بدیاد و او را از مکانات آتی کنان عدتم به عدنا
 به پشاید که چون کسی حقیقت مکانات در یابد و آیه کریمه فمن یعمل مثقال ذره
 خیر ایره و من یعمل مثقال ذره شر ایره و در وی سرایت کند از بدیها اعراف
 نموده سری نیکویی که اید و از پستکاری دلازاری تو به کرده سلوک را شست و
 رحمت پیش کرده این نیز بتوفیق تواند بودن و از نظایر این کلمات و اشال
 این مقامات و داستان شیر صفت شکن و مرد سر افکن است رای پسند که چگونه
 بوده است آن **پیت** گفت آورده اند که در ولایت حلب پشه بود
 مشتمل بر دخت بسیار و محتوی بر ریاض و انهار **پیت** کل و پشه و کبیر و

بهم پشه مشاخ بر شاخسار و در آن پشه شیری بود ماده و نریری جنگ و در
 را اما دین پیل تنی که بهرام ملک چون شکار او بودی و شیر سهر از شکو و خوشی چون کلاه
 زمین تحت اثری قرار فرمودی **پیت** چو نمودی بر وقت خشم دندان شدی
 از پشش چون آسندان و دوشش بچو کانون پر آذر و دانش بچو غاری بر زنج
 هزاره بخون ریختن مشغول بودی و پخته و دمان بخون جانور آن پالوده و سیاه گشت
 که لازم او بود چون صورت حال برین منال دید نتیجه پستکاری و ثمره خوئیاری
 او پرسید و از وعید من اعان ظلالا اندیشه کرده میخواست که ترک ملازمت کرد
 و پرامون او نکرد **پیت** بر سر از صحبت انکس که او خلقی بیازارد با تشکر گشت
 نزدیک هم سخن دارد و درین مکر روی بچو انهار و بر کن ریشه دید که مویش
 بجمد تاسخ در خنثی رای برده بدندان آه صفت اجزای عروق او را متصل می
 و درخت بزبان حال با او میگوید ای پستکار دلازار چرا بهر آزار پناه دیتی
 زیر و زبریهای و ششهای جان مرا که عیارت از عروق آب کش است
 تیغ پداری قطع میکنی و دمان کش **پیت** کن بدی که بدی را جزا بدی باشد
 یکیش اهل مروت بدی دوشاید شوش بزاری ادا التماس نمانود بهمان
 خاککاری اشتغال داشت که ناکارماری دمان کش ده از کین بیرون آمد
 و قصد خوش کرد و یکدم او را فرود سیاه کوش ازین صورت تجربه دیگر
 داشت و دانست که از آرنده جز آزار نپنداشت نند خاک کل را
 بچینه **پیت** بد میکنی و نیک طبع میداری جز بد نبود جزای بد کرداری
 و در همین ساعت که مار از خورون شوش فارغ شده در سایه درخت
 حلقه زد و بود خار پستی در آمد و دم مار گرفته سر در کشید مار از غایت
 اضطراب خود را بر روی میز دانه اعفاس بنوک خار سوراخ سوراخ

شده جان بالک و دوزخ سپر و سیاه کوش از صفت اعتبار رقی دیگر شده بود
اما چون مار از کار رنجنا و خار پشت سر پرده آورده بعضی از اشیای مار که غذای
موانع بودی تناول نمود و باز سر در پرده خاکشیده در میان صحرا بهیاتی گویی پنهان و در
کرسنه بدینچا رسید و خار پشت که توجرب او بود بدان موضع دید داشت که با
حدت خار از کل مقصود بری نتوان شنید و جز بکلید و جلد دیگر در آرزو نتوان
پس خار پشت را بر پشت افکند و قنطره چند بول بشکم او ریخت خار پشت تصور کند
بار است سر از درون پرده خار پرده آورده و باده در جست و حلقش گرفته و سرش
برکنده و باقی اجزا را با پشتهای تمام نخورد چنانچه از جگر پوستی باقی نماند و هنوز زودیا
را فراغت کلی حاصل شده بود که یک چنده چون کرک درنده از گوشه در آمد
و در باده را از هم بردید و بمقداری از وی جوع الکلب را تسکین داد و در گوشه
مخت سیاه کوش این اعجوبه بار اگر سر یک دلیلی روشن بود بر تحقیق مکافات میدید
و منظر حالات دیگر که از نماند خانه قضا بنضای صحرای قدر آیدی بود ناگاه بکنی دید که از
یک گوشه پرده آمد تا خبر شدن پیش جان شکارش را از سینه پرده کشید
قضا را ملک از کند میادی پرده بسته بود و حیاء دایره در کان کشیده در پی
از پشت چون پلک را شغل یک دید فتنک دله و از جانب وی افکند و بر
پهلوی رانش آمده از طرف جیب پرده رفت **پت** فلک که خوشست
این قبضه و شست زمین گشت آفرین با ابران دست و هنوز پلک تپامی
از پای در نیامده صیاد بسبک دستی پوست از شش بر کشید و سر اسراری
بر آن موضع رسید به آن پوست پلک که بنایت منقش در نیکین بود قطع کرد
و صیاد در آن باب مضایقه نموده هم ایشان بخامنه و مقالده انجام مید و در
شای عجب و غریب و دسوار شیر آید اگر کشید بر سر صیاد ناخست و تاب

چندن سرش بجز انداخت و پوست پلک از زمین در بروده روی بر آه
آورد و هنوز قرب صدمه کام رفته بود که آتش بر در آمد و سوار افاد و بر نشن و پلک
معجز زمان تا دو ساعت انباشند اما سیاه کوش را این تجربه موجب مزید قین
گشت و بلا زمت شیر آمده اجازت رفتن از آن پشه طلبید شیر فرمود که در سیاه
دولت من آسایشی داری و از خوان احسان و مایده انعام من بهره می یابی سبب
رفتن ازین منزل و ترک خدمت گرفتن چه چیز تواند بود سیاه کوش جواب داد
که ای ملک مرا خیالی روی نموده و اندیشه از سودای دل سر بر زده که در نهفتن آن
هم بکد اخن است و در کنشش خوف جان در باخ **پت** حال دل خویش از تو نهفتن
مشکل و ز پریم رقیب با تو کتن مشکلی و اگر هست ملوکانه میثاقی که شکستن
آن بسیج وجه روا نتوان داشت در میان آورد و صورت حال را بر آستی باز
مایم شیر او را امان داد و در آن معنی عهد کرده بسو کند و اگر ساخت سیاه کوش گفت
من پنهان که بر آزار خلق نیست ملک موقوفست و عنان قدرش باید ای بی گنا
معطوف و لها بیش جای او ریشکشته و سینه بداع ابتلای او مجروح شده **پت**
کرک ستم کن زندامت بر سر و ز فرغ روز قیامت بر سر و من بنایت ازین
صورت و ازین معنی هر اسامی شیر چون همان ساعت عهد کرده بود آن سخن سخت
را تکمل کرده گفت چون بر تو پستی واقع نیست و ازین غلی بنو نمیرسد کن که کرک
چه وجه دار و سیاه کوش گفت از دو جهت یکی آنکه هیچ صاحب مروت و پند
مروت ظلم ندارد و طاقت شنیدن ناز مظلوم نیارد **پت** و وجه دوم پشانی خلق از تو
دارم بر پشانی خلق دوست من از نی نوایی نیم روی زرد غمی نوایان خسته
مردم آنکه مبادا که شوی این افعال تو رسد و من نیز بواسطه مصاحبت تو در آتش
موت است سوخته گردم **پت** آتش که بر آذخت بسوزد و در خشک بترکنت

اگر شست فعل را از یک دست و بین علی نیک از یک آموخته سیاه گوش جواب
 داد که هر که را یک از خود بستم دل او رسیده باشد داند که هر که تخم از ارکار در جگر محسوس
 مغرت بر نه ارد و هر که نهال منفعت نشاند جز میوه آسایش نچند جاشاکه دار
 مکافاتست بگویشیه کرده اند **بیت** هر که از نیک و بد با و کوی بطریق صد امان
 شنوی این جهان کو هست فعل با نذا سوی مآید نذا را صد ا کرمه دیو اگر کشت
 سایه در از باز کرد و سوی او آن سایه باز و من امروز بعین الیقین صورت
 بجای است ترا مشاهده نموده ام صفت مکافات را معاینه دیده پس آغاز کرد
 قصه موش و مار و غار پشت و رو باه و سک و پلک و میاد و سوار بر وجهی که دیدم
 بود باز گشت و بطریق خاصیت فرمود که ای ملک موش که چرخ درخت برید طوطی باشد
 و مار که از ارم به در ساند ببلای غار پشت گرفتار گشت و غار پشت که مار را
 یکشت در دام میله و باه افتاد و رو باه که خون جانوری ریخت سک که پسند
 و مار از روزگار او بر آورد و سک بر اسطه آن بیدادی در پنجه پلک شکنجه ملاک
 کشید و پلک شامت ایزد از آزار رفت تیرا جل شد و میاد بسبب قصد وی رحمی
 سر بیا داد و سوار بر آن خون ناحق دلخسته و گردن شکسته با نذا فعل هر یک چون
 مبتنی بر نذر بود برسم جز ام مغرتی بوی لاقی گشت پس از بدی مغرت گشتن و از بدی
 کن که کز ترغ عاقل از لازم است و کار خود با صلاح آوردن و نیت بر افعال صحت
 داشتن خود مندا نذا از لازم و فراغی است **بیت** نخستین نشان خود آن بود
 که از بهر سوار ترسان بود بشیر همچنان بخوت قوت مغرور بود و بشوکت قهر
 غلبه مشغولت سخن سیاه گوش را افسانه می نداشت و فصاح او را باز بچه
 میکرد و چندان ازین باب دم می دهد آتش حرص و شره بشیر زیاد میشد
 ای نذا نذا و بیهوشی از آتش چندان بهم که آتش من نیز میکشی سیاه گوش

دید که آتش او در دل شیر همان اثر است که ضرب پای مورچه را بر صخره پود و غطش
 در سینه او آن مقدار تا شیر دارد که نوک نیز خاد بر جوشن خارایش را بکشد داشت
 بگوشه بیرون رفت شیر از غصه سیاه گوش خشم آلود گشت و در پی او روان شد و سیاه
 گوش خود را در بوته خاری نشان کرد و بشیر از بهر که نشت او آهواره دید و در فضای آن صحرای
 و مادر مهربان برسم چو آنان متوجه حال ایشان شیر قصد گرفتن ایشان کرد و آهوی فریاد برید
 که ای ملک از صید کردن دو نور رسیده چه آید و از خوردن اینها چه فایده تو رسد مکن و دیده
 را بر فراق قره العین گریه سازد و دل برایش بجز آن جگر کشته بر بان مکن آفریز ترا فرزند است
 از آن برانندیش که نسبت ایشان بمن وقوع یابد که نسبت فرزند ان من **مصراع**
 با من آن کن که اگر با تو رو نپسندی تفارایش و بجه داشت که جهان روشن بروی ایشان
 دیدی و نور با صبر برای تماشای بنای ایشان خواستی درین محل که اینجا قصد آهوی بر کان کرد
 صیادی نیز در پیش بگرفتن شیر بچکان اشتغال داشت اینجا شیر بر آری آهوی بچکان التماس
 تنه و بچکانش را بگشت و اینجا صیاد هر دو یکدور او را بگشت و پوست بکشید **بیت**
 که دشمن خاندان خودی که بر خاندانها پسندی آهوی از پیش شیر رسیده و فراق فرزند
 نمازین کشید طرف بر سیم می دید ناگاه بگوشش بدو رسید کینیت حال پسید و چون گری
 حال مطلع شد دلش زاری آهوی بخواست و با تفاق او آغاز ناکر کرد **بیت** هر که در دم از غم و لدا ر بناله
 ز ناله زارش در دیوار بناله بعد از غرورش و افغان آه و زاری بیایان سیاه گوش او را
 سلی داد و گشت غم مخور که اندک فرصتی را بجز او سزا فرهاد یافت **بیت** شمع پروانه را بخت ملی
 زو در بیان شود بر دغ خویش اما چون از اینجا بشیر پشه باز آمد و بچکان از آن گونه بر
 آغذه دید و ناله و نغیر با آسمان رسانید **بیت** دردی بمل رسیده که آرام جان برست
 شد حالش که تاب بدید و توان رفت شیر خورش بکشید بود و فغان در دناک در گرفته بود
 ای نذا که گوشش آن پشه از دشت ناله زاری میکرد و بعضی می ناله که مرغان هرگز

رید او در ناله می انداختند **پست** چسبیل خون رو و از دیدن می پریشان. چه جای دوست که دشمن بگریه از غم
و در یک شمشیر شغالی بود و امن از کرد و تعلقات دنیا نشاند و نکته من قسح شمع از لوح تو کل
و توفیق فرو خواند **پست** فارس میدان تو کل شد. خیمه صحرای قنای نه. برسم تفریت
شیر آید گفت موجب این فریاد و افغان چیست شیر صورت حال باز را نه شغال گشت جبر شکر
شکبای پیش آید که هیچ شامی از گلشن عالم بوی دفا نشیند و هیچ کامی از دست ساتی ایام سر
را حق نشیند شیر از در جفا پشته و نای تو ان یافت. و ز کردش ایام ضعیفی توان یافت
زخم دل عروج جگر سوختن سازند. ترا ز صبر و ای تو ان یافت زمانی دل با خود داد
و شش شش گشاده دار تا نکته دو سپار از دفتر حکمت فرو خوانیم و حقیقت کار و بار دینی
خدا را باید ابر با تو باز نمایم باطن شیر از جوشش و خروش فرو نشست و بسج قبول متوجه اضیای
مواظط و نصیحت شغال شد شغال چون دید که شیر در مقام اجتماع کلام است سخن و پذیر آغاز کرد
گفت ای ملک هر ابتدایی را انشای مغرور است و آغاز نه کاری را از بجای متدر بهرگاه که بدست
میری شد و هنگام اجل فرا آمد یک چشم زدن مملکت صورت نه بند و از اجار اجل هم شیر
ساعت و لایستقد مون بر اثر غمی شادی چشم می باید داشت و در عقب سر سوری توقع شیر
باید کرد شیر سالها دل چون صباط و ریاض دیگر در فضای آن کلی کربانست لی غاری نیافت
و در همه حال قضای این روی رضایید داد و جوع را که هیچ فایده نه آورد در معرض قف باید گذاشت
پست جان سپر کن و اگر تر قضا یکسر مو خطا تو آید شد. شیر گفت این جلایه بجان من کی
رسیده باشد شغال گفت این هم از تو تو رسید. وجه آنچه تر اند از با تو که از ضعیف
آن با دیگران کرده و این مکانات غل گشت که روی تو آورده است کاترین
تدان و نیک ششیه است تعه تو بقصه آن بهرم فردش کمی گفت آتش
از بجای بهرم من آتش شیر گشت چگونه است آن **حکایت** گشت آورده اند که در
زمانه پیشین ستمکاری بود که بهرم در دیشان بشنم و غمت غریبی و در میهای آن مضای

بسیار نمودی و نکته از انچه قیمت بودی به ادی و زیستان بر تو انکران طرح کردی
و با ضحافت آنجه قیمت عدل بودی به باستان می هم در دیشان از جور او بجان آمده
بودند و هم تو انکران از بجای او ببقان **پست** سینه ولسو خنکان زو کباب
کلبه محنت زد کان زو خراب. روزی میزرم در ویشی پرو ز بکشید و نیمه بهما
بدان در ویشی بی نو آتش نه داد در ویشی دست دعا را بر آسمان برداشت و روی
ایا ز قبله خشوع و خضوع آورد و گفت **پست** ای ظالم از دعای شب این شو که ما
کریان دعا کنیم که خون از دعا چکد. درین حالت صاحب دلی پرسید و بران حال
وقوف یافته زیان ملامت بران ظالم بکشود و گفت **شیر** بترس از تر باران ضعیفان گفتم
که مرکز ضعف نالان شد قوی تر زخم بچاش. با پچار کان که جز در کاه حضرت آلی
پناه ندادند بر بنیوال سلوک کن و بر در و مندان که در شب چون شمع از سو ز دل سنگ
را نه بدین گونه پستم روانه دار خانه سینه غریبا را با سبب بیداد ویران ساز و خون
دل بیتما را از کای شراب لعل در جام اشقام مرین **ع** بخور این قدح که فردا بخار خواهی آمد
این شکر بر خود را از سخن آن عزیز برچید و از روی استیکار و حقیقت جاہلیت روی درم
کشید و گفت **پست** برو ای شیخ و زین پیش برو در کپرم که دو صد غم فایه یکجای خرم
در ویش روی از روی نیافت و بگوشه خلوت خود شتافت تفصا را بمان شب آتش
در انبار بهرم وی افتاد و از انجا بجای منزل سرایت کرد. **ع** هر مای که داشت پاک بخت
و آن بیداد کرد و از پسته نرم بجا کستر گرم نشاند. تفصا را با داد همان عزیز کرد و ز کشته
نیست می فرمود بر مملکه رسید ظالم را دید که با متعلقان بیکوید ندانم که این آتش از کی
در پیرای من افتاد آن عزیز گشت که از دور دل در ویشان و در و نهای ویش و سینه
ایشان **پست** حذر کن زود و در و نهای ویش. که ریش درون عاقبت سر کنند
ظالم سر ویش افکند. با خود گشت از مقام انصاف نباید گذشت و ثم خای که شمشیر

بسته ازین برخواهد داشت **مهر** نم نارسا گشتیم بین لاجرم تا چه بر دستیم و این
 مثل بر ای آن آوردم تا به ای که آنچه بزرگ تر رسید در مکان است آنست که با یکسان
 دیگران کرده و ایشان بین جوع و اضطراب در میان آورده باشند که تو آورده و با
 بعزوت پیش گرفته باشند پس چنانکه دیگران در بچ تو مبر کرده اند تو نیز در بچ دیگران
 صبر پیش کن این سخن را بخت و برهان مبر که در انداختن طوطی من کنشغال
 کنست عمر تو چند است کنست چهل سالشغال کنست که درین مدت در از قوت تو از چه
 برده است کنست از گوشت و شش و آدمیان کشکار که در شغال کنست پس آن جا
 که تو چندین سال از گوشت ایشان غذا ساخته ایام پروراندند آشنده عزیزان ایشان را
 روز خداقت و در مهاجرت در جوع و فرغ بود اگر آن روز عاقبت این کار بدید
 بروی و از خون ریختن اجتناب نموده درین وقت این واقعه روی نمودی و بسیج حال
 چنین حادثه پیش نیاید **بیت** تو ناکرد و خلق بخشایشی کجایابی از خویش سایشی
 چو دلم از دست بناله می که بر جان ریشت خند می و اگر بمن سیرت را ملاست
 کنی و بر بمن صفت خواری و جاکاری خواهی بود ازینا بسیار خواهی دید تا وقتی که خلق
 از تو خاین باشند و بوی امنیت بوی امنیت و آسایش تو ایشیندا اطلاق خود را برقی
 و رحمت آراسته گردان کرد آزار جانوران و این آوار این و آن کرد که از آن روی
 راست نه چند و بید اگر کر که مقصد و مقصد در پند **مهر** کسی ترا دست ازین کان
 نیز برادر دشت چون شیر این سخن بشنود و حقیقت حال بروی منکشف شده و آ
 که خیمه علی که بنای آن بر آزار پست جز ناگامی و بد زجای نخواهد بود با خداوندیش
 که در کیهان حرکت اوقات جوانی باشد بجز آن هر روز و تا توانی مبدل شد و دم بدم
 قدم در راه حق باید نهاد و مزدور و در از پیش می باید گرفت هیچ به از آن نیست
 که زاده معاد و صاحبانم ترک آزار و جاکاری نماید و با نیک از قوت قناعت

که در غم کم پیش خورده از دست نیست بگذرم **بیت** هست نیست بر جان فیه و پیش
 دل پیش کن نیست سر انجام هر کال که هست ازین رباط و در چون فروست میل
 در اقی و طاق و معیشت چه بر بند و چه پست پس از خوردن خون و گوشت ایستاد
 و بیوما قناعت کرده طریق خورسندی پیش گرفت و چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن
 در آمد و اگر بدان مدد دست می نماید قوت یک اشتغال است بده روز خورده
 می شود و طاعت بروی غلبه کرده باری دیگر پیش شیر آمده و کنست ملک بچ شغال است
 جواب داد که از دینی کاری گرفته ام و میاید و ریاضت را میان بر بسته ام **بیت**
 این بحر اکنون چه کسی آب بخش نورد در از آب خورد جهان سیر کرده ایم
 شغال کنست نه چنین است که ملک میزاید بلکه خر خلق از وی حال پیشتر از پیشتر
 شکست به سبب کسی از من متضرر باشد و نه من دهن خون می آیم و نه بجز از
 شخص میکشیم **بیت** و رنم بخورید ادا پاره پاکه کنند بهیچ نفس نم هیچ نوع خویش
 شغال کنست تو دست از روزی خود با گرفته و از رزق دیگر جا نوزان کردن
 حق نداری بخوری و میوه این پیشتر قوت ده روز تا تو وفا نیکند و کب کنست
 ایشان بدین بیوما متعلق است زود بپاک شوند و بال آن در کردن تو بماند
 و یکن که هم درین جهان مکافات آن توبه و من میترسم که حال تو بچو حال
 آن خاک نشود که میوه بوزنه را غضب کرد شیر رسید که چگونه بوده است آن
 کنست آورده اند که وقتی بوزنه را اند و تو قیق دریافت و از میان انباشتی نس
 کار گرفت بهیچ شسته شسته متوطن شد و در آن پیشه چند درخت انجیر بود
 با خداوندیشید که هر جا نور که باشد او را از غذایی جانیست و درین موضع جانی
 خردن یافت نمی شود اگر تمام انجیر تا در تری و نازکی خورد شود زمستان بی
 خواب بود و هیچ به از آن نیست که هر روز یک درخت انجیری افشاند و انجیر

سدره منق باشد ازان تناول کرده باقی را خشک می سازم تا هم تابستان بفریاد گذرد
 و در زمستان در خانه میست باشد **بیت** ز بهر ترشید بایه کشیدن پنج تابستان
 اگر چه کسی آسایشی باشد زمستانش تا بهمن چن درخت را باز پرداخت و از میوه
 آن اندکی خورده بتمه را ذخیره ساخت روزی بالای درخت انجیر برآمد و بر قاعده
 هر روزه بعضی ازان میخورد و بعضی بچست خشک کردن پیچید ناگاه خوشی از پیش چیا
 جسته خود را در آن پشه افکند و بهر درخت که میرسد بدان میوه نمی دید تا بیا
 آن درخت آمد که بوزنه بر آن بالا انجیر میخورد و چون چشم بوزنه بر خشک افتاد بر خود
 به پیچید و گفت **بیت** از گنج پیدا شد آیا این بلای ناکهان زین بلای ناکهان را خدا یا
 مان خوشک چون بوزنه را دیدم جای زده شتر و تحت بجای آورده و گفت میهمان کی
 خدای بوزنه گفت از روی تلقی که **بیت** باغ امید را سر و خرمانی میسید کلیه
 درویش را از غیب معافی رسید رسیدن مردم میمون بارک و نمایان باد اگر
 بیشتر قاصدی از قدوم عالی اعلامی ارزانی داشتی هر آینه فراخده حال قدیم چنانست
 در مهانی بشه ایطی یافت حاله انتعالی که هست از تصور اسباب میهمانیت
 ز دست بود درویش را نا که میهمان در رسد خوشگفت حالا از راه میرسم از نا
 حفری که باشد هشتیاتی تمامست **صحیح** تلف کن آنچه داری چاره بوزنه درخت
 انجیر پیش از خشک بهشتیایی کامل میخورد تا بر درخت و زمین چیزی نماند روی
 بوزنه آورد که ای میزبان کرامی هنوز آتش اشتها در آنهاست و نفس
 در بعضی از برای طلب غذا و اضطراب در رفتی دیگر پیشان و سرار اینست
 که در آن بوزنه طوطی خا و کرنا درخت دیگر پیشان و باز که فرصتی از میوه آن
 نماند خوشک بد رفتی دیگر اشارت کرد بوزنه گفت ای میهمان عزیز
 به دوست فدا که از آنچه شمار تو کردم دوست بگما به من بود و مرا دیگر دوست

ایشان را کردن نیست **صحیح** زین پیش گرم نمی توان کرد خوشک در غضب شد و گفت
 این پشه مدتی در تعرف تو بود که حالا بمن متعلق باشی بوزنه جواب داد که غضب
 کردن ملک دیگری شومست و عاقبت تلب و تعرف ناپسندیده و مذموم از سر
 جنا در گذره و من ظلم و ستم باز که از که آردن ضعیفان نتیجه خوب ندید و بجایدن
 یک زائره نیکو نباشد **بیت** که بدند انش کرای دل خرن کنی در دذانت بگیرد
 چون سکنه خوشک را بدین سخن حرارت خشم بیشتر شد و گفت من ترا عالی ازین
 درخت زیر آوردم و آنچه سزای تو باشد در کن رست کنم پس به درخت برآمد
 تا بوزنه را بریزد افکند هنوز به شاخ اولی ترا ناکشته شاخ شکست و سرکون افتاد
 روی و فقر و دینغ نهاد و این مثل برای آن آوردم تا تو نیز میوه دیگران غصب کنی
 و از زان ایش از آن گرفته و پوسته پیوسته مشغول گشته یکنش ای کوی
 غافل نباشند و اگر بیشتر ازین اثر ظلم تو در جانها پاری بود اکنون خبر نه به تو
 نه زبانه جاری باشد در هر دو حال جانور از نا ابر تو خلاصی ممکن نیست خواه
 در معرض تهور و فساد و خواهر و بکس صلاح و سپداد و خود این درویشی باشد
 که همچنان بمن پروری مشغول باشی و از لذت حسی چسبانی با کتاب لذت
 حسی روحانی نبرد از **بیت** اسیر لذت تن مانده و کز نه ترا چه عیشهاست
 که در ملک جان میانیست چون شیر این فصل بشنود از حوزن
 میوه نیز اعراض نمود و بآب و گیاهی تناعت کرده در وظایف غفلت
 و بیادست از خود و گاه گاه مضمون ایست حقایق سمات با خود نگرا
 می کرد **بیت** ای دل ازین جهان الازار در گذر و زنگنه ای کند و از در گذر
 کار جهان نه لایق اهل بصیرتست مردانه دار از سر این کار در گذر
 چون می توان بگلشن روحانیان رسید بسی نای و زین ره پر خار در گذر

در بحر غم ز حرص چو خواص شیخ چشم غوطه مخور ز سرگشته دارد کند . اینست
 بد کردار که جهان را ز اسیر غدا ب خود دارد و از خواست عذاب آن نه اندیشه
 عاقبت الا بر مانند آن بلا که از بختی رسیدی بتلا کرده اند که در صواب و طریق
 سدا بشناسد مانند شیر که تا هر دو جگر گوشه خود را بر آتش حسرت کباب ندیده
 دل از خون خواری و بهر کرداری بر نداشت و چون این تجربه اورا حاصل آمد از عالم
 غدار اعراف نموده دیگر باره بآرایش اصل او اوقات جایز نشمر و وسیع
 وجه عشق این پیر فایده جادوشی **نمود معراج** زشته اند بر ایران جنت الاری
 که هر کس عشق دنیا فریادای بود و فرودندان سزاوارترند بر آنکه این اشارت
 در فهم آرند داین تجارب را ذخیره حال و مال خود دارند و بنای کارهای دنیوی
 را خردی بر همین یک قضیه نهاده هر چه خود را و فرزندان و متعلقان خود را بسته
 و در باره دیگران آزاد دارند تا فواید امور و خاتیمه هاست ایشان بنام
 نیکو و ذکر جمیل منجلی باشد و در دینی و عقیقه بد کرداری و اذیت پستکاری
 مسلم مانند **پت** دنیا نیز زد آنکه پریشان کنی دلی ز نهان به کن که نکوست عاقبت
 دنیا نشان بر عقیقت بر ننگ آسوده عاقلان که گرفتند ب حلی

باب

رای عالم که بعد از اجتماع این داستان فرمود که ای پرنیکو تو بر صاحب
 تدبیر بر مان روشن و دلیل واضح باز نمودی مثل بد کردار و بد عاقبت که در آزار
 و اذیت با نماند و چون او را بمثل آن بتلاک از به نیا و نایب در آید اکنون
 اتیان می نمایم که داستان شتمن و صفت باز اهرام و انبیا و خیرت انگیز که موافق
 و مناسب حال و نبات حکیم کالی عبارت که از صنایع لطافت بشاید آب حیات بود و از
 و طراوت مشیر شربت نبات **پت** سخنی میاکی از که به پیشین از علایق

سی را کان سخن در گوش نعتی که از طوطی بدی از بهش نعتی فرمود که ای شاه عاقل
 کام تو در دامن امید باد ملک تو چون عمر تو جاوید باد بزرگان قدیم فرمودند که کلکل
 کل رجال و کلک مقام مثال در جانه خانه غیب بکس علی خاص بر باد و الا هر کس خوش
 و از خزانه سوخت آفتی خلعت نمی مخصوص فرافور قامت استقامت هر شخصی
 ترتیب داد و اند از سر فردی کاری آید و از هر فردی علمی **پت**
 کس را بهر طایفه می نراند ملک را پای غنای نماند . ز سر که آرزوی می نشاید
 نسیم کل ز خاک خشک نماید . ساقی الطاف ایزدی از غنی نه کلل حزب بالهیم
 هر کسی را از آخر حال او ساعی داد و بهیچکس از شرب غایت و سرچشمه
 رعایت بهر و محروم نبخت **پت** کنشیت کنشیت بهر و نه از نو و پس
 اندر خود ز بجز عیا جاسی . پس هر شخصی باید که بد آن صفت که صانع از نیل
 و از او کرده اشتغال نماید و چنانکه پادشاه آن هم را بهیچکس ندرج بر تب رساند
پت پادشاه کنی بنایت خود . بتر زور باقی به و هر که در پیشه خود را بگذارد
 و بهی که ملایم او نباشد رجوع نماید و از آنچه بطریق موردت یا مکتب حاصل
 اعراض نماید پیشک در مقام تردد و حیرت گرفتار آید لاجرم از راهی که پیش
 باشد بهتر از پد و بازگشتن بجهان سپهر ایشان میسر نکرد و میان اینان
 سر اسیمه حال و سپهر گردان بماند **ع** ای را بهیچکس نعتی که از بهیچکس
 پس سردی باید که در طریق عمل خویش نبات قدم و زرد و با آرزو دست در
 به شاخ هوس نرند و از خون طلبی که غایب آن تو جاست می انجامد بر طرف نه
 و هر کاری که از آن نفعی دید و نتیجه خیری یافت بر زودی و آسپانی از دست
 نه به تا بهمن حدیث شربت می شمع فی ثنی فیلز نه کار کرده باشد و از بهیچکس
 و سرگردانی باز رسته و سخن حضرت مولوی که مدون معنویت بین اشارت

آنجا که میفرمایید **پت** انچه فروش را چه خوشتر کالچه فروش را برادر و از آن
 که لاین این مذمت تواند بود حکایت آن زاده عبری زبانت و همان مونس
 که داعیه تعلیم آن لغت داشت رای پرسید که چگونه بوده است **آن حکایت** گفت
 اند که در زمین قنوج مردی بود مصلح و پرهیزگار و با صنعت و دین دار و طایف عباد
 به او متی بشرط می نمود و در اسیم طاعات را بر وجه اخلاص بجای می آورد و صفای خوش
 از که در دست علایق زایل و پاکیزگی فطرتش بر ده ظلام عوایت را از پیش نظر پاک
 بعیرت برداشته حاشیه سجاده اش مبطوفه حاست غبی و آپستانه خلوش
 پستروار دات لاری **پت** بر اسرارشین شرح یافته تیج دل او عرش
 سجده اش معراج شرف کارخانه ملکوت کار فرمای عالم جیروت بود
 کس فرشته شیم و ز روش بر هوا نهاده قدم تمامی سمت را بر اجایار سوم
 شرح معروف داشتی و یکی سمت بر انضای لوازم خیر مقصد ساقی مرغ محبت
 دنیا در دست سینه او آتشیانی یافته و پر تو التاف از فرشته صیرش بر جهان
 تیر بهش ناز **پت** خوش انکشان که گشته پاک چون خورشید که سایه بر این
 جهان نینکند نه و با وجود این درع و زما دت آنچه از خزانه و قبه خزان است
 و او رفیق غیب و یار شدی بهمانان نثار نمودی و قوت شام و بخت خود را
 بر دست قدرت بر دستان بستی ایشا کردی **پت** رسان کو اکب ایشا بر سر
 ز برج بذل که انبار دایمی اثر است روزگار غری بر ادیه میهان افاد
 و نهاده چنانچه رستم نیز بان کرم باشد که خوان ایشان بی سر که ابر و در نظر آید
 روی تازه و ابروی کشیده پیش آمده از دست علی تمام در نزول ام
 ظاهر ساخت بعد از تقدیم سلام و تریتب طعام با طعم کلام که پست
 و زاده پرسید که از کجای آبی و مقصد کدام دیار است همان جواب داد که قصد

من قصد ایست که دور دور از دست و حکایت کرد که است از غایت و مجاز
 عالم مبارک را یکستماع آن میلی باشد بر سبیل ایا ز شمه باز تو ان نمود زاده کت هرگز
 بهش کشاده دارد از قصه قصه تواند گرفت و از قطره مجاز بهنج حقیقت عبور
 تواند نمود **پت** زمر باز چه رمزی می توان خواند زلف نه فیضی میتوان بست
 توبی داشت بر کدشت خویش باز گوی و آنچه از منفعت و حضرت این سفر
 یافته تمامی باز غای همان کت ای زاده ز طنده عابدیکانه که اصل من از فرنگست
 و من آنجا بنجازی شغل بودم پیوسته تیر سینه تابش تابانی بهزار محنت از غایت
 روزگار یکنان نیستی کرده ام خون می شود تا کرده از تنه دهر پرون می کشم
 و من باد بهمانی دوستی داشتم و علی الدوام میان ما طریق مصاحبت مسکوک و پسم
 مخالفت مرغی بود و بهمان از راه یاری و مددکاری غلکه که مرا بکار رفتی به کان
 خریستادی و بهار آرزایم روز زمان بستاندی در آواران چون صلیتی و فرصتی بود
 بر من آسان بگذشتی روزی را یکی از باغهای خود بهمانی برد و شرایط میزبانی خنایم
 عادت ارباب محبت باشد رعایت نمود و بعد از آنکه از تناول اطعمه پیر داشت
 بنهاد ضحاک مشغول شدیم پرسید که منتفع کتب توجه مقدار است و ما سود
 تو بر چه منوال شده از حال خود باز نمودم و گفتم بایه دکان من پست خود را غلکه
 سودی که بران متفرع باشد همان قدر است که بخورش اهل و خیال و فاکند
 آن ده و آزرده تواند بود **پت** چو زین بر نفع ترکاری ندارم برین دستور روی
 میگذارم و بهمان کت سبحان الله نفع کار تو در ان مرتبه نبوده که بنای کاری
 بران توان نهاد و من خیالی بیستم که کتب ترا سود بسیار و حاصل بسیار
 خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم من گفتم ای خواجه کار تو چگونه است و سود
 و بایه آن **پت** جواب داد که مرا بایه اندک سود و فراوانست بخروی نمی گذار

بکنیم محصله کلی بدست می آید و مادرین حرفت بسود و صدود قناعت نداردیم این
مخیر شدیم و گفتم آن چگونه تواند بود و همان گفت عجب کار که سود زیادت ازین
پیشتر است که یکدانه اختیاش را که شمار آن کس نداند و خوردترین جویو باست
چون در زمین نیکو افتد و سبز شود و قریب بیست سر میکشد و زیاده نیز ممکن است و بر
هزبری قبه ختمش باشد که شمار آنرا که پیش اند و خوردترین جویو باست و از پنجانی
آن کرد که سود کار ما از خیر چوب پرور است و دفع و زراعت از آنچه در شمار
آید افزون تر از عیان مزارع حکمت گفته اند زرع سه حرف است دو حرف اولی
زرت و حرف آخر کرعین است آن هم نام زرت است **بیت** کیمیا خدای زراعت کن که
خوشگنت آن حکیم مزارع را اثمان زرت اثلث باقی هم زرت بس این
زرت بر زرت باشد و از اعتقاد اکسیر یان کار و همتت جان هم شده که بکریست احمد
اشارت بهل زراعت کاتیل **بیت** جستن گوگرد اخر غرضای کد دست زود
بر خاک سیاه آور که یکسر کیمیا است چون این نمان از و همان استماع نمودم
سودای سود و همتت در بر قاده در دکان دبستم و بهیا اسباب زراعت
شغل شدیم و در محله من در ویشی بود بکمال نیک نفسی موصوف و به نیکویی اخلاق خود
بیت بگذشته از تکلف و تشبیه گشته ز اسباب این جهان شده قانع بوشه
چون دانست که حرفت خود ترک میکند و کار دیگر اشتغال می نماید مرا اطلید و زبان
عانت کشود گفت ای استاد به آنچه حواله تو شده را منی بخش طلب افزونی
مکن که صفت حرفت شوم است و عانت در میان مذموم و سر که نقد قناعت
پست و ابر و بادشاد وقت خود است و هر که بمذلت حرفت گرفتار
شده در پای دیو و د **بیت** قرص جوین می شکن و می شکب تاخوری
گندم آدم زبیب گفتم ای شیخ مرا ازین کاری که بشاگرد آنم جدا نماید

میرسد و دانسته ام که ضایع و همتت بیاست خیال می بندم کشتاید از این شغل
شغف کردم و معاش من بسوخت که زود پر زاده فرمود که مدتی تمامی اسباب بشت
و همین حرفت بیاست و تربت از کانی بسبب این پیش از خصل و خاشاک تزد
مضاد این عمل که حالا در صد و بیست و آن کار پر شعل است شاید که تو بخوازم
آن قیام توانی نمود و از عهد مرا اسم آن کای منی پرور توانی آورد نه سرچ از شما کار
آورد و سر زنده بود حق مراد محصل تواند شد **بیت** دانند رفیعان کرده در دست
از کوه متصو و یا زار تنه فصولی مکن و از کار خود دست باز دارند که هر که پیش
خود بگذارد و بهیچ موافق او نباشد قیام نماید آن رسد که بدان کلنگ سپید من
پرسیدم که چگونه بوده است آن **بیت** کنت آورده اند که کاری بر کن را بدو دی
خود شغل شدی هر روز کلنگی می دید که بر کنار رود و شسته جو انانی که در میان کل
باشند میگرفت و بدان قناعت کرده باشیان خود باز میگرفت روزی ناگاه باشد
تیر پرید است و تپوی خرب صید کرده پارچه خورد و پارچه بکذاشت و رفت کلنگ
با خود اندیشه کرد که این جانور با چنان چه خیره جانور آن بزرگ صید میکند و من چنین
بیکلی غلیم بمجری قناعت می نمایم هر آینه این صورت از ذرات همت چو آب
که من از همت عالی بهره نداشته باشم صلاح آنست که بعد ازین بمقتضات فرود
نیارم و کند قصد جز در کلنگ سپهرین نیکنم **بیت** و در دستت هر که بود سرینم
ابر نیار و خود زنده دلانی که بالا پرند از اثر همت و الا پرند ترک شکار
کران کرده متر صد صید کبوتر و تپو باستان و کار از دور تماشای حال باشد و تپو
کرده چون میرست کلنگ و ترک شغل او گرفت دید مخیر شده دید و قنچ بکشت
از قضا کبوتری در آن قضا بدید آمد کلنگ بر پریده قصد کبوتر کرد و میل کنای آب
نموده از شش وی در گذشت و کلنگ از عفتی فرود آمد و بر لب رود

پستاد و پایش در کل مانند هر چند جمدی که در بر پر و پایش در و حل غوطه پستری می خورد
و پر و بالش بکل آلوده تر میشد کار زیاد و او را گرفته روی بخانه نهاد و راه
دستی پیش آمد و پرسید که این چیست کار زکنت این کلنگ است میخواست
کار باشد که خود را نیز یاد داد و این مثل برای آن آورد و تم نامعلوم می که کس را
بکار خود قیام باید نمود و حفری که نه لایق است فرو باید گذاشت چون بر عاید این
مثل آورد و غده حوص من زیاده شد و آن سخن را که محض مواد آوری بود آنرا در کس
پوش راه نماند و بر همان خیال بایستادم و ترک نا نوایی گرفته بخرس مایه که بود
زراعت بیا ختم و مبلغی تخم گاشته دیده اشطار بر راه حصول محصول نهادم درین
حال معیشت برین و عیال به تنگ آمد جهت آنکه از دکان خجاری روز بروز آنچه
خروج شدی بدیده آمدی و حالیکه مال مشطری بایست بود تا فایده برسد با خود گفتم
سودی کردی که سخن پران و بزرگان نشیدی و اکنون با خراج است یومیه در مانده
از بیسج عمر و مولی نمی باید صلاح در آنست که مبلغی برسم قرض بستانی و باز دکان
تا نوایی گشت و بر سر کار خود روی **پست** آنکس که بکار خویش رگشته شود بهر زمان
بنده کار بسته شود پس یکی از خواجه گان شهر رجوع نمود و مبلغی وام گرفت
و از دکان را بگشودم و یکی را از خدمتکاران بر سر آن گذاشته خود تر دومی نمودم
گاه از جهت نسیق زراعت بجهت رقتی و گاه برای رفتی دکان بازار آمدی چون
در خیال و اسامی بگذشت آن خدمتکاران خیانتها در زبده در دکان از نام
و سود چیزی نماند و محمول است را انواع آفت رسیده مشرب آنچه خرج شده بود باو
آید رجوع به آن تمسای نمودم و حال خود بتفصیل باز گفتم و کیفیت دو کارش بر رفتن
و از آن مرد و زبان دیدن باز نمودم بهر عاید بخندید گشت چنانچه است حال
حال آن مرد و موی که پیش از حال زبان من رسیدم که چو نه به دست آن

حکایت آورد و اندک شخصی در عورت داشت یکی پر و دیگری جوان و خود و موی
بود و هر دو عورت را دوست داشتی شبانه روزی در خانه هر یک بودی عادت
کرد و بهر که چون بخانه آمدی سر در کن هر یک نهادی و بخواب رفتی روزی بخانه زال
آمد و بچشم عادت سر در کن زال نهاد و در خوابش زال در عاروی و موی نکر سبک گشت
بسیج به از آن نیست که در محاسن آن شخص موی چند سیاه است بهر کم تاریش تمام
سیند بماند و آن زن جوان را بدو رغبت نماند چون از آن زن بدو رغبت نینمودی
نیز تفرقی و ملاطفتی فهم گذاشت محبت دی نیز انطیافست دل از او بردارد و بکلی بن
بردارد و بس آن قدر که توانست موی سیاه از ریش او بکند **صحیح** و کند بهر آن ریش
که در دست زنت روزی دیگر آن شخص بخانه زن جوان شد و بهر طریق موهو و سر کن
او نهاد و بخواب رفت زن جوان در محاسن او چند موی سیخ دید با خود اندیشید که این
موی سیاهی سیخ را بر باید که تا تمام ریش او سیاه بماند و چون خود را سیاه موی چند تراشید
از صحبت پر زن متنو گشته بمن راغب کرد پس آن نیز آن مقدار که اقتضای
بود از موی سیخ بر کند چون برین چند وقت بگذشت روزی آن شخص دست
محاسن خود فرو آورد و دید که موی بر جانمانده و فرم ریش تمامی بر باد رفته فریاد
بر کشید و بسیج چارماند داشت و حال تو نیز بر همین منوالست برخی از سودا میسر
به دکان نا نوایی صرف کردی و بعضی در کار و هفتای تلف ساختی و این زبان
که در می نگیری نه در تنور معیشت نانی بخته آوند در مزرعه زندگانی فرمونی انداختی
پست روزی پنهان گذشت و روزی بچنین اکنون که نیکو گیتی ز آنست و
نه این و چون این حکایت شنیدم دانستم که پر عاید آنچه میگوید واقع است
و مرد از آن عمل جوهرت و نه است حاصلی نیست و هر چه در دام هر جن
و نا نمکند مصلحت در آن دیدم که بچشم الزامه اطلاق شب از آن شهر

در غایت منزل بقره ساق و در اسان میرسم تا ساقی در رود از قطع کرم و بعد از
آن تیغ شیندم که چنان من مردند و مال و جاست مرا قرض خوانان بحساب و اام
خود تصرف کردند از مراجعت با وطن بار لوف نامیکشته مراحل و منازل می
پایم و در دل خود در ابلقاست سر حجاب ولی و ایسی یکم و جرات قلب سوزا
بلقای اهل اهدرسم راحتی نمی تا این ساعت که آینه دل به فعل مجازت این جاب
از زنگار سیم و صفا شد و شربت عیشم بشیرنی کلام شکر باری حضرت بیگشت
امنه الله که اگر بکشدیم دیدیم تر او از تو بمقتو در سیدیم این بود شمه از سر گذشت
من که بوض ساینده شد زاده فرمود که از تخان تو را یک صدق شیندم و دل من
برستی کشا تو که ای داد و اگر روزی چند زحمت مباحثت و شقت سازت تحمل
کردی اما بکربهای نیکو نیز بدست آمد بر لاط ارد آداب اتم و قونی تمام حاصل شد
و من بعد بحقیقت خاطر و فراغت دل خواهی گذرانند **ع** شام غم آفرنده و طبع
خواهد مید، میان بدیدار میزبان خوش برآمد و میزبان نیز صحبت میهار غایت
شیر و آغا به سلطنت کرد زاده مردی بود از بنی اسرائیل و زبان عبری نیکو
و آهستی و اگر چه با کثر لغتها کامل بود و به پیشتر زبانها مسلک میشد اما چون لغت
عربی موردنی داشت فصاحت او در آن پیشتر می نمود و پیوسته با خواص
خود بدان زبان سخن می گفت بهمان فرنگی اگر چه بخت لغت عبری و آن بود اما
سخن گفتن زاده او را بدان زبان خوشتر می آمد و در اغلب اوقات
آهسته غامی نمود تا زاده بدان لغت سخن می گفت زاده نیز جهت رضای
او و میل طبیعت او بدان زبان سخن گفتی و در ادای کلام عبری و ادای لغت
بدادی همان عاشق آن زبان شد و در غایب زاده خواست که از خلا
بیشتر لغت بهی از وی بیاموزد **ب** بشیرن که با هر لحظه بر قند

شدی که با شش شکر خند چو میان و پیشکشا بخورد چو طوطی شکرش را شد فریدار خند
به آمد و حجاب تکلف از میان مرتفع شد صفت بکاکلی مبذل شد و از معده است و او آنچه
اتحاد و حال آمد **ب** با هم برادری تواند نشست وقتی که تکلف از میان برخیزد
سنان کپساخت و از بر زاده آغاز نشا کرد و گفت ای لطف تو کلید نهان کمال تو بر تو
خفته تا بید ذوالجلال این جبهه طرز سخن را می شنیده عبارست پر داز نیست که دیده
عقل صاحب نظران ازین کلام نذیده و گوشش سخن شناسان نهانی ازین زیباتر
نشید **ب** من نمیدانم که این جنس سخن را نام چیست فی نبوت می توانم گفتش
فی سحر می توقع می دارم که این زبان مرا بیاموزی و الکتماس می نمایم که تعلیم این
از من دریغ نداری چه بی سبب به معرفتی در اعراض از او اگر ام من سم طاعت بجای آور
ولی تقدیم وسیله مودت انواع تکلف در صیافت رعایت کردی امروز که زابطه
محبت بر اسطر دوام محبت است حکام نیست امیدوارم که شفقت فرمود و محبت
باجاست مقرون داری و رتم شکر دی با نذر است بر صفا حال من کنی تا سبب
از دیاد مواد اخلاص شده و طینه ذکر مروت و طریقه شکر نعمت مرعی **ب**
بجز شکر تو گفتن نتوانم بحقیقت من بنده که پروردگار احسان تو باشم زاهنت
بر او مضایقه و بیالنه باشد که شخصی را از حقیقت جهالت با وج دانش ترقی دهم
و تعلیمی را از اسفل سافلین نقصان بدر جاست اعلی علین بیسانم فاما بر خاطر میگذرد
که میان لغت عبری و کلمات فرنگی منافات چهار و بیانیست بسیار است
بادا که در تعلیم آن کلفتی تمام بخاطر سپرد و حتی بسبب کندی حد از او اگر
و حفظ آن عاجز آید و بدان تقدیر هم روزگار من ضایع شده باشد و هم اوقا
تر فایست کشته همان جواب داد که هر که قدم در طلب کاری نهد هر آینه ارتقا
شد اندر ابا خود باید گفت و اندر روزی مقصدی آرد و قلب بادیه محبت با

در پیشه پست در پادشاهان که شوق کعبه خواستند و قدم بر نشمار کردند خاندانان بزرگوار
 درین پست بنایه صادر کردند که اگر هر موی بر سرین تنی کرد و ازین کار روی نتابید
 و اگر سرش در دیده من سنانی شود و نظر بعضی دیگر ننگین **ع** هر کوی که بکشد و در هیچ ی بکشد
 و هر عتی که در طلب علم گشتند آخر بر احوالی انجامد و هیچ مستلیم هیچ وجه ضایع نمی کرد و
 چنانچه آن صیاد بواسطه اندک زحمتی از جست علم کشید و بخریدی خدمتی که به نزد
 علما از وی صادر شده بود و فتنی کامل یافت و از مضیق احتیاج بقای استغنا
 و دوست عیش رسید زاهد پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند
 که در درویش صیادی که وی در شکار مرغ و ماهی قناعت کرده و معاش خود گذرانید
 و در وقت صید ماهیان چون محنت چشم شدی و بهنگام قصد مرغان از سر موی
 بدن حلقه ساختنی مرغ از دام او جستی نهامی روزی دام نهاد و بود و بزار
 زحمت سیر مرغ را بخواست و دام آورده و خود در بکن گاه مقرر صد آنکه خلق آن بکار
 بگذاشت و دام در آن نشسته در آنای این حال آواز عده آید و نشیند و از ترس ناکام
 مرغان بسبب آن صد ابرمند از بکن گاه برون آمد و طالب علم را دید که در
 سله فتنی گشت می کرد و فعال ایشان بجدال انجامیده بود و صیاد تضرع بسیار
 کرد که فریاد میکند تا آن مرغان رزم کنند و مرغ من ضایع نکرد و **معوج** درم کشید
 تا آخر و صید رام **ع** ایشان گشتند اگر مارا درین میدان شریک می سازی
 و می کنی امر می میدی با تو در می سازیم و بکنک و عده نمی پروا زیم صیاد گفت
 الا عزیزان من فتنه مال مندم و قوت چند کنی بسته مرغانت بعد از آنکه شما مرغ
 به من بگویند بخانه دوم و به سان یک مرغ در تن را تپسی کنم گشتند تو هر روز این
 کار میکنی و مانند نیست تا این نگاهداشت ایم هیچ وجه ممکن نیست که از سر این
 مرغان بایم یا نه و خواهم کرد تا مرغان به نداشتن طوطی که در هر یک از مارا برین

می صیاد هر چند اضطراب کرد که در سر شادام من نیافتند و دست طلبه رسن یافتند
 نه دام در زمین و قف نهاد و ام و نه چنین از غله بد رسه پاشیده و بشیرع بر من لازم نیست
 که شکار خود را با شما بطریق ثلث و ثلثان بخشش کنم به هیچ جا نرسید آخر ایش را اوده
 مرغ داد و رسن در کشید مرغ را ز ابدام افشاد و دیگر باره آغاز نامه و زاری کرد که بر من رحم
 کنید و دست طمع از بردن مرغان کوتاه دارید گشتند ازین مقام در گذر و بشیر طعی
 کرد و فاک صیاد چاره ندید سر یکی را مرغی داد و گفت باری چون زحمت شما کشیدیم
 و تخمه و بزرگی تیر گذرانیدم آن قطره بران بحث میکردید بن آموزید شاید که روزی
 مرا فایده دهد ایش آن گشتند با دزد بحث بحث بحث می کردیم و در میراث خشنی مناعتی
 و شبتیم صیاد پرسید که بحث چه معنی دارد گشتند حقیقت معنی آنست که زنده گشت
 و نه موات صیاد آن قطره را یاد گرفت و با طالع بسیار خانه آمد و صورت جان بیال
 در میان نهاد و آن شب با مذک قوی قناعت کرده گذرانید روزی دیگر که مرغ زرین
 جناح خوشید از آشیان افق پیدا شد و میان سیم اندود کو اکب از بهشت شتهای
 شجاع بر محیط سپهر روی بگریز آوردند **معوج** مرغ صیاد و شش برشته زرد
 بای مهر را بدام آورد و صیاد دام برداشت و روی بد را نهاد و بتو یکله
 تمام دام بد را فرو گذاشت قضا را ماهی بدام افشاد زیاده صورت شیرین بهایت
 که آب به که چون او خوشن پوشی نه پرورده بود و دیده مردم آب مانند او بعضی
 در عرصه کار ندیده **بیت** سینه پاک بچو سیم عید چشم روشن چو شیشه خورشید
 پشت او چون بکس تلکون زنگار است از قیاس فزون صیاد در شکل و بیست
 و پنجمر شده با خود اندیشید که من در همه عمر ای برین نامیت ندیده ام و صیاد
 برین لطافت مشاهد کرده ام صراحت آنست که او را ندیده رسم تبرک نزد سلطان
 ز نام خود را در چنین خدمتی نزد ائمه بنام سیم آن ای را از طرف اهل انکذه

روی بد بکاه پادشاه نهاد و تضرع سلطان فرمود بود تا بگلشن خاص در پیش قهری که
در جای نشست او بودی از مرمر خام حوضی ساخته بودند و ما میان رنگارنگ در آن حوض
انداخته **پت** همسین بر آن سینه بر کشش ایشان که آن حلقه زر و زورقی
نمود و این شکل هلال بر روی آن حوض سپهر شال بر آن کرده **پت** انداختی
چون پادشاه نمود چون نور آسمان بود بر روز شام بر لب حوض تماشا حاضر
شدی و با شتاب بازی ما میان حرکت زورق خوش بر آمدی درین وقت نیز درون
حوض را نظاره می کرد **ع** تماشا می نمود بسیار می کرد که ناگاه میاد و در آمد آن
مائی ز باطلت لطیف حرکت را بنظر داشت برسانید شاه بدین آن مائی بسیار
خوش بر آمد و فرمود تا هزار دینار بپایاد و هندی از وزیر اگر رتبه کتانی می
جرات داشت زبان نصیحت بگوید و آیه شاه گفت **پت** دل داشت
چشمه نوزاد و سبزه از سر زرش و در باد و میاد بسیارند و دریا پر کمیت
اگر به مائی هزار دینار رعایت کند ز رخسار اندان و فاکند و نه خراج مملکت
بدان بر آید و پیداست که برای ای چه تواند بود و میاد و راجه متدار اقامت
داد و عطا فراد استحقاق باید و جز انساب علی شایه **پت** بر آن حوضی که
من آب کرد و صد من ریش تصان پذیرد شاه فرمود که من او را هزار
دعده دادم و این زمان خلعت سخن چگونه رو باشد و وزیر جواب داد که من
را چله دارم که عدده شما خلعت نشود و زر زیاد و نیز از دست زرد صلاح
داشت که شما از وی سوال کنید که این مائی مذکورست یا موافقت اگر گوید
بندست گویم ماده او را پادشاه و وزیرستان و اگر گوید ماده است گویم زاده را
بنا تا هزار دینار به هم و هر آینه درین ماده عاجز خواهم شد آن زمان باندگ
عین تراخی حال او کرده شود و لشکر است آرمش پادشاه روی بسیار آورد

دست این مائی است پادشاه و میاد و مردی بود صاحب تجربه و وزیر که در دست
کشاده و وزیر در ضمن آن سوال چه اندیشه کرده اند خواص فکر رایج تدبیر فرستاد
تا که هر چه ای که بر طبق بیان توان نهاد چگونگی بدست آید آخر همان لحظه که روز شنبه
از علایا در فرشته بود و در خاطرش گذشت جواب داد که ای شاه جهان پنا
این مائی تخت است نه مذکور است است سلطان را خوش آمد و وزیر را بران
تدبیر نگویش فرمود و دو هزار دینار بپایاد و او را از مخصوصان و نه بیان کرد
این مثل را فایده است که میاد و یک لفظ که یاد گرفت و بدو مرغ که علایا خدمت
کرد و دو هزار دینار یافت و بنایت سلطانی را فرزند پس بر پنج علم و حد
علمای هیچ زیانی نیست و بزرگان گفته اند **معراج** بیاموز علی که کردی عسریز
کردی دانش انسان نیز زوشیتر ز دانش فراید ترا جاود قدر از صناعات
رساند بعد از این گفت این کتاب که مبالغه می نماید راه طلب با دیده و اکتساب
بقدم جد و جدمی پای من نیز آنچه میسر کرد و از تعلیم و تلقین یاری ارم و در تقسیم
سایل و توضیح تو اعد میسج دقیقه فرو نگذارم همان روی بدان کار آورد و
مدتی در از تعلیم لغت عبری بر بر طبیعت او را بهیچ نوع با آن لغت عایق
نیستاد و نه بن او را با درک جزئیات آن موافقت ندید هر چند تعلیم بیشتر می یافت
تقریرش در ادای آن کمر بود و چند آنکه نهال تلقین در گلشن خیال میکاشت
ثمره همان بر شاخ اعلی زیاد می شد **پت** اگر از سخن تو فتن عطا می رسید
سعی سودی بکنند جزیای نرسد روزی زاهد او را گفت و شوار کاری پیش
گرفته و عظیم رنجی بر دل خود نهاد و زبان تو برین لغت جاری نمیکرد و و طبع تو
این نوع سخن مناسبی ندارد و ترک این کار بکن و بیدان که جولان تو نیست قدم نه
در هر چه می توان بدست آورد **معراج** چیست بهر عمر ضایع کردن پند حکما

بشنو و پیش گیر. راهی که بیان توانی برون. زبان اسلاف خود را که آشتن
و در لغت و حرفت خلاف آباد اجداد کردن از منج استقامت دور است
همان گشت آند اجداد شکران در خلعت و جهالت از غایت تقلید کند اضطراب طبع
است و تحقیق نماید منهای صدق و مین و نکته آنا و اجداد آنا علیاته که نمایست
طنلار باز که کاه تقلید آنا از دشت آباد کان بجانب دار السلام تحقیق آیند و به
یقین برانواریددی الله نوره من یشا مشاهه نمایند **بیت** اکه او از پرده تقلید جست
سم بهر حق به چند مرتبه است. از تحقیق تا قدر و قنات. این جو و او است و آن
دیگر صد است خلق را تقلیدشان بر باد داد که در خلعت برین تقلید باد زانکه
شرایط صاحت بجای آورد و میسرسم از اکه عاقبت این مجاهدت بند است
گشت و تو حالا بزبان دنگ کله میتوانی گشت و برکت قلید غشیت خود عبارت می توانی
را ندیکن که چون اکثر اوقات کلمات عبری که از میکی آوای این سخن بر تو پرشید
که در دو آن لغت دیگر را نیز در نیایی و حال تو شبیه آن زان باشد که رفتار بکلی می توانی
و از آن خود فراموش کرد و میمان پسید که چگونه بود است آن **حکایت** گشت آورده اند
که روزی زانگی در پرواز بود یکی دید که بر عرصه زمین میخامد و بران رفتار شیرین
و فرامیدن زیاده نظر کی می برد **بیت** یک نوبت که سوی من فرامیدی دلم بردی
فرمان تو بنی دیگر پاتاجان برافشانم زانغ را فرامیدن بکلی خوش آمد از تناب
حرکات جستی و چالاک او میخیزد آرزوی رفتن برین سوال در دل او جای گشته
و سودای فرامیدن بهمان شیوه از سودای دل او ظهور کرد مدتی ملازمت بکلی را
خدمت بر بست و ترک خواب و خورگرفته متوجه آن نکا پوی شد پوسته برایش بکلی
می دوید و تماشای جلوه های او میکرد و می گفت **بیت** ای بکلی در جلوه کنان میکند
آنگاه آن لغت من از غف می آیم روزی بکلی گشت ای دیو دیدم تیره رخسار میخیزد

هواره کرد من میگردی و بحر کاست و سکنی است من مترصدی بای داعیه تو چیست زانغ
گفت ای زیبا غی خدایان روی **بیت** رفتار تو دل برد و زمین و اکنون من زیاده کن
در پی دل میگردم بد اکه مرا تنی روش تو در شانده است و دست کرد در قدم می آیم
وی خوام که آن رفتار را آموخته پای افتخار بر تارک مسران منم بکلی تقصیر و دگشت
میسات میسات **مصرع** آیا تو کجا و ما کجا میم. خواهیمیدن من امریست ذاتی و رفتن تو
صنیتست جلی ذاتیست راه هیچ وجه زایل توان ساخت و مقتضای فطرت است
بگشت تغییر تو ان داد راه من برو صنی دیگر است روش تو بر صنی دیگر **مصرع**
برین تفاوت ره از کجا است تا کجا ازین خیال در گذر ازین اندیشه دست برد
بگذر از کاین کان بیازوی تو نیست زانغ جواب داد که الشروع ملزم خود رکابی
خوض کرده ام با فسون و اف نه ترک نخواهم کرد و تا مراد است بری است باین
را به از نخواهم کشید **بیت** کشتی صبر بر یای غم انداخته ایم یا میبریم دریا کلفت
ایده کردی چاره مدتی در عجب بکلی بدوید و رفتار او نیاخته رفتار خود نیز فراموش
کرد و دیگر هیچ نوع رجوع او بدان میسر گشت و این مثل به آن آورد و دم تابدا
که برخی ضایع پیش گرفته و زحمات باطلی نمایی و گفته اند جالبترین خلایق آنست که خود را
در کارهای افند که لاین حرفت و مناسب او نباشد و این قصه همان مزاج دارد
کرمان و ایی بگذشتی و بد بهمانی رفتی عاقبت او مرشته هر دو مهم از دست رفته
برنج غریب و یکسی در مانده همان نصیحت زاهد بتلقی نرمود و باندک
زمانی زبان پدران فراموش کرده لغت عبری یاد نکرد **مصرع**
آن بشد از دست و این بدست نیاید اینست داستان کسی که رفت
فریشتن بگذارد و همه می که این او نباشد پیش کرد و این باب بخرم و حیاط
باشان متعلق است تا بهر والی که او را بعبط ممالک و ترفیه حال عا

در تپ و پستان و استیصال و تنان میل باشد درین معانی تا مل و تکر لازم سرد و کد دارد
 کرنا اهل و بد که هر خود ابا مردم اخیل و پاک طینت در مقام برابری آرد چه بسیاری از
 فرومایگان خود را با شمسواران میدان دوست هم غافل می پندارند و در مضمار کنایت
 لاشه فرماده خود را با براق برق و همیت ایشان هم گم می شناسند و حال
 آنکه اگر دو اسب را اندک بگردایشان رسیدن نتوانند بهت با جام جم چگونه تواند مضار
 در خود بهر دلیل رقص شود مثال پس نگاهداشت این مرتبه در قوانین سیاست اصلی
 معتبرست و اگر عیاذ الله تفاوت مراتب آدمیان از میان برخیزد و اراذل با ارباب
 در کنه نشینند و اوساط با اشراف لاف متبادل نمایند همیشه جهانداری از میان دارد
 و خلل و اضطراب در کار ملک بدیده آید و ازین جهت ملوک سابق کده گشتی که مردم
 فرومایه و بد اصل علم و خط با موزند و سیلی استیفا و سیاق بداند زیرا که چون این رسم
 استمرار یابد که ارباب حرفت و مرض اصحاب دولت آیند و اصحاب دولت
 کار ارباب حرفت نتوانند کرد و آینه معرفت آن شایع و ستیفی گردد و ارباب
 معیشت خاص و عام علی الاطلاق خلل پذیرد و بسبب بیانی احوال در کار با بدیدار
 و اثر آن بر روزگار ظاهر شود پس فرزند باید که مایه فطرت ابواب یفحمت
 علما و عظمت حکما واجب دانند تا از فواید آن اشتغال یافته شرافت
 تجربه بر روزگار او برسد و کارش از دوست و صحت غفلت محفوظ و معصون باشد
بیت کسی را گوی در کتی خورمند که دل بر نکته دارد و گوش بر پند سخن گوید
 شد و گویند غواص بسختی برکت آید که هر خاص درین مشکین صدفهای نهانی
 بسی در مارک یابی از معانی دیگر باره شناسد کامکار به توجیه حکیم نامدار گشت و
 بهیاست سکر نثار شناختش که ای پر یکانه ندیده چون تویی چشم زمانه
 چنان روی داستان کسی که از حرفت و لغت اسلاف اخلاف در زبانه بخیزد

در این حال و موافق طور او نباشد توجه نماید و مظلومش از دیده ارادت محو گشت
 بر جمع کلی بکار اصلی ممکن نباشد یکی از دست دهد و آن دیگر بدست نیاید اکنون
 باز گوید که از خصلتهای پادشاهان که ام پستود و ترو بصالح ملک و
 سیاست دولت و استقامت امور و استقامت و لها نزدیکتر و من در
 وصیت دو از دهم دیده ام که پسر پلین باید که حکم را بر این روزگار در
 باری را سر بایه کار سازند و در استنبه افشاد است که ملوک را حکم بهتر
 باشد یا سخاوت یا شجاعت تو بنگر عقد کشای که را از رشته
 این شکل باز کشی و برای جواب نمای سر این سینه را بخور و جوی باز نمای
بیت مرد و انار این سخن بشنود در کجینه سخن بگشود بگفت کای
 خسر زمین و زمان زیر فرمان تو همین و همان بد آنکه ستود و ترصفتی و پسندید
 تر خصلتی که نیم پس بدان مهیب و مغظم تواند بود و هم لشکری و رعیتی از آن
 شکر و خشنود و دانند شد حکم و حسن خلق است و از کلام میانه انجام
 سلطان سر بر پاست و صاحب تران مملکت جلالت علیه افضل
 صلوات المصلین چنان منوم می شود که سعاد است و نوری و مراد است
 اخروی بر علم و نیکویی متفرع است کما قال تعالی و انک علی خلق عظیم
 و این خصلت که ملک مشرف است با ملک بفضل یکی از ایشان بر بانی
 معلوم کند هر چه محتاج آید اما شجاعت همیشه بکار نیاید و در عسر
 و قی بد آن احتیاج افتد و سخاوت و علم بر وقت در کار نرسد پس جو
 و علم از شجاعت بهتر باشند و باز فواید سخاوت مخصوص باشد بطایفه
 و گروهی خاص از مویده انعام پسر پلین بهره مند تواند شد و لیکن خود روزگار
 حکم حاجت و منافع خوش خویش عام و رعیت و سپاهی را شامل پس

علم از آن دیگری فاصله باشد **پت** هر که در وسعت نیکو بود آدمی از آدمیان بود
 یکی مردم زنگور دیت. خدی نگو مایه نیکویی است. ویکی از بزرگان گفته است
 که اگر میان من و تمامی مردمان تار مویی باشد و هر باقی در مقام سخن باشد امکان
 ندارد که بگذرد زیرا که اگر ایشان است بگذارد من بکشم و اگر ایشان سخن بکشند
 من است بگذارد من بکشم و عزم من تا آن حدست که با اهل عالم توانم سخن
 و با حامی و عالم و کی گناه و مجرم توانم ساخت **پت** من بگذاورم و در برادر خویش
 که زود و بلج من من بروم بخوی او و بیاید و است که ثبات و وقار پادشاهان
 زیاده از حد است و علم و تاقی فرمان دامن جانرا نگو تر زینتی چه احکام ایشان
 در خون و مال و ملک جانیان نماند است و او امر و نواهی ایشان بر اسافل عالم
 و اصاغدا اکار علی الاطلاق جاری پس اگر اخلاق خود را بکلم و دیانت است
 ندارند بیک درشت خویی اهل اقلی را نورس دارند و از خفت و سبکاری
 عالمی را آزرده و در جور گردانند و بی جانها و مالها در معرض ملک و تفرقه افتد **پت**
 هر حکم که سلطان زمان فرماید از بعد تا اهل فراوان باید و در آنکه در آن تاملی نماید
 شاید که از آن حکم خلعها زاید و اگر پادشاهی بآب سخاوت کرد از روی روزگار
 بشود بد با تشنج شجاعت و خمن حیات بدخواه از ابوزد چون از سر مایه علم می بهره
 باشد یک جناح همیشه بخار اتره سازد و یک عده هزار دشمن جانی برانگیزد
 اما اگر در باب سخاوت قصوری و در میدان شجاعت فتوری داشته باشد
 رفق و دلبویست و علم و خوش خویی رعیت و لشکری را شاکر تراند و شست
 و عالمیان را در تیر و آزار و سلسله قدمگاهای توانند کشید **پت**
 چون اهل آن که خوش بود و دیت. تا در آفاق خوش بود و دیت خلق را
 از زمان بکار آیی که خلقت همان بار است و با وجود علم باید که از ثبات و

هر مذهب باشد که علم بی ثبات از چوبی خالی نیست چه اگر کسی بسیار و متماثل کند و بر
 اظهار و بردباری غایت بهالذات بتقدم رساند چون عاقبت آن بتناقص
 و خاست آن نخت و سبکی از انجا مجموع آن تملکها ضایع و بی بهره خواهد شد **پت**
 ثبات در طریق بردباری بچگونه. هر که تکیه پیش دارد شکوه و پادشاه با یک
 به مقام علم متابعت بود جایز نشود و بوقت خشم مطاردت شیطان روانه آرد
 که غضبش علیه است از آتش شیطان و تیر و آتش است تیر و آتش است و شبها
 و گفته اند علم از جمله اخلاق پیغمبر است و غضب خوی پیکان و در سر شیطان
 و نزد اهل تصدیق و ارباب تحقیق تر است که تا کسی بر غضب متون نگردد
 او بدرجه صدیقان نرسد و در نواد کلمات حکما بطور است که از بزرگ اکابر
 بودند که مشرقا است حسن خلق را در یک کلمه هیچ کن تا ضبط کردن آن آسان
 باشد فرمود که ترک غضب جامع مکارم اخلاقیست و محسن خصال و
 در اندن غضب است جمع تمام قبايح اعمال و نضایح افعال **پت** خشم و کین و حسد
 و دامن هر که را خشم است کین است از به ان. اصل خشم از دوزخست و کین
 جزو آن کلمات و خشم دین تو. چون دو جزو دوزخ بیس پیش از جزو سوز
 علی خود گیر و قرار و دیگر باید دانست که احتیاج پادشاه بوزیر ناصح کامل
 و ندیم خود منده فاضل محبت است تا اگر غرور جباری و نخوت شهر یارسی
 او را از منج علم و بردباری مخرف سازد و وزیر صاحب به پیش بطریق
 ناصحیت یاراه صلاح آورده بر جاده سکون و وقار ثبات قدم
 گرداند و بخشش داری و غفلت ثبات قدم گرداند و اخراج
 عدالت را از ایل پشته برست سلاش محبت استقامت و به
 با ارباب فضل کرد کار میا من علم و وقار و خلوص عقیدت و صفای نیت

وزیر کا کار در عداوت مظفر و منصور بود و بهر جانب که روی آرد فتح و نصرت
 رفیق و قرین و اقبال و دولت ناصر و همین وی باشد اگر اچنانا بر حسب موافقت
 هو او متابعت نفس و خاد کار می حکم فرماید و بی تاامل و تکرار از روی بصیرت
 و تدبیر و آنچه دهر برای روشن چنان وزیر مخلص شرر خورشید سکن یابد و تدارک
 خلل و تلافی زل آن در چیز تقدیر یابد چنانکه در خصوص پادشاه و قوم او بود و رای
 پرسید که چگونه بود است آن **حکایت** گفت آورده اند که در یکی از بلاد هند
 پادشاهی بود سلاطین نام با کمون و دهان پکران و اموال و خزاین بی پایان
 ریح و دولت پرورش را ملک و ملت در پناه تیغ نظرت کپرتش را دین و دنیا
 داد و از سلطان روزگار با انواع مفاخرت امتیاز یافته بود و از خواصین کار
 باضافه آثار اختصاص پذیرفته و پسر داشت که مهر و خشان روشنی از جبهه
 رخ ایشان و ام کردی و ماه تابان از زیبایی خسار و نازکی خدای ایشان در
 میدان سپهر کشته گشتی یکی بقامت چون تیر چله نشینان کوشهای انزوارا بسوی
 خرد کشیده و دیگری بزل ف چون زنجیر دیو اسکان سلسله محبت را سوی کشان
 به پادستان در آوردی در نظاره اعتدال بالای جانفزای یکی سر و سسی از چهرت
 پای در کل ماند بود و از غیرت رفتار و لژیب دیگری کبک دردی خرامیدن خود
 فراموش کرده بود **بود** یکی چون لاله باروی درخشان یکی چون گل قبول دشمنان
 و با وجود حسن صورت و خوبی پیرت آراسته بودند و نهال جلال را
 با زمار فضل و کمال زیور بسته صورتی در غایت زیبایی و معنی در نهایت
 در بای **پست** چشم کردن صورت و معنی ندیدست انجمن بر چنین معنی و
 آفرین باد آفرین یکی را سیل نمی کشدی و دیگر را ماه خنجر و مادر ایشان ایران
 دهری بود که از شک عارض نادر پیش و سلسله ناب در حجاب اضطراب نهان شد

و از شرم طره چین بر جنبش جسد سبل بر ج و تا گشتی **پست** تنی فزق و کیسور آراسته
 آرا دی بعد آرزو داشت رخس بر نقشه کل انداخته بنفشه کعبان کل سخت
 بر بخش از غیر مشکن ب رسن کرده در کردن آفتاب دل پادشاه بیدارین کوم
 یکتا و محبت این دو فرزند یگانه بنایت معلق بودی دلی جلال ایشان آرام و سرور
 سینه نداشتی و دیگر وزیری داشت که او را بطار کشندی و بلعفت ایشان معنی این
 کلمه مبارک روی باشد و او نیز کواری بود بتانت عقل مشهور و با صابت رای
 موسوم و مذکور و لایلی کیست و کار دانی و شواهد فراست و مهربانی بر جبهه افعال
 و ناصیه احوالش لایح و آثار اخلاص و هواد آری و میامن اختصاص و رضای
 در ساعی جلیله و اجتهاد جلالت ظاهر و واضح و زبان زمان در وصف کالاش قاصر
 بدین مقال تر تم نمودی و در آوازه از اوصاف قدر و جلالتش بدین ایات
 تو پست **پستی** ای آصفی که صاحب دیدان چرخ را در مجلس مضرب لایمیرد
 ای که کاتبان تو تحریر میکند حکم قلم به صاحب جز انمیرد و در پیر حاش کمال نام
 داشت کاتبی بود که تیر سپهر کان بیان او نتوانست کشید و نشی فلک بدم تل
 بر مدارج مصنوعات بیانش نیایستی رسید کوی زبان ملک لطافت شش
 سخن اسرار فصاحت بود و صریح خانه لطافت آثارش مطلع انوار غلظت در
 هر معانی که بالکس تنگ سفته و نظام ذهن شامش در پیک الفاظ عذ و طاعت
 زیبا اشطام دادی و مرتبه حقایق که بمنز ان تدبیر بسنجیدی دلال فکر صاحبش
 بتعریات کامل و توصیفات شامل بنظر خریداران بازار و حقایق می آورد
شعر معانی تقریر او جانفزای بانی تحریر او دلیزیری کلک و طوطی
 مجمل کرده از نغمهای صریح و از مرکب خاصه پیکر سفید داشت کرد
 به ان جنگ چون باد جهان بای شتافتی و به ندان خار اشک

که بسکین دل شکافی همیشه آهن در که نهان باشد و پوسته سنون پر کجای تابست
 بودی و او نه برسم مهر و کوی بود بر چهار سنون روان **پیت** سوده بگردون سر
 شنجرف جای رنگ شنی زوشده شنجرف زای بخش خطوم بمان کند از
 اشد و زکوه بلند زان سپر انجیزی پهن خاک در تپایش سپر کشته خاک
 و دیگر و پیل سبز بود نه بغایت شکویند از عظمت اغضا و اوج اما نه کوه الوند
 بخطوم چکان مثال سرهای گردون کش از کوی میدان ساختی و بدستهای خود
 کردار کرد نهایی سرکش ز پایمال کرد ایندندی دندان لوز غایبان از سینه
 اعدا شخرجان بر آوردی و تین علاج از معدن بدن دشمنان توده لعلشان
 ظاهر کردی **پیت** ابرندولی قطره ایشان سرخج بر جندولی پاره ایشان سر بجا
 دندان یکی سخت شده در دل میخ حلقوم یکی حلقه زده کرد تریا و دیگر و شیر نختی
 کوه کوهان مامون نورد داشت که در شبی اقلیمی ملی کردندی بلکه بدی عالمی زیر پای
 آوردندی از گردن و گوش کان و تیر است کرده و از دست و سینه
 هیاست که ز کوه سپر نمود و بوقت پویه عرصه خاک را بر شکل سپر ساختی و کاه
 سیر بای چکان مثال از برید تیز گام با کوی سبقت بردندی **پیت**
 مامون نوردی کوه شوش دل بر غل کرده شوش تار و زهر شب با کوشش روز تابستان
 و سندی کوشش تند و تیز گام و سیمین هم ز زمین لکام که اگر غمان او را که کردندی
 بر صبا جهان چای شیشی گشتی و سال کیتی نورد بگرد کرد و از رسیدی تا بزر
 تنگ پلنگ بر حوالی که فلک می کرد و نظیر آن چنان مرکبی ندیده بود
 و تا ابلق روز کار عرصه اودا را این پایه شبیه چنان بار کی نشیند
پیت گردون کردی زمین نوردی کز چشمه مهر آب حوز دی
 ابر بار که در غرق شدی غرق بازان بودی و در میان برق ابر بار که نورد

رفتی **ع** صبار صبا بگرد رفتی و تینی و آست بگرد آراسته و بلالی پراسه گیتی
 مکر صحنه سبز را بقطر است شبنم رقص ساخته اند و ساحت سپهر ابر را شاد
 که اکب زین کرده و جواهر اصل ذاتی او بر صحنه اکاس شکل پای موری نمود بر تخت
 مینا نشان بر کس ظهور میرساند و آن نه شمشیر بلکه ابری بود خون نشان یا بر
 بود آتش نشان **پیت** چن برک کند ناس سبزی ولی شود در بوستان مهر چون
 شاخ ابروان نیلوفر در آب نهان باشد ای عجب نیلوفر است آن شده
 آب آذر و نهان ملک بدینا که مذکور شد دبستی تمامی داشت و همواره
 بر سلاطین دیار هند بمجموع اینها با ماست نمودی و در ولایت او جمعی برین
 بودند که خود را تابع پشما دانستندی و به پیغمبری او معتقد گشته از دین حق و
 راه راست عدول و زیدندی و خلائق را در بادیه ضلالت و تاویه جهالت
 سرگردان ساختی چند کلمه سیلار ایشان را از اضلال و اغدای خلائق منع
 می نمود منزه فرما شده آن عادت ذمیم را ترک نمیدادند و مهم بدان انجامید
 که شاه تعصب دین و محبت ملت دو اندوه هزار تن از ایشان را بکشت
 و خانها ایشان را پنهان داده زن و فرزندانشان را با سیری بردند و از آن
 جماعت چهارصد تن را که بنون علم آراسته و از انواع دانش بهره مند
 بودند ملازم پایه سپهر اعلی کرد و ایند ایشان بنا کلام مکر خدمت بر بسته
 راه ملازمت می سپردند و فرصت اشتغال و محمل کینه خواهی را انتظار می بودند
 کاشی ملک بر سر عرش استراحتی مشغول بود و سخت آواز بانمیب
 شود و از هول آن پدیدار شده متاعل و تفکر گشت در آشنای این حال
 بار دیگر خواب بروی غلبه کرد و در خواب چنان دید که دو ماهی پسر خ
 از شعاع ایشان دیده خیره شدی بر دم ایستاده و بر ابر جاز و دند و ملک دیگر باره

بسته شد و باز بسته و در روز از آن خواب فرو رفت دوم بار دید که دو بوط
 رگین و قازی بزرگ از عقبش می پریدند و باخ پیش وی فرو آمده آغاز دعا گویی کردند
 باز از خواب درآمد و در صورت واقعه حیران مانده و بگریه در خواب شد چنان
 دید که ماری سبز رنگ با خالهای سبز و گرد پای وی میگرد و آن انگی ناخوش طلفت
 بر آن شاخ صندلی می چید ملک از ترس پد اشد و از آن بازپها کورده و خیال خط
 می نمود اند و بکین گشته کتی دیگر موکد خواب او را ککشان ببال مثال برد
 و درین نوبت چنان مشاهده کرد که سر ناپائی و مثال شاخ مرجان بخون آلوده است
 و گویا از فرق تا قدم بلبل بدخشان و یا قوت رمانی آراسته کرده ملک پد گشته
 و اضطراب آغاز کرد و خواست که از محراب حرم کسی را آواز دهد که ناگاه خواب
 غاب شد و چنان دید که بر استری سید رهوار که چون برق چنده کوه گذار و مانند
 عمر که ای خوش رفتار بودی سوا شده غان مرکب بجانب شرق تافته شمای
 راند چنده انگهی نکرد از ملازمان جزده فرارش پاده کسی را نمی چنده باز از خوف
 این واقعه از خواب بگست و گریه ششم خواب رفت آتشی دید که بر فرق او
 افزوده شده است و شعاع آن اطراف و جوانب را احاطه کرده از ش
 این صورت هر اسان شده باز پد اشد و همنم بار از شراب خواب بخود
 افتاده مرغی آید که بر بالای سر او نشسته و متعار بر فرقش میزند این نوبت
 ش فریاد که ملازمان که در حوالی بارگاه بودند بزیاد آمدند و بعضی سپه سیم
 خود را بپایه تخت رسانیدند ملک ایشان را تسکین داد و باز کرد و بید
 از بخت این خوابهای نایل چون بار دوم بریده و بر خود می چید و با خود گشت
 این چه نقشی که ناگون بود که ملک خود دست بر انگیخت و این چه شکر با
 فته بود که دوم بدوم در نیت **پت** نشسته کی عربه آشوب گشت

رفته یکی تنه بجای و گرد آمد ای صورت این واقعات با که در میان توان نهاد
 و حل این شکل از کلام ناضل در خواست توان کرد که محرم این اسرار توان گشت
 و در تفریر این قفسه با که توان باخت **مصرع** این در در اکویم و در مان ز که پریم
 القصه بقبه شب را بجز از غقه بروز آورد و با شب تیره از دیری و در از بیست
 می که **پت** تو ای شب که در روز ستیزی چرا آخر سبکه بر نخیزی و لم را چند
 بریان داری ای صبح می زن آفر از جان داری ای صبح تا وقتی که عارض صبح
 روشن انگشت زلف شب تار و خشیدن آغاز کرد و شامهای کافور بعوض غالیها
 عنبر پیر اطراف چرخ اخضر بید آمدن گرفت **پت** و باغ زمین از قف آتش
 بر شام سودا بر آمد از خواب چیده اند دست تقدیر قناب طلفت از پیش چال
 روز جهان آرای برداشت شام سبک کان بالای تخت مینا کار فلک بر اندازد
 عدل روشنی بخش را بسامع عالمیان رسانید شاه بر خواست و بر اسیر احوال
 بر شکل و در علم تعبیر کامل بودند بخواند ولی آنکه در عاقبت کار و خاتمت حال خود
 عالمی فرماید نای خوابها بر آن منوال که دیده بود و با ایشان بگفت ایشان واقعه
 برونک کشید و اثر خوف و هراس بر ناصیه شاه دیده گشته این خوابهای
 ممکن است و درین دست کسی بدین گونه کی خوابی ندیده بود و شش صبح بهتر بدین
 منوال واقعه نشیند اگر ملک شرف اجازت از زانی فرماید ما بندگان چکد کر
 از روی مطالعه اثنان نمود و بیتی که در تعبیر نوشته اند رجوع نمائیم و بپستغای
 هر چند تا مقرر آن تامل بجای آورد و پس از روی بصیرت تعبیر آن بر عرض
 و دفع شر و فرار از ابرو و جی اندیشم **پت** سخن را ان باز بیده راند کلام
 کانی فکر باشد سخن ناقص شاه اجازت داد و ایشان از پیش ملک
 بیرون آمده با هم خطی کردند از جفت خبر و نایابی سیرت سلسله اشقام

و اگر یک داد و بایکد گفتند که این ظالم چنان کار درین نزدیکی از قوم ما چنین نکرده است
 است و مال و متاع ما با دینار و تاج بر داده و امروزه مرسته بدست ما افتاد که بدین سبب
 بینه خویش تو اینم خواست و خلل احوال خود را در آنک و ملاقی تو اینم نمود و چون او را
 درین حادثه محرم غمت و بر تو بر تو بر تو با اعتماد نموده است فرصت فوت نباید کرد
 و در بازخواستن بینه و برینه بقیل نمایی باید نمود **پت** دشمن بسوزینه که شایسته
 است و دوی از او بر آرد که فرصت غنیمت است. طریق هوا نیست که درین باب
 می محاربیم و تهدید هر چه حاضر اورا برسانیم و گوئیم این خوابها دلیل آنست
 که سنت مخالف عظیم که در هر یک از ان هم جان باشد پیش آید و دفع این مضرتها
 به ان تواند بود که طایفه از اداکان دولت و اعیان حضرت مراکب خاصه
 بشیریه که بر کمار یکشند و خنهای ایشان در آب زنی ریزند و ملک سلطنتی
 در آب نشینند و آنهم با افسوسهای دیم و از آن خون بر اندام دی با لیم پیش
 خالص بدن وی شسته و بر کیم و این و فارغ مجلس باز و دیم و بعد که متر بان
 و بر ابدان جلد ملک سازیم چون بر روزمان او شب باشد بکار او تو اینم پرداخت
 و اگر چه درین وقتها پای دل با بخار آزار او مجروح بود اما امید است که بدست
 آرد و کل مراد بچشم دشمن قوی حال را در مقام ضعف افتاده بکام خویش نرسد
پت دل اگر خار خواهد امید است که باز. کل مقصود بچند زکلفتان مراد
 بس بدین عذر و حیلست بر کفران نعمت اثنای کرد پیش ملک آمدند گفتند
شع شما بخت و جاه تو باینده باد. و در حال یحیی و فرخنده باد. بر خیر او
 شاه بجملا این معنی ظاهر باشد که تعبیر اینچنین خوابها بر هجوم باد و در وقت و غمت
 و ما دفع مضرت این و فایح را و حقی نیکو اندیشیده ایم اگر ملک سخن ما را که از
 اثر همین دعا کوی و محض. فاجای گفته شد بسع رضا قبول فرماید بر این

شری که برین مقامات مترتب تواند بود منفع میکرد و اگر از فرموده ما که محض در خوا
 امانت بملای عظیم را مشط بلکه زوال پادشاهی و سریشدن زندگانی ما مترصد باید بود
 ملک بر رسید و در دایره حیرت افتاده و شش از جای برفت و کنت تفصیل این
 سخن را باز باید نمود تا بهر چه که در جزا مکان بجنبه آنک ان اشتغال رود ایشان
 تخریل که کم کرده فطره و بر در بستند و بدین گونه تخریر کردند که آن دو مای که بر دم
 این ساده فرزند ان شایسته شاهند و آن را که بر پای ملک بچند بود و ایران خست
 است و آن دو بطر زکین پلان پشین اندو تا بزرگ پیل بینه است و آن است
 سوارمند خوشنقار شهر یاریست و در فرخش پیا و بیشتر از نختی و آن شش
 که بر فرق ملک روشن بود و بلا روزیست و آن مرغ که غلب بر سر شاه میزد کال پیم
 و آن خون که بدن سلطان بدان آلوده شده و اثر شمشیر که بر خاک است که بر فرق ملک
 و تن او را بدان ریکن سازند و ما تدریج این خواب بدین نوع ساخته ایم که هر
 پسر و مادر و پیر و وزیر و اسب و شتر از ابدان شمشیر بکشند و از خون یک
 تدری کشته بکجا جمع کنند و شمشیر را بکشته با ان کشتگان در زیر خاک دفن کنند
 و ما آن خون را با آب دریا آمیخته در آب زنی ریزیم و ملک را در و نیش افسوسنا
 رد عالم بخوانیم و دیگر باره از آن خون بر پاشان و طلسمات نویسیم و کشف
 و سینه او را به ان خواب آلوده ساخته سست بگذاریم و پس از ان با آب
 چشمه سرد چشم ملک را شسته و خشک ساخته بر روغن زیت صافی چرب کنیم
 ما مضرت بکلی رفع شود و بخیر این جلد هیچ چیز دستگیری نماید **پت** در دفع
 نوماد تدبیر همین است که تفریاتی و بشا که این سخن بشود آتش حیرت
 تسامح صبر و سکونش بسوزد و باد و حشت خرم شکیبی و عیش بر باد
 داد کنت ای دشمنان دست روی وای آو میان اهرن خوی سرکس ازین تدبیر شما

مهرشترست و آتش میدن شربت اجل ازین تقریر چهل سطر چون این طایفه
که عدیل نفس منند و در ملک و ملل سبب زینت جاه و جلال کیشم مرا از حیات
بعد رات باشد و از زندگانی چه فایده **پست** مرا عراز برای وصل یا رازین بای
که آن دولت نباشد زندگی دیگر چه کار آید و مگر شما حکایت سلیمان و بوتله نشینید
و حقیقت سوال و جواب ایشان بشما رسیده است بر اسمی که گفته ملک باز ناید
که چگونه است آن **حکایت** گفت شنیدم که سلیمان بنوع علی بنینا و علیه الصلو است
و السلام پادشاهی بود زمان غلیم ایشان او شرف تاذ آراسته و جن و انس
و وحش و طیر کمر افتاد و متابعت او ابرمیان جان بسته منشی نفا مشور سلطنت
او را بتوقع مصلی ملک لا یمنی لاحد من بعدی شوح ساخته و سایش قدر زین نگین
او بر پشت مرکب صبا که عذو ما شهر درواجا شهر نمونه سیراوست نهاد **پست**
ملک بنده و آفتابش غلام زمانه مطیع و جهانش بکام شد انزل جن چون نفعان
زده و جش چون طیر صف برکش روزی از مقربان صوامع ملکوت یکی بدیدن
او آمد و قدح آب حیات حضرت او حاضر گردانید و گفت بعد کمال جل شان
و عظم سلطان را ترغیز گردانید است و گفت اگر خواهی این جام در کش تا اخر الزمان
از چشیدن شربت کمال نفس ذایقه الموت این بهش و اگر میل داری زود تر زده
بر دار و از کوشه زندان ناسوت بر دهنه صافی هوای کسب فضای لاهوت
متوجه شو پس سلیمان با خود اندیشه کرد که نفع عمر سرایه ایست که بدان در بازار
نیاست سود فراوان بدست توان آورد و عرصه زندگانی مزرعه ایست
که در دلم و دجسانی بونهای سعادت جاودانی توان گشت **پست**
است این روزهای کوتاه است که بدان دولت دراز رسد پس
مردمانش حیات را بشو و قناعات اختیار باید کرد و کعبه روزه گزنام

بدست آندار باشد در تحصیل رفعا پروردگار کوشش نمود **پست** عز آن بود که در غم
جانان بسر شود باز تا مل فرمود که اکابر انس و جن حاضرند اما مل وحش و طیران را
مشاورت باید نمود بهر چه همه را یاباید ان تنق کرد و پیش نهاد پس با جموع پریان
و آدمیان و مرغیان و سایر جانوران در خوردن شربت حیات مشورت کرد
همه با شامیدن اشارت فرمودند و بگوید بودن عمر که صلاح جهانیان در ضمن
آن مندرج بود مستظهر و مستبشر گشته **پست** بر خوردن حیات ابد و عمر خنده
کام نیست و عا شام و کرم پر و جوارا سلیمان فرمود که از اهل ملک من بچکست
که درین مجلس حاضر نیست گفته آری بوتیار بدین جمع نیاید و ازین استشاره خبر
نه ارد سلیمان اسب طلب دی فرستاد بوتیار را از آمدن ابا کرد و بخت ثانی
سک را فرمود که بر بوتیار را ایار سک بیاید و بوتیار قول او اجابت کرده نزد
سلیمان حاضر شد سلیمان فرمود که با تو مشاورتی دارم اما پیش از آنکه در میان ام
مشکل مرا حل کن بوتیار اظهار عجز و ناتوانی کرد و گفت **پست** من که بکشم که بدان خاطر
عاطر گذرم بند را اقرقی نیست و قوتی نه که مشکلی حل سازد و یا چون پادشاهی
او را بفرستاد است نیست فلما تفقد حال کتران رعیت از منتران عالی مرتبت
غریب نمی غایب **پست** تو اقامتی و من ذره بنایت پست بدین نیست زحمت
داده پرورده ن اگر حضرت رسالت منبت باطلان این مشکل عنایت فرمایید
آنچه بخاطر شکسته گذرد و بموقف عرض ساند سلیمان علیه السلام فرمود که بعد از
انسان اشرف حیوانات است است و اخس جانوران سک حکمت
درین چه بود که بتول شرفیه حیوانات نیاید و سخن خیس ترین جانوران
قبول کردی بوتیار گفت اگر چه اسب را جان شرف ظاهر است و کمال بنوع
و با بر اما در مرغزار و فاعل غریزه است و از سر چشمه حق شنای قطره

بخشید **بیت** از آب و فاطمه نمی باید کرد. آب وزن بشیر و فاد آر که دید
 هر چند که نخست موضوعت و بنا پاکی معروف و لیکن لقمه فاداری خورده است
 و رسم حق گذاری عادت کرد **بیت** هر که حلقه مهر کرد در کوش یک لقمه
 نمیکند از امش و من در اجابت دعوت این حضرت که منبع و فاد و مجمع
 صفاست تولد یوفار استماع کند و باطن و فادار توجه نمود و سلیمان پسندید
 خوردن آب حیات را با او در میان نهاد بوی تیار کنت تو آبراشها بخوری و یاد
 و متعلق از اشتریک میکنی سلیمان علیه السلام فرمود که آن خاصه از برای من فرستاده
 اند و دیگر از آن بهره و نصیبی نداده اند بوی تیار کنت یا بنی الله این چگونه
 باشد که تو زنده باشی و اشتریک از عیدمان و یاران و حق که از آن در پیش میروند
 گمان بزم که از آن زندگان لذتی توان یافت و در عری که اسیر برزاق گذرد
 راحتی تصور توان کرد **بیت** صحبت باران غنیمت دان که نقد زند سیکه
 خاصه از بهر ثناء صحبت یاران خوشست سلیمان در آن سخن ادراستحسان
 نمود از صحبت زهر آید فراق اجتناب نمود و آب حیات را چاشیده
 بهمان جای آورد و بود و باز فرستاد و این مثل را از جهت آن آورد و نمایند
 که من زندگان بی این جماعت نمیخوام و از ترک خود تا قای ایشان حق نمی
 چشم و بر آینه هر یکی در صد و زو است و هر یکی بر شرف ارتحال و اشتغال
 در محاسن این راه خطرناک رفتی است و در وحشت خانه لختی
 راه سه روز و عرفانی چرا بر چنین کاری خطراته ام کم و بهت خود بنیاد
 اسل شرت خود را در این سازم اگر می توانی حلیت و یکراکنیز و چای
 این نباید بوجی آسان تر از این سازی **بیت** از عهد این کار نیام بیرون
 که از عهد گذشته ملک را بتا بدین حق نمی باشد و نصیحت بی فایست کرد

نماید اگر چنانا از ای ملک و آری که دیگر از ابائش ذات خویش را بر میکند
 و جنت بنای ایشان از سر جان عزیز و ملک موروث میکند و و بیعت میشتان
 باید شود و سخنان بی غرض از اعتبار باید نمود و نفسین ملک وسیع را عرض
 همه فوایت باید شد و درین کار که موجب تمام و آسایش و کلام خاص و عام
 باشد از ترود و غیر شروع باید کرد و هر آینه خود مندم کس را از برای خود خوا
 و بر ملک پوشیده نیست که آدمی پنج بسیار بدرجه استقلال رسد و کلیه فزاین
 ملک بگوشتش چهار بهر است اندک عالا بر که مرتبه از غذای کنت و سیر و دوت
 و کارانی را باز گذشتن از روش خود دوری نماید و تا ذات ملک قیامت
 زن و فرزند کم نمی آید و نام ملک برقرار است در اسباب تکمل و زینت و هدیه
 کاران کافی باد و یا است هیچ قصوری و فتوری نمی آید **بیت** که هیچ نباشد چو هستی
 بدست ملک این فصول بشیند و و لیری ایشان را در ادای این سخنان
 بدید بنایت تمام گشته از بارگاه بخلو تا خرامید و از صنفه ایوان و بگوشه
 است الاخران نهاد **بیت** چو توانم که با کس حال در خویشی گویم
 روم در کلبه اخوان و هم با خود سخن گویم پس روی نیاز بر خاک نهاد و آب
 سیرت از دید می کشد و دل از آتش زبیدی که کاشته و غرن صبر باد
 ناراج بر می داد و حرکت که این افرشته را که باران بلای بار و از کجاست و این
 لشکر غم که جز نتایج حیات پنهانی برد از چه مهر بجوم کرد **بیت** من بودم
 بکنی و حرفی و سرودی و غم را که نشان داد و بطار که خبر کرد آخر که عزیزان
 را چنان آسان توان گرفت و بی جال فرزندان و مدد مان از غم و زندگ
 چه راحت توان یافت و مرا بی سهران که ریشنای حبش و میوه دل
 و استظهار من در حال حیات و امید داری بعد از سلوک سبیل حیات

ایشان تو اندو و پادشاهی بکار آید **پیت** نه دارد و در هیچ بایسته تر از فرزند
 شدسته شایسته تر بود ایران و خست که چشمه خورشید تابان رنگ از چاه زخمندان
 او برود و نور ماه رخسار پرتوی از عکس درخشان است رخساری چون ایام دولت
 تازه و خرم و زلفی چون شبهای بکبت تیره و در **پیت** رخسار چون منزه و غافل
 تخت ابروان چون ماه بر طاق زوایش بگر خورشید در تاب زلعلش جوهر
 یا قوت بیاب مجامعتی دارد در بایستی و مصاحبتی جا قزایی من بی اد از
 زنده گانی چه بر خور داری ما بم و بلای و زیر که رای منیرش در شب حادثه ایست
 روشن خزای و پر تو شمع خورشید در تیرگی هر واقعه نور سیت ظلمت زوای **پیت**
 ی دستیری قلم پتقار او تحت ملوک را بنود پای برقرار سپش سریر
 عزمین اگر نباشد عمارت مملکت و رونق اعمال و آبادی خزان و حصول اقوال
 چگونه دست دهد و چون صحیفه اند پر کمال و پر که قدس سیر بلندش کرد بنیان او
 و تیر را بیا تقریر برین خور خوان بنان است لفظی چون لای منظوم و لکشی
 و خطی چون در منظوم طرب افزای **پیت** لطف نقش داده بام آب و انش
 قرار حسن خطش کرده بام نور ظلمت را ترین در نظر نباشد مصاح اطراف
 حوادث فرامی چگونه معلوم شود و بر احوال اعدا و غرام خصمان چه حیل و قوت
 اند در گاه که رقم فایز و فقره عرایین و دنا صحرایین و عامل کاسیفی که بدن ملک
 بشاید و سکتیرا دیده پنا اند کشیده شوند بر آینه نوایر نهیست و انار کنایت
 ایشان از ملک منتظم خواهد شد و بران تدبیر رونق هم و نظام مرامت از قبل
 معاملات خواهد بود و بی پل سفید گشفتن او چون جرم ماه تابانست و چون
 چرخ و از آرد آگسته و در **پیت** بند حصن حصار او آهن زخم دندان
 او حصار افکن سپش دشمن چگونه در آن دو پل که در صحن بهجانب

سیل خروشان خصم را فرو گیرند و از میان معرکه مانند گرد باد در ادر با بینه
 ز غلظت سارند چنان کند در آرد بالی یلان ایه بند در روز نبرد مصافحت
 چگونه شکست خورد در هنگام ندم معرکه مخالفان چه سان برسم زخم و بی جاذ کان تند
 که بقوت تنگ و دو یک صبا کرد ایشان از دور نه چمند و بر پیشمال برای
 با بخار رکذ از ایشان خیال نه بند **پیت** جو ایش خار خار و سر کشنده
 و ی چون باد در صحرا دوند و چگونه بر اطراف و قوت یا بم و ناهمشارت
 و فرمانهای عالی بخوانب مملکت بجه تویر سام و بی آن سمند و دنده هر چه پولا
 رک صاعقه کردار بار و بار که رخسار کی رخسار آتش بلا در دل خورش
 رستم برافزود و سرعت شیرین از دیده مشید بر خسر و اشک کلکون روان
پیت نگادری که یک جلد زیر پا آرد اگر درازی امید باشدش میدان
 چگونه عزم سلطان طکم و کوی طرب از میدان بهیستنه بکمان سرت
 ربایم و شمشیر بران که آب شکست آشفته را از بهیست او انظافیت
 و آتش فطیبت آب روی مملکت از سطوت او بجای ماند **پیت**
 نموده تیغ بکود قوجو بر از تن خویش چه برقیشه سیراب قطره بار آن
 چکما چه اثر نمایم و از ملک چه تمتع تو ان یافت و از عمر چه لذت اکتب
 توان کرد و فی الحقیقه عمری که انجمن گذرد و حساب نیست حاصل القه ملک کی
 شیان روز در دریای فکر عواجمی نمود و کوه هر تهری که بدن رشته امید بهیست
 یافت میان ارکان دولت و زکرت پادشای کشت و دل مشغولی ملک
 میج محران حرم سلطنت روشن شد ببار و زیر اندیشید که اگر در استکشاف سخن
 ابتدا کنم و تحقیق اسرار ششهای نا انکه از جانب ملک بدان اشارتی نماند که افتخار
 نمایم از نه کیم حمت و آداب و اگر افعال در زبده طریق تامل و توقف پیش

عالم اخلاص و اختصاص باشد پس بزرگواران دخت رقت
و بعد از وظیفه شناختی طریق دعا کوی آغاز نماید **بیت** ای سزای پرده
عصمت زده بر عیلتن پرده وار هم حرمست تو روح امین بر رای عالم آری
مخفی نیست که از آن روز باز که در ملک خدام این بارگاه سپهر اقصای شرف
اشقام یافتند ام تا این ساعت ملک را هیچ چیز از من مخفی نبوده و در هیچ
از دقایق و جلایل احوالی مشورت من خوض فرمودن جایز نشود دی روزیکه
نوبت بر ابراهیم را طلبید است و با ایشان مفاد ضعی در پوسته و امر از خلوص
کرده است و متفکر و بخیر نشسته است اکنون تو ملکه روزکاری و مونس دل
شهریاری و رعیت و لشکر بعد از ملک بغایت تو امید و ارمی باشند و حکم ترا در
مل و عقد امور ثانی اتین فرمان پهلوانی می شناسند صلاح آنست که پیش روی
صورت و احوال معلوم گردانند و غرر اعلام ارزانی داری تا زود تر بتدارک آن بشنول
شویم و بر اسم غدر پیشه پرازدیشه بباد اگر از روی جلیلت او را بر کاری مخرج
که آخر آن کار بچهرت نهد است کشد و بعد از وقوع واقعه تحسیر و تاسف سود ندارد
علاج و احوال پیش از وقوع باید کرد ایران دخت جواب داد که میان من و ملک عیالی
است و بکنایت و ایامی گشته شده شرم میکنم که با چنان حالی بخلوت روم و زبان
باستغفار و همی کشایم وزیر گنت ای ملکه جهان القاب هدیه الایجاب عیال
سبب سوخ بنای محبت و موجب ثبات قاعن مودت و مصاحبت است
بیت نازی از تو باشد و نیازی از نادانی ناز و قاب دوستی توان کرد درین
محل عیال بملطف باید کرد که چون ملک بگری در اندیشه و اندیشه دور دراز او را بر
خاطر سافه بندگان و خدمتکاران او را نتواند دید و گستاخی شواند نمود و جز تو کسی صلاح
این در شواند نشود و من بارگاه از ملک شنوده ام که بفرمان ایران دخت پیش من آید اگر چه

باشم شاد شوم و بدیدارهایش از بند غم و ملال را دورم برود این کار در باب
تجای خدمت چشم منعی عظیم عاید کرد آن ایران دخت نزد ملک رفت و شرط خدمت و عظیم
بجای آورد و گفت **بیت** غمت مباد و کز خدمت مباد و در مباد که راحت دل و آرام
جان و دفع غمی موجب فکرست و سبب چهرت چیست و اگر از بر اسم چهری
افتاده بندگان ابدان صاحب وقوف باید کرد و ایند تا در آن مرا رفت نموده
شهر ایط خدمتکاری بجای آن ملک فرمود که سوال بناید کرد از چیزی که اگر جواب آن
بیان کنند موجب بخشش خاطر کرد و ایران دخت گفت اگر این پنج بجمعی متعلقان
باز کرد و تم نیست که سلاطین ذات ملک تدارک همه آفات میکند **بیت**
هزار جان گرامی فدای جان تو باد و اگر عیال با بند نفس نفس انحضرت دارد
در آن نیز اضطراب بناید نمود و هیچ وجه غناک بناید شد بلکه عزیمت مردان
که آن خدمت من عنایت الملک نشانه است در ملازمت حضرات جبر و ثبات
تقدیم باید فرمود و وجه جرع پنج را زیادت کند و ناشکیبایی دشمن را خوشوقت و سرور
و دوست را بر حال و بخور سازد و در هر چه بر آدمی حادث شود چون ببردست
الرفیق جبر ملک نماید عاقبت الامر چهره مراد در نظر آید و بهترین مقصود است بیان
تواند بود و که ثواب الهی باری از وی فایست نشود **بیت** ای دل صبر بشان بر امانت
روزگار نیکو شود و بعبر سر انجام کار تو و پادشاه را موافق آنست که چون کسی
کرد و حادثه واقع شود و وجه تدارک و طریق عیالی آن بر کمال یکاست
و در فرستاد است او شبته و پوشیده نماند خصوصاً که از اسباب مکان
و معذرت چیزی قاصر نیست و اود است دفع ملال و از از غم و کلال
ساخته و حیاست **بیت** هر کج داری هم خدمت هم ملک داری هم چشم
بیرون از خلوت قدم بر بام عالم زن قدم رنج جاب تصور کن از دور را تابود کن

از باب را خشنود کن بر دار از دل با غم ملک کنت از آنچه بر امد است گزافه
 اگر حرفی بگویش که زو نه انم اطرافش چون طوطی از هم شکافته صفت و نسبت اجمال
 بتا بروی بید آمد و اگر مرزی از آن بر دوز روشن نماید از تیره حالی بر یک شب تار
 بر آمد اما رطوبات بعضی فوق بعض از وی ظاهر کرد **پت** که سیه پوشه ازین غم
 سیاه روست و در ابرو غنچه ازین غصه می جاست تو هم در نقص آن الماح
 مغز می و در تحقیق آن مبالغه نهی که نه من قوت کنت دارم و نه تو طاقت شنیدن
 ایران دخت و یکباره بمبالغه نمود ملک حمت رضای خاطر او از کمون باطن ظاهر
 کرد و اینده کنت من درین شبها واقعه دیدم و از هولناکی آن ترسید بجهت تاویل
 و تعبیر ما بر امد در میان آورد و باطن چنان صواب دید که ترابا و پس بختی ^{حالتی}
 وزیر صفائی خیمه و پیرنگی تقریر و پیکر سجد مرد افکن و دیگر پیلان که پیکر لشکر شکن
 و جازگان خارا های خارکی و سوز پارتا را بشمشیر آید اگر که کفر بکشند تا از خضر
 آن غراب مضرتی نرسد ایران دخت که این سخن بشنود و داغده از آتش کده و
 بر وزن دماغ ده آمد نزدیک بود که قطرات حیرت از فواره دیده ریختن آغاز کند
 ولی از آنجا که بزرگی و کیاست او بود آن غصه جان که از او خورده دل از جای نبرد
 و کنت **پت** من از بشتن زوفانی شوم بقای تو باد نزار جان من و صد چون
 فدای تو باد پادشاه را برای این کار اخذ و هتاک نباید بود که جانهای بندگان
 که مصالح شاهنشاهی دیگر بکار آید تا ذات بزرگوار باقی در تبه افتد از نا بهت
 امان و اولاد کم نیاید و خدمتکاران و اسباب تحمل نقصانی نپذیرد اما چون
 شر غراب مفعول کرد و خاطر مبارک ازین دل نگرانی فارغ شود برین طایفه
 غذا را اعتبار نباید کرد و اگر ملک را در کشتن جمعی فرماید بی تاملی در آن شروع
 نماید باید که بداند که خون ریختن کاری صعب است و اسس حیات جانوری

هندی ساختم اعی و سوار و اگر نوحه با بد خون ناحق ریخت امد عابت آن و خیم
 سزای آن عذاب ایم و مقیم خواهد بود و پیشانی و حسرت و تاسف در آن
 نخواهد افتاد چه که شسته را باز آوردن و مرده را زنده کردن از دایره قدرت
 بشر خارج است **سمرع** این کار ز دوست من و تو بر ناید و ملک ایاب است
 که بر امد او را دوست نمیدارند و هر چند در علوم خض پیوسته اند و بقدر حال
 مسئله چند دانسته اما حکما دین برین مقال متفق اند که بد که هر دو لیم هیچ پیرایه
 نمیکرد و علم و مال او را بزرگوار و فاو کرم آراسته نکرد و اندک را اگر طوطی صبح
 در کردن انگشت نجاست او متغیر خواهد شد و خاک را اگر دندان در زگریر نه جاست
 او بطهارت مبدل خواهد گشت و نکته کشتل انکار یکل اسفار اموال این معنی است
 علم چون بر دل زنده باری بود و دانش مشابه تیغی است که بدان کس
 توان گشت آنجا که پاک طینت و پاکیزه سرشته نشود و اگر آدمی از ایشان سخن
 بدترند از بد آن شمشیر بقتل میرساند و جمعی که ملی هست و ناپاک سیر شد و دروغ
 را که انسان جز بد ایشان مرتبه شرف نیابند بهمان تیغ بی ازارند و آنچه آت
 دفع دشمنان است دست افزار از اردستان می سازند و آن محقق کامل است
 معنی اشارتی نموده آنجا که فرموده است **پت** بد که را علم و فن آموختن دان
 تیغ است بهت راه زن تیغ دادن در کوفت زنگی است بد که آید علم ناکس است
 حیل آموزان بکار ناسوخته فعلها و کما آموخته و عرض ایشان در تعبیر
 آنست که فرصت اشقام فوت نشود و زحمایی که از سیاست ملک
 در دل ایشان ممکن است بدین اشارت حیل آینه که قانون شناس
 نام نموده اند هر چه با بد اول فرزند از آن نظیر نفس شریف و عوض است
 که به شهنشاهی تواند بود از پیش بر داورند تا ملک بی دارش بماند

پس ارکان مشفق را که ارکان دولت اند و آبادانی ملک و معموری خزان
بکفایت ایشان باز بسته ضایع گردانند مدحیت و لیر و لشکری نا امید شود و دیگر
جهان داری از پیل و شتر و اسب و صلاح باطل و زنده تا ملک شهادت پیکش
و من بنده خود محلی ندارد و امثال من در خدمت بسیارند اما چون ملک را شهادت
علی و رالاتایم داعیه انتقام باید آورد و هر چند هر سال کمون ضلای ایشان
بوده باشد از قوت بغل آزند و تا این عت ملاحظه ایشان از روی عجز و
اضطراب بوده است چون امکان افتد از یافتن عان اختیار بدست افتد
مدعی کرده اند که آشوب در ملک انداخته در مافته را باز کنند درین صورت
که ملک متعلقان را بود و از دلم لشکر بان نا امید شوند و هم عیت را بدگانی افتد
چون رعایا و سپاهیان و دول و ده زبان شوند موجب استیلا و استقلال خصان
کرد و بران تقدیر ملک و مال از دست برود و روح و روان در معرض تلف باشد
میکراند پادشاه از انکه و جلد خصان غافل نباید بود **بیت** مشو این از خصم بداد
که خدا پنداشت و ناپاک خوی . بظاهر دم آشنایی زنند بیاطن در پوختی
و با این همه اگر در آنچه بر اسم صواب دیده اند فرجی و کثایشی میتواند بود البته تا جایی
نشاید کرد و اگر توقف را مجال است یکموقع احتیاط دیگر باقیست برهان ملک
آن باز تواند نمود ملک شال داد و گشت آنچه تو کوی با عتق و من از شوا
شبهت خالی است و سر آینه مقبول و مسموع خواهد افتاد ایران دخت
گشت کار مدون حکیم که موسس میان فضایل و پلک پالک اخلاق
و شبایل است باطنی مغز از تنایس و حکم و ذهنی معدن سپهر ایر
خواص حدیث و قدم **بیت** رای بخش من ستر قضا را محرم . دل پاکش نظر
الطف خدا را منظور . درین اوقات در کوه خفا گوشه غاری افتاد کرده و معارف

جانب توجه و بجزیر رعایت میکند و دفع حوادث و وقایع را به هر صاحب
اگر رای ملک اقتضا فرماید او را اگر است محرمیت این را از ازانی باید داشت
و کیفیت جواب و صورت تقیر بر اسم بر دشمنان باید ساخت و شک نیست
که او بر وجه صواب درستی از خاتین آن ملک را بسته خواهد کرد و ایند و نکست
شبهت زایل شده امضای عان عزیمت لازم است و اگر بخلاف آن باشد
فرماید ضمیر سیر سلطانی متمیز حق و باطل خواهد بود و نصیحت را از خیانت باز خواهد
شناخت ملک این سخن موافق افاد فی الحال سوار شد و نزد کار دیده و حکیم
رفت و بدیدار حکیم الهی که مجمع فیوض نامتسای بود شرف استعدا یافته و از هر
تواضع بجای آورد حکیم نیز شد ایل تعظیم تقدیم نمود **بیت** کلبه مار ضربه
چون مقدم رضوان سید . دیده روشن شد چو بوی یوسف کنعان سید . سب
بجسم رکاب دولت اقتساب چیست اگر فرمان رسانند ندی من خود
ملک انباء حاضر آمدی چه بصواب ان لایقتر می نماید که خادمان بخدمت
آیند **بیت** طریق خدمت و آیین بندگی کردن . خدایر اگر رمان باده سلطان
و نیز اثر تغییر بر بشر . مبارک می توان دید و نشان غم از غم عمایون تفرس
می توان نمود و صورت حال پان باید نمود و وجه طال تقریر باید کرد و ملک کفایت
سناسات و تقیر بر اسم بر سبیل تفصیل باز گفت کار دیده و سپهر تجریر
جنابانید . و انکشت تقیر بدندان گزیده فرمود که ملک را درین کار سهوی
اشاد چه این سر با این طایفه کشتی داین حکایت با آن جماعت باز از اند
بنوده **مصرع** سرکش کجا محرم اسرار بود و بر رای ملک آرای پوشید . نماند
که آن مدام بر تقدیر را ابلتیت تقیر این واقعات نیست چیست انکه عقل
رنمای دارند و ندیانت پابر جای و ملک را بدین خواست دمایند

فرمود و جهت شکر از صدقات پیکرانه بستن رسانید چه دلائل سعاد
 و شادانست عزت و عظمت از صفات تغییر است این وقایع پیدا شود
 و دم بدم مجازی امور بر وفق مرام خواهد بود و ساعت بعثت مهام دولت
 و ایت است در ملک اشطام **بت** سپهر طالع و گردن غلام و دوران رام
 فلک طبع و ملک داعی و زمانه بکام و من در بین زمان تغییر هر واقعه پیش
 کرد انم و تیر یکدست آن در بران سپهر حکمت دفع کنم **معج** که بدست تو خدایت
 مرام سپهر است. اول آن دو ماهی سپهر که بر دم ایستاده بودند رسولی باشد
 که از جانب سرانید بیاید و دو پیل قوی پیکر با چهار صدر طل یا قوت را بگوید
 که دل انار از شکش بر خورن باشد و جرم آتش از غیرت شاعش در
 نیاختن آتشک شمشیری کرد و در پیش و بخت باز دارد و آن در بط و بازی که
 از عتب ملک پریده در پیش روی وی فرود آید و دو اسب باشند و کپتری
 که شاه و دلی که پیش از این حضرت ملک فرستاده آن دو اسب باشد و عدد خوشن
 برش و نیز پیش بخت شوش **بت** ز غلماشان صحن زمین گرفت ملاک
 ز که شهبان روی برانموده سنان و در مصالح آن سستی زتاب رکاب
 نه در طبع است او نفرتی ز زور عیان و آن استری با کیری باشد با جنبش
 آتش جوشش که برق و از اسب ملک و مضایق زود گذرد و صاعقه کردار
 بر خنم فعل از شکش افروز **بت** سیم ز رکام تند و تیز کام باغ سپهر
 یکم چشمه نوز آبجور و آن مادر که بر پای ملک می چید شیری باشد آتش فعل
 آید اگر روزی از چشمه نیاسیل یا قوت زتاب راند و بر صندل الکاس
 خورده عقیق و ریزه رجان افشاند **بت** فتح و طهر بجوهر تیغ تو قایلند
 انی که در تو تیغ تو فتحی مجسم است و آن خون که ملک در ابدان آلوده است

خلقی از غوانی باشد مکتلی بخواسد که از دار الملک غنم بطریق کف بجای خانه ملک
 آرند و آن استر سینه که ملک بران سوار بوده پیل باشد سینه که سلطان بجایه کرد
 بخت مت ملک فرستاده ملک بدان پل نشاط حرکت فرماید و آن پیل ابر پیکر
 که در صف لشکر بخون دلیران خطوم زهر جدرنگ را لک سیراب سازد و بدان
 از دمای دمان که از کوه آهن مسخ شده در دمی عالمی رانایا بود که **اند**
 پیکری پر زکوه او نامون پستون روان بچارستون و آنچه بر فرق مبارک ملک
 چون آتش می درخشید تابی باشد که ملک سلطان بهدی فرستد و آن تابی باشد
 که ککزه قدرش تا از قعر مینازنک آسمان سر در آرد و از کوهشانی هر گاه
 بر سر شاه تاجدار رشته گوهر که **اند** **بت** رسید عکس آن تاج وضع بجوخ ماه چون ماه متغ
 و مرغی که مخالب بر سر ملک میزد در آن توقع اندک کروی مست اما چندان اثر
 و خردی در آن ترتیب نیاید غایتش انکه چند روز از دوستی عزیز و یاری مهربان
 اعراض نموده آید و مال آن به صلاح و نجات آید انیست و گمان تاویل خوابها
 که ملک فرموده و آنچه بخت کست دیده دلیست بر انکه رسولان با هدیه محنت
 نوبت بدرگاه ملک آیند و ملک حصول آن نعمت را و حصول آن پدیه شاد کام
 و ناز و دل کرد و بدیه شاد دولت و دوام عمرش و دیها باید اما باید که من بشاد باشد
 عالم نا امل از محرم اسرار خود ندارد و تا خود مندی آزموده نیاید با او مشورت
 فرماید **بت** کسی را امتحان نکرده صد بار بگردان نزد خویش صاحب اراد
 و اصل خود است که مطلقا از مردم لی پاک ناپاک بد که هر زشت سیرت اجتناب
 نمودن از زنا بیض شناسد و گوهر قیمتی نفسش را در ملک تروم سلف طبع دون
 مست لیم مشرب منتظم از **بت** آبر این که چون همی ناله مردم
 از منشین نامجووان ملک این باب استماع نموده فی الحال عبادت شکر الهی

تقدیم رسانید و از آن پرمبارک نفس که میخواست دل پرده اش را حیاتی باز کند و
پژمرده را نشانی از انداز داد و بود عذر ما خواسته گفت غایت یزدانی
بد و نصرت ارزانی فرموده و مرادین جناب حکمت تاب سرت نصاب را
بیا من آن کس مبر که آن حضرت شد اید بخت بیا در احوال کشت
بارغی که خاطر خسته کرده بود عیسی می خدا بر ستاد و برگرفت را بکند خدا
ابد پس ملک بادل شاهان بستر دولت نزل اجلال ارزانی داشت
و سخت روز ستوالی رسولان باید ایا و تحف میرسانیدند و بهمان نوع که حکیم کامل فرموده
بود مضمون بر ایستاد بوقف عرض میرسانیدند و در هفتم ملک فرزند آن و بلا
حکیم و وزیر او ایران دخت و کمال دهر را بملکوت طلبید و گفت عجب خطایی کردم
که من خواب خود را با دشمنان باز گفتم و اگر رحمت الهی جناب یکدست ایشان
نکستی و نصیحت ایران دخت دست تدارک نکشیدی عاقبت اشارت
آن طاعین بهلاک من و هلاک تمامی اتباع و اشیاع او کرده ای و هر که را میخواست
ازلی مار باشد و کنایت ابدی و دکاری فرماید هر آینه مو غلظت مشتاقان عزیز از اغریز
داشته در کار پاس از نامل و تهر خوش کند و از خواست عاقبت اندیشه نموده
موضع خرم و محل اجبار را از کنگار که بزرگان گفته اند **مصرع** هر که دل تهر کاری کرد
سامانی نیافت پس بزم کرد چون خاطر عزیزان بواسطه این واقعه خالی از
طال بوده لازم آنست که این ۴ میا بر ایشان قسمت کنم خاصه ایران دخت
که تلافی این حادثه سعی تمام نمود و بلا وزیر که ایران دخت را برین
واقعه امر فرمود و بلا گفت ما بندگان از برای آن باشند که در حادثه خود را
سیر بلا ساختن بجان و روان باز نمانند **مصرع** هر که سر تو دارد و پروا کی سر ندان
اگر کسی ایستاد بخت سعادت سعادت ملازمت این سیرت و احوال

ین سنت دست و پمال و جان در راه خدمت و ملیحت نهد بران مزدی
و عطای چشم شوان داشت و بخشی و مکاناست توقع شوان کرد اما ملکه زن را
در نیغنی سلی بسیار بوده ازین تیر کاست تاج مرصع یا جامه ارغوانی مکتل مناسبت
است هر کدام قبول کند ملک را غایت باید فرمود ملک امر فرمود تا هر دو را بجز
خاص بردند و خود با بلا وزیر در آمد و در حرم کینزگی دیگر بود که او را بزم افزون
کنشی طلعتی داشت که آتش خاوری از شرم آن روی در پر تو حجاب کشیدی
و بلکه طری از خالتش در زیر نصاب زمرودی نهان گشتی **پیت** و این ملک
سر کرد و ابر و فراخ رفتی چون کلی سرخ بر سبز شاخ شکر خنده راست چون
لطیف و خوشنقش و شیرین و تر بهر خنده کلاب انگشتی نمک بر دل خستگان
ریختی ملک با او بیستگی تمام داشت و با آنکه ایران دخت در حسن فتنه جهان
و در خولی و لطافت آشوب زبان بودش بزم افزون را با وی نوبت دادی
و از هر دو شب یکشب در خانه وی بودی ملک درین روز بزم نمود تا بزم
افزون را او از دادند و تاج و جامه حاضر کردند و مثال داد که هر کدام که
ایران دخت اختیار کند آن دیگر حصه بزم افزون باشد ایران دخت را میل
بطرف تاج پشتر بود و آن تاج مرصع بگو اکب جواسر در نظر او بهتری نمود بد آن جا
میل کرده و در بلا وزیر مکرست تا آنچه بر دارد بکست و اب او باشد بلا چشم
سوی جامه اشارت کرد و در آشنای این حال ملک بسوی جامه اشارت
فرمود ایران دخت دید که ملک را از آن منافع مشاهدات و تاج بر
گرفت تا ملک از نشاء و رست و قوف نیابد بلا چشم خود را همچنان بکذا
نماشه بر اشرار مطلع نکرد و بعد از آن چهل سال دیگر ملازم بود هرگاه که بزرگوار
شاه آمد چشم کج کردی تا ظن ملک تحقیق نه بوند و اگر نه عقل وزیر و وزیر یک

او بودی هر دو جان بیاد دادندی **پت** . بی شبهه شد از بند بلا تا آزاد کرد
 که در عقل بر کار نسا . و چون ایران دخت قبول تاج سرافرازی یافت
 بزم افروز نیز با خیار خلعت ارغوانی سرخ روی شد و چنانکه تفریر افراشی
 ملک با بزم افروز بر آوردی و شبی با ایران دخت بر روی قفار آ
 که نوبت جره ایران دخت بود ملک بر حکم میا د انجام فرامیدن گرفت و
 ایران دخت باروی دلفروز و زلف دلاویز **پت** زمشک تازه بیک موی
 شسته بآب زندگانی روی بسته تاج مرصع بر سر نهاده و طبق زرین بر
 پنج بست گرفته پیش ملک بایستاد و ملک از آن طبق نواله می نمود و نادل
 ز بجا درست او موستی محال کرده دیده در از تماشای جالش روشن می
 ساخت و دین میان بزم افروز جامه ارغوانی پوشیده پریشان بگذشت
 و با عذاری چون گل شکفته رخساری چون ماه ده هفته **پت** بس ارغوانی کرده
 تو کوی است سرور از لاله زیور . و چشم تر بر لبها کین سازد و ابرو و چکر
 نازک اندازد رخسار تابان ز چین زلف پر تاب چنان که اندر شب تابان
 ملک اورا دیده دست از طعام باز کشید غلبه میل طبیعت بدو و صدق
 رغبت بدو است او عنان تالک از قبضه اقتدار و زمام تاسک ازین
 اختیار شاه پرون بر دست و بزم افروز گشته زبان سخن آفرین بکش **پت**
 کای . و در آن کل نازد رسید . ز کس کل در روی چو تو در خواب ندیده .
 بدین آمدن در پای سپهر و بر سینه من کشادی و ازین فرامیدن خرمی
 و قرار مرا بر دادی **مصرع** ز می ز آمنت بخت مر جا کرده . انکه ایر
 دخت را گفت که این تاج لاین زنی بزم افروز بود که تو برداشتی و درخت
 کردن این انصواب بخط خطا میل کردی ایران دخت را غیرت عشق را

گرفت و شعله رشک در کانون سینه افاده ازین سخن انفعال یافت و پیچود و این
 پنج بر سر شاه نمکون کرده روی دوی ملک را به ان آلوده ساخت و ان
 که حکم بر وقوع آن برض کرده بودم محقق گشت ملک آتش غضب برافروخت
 بلا و وزیر را طلبید و استخفافی که از او صادر شده بود باز نمود و گفت این نابا
 از برین بر و کردن بزنی تا بداند که امثال او را این وزن نباشد که بر چنین دلیر میا
 اقدام نمایند و ما از سر آن در گذریم بلا ملک را پرون آورد و با خود اندیشید که دین
 کار مسامحت شرط نیست چون این زن در فصاحت و ملامت بی مثل و در
 کینت و فراست بی شبهه است و ملک از دیدار او تشکیب و برکت نفس یک
 دین رای او چندین تن از ورطه هلاک خلاص یافتند لیکن که ملک برین تعجب انکار
 نماید و قطع نظر از اعتراض ملک در امثال این نوع کار با شتاب کاری نمیکوی
 نماید هیچ به از ان نیست که اسس این کار بر تامل نیم تا بوقت سوال و جواب انفعال
 نیام **پت** . چو قاضی بکرت نویسد بجل . نکرد و دستار بندان بخل . مراد
 روزی توقف باید که در کار از جانب ملک شپمانی بدید آید باری فرصت تدارک نیست
 شده باشد و اگر برقتل او بباله و اصراری رود و زود گشتن معذرت خواهد بود و مراد
 تاخیر نیست کلی حاصل است اول ابقای تنی دوم حصول رضای ملک اگر از قتل
 او نادم باشد سیوم تنی بر جمیع اهل مملکت که مانند او ملکه باقی که ارم که خیر است او
 مردم را شایع است و آثار میراثش شایع و کامل پس او را با طایفه احرمان که خدمت
 حرم ملک کردند بخانه خود آورد و فرمود که با حیاطی هر چه تمامه نگاه دارند و در
 تعلیم و اگر ارم او بباله لازم شمارند و خود بشیر بخون آلوده و چون اندیشه زندان
 بهارگاه ملک سر پیش افکند در آید بگفت فرمان ملک را بجای آوردم و آن بی
 ادب را که قدم بر باط جرات نهاده بود بسزا و جزا رسانیدم ملک را

فی الجمله سورت غضب تسکین یافت بود چون این سخن بشنود و از و کمال عقل و صلاح
او باز اندیشید بنایت بر جور گشت و شرم داشت که اثر تر و دجله هر که داند و شخص
و ابرام یکدیگر مفضل که حکم اجتماع تفضیل دارد از خود فراماید پس خویش را کشت
کردن گرفت و گشت این گناه است که حکم و تادیب را بر طرف نهادی و محبوب خود را
بنازد کنایه کنی الواقع در آن محلی بود و غرض تلف ساختی و بایستی که من بدین قدر
جرات حکم نکردی و بآب حلقم آتش خشم را تسکین دادی **پست** پاره آتش بود و آن
پیر کند که بدین شعله بر آرد کند ، آدنی آتش خورد از حد فرو نهد ، کز دم او دود
نیاید پیردن اما چون وزیر خلافت شد است بر ناصیه پادشاه مشایخ نمود و گفت
ملک را غناک نباید بود که تیر از شب بسته را باز نتوان آورد و گشته ابر و زور
ز رز و نه نتوان کرد و اندوه دلی فایده خوردن تن را از آرد و دل را ضعیف کرد و اندوه
آن جز پنج دوستان در راحت و دشمنان نباشد و هر کس که بشنود که ملک حکمی فرمود و
امضا بدان پیوست و بر فور پشیمان شد و در وفای ثبات پادشاهی بدکان کردند
و بایستی که ملک درین قضیه غایت در زید کا و از سختی دشمنان مخوف گشتی
و چون شاه ذی القناع بر غضب خویش ستری بودی تا ندانست روی نمودی و اگر
ملک فرماید من قصه او را بر عرض رسانم ملک فرمود که هر آینه باز نباید نمود که چگونه بود
است آن **حکایت** گفت آورد دانه که در دار الکلبین پادشاهی بود و دشمن
روان و شرم یاری بار ای و تدبیر کرد و در دست ساخت مانند او آتشی
بر سپهر سلطنت نهید و کوشش و زکار مرد آزمای بصفت او جان داری در جسد
زمانه نشیند **پست** بیزم آفتابی رخ افروخته ، بر زم از دمای جهان خسته
جهان را دود آتش کرده و رام زمانش طبع و شجره بکام و این پادشاه
سکار دوست بودی و زنی در شکار کاهی مرکب از چوب در دست می یافت

و نظر غیرت بهر جانبی می انداخت در آن حوالی از دوش و پلور صید می نهید و جان
کشکارش را شاید بنظرش در نیاید ملک ازین صورت متحیر و ارمی بگریست و گفت
خاکر کشی از غایت احتیاج و گشت جامه از پوست آهو پوشیده بود و در آن پیکان
خاکر بسیار زده و از تعب آن شغل نیکو مانده گشته و در پهلوی سنگی بکینه و چشم
ملک از دور بروی او ایستاد و کان برو که آهوی باشد خدنگی دل شکافت و **پست**
شعله تیری کرد و آورد و **حق** جت بر آن سوخته فرم چو برق فتنه محالای
ببای نکرد کرد خطایی و خطایی نکرد ، القه چون ملک بر شکار می رسید
بسیار مجروح و دلی پر خون دید سخت غناک و متاسف گشت و بنا خن گشت
چهره نه امت فراموشیدن گرفت و از آن تیر و غلت که موجب خشم و خجلت بود
شام و خاطر شکسته خاکر کن را عذر بسیار خواست و جت مرهم بهانه زد
سرخ ارزانی داشت و غان اتصال بجانب دارالسلطنه بر تافته بدر
صومعه زاهدی که در آن شهر بعفت و عبادت مشهور بود بلکه در غرضه و هر بار
شاد و هدایت موصوف و مذکور بودی زوال جلال فرمود و از زاهد استغاثی
نفعی که در دنیا زیاده بود و در آخرت شفیق گناه تو اند بود و آتش نمود زاهد بر طرف
گشت و کرامت گشت ای ملک فصلی که در دولت دینی و سعادت عقی جان
تواند بود خشم فرو خوردن است و در وقت غلبه غضب حکم ورزیدن
کسی که بر فروزد آتش خشم مدار از وی طریق مردی چشم ، غضب چون تنش
کنه کرم غناش آتش انجا تا شود زم ، ملک گشت این میدانم که چاشنی خشم
زهر آمیز بر دباری در کام عمل ذوقی تمام دارد فاما در وقت خشم کی حکم را
تنش حاکم نمی تواند ساخت و بهنگام اشتعال آتش خشم خود را در قید ضبط
نمی توانم آورد زاهد فرمود که من به رقه بنویسم و تو بدست امینی خاضع

تا چون علامت تغییر مزاج بر ناصیه تو مشاهده کند و یا بر چشم و سبکباری
 تو مشتعل بشد یکی از آنها بر تو عرض کند یکن گفاید آن ظهور نموده نفس
 تسکینی پیدا آید و اگر پند که آتش غضب بر لال این موعظه منطقی نشد رفته دوم را
 آورد و اگر نفس کشش بد آن نیز آرام نگردد رفته سیم را بگویند امید دارم که غایبه این
 خشونت شتوت و عیلت مبدل گردد و چون ظلمت خشم را می مندفع شد هر آینه
 لمعه علم و مهر بانی بجای آن آمد **دو چو پروان رود فرشته در آید ملک بدین**
 سخن خوشوقت و زاهد رفته نوشته یکی از علما زمان سپرد و مضمون رفته اول این بود
 که در محل افتد از غنا اختیار در قبضه تصرف نفس آماره منکر تراورد و رطله هلاک
 ابدی اندازد و فواید کتب دوم آنکه در هنگام خشم بر زیر دستان رحیم باش تا
 بر وقت جزا از بر دستان بر تو همان باشند و محض کتابت سیوم آنکه در حکم را ندان
 از حد شریع تجاوز نکن و هیچ حال از انصاف در گذر **دو چو حکم تو جابست**
 در جهانداری چنان کن که کار سیت مردم از آرد نماز اگر چه بخت هم چو پسته خند
 که دست دیده ظلم بر از آری بشش غریبان سرای دولت خویش که
 عقوبت از بگذری و بگذاری ملک زاهد را و ادع کرد و باز آمد بهار الملک
 و در مجلس حکم خصوصاً در وقت خشم این سه رفته بروی عرض کردند و او را
 ملک خود ارتقا با اعتبار این رفته گشتی و این ملک را کینه کی بود خوب روی
 پاکیزه خوی سپردند و خدا یا قوت بی سیم غنیمت ملک رفتار طوطی کند **دو چو**
 مایه وی مشکبوی دلکشی جانفزای دل فری بخشش بر کس بخور شیفه چشم
 پاره بود و عین بیانی و طعن شد لعل شکر بار او خبر و یان خطه عطار بدین
 زلفش آید و عشمه درویشان کثیری بهر ای سلسله پرچ و تابش پای دل در بخت
 است و غبار ترا با چه نسبت که نیست در شیوه دلی ترا چیست که نیست

بحال حال او بنجاک پاک و امنی تیزین یافته بود و جمله خشمش بر زیر غمت
 و پارسایی آراسته شده دلش بشایل او چنان مایل بودی که از موافقت خرم
 حاصل و مسامت استبعاد نمودی و عروس ملک از غیرت شاه سمواره خواب
 هست ریختی و برای دفع او از روی شک و حسد هر گونه حیل انجمنی القعه غصه
 خود را بشاطه حرم سهرای بازگشت و از در باب قلش و دفع کینه معاوضی
 طلبید شاطه گفت مرا اعلام کن که کینه را ملک چه چیز آورد دوست دارد و نظر
 بر کدام عضو او بیشتر کار و خاتون جواب داد که بوقت خلوتش پدید آید
 که بر زخمه آن سبب مثال او که از غایت عفا کی آید است نزدیک چشمه جفا
 سلق ایستاده یا آبی نازک که دست قدرش بالای تریخ غنیمت ننشاده بود
 بسیار زنده و بزبان حال گوید **دو چو** بخندم دعوت ای زاهد مغرمای که این سبب
 زنج زان بستان به شاطه گفت طری آسان یافتم در آنکه ملک را بزودی
 از پیش بر تو ان داشت مصلحت آنست که قدری زهر ملامت من و بی تا به نعل
 بیامیزم و بجز کینه کز رفته خالی از ان بر حوال غنیمت و ذوق او زخم و ملک
 چون در حالت پستی لب خود بان رساند بر جای سرود شود و تا زین پنج فرج یا بی
 خاتون ازین فکر دلش دگشته آنچه او را بایست مینا کرد و شاطه برین منوال
 که رقم ذکر پذیرفت ترکیبی از اخلاط حیل تدبیر داده و در حقه تزویر نهاده و بر شاک
 کینه کز رفت و از سیاه کاری غالی بر زنج آن ماهر و نهاده و اودت تیره روی
 بر کن رچاه بابل جای قرار آماره خست به دانه ایست آن خال افتاده بر زخمه آن
 یارب نگاه وارش زایب روزگارش ملک را غلامی بود که در حرم سهرای
 داشتی قضا را از پس پرده عمارت خاتون و شاطه شنید و رفت شاطه
 منزل کینه کز و زدن خال بر زخمه آن او معاینه و داعیه وفاداری و حق

که از روی او ابران داشت که کینه را از آن مکر خیر و اگر کند هیچ طرفی دست
نیافت و ملک نیز در حالت سکوت بود و گفت آن سر با وی هیچ وجه میسر نمی شد آخر ملک
بصاوت مهمل و بجا بجا کینه در آمد و از غایت سستی خواب رفت غلام را شغفت
حق شناسی و این کینه آهسته آهسته باین کینه در آمد و بگوشه استین
از نیل از ذوق او پاک کرد و درین حالت ملک پدیدار شد غلام را دید که دست بر
زخمه آن کینه در از کرده و حرارت حقیقت او را بر سر آتش غضبش انداخته با
چون آب تعد غلام کرد غلام از خلوت سراپردن و دید و ملک از غضبش
شیر کشیده به راه معتمد ایستاد و در قهاری دست گرفته چون ملک را
متغیر و پیش آمد و یک رفته بود در یافششم فروشت دیگری عرض کرد پیش
رفته پسکین نیافت رفته سیوم که برض ساند ملک غمی صبر و سکون بخوراه و
و شربت ناموشکوار غضب را بترج فرمود و بر سبیل لطافت غلام را طلبید و گفت
این جرات چرا کردی غلام از روی راستی صورت حال باز نمود و ملک را آوا
داده و رفتیش این عذر و تحقیق این مکر غایت مبالغه بتقدیم رسانید و در اصل
نموده گفت غلام عذر میگوید و من بار نایده ام که این فاجعه بکار با آن کینه در
با مثال این افعال اقدام نموده اما از ملک شرم میباشتم که با اظهار آن جرات بنایم
و یکن که بران عمل افتاد که بر سبب آن برای واقع شده است بخدا که ملک برای
الغین مشاهد نمود و اکنون در ملک عذر توقف جایز داشتن سیاست
را از زبان آورده غضب چون بوقع واقع کرد و بر است از علم بهتر خواهد بود
خاک را به سوختن میاید در کربان نمی نه نیک آید ملک بجانب غلام مکرست
غلام گفت ای شاه کامران و واسطه امن و امان امکان دارد که هنوز
بقیه آن نیل در حقه مشاطه باشد اگر محض او امثال مبارک از زانی دارند

شاید که بکلی این شبهت زایل کرد و ملک فرمود تا مشاطه را با حقه حاضر گردانند
و قدری از آن نیل بوی خورانید خوردن همان بود و مردن همان و چون حقیقت حال
بر ملک منکشف شد عروس را بند کرده غلام را خط ازادی داد و امارت بر نی از بلاد
آن مملکت بوی توفیق فرمود و آن پادشاه جهان پناه چون چهره حال خود را بکلیه
علم آراسته ساخت مغرور مشاطه به در رسید و برکت پر داری از خضر آن سکینه
ایمن گشت و چنان سری خطیر بودی تشکارا شده بر حال دوست و دشمن و توقف
یافت و این مثل بدان آورد و تمنا آینه زای روشن ملک این صورت جلال نماید
که پادشاه از آن هیچ کار تجلیل نیاید نمود و نی تا قلی و تفکر نیاید کرد **پست**
حکم سلطان بآن تشو آب در روی عالمی خراب کند پس چنین حکم را رد و باز
گشته از روی اضطراب کند ملک گفت مرا درین حکم خطایی اند و کله در حال
بر زبان من رفت باری بایستی که تو در آن چنانچه لایق حال ناصحان باشد تا غنی نای
و از تو غریب نموده که خفت و رزید و همچنان ناز پی را اهلک کرد اید و زیر چرا
داد که ملک را از جت یک زن چندین فکرست بغیر او نیاید و او را از تنج محبت
خدا سگار آن دیگر که در ساری حرم اند باز نماند **پست** که پس و برفت نار و است
در لاله ناز یا سمن است ملک از فرمای کلام وزیر چنان معلوم کرد که ایران
و خست کشته گشته آن از نهاد وی بر آمد و در کرد آب اندوه افتاده با خود می
پست خوشن سوز از غمش آگینه که ایکه دل نیز بهین کار میاند سست و برخواسته
در رخ آن رونی کلر ارجوانی که چون عند کل انگ زنگ کانی بود و حیث از آن نیل
ریاض کامرانی که بافت قرآن جوانی برک و نوا گشت **پست**
سپه داه و تو در خاک درخت دروغ زیر خاک آن که پاک دروغ است دروغ
جای آن بود که جای تو بود و دیده راستی جای تو در خاک درخت دروغ

پس روی بفرمود که گشت اند و هلاک شدیم هلاک ایران دخت وزیر جواب
 داد که من همیشه اسیر اند و بسته بند غم باشند اول آنکه سمت بر بدکاری
 معروف دارد دوم آنکه در حال قدرت نیکوکاری جای نیار و سیوم آنکه مانند
 کاری کند و عاقبت آن بد است که گشت ای بلار در خون ایران دخت
 که روی بسی باطل تر هلاک شد جواب داد که کسی من باطل است شخصی که جامه
 سینه پوشد شیشه کی کند و کاری که با بکس تکلف در میان آب ایستد و جامه
 شود و بارز کانی که زن بدست آورد و در وطن که آشته بسفر و دوست رود
 و من در خون او سی نمردم بلکه فرمان ملک را امثال نمودم و درین باب ملک
 بدان حضرت عاید است که با آنکه تامل او از خواتیم کار با قاصد نماید و نظر به پیش
 بواجب او محیط کرد و درین مثال رای ثاقب را از ملاحظه معزول و فکر حساب
 را از آنکه بر معبر کرد و اند **پ** مثال شایسته که از روی خود بود سی
 و از روی خود بودی چشمناروی نمودی ملک گشت ازین سخن در گذر و در آن باب
 مکرری کن که آرزوی دیدار او اند و بکن دارد و چاره این کار نمیدانم که بر چه وجه
 توان ساخت و زیر گشت دست تدارک بدامن این کار رسد و درین قضیه
 پشیمانی سودند آرد و هر که نماند ششید و در همی غرض نماید و کاری که گذشت
 در آن مانع نباشد بکشور کرد و بدو آن رسد که بگوید برسد ملک پسید که چگونه بود
 است آن **پ** گشت آورد و مانند که جنتی بگو در اول تابستان و اند چند فراهم
 آورد و در گوشه از جنت و غیره زمستان بنهاند و آن دانه نام داشت
 چون تابستان با خیز رسید و حار است هوا را از کرده دانهها خشک شد و آنرا آنچه
 بیشتر بودی کمتر می نمودی بگو تر درین وقتها از خانه غایب بود چون باز آمد
 و دانه را اندک و جنت را گشت آغاز کرد و گشت این دانهها جنت

شده بودیم که چون شدت سرما بدید آید و از گشت برفت در صحرا دانه ماند
 بدان گذرانیم درین اوقات که در که و دشت چینه یافت می شود تو چرا
 و خیره را خردی و از طریق حرم انحراف و زیدی آخر نشینه که حکاکت اند
 مسکن که برکت و ایست است جمدی کن و خیره بنه از بهرل نوایی خویش گشت
 من این دانهها خورده ام هیچ وجه در آن تصرف نکردم که بگو تر چون دانه کمتر دید
 انگار او را باور نداشت نیز دشت تا پری شد پس در فصل زمستان که باران زای
 و اندکشت و آثار طوبت بود و دیوار ظاهر شد دانه کم کشید و بقرار اصل
 باز شد بگو تر زوق یافت که سبب نقصان دانه چه نوع بود و بهر جمع کردن
 گرفت و در فراق یار غلبه را نایدن آغاز کرد و بهراری زار می گریست و می
 مهاجرت دوست صواب است و صوب ز آنکه پشیمانی سودند آرد و **پ**
 بکار خویش تاملی که تجمل زیان کنی و کسی را زیان ندهد سود و فایده این
 مثل آنست که مرد عاقل باید که در عفت شتاب نماید تا چون بگو تر بسوزد بجز مبتلا
 نکرد و ملک گشت اگر من در قول شتاب کردم تو نیز در فعل تجمل نمودی و بر او این
 پنج انگشتی و زیر گشت ستم خود را در پنج انگشت اول آنکه در مصاف از خود
 شود تا زخم که آن باید دوم آنکه داشت ندارد مال از وجه حرام جمع کند تا راج
 و او دشت بر نهد و بال باقی مانده دیگر پیر مردی که زن نابکار و جوان دارد و دل در
 او بند و آن زن سر و زمرک وی از خدای میجواید و با او تمی سازد ملک گشت
 این عمل بر تنگ تو دلیل توان گشت جواب داد که تنگ عو کات و گشت
 و کس ظاهر کرد یکی آنکه مال خود بزد بچکانه و دیت نند دوم آنکه ابلهی ای
 خود و خیم حکم سازد و من درین کار تنگ نوزیده ام غایتش آنکه در امضا
 زمان شایسته است صبه ام ملک فرمود که مرا بجنت ایران دخت غی بسیار

وزیر جواب داد که از جهت پنج نوع زنان عم خوردن رواست یکی آنکه اصلی کیم
 و ذاتی شریف و جمالی زیبا و غنائی کامل دارد و آنکه دانا و بدو بار و مخلص و کیدل
 باشد و آنکه در همه ابواب نصیحت و رز و در حضور و غیبت مشفق و مهربان باشد
 و آنکه در نیک و بد و خیر و شر و دفع و ضرر موافقت و انقیاد را شعار و دثار خود سازد
 و آنکه خجسته خال و مبارک نفس بود و این قدم او بر شوم ظاهر گردد و ایران دخت
 بدین صفات موصوف بود بدین هنر آراسته اگر ملک برای او اظهار طلال کند
 محقق خواهد بود چیزی یار و خادار نه از عمر لذت توان یافت و نه از زندگانی را
بیت نودقی چنان ندارد ولی دوست زندگانی . . . نودقی چنان ندارد
 ملک گفت ای ملاردی دلیری میکنی و از حد ادب تجاوز می نمایی و چنان بیدام
 از تو دوری لازم است و نیز گفت از دقت دوری پسندیده است یکی آنکه نیکو
 بدی یکی آن پندار و جواب و قیاس را نا بود و آنکار و دوم آنکه ظاهر را از
 نرایی و باطن را از ضایعی پاک ندارد ملک گفت ما در چشم تو حیرت می نمایم که در ادب
 کلمات جرات جایز نمی کنی بزرگان در چشم طایفه سبک نمایند اول
 بنده که پستی خردگاه و پیکار درشت و خاست و شام و چاشت با خواجه بر آفرینند
 و خواجه نیز با ایشان نزل و مزاج کند نفس دوست دارد دوم آنکه بنده که خای
 باشد و با موال خواجه ستولی که دوست تعرف در آن کیش یار خا که آنکه
 مدتی را مال دی از مال خواجه برگزید و خود را بر ولی نعمت راجع دانست و سیوم
 بنده که بی استحقاق محل اعتماد گردد و بر اسرار خواجه خود واقف گشته بدان
 مرتبه مزور گردد و ملک گفت من ترا آن نمودم و نا آرمود بهتر بودی و نیز گفت که
 مشت تن را شوان آرمود آلا در پشت موضع شجاع را در جنگ و بر نیزک را
 در ناله و نیز کار آمد زمان غصب و باره گانی را در حساب و دوست را

حاصل نام خد آنکه ملک شادمان است که اینست

در وقت حاجت و مردم اصلی را در ایام بخت و زار و احوال و غیبت و عالم را در حکام و ترمیم
 با وزیر میفرمود و وزیر جواب تیزتر از سنان زهر آب داد و باز میزد و میزد
 خدمت چون شمشیر اکس بر دم او نهاد می گفت و ملک بطریق علم محل نمود آتش نه
 ناخوشش که از نوش میکرد و **بیت** تحمل کند هر که عقل است . نه عقلی که شش کند زیست
 تحمل چو زهرت نماید نخست . ولی شمد کرد و چو در طبع تست . عاقبت زبان شکار
 بکش و دگمت سایه دولت ظل الله بر مغارق عالمیان پائیده باد و آتش است
 از اوج شرف و ذروه عظمت تا بنده من بنده که با قد ام جرات بساط سلطنت
 می پیروم و در تصدیع جناب رفیع بر مزید ابرام اقدام می نمودم جهت امتحان و آ
 ستود و صفاست بود الهه الله تعالی که اگر کسی شبیه ملک طلبد و از مثل همچون آوی
 نشان جوید **ع** جز در آینه و آبش شوان یافت خیر این چه بزرگوار ذات است
 که بحال علم و دگمت آراسته است و این نفس نفیست که بزیست صبر و قار و
 خوش خوی تنگی گشته و بر آینه بزرگی چنین شخص را مستم بود و نام بزرگوار بر
 مثل چنین نامداری اطلاق افتد **بیت** بزرگی بنا موس و کنتار نیست
 بلندی بدعوی و پند نیست . از آن نامور تر کسی را بجوی که خوانند خلقش سینه
 ملک گفت تو نیکو دانی که من بنای کار خلافت بر مروت و رافت نهادم
 و اساس شریاری بر تقوی و کم از آری وضع کرده و اگر کامی بنادیب که از روی
 نخوت تمدی اظهار کند یا بلوچ و تعرج در مقام معارفه و موازنه آید شای
 صادر کرده جهت محقق جمانداری و تمهید قاعده پادشاهی خواهد بود و
 هست در بای عمّت عالی رتبت ندان مرتبه است که بترک اشال این نوع
 سخنان موج چشم بر آرد **بیت** من نه پدم که بهر باد بزرگو بکیش تا نه کام که بکاش
 شش از شعله یار یا نه گویم که بناله بصدای مردم یا نه ابرم که بگریه بویای صبا
 و من در حکم بقتل ایران دخت بی اختیار بودم و گفتم اندک احوال و ترمیم

بسجش روزی که کاهی سگد بخورد و وزیر گفت آن نوع حکم نادر بود و علم امروز
 تبارک آن کرد و در هیچ تاریخی نشان نداده اند که شاهی کامکار و والی صاحب
 اختیار بشیری بران و حکمی به آن برسد شوکت نشسته باشد و بنده جرم کار در مقام
 نواری بیای ایستاده بخان لی محابا گوید و قدم از اندازد خود فراتر نداده آنچه خواهد
 بر زبان آورد و مانع اقامت رسم نیست جز علم عظیم و عفو عظیم چه تواند بود **مصرع**
 هر چند که پیش کم لطف تو پیش است ملک گفت چون بنده بکناه خود مغرور
 گردد و آثار جرم بر صفات حالات خود معاینه پند آینه در مقام اعتذار خواهد
 بود و مرد کریم را از قبول عذر چاره نیست و العذر عند کرام الکاس قبول و وزیر
 گفت ای ملک من بکناه خویشتن اقرار دارم و گمانی است که در انضای فرمان
 تاخیری جایز نداشته ام و کشتن ایران دخت را بوقوف کرد اندیشه از بیم این مقام
 هول انگیزه و از بهت این خطاب غایب آینه اندیشیده در خون او تجلیل
 نموده ام و اکنون حکم و زمان ملک راست **پیت** که لطف مینمایی و گریغ میزنی
 کردن نهاده ام چه اسیران بچنگ تو چندانکه ملک این سخن استماع کرد و فرح
 و ابتلاج و شادان پست و آبلج بر نامه مبارکش گشته است محامد الهی با وج
 علین رسانیده و بجهت سکر نامشای بجای آورده و فرستادی از دوز و سپهر
 گذرانید که **پیت** شادمانی گفت که مقصود ز دربار آمد بن خسته دلا
 جان و گریه آمد و آنکه چون غنچه بوش لب جان می خندید رخ دولت ز کمال
 از دخت تر بار آمد پس فرود که عجب مانده بودم که سخن بروی می راندی که هلاک
 ایران دخت مندم می شد و من صدق اخلاص و ناصحت تو می شناسم
 و میدانستم که در انضای آن توقف خواهی کرد و وزیر جواب داد که من
 من بنابر آن بود و تا غریبت ملک اینک بشناسم و بنگرم که تا ازان حکم
 نادم هست یا نه اگر شما بر همان حکم عزم قتل او جزم می یافتیم غایبانه بدان

مهمی شتافت اما چون دانستم که خاطر با تنهای او بیل ترست گناه خود را اظہار کردم
 و عذر تاخیر را تقدیم نمودم ملک فرمود که جرم و کیاست تو در این باب بر من غایب
 و اعتماد من بر ذمین و فراست تو پیروز و و خد منی که بجای آوردی و در معرض قبول
 افتاد و ثراست آن هر چند زود تر بتو خواهد رسید این ساعت باستطاعت تمام
 بیاید زنت و عذرت فراوان بایران دخت برسانید و التماس آمدن او که کلید
 ابواب حصول امانی و سر مایه وصول بمنای صدف و شادمانی همان تواند بود و بخیر
 وجهی نمود بیا که وصل ترا از خدای بخیر ام بیا که کوش بر آواز و چشم بر ارم
 به از نزدیک ملک بیرون آمد و بخدمت ایران دخت شتافت و اشارت
 بخت و بشارت وصال رسانید **پیت** دلا چه غنچه شکایت ز کار بسته کن
 که با موی نسیم که کشت آورده ایران دخت مثال حضور را امثال نموده بکشد
 شاد شتافت و شرایط بندگی بجای آورده زبان مست داری و شکر گذاری بر
 ملک است این مست از بلا روزی باید داشت که شرط ناصحت بجای آورده
 اداء این عزیمت تانی فرمود و بلا گفت مرا بر کمال علم و در افت خیر و ان
 و فرط کرم و رحمت بگرانه و ثقی تمام بود این تا تل سبب آن وجود گرفت
 و اگر نه بنده را در حکم سلطان توقف چگونه روا بود ملک گفت ای بلاء قوی
 باش که دست تو در مملکت مانده است و زمان تو در قنای با فرمان
 با برابری یافتند و بر هر چه گویی و کنی از حل و عقد و امر و نهی اعتراض نخواهد
 یافت بلاء جواب داد که سوابق عنایت و میامن عاطفت پادشاه
 بر خدمت بندگان رجحان دارد و اگر نه ارسال عمرایم هزار یک از اسکنان
 گذارد **پیت** با آنکه بنده زبان سراید کس کیشک بهار ادا تواند کرد
 اما حاجت بندگان آنست که پس ازین در کار تا تجمل نیز آید تا صناعی

عاقبت از که دست نه است سالم ماند که گشت این مباحث را به جمع
قبول اصفا نمودم و در مستقبل می شایست استجارت مثال تو اسم داد پس زیر
دست را خطی که انعامه از زانی داشت و از کلمه منارت بجله مواصلت
خواهید بجله پس را بیا راست **پت** یکی معتبر چشنی آراستند کلمات
عشرت بیا استند ساقی زیا از ساغوسین می صافی در کام حریفان بخت
و باد از شکر از نهال نشاط و در جیای سینه آب میداد **پت**
غذا با و نه نشاط انگیز کرده باز از طبع عشرت تیر مطلب خوش او از با
مر که نه خدای برک و ساز مرغ دل را در اهر از آوری و نهالت افغانی بنویسد
عیش و شادمانی اشارت کردی لطافت و ستان عود و نغمه هزار دستان می
نمود و ناله و لکش چنگ از آینه سینه ستان زنگ می زدود **پت**
منفی جزیره بر آشکری مرا می خوشند چون شتری بنامون نواز کشته را
بنوی که طبع فرجیده خواست بقیه آن روز و تمام شب عیش و طرب گذرانیدی
پت چه روز که جمع کنی فروز بفرز از آورد شب را بر روز ملک بلام
و او بر بخت عدالت قرار گرفت و بار و زیر شرط خدمت بجای آورده
با حالت و کالت اهل و اولاد کلکانه را به او طلبید و قهر خواهرها که بر نمط
که بود تعبیر کرده بودند که ار کرده و علم سلطانی بران موجب شرف تعادلیست
که کایدون حکیم را حاضر کرده ایندند و نکال و عقوبت بر اسم برای حکیم توفیق فرمود
کار بدون حواب چنان دید که بعضی را بر دار کشیدند و جمعی را در پای پل آویختند با
رنگداز یکسان ساختند و سزای غداران نیست **پت** هر آن که رسم خجری کشید
ملک هم جان فخرش بر برید چندان که کسی سخن فرمودی نکرد که نایک تادیب بر خور
بر آن نیش نشان شاه حکم ناکم آبادی که داشت و خود با ایران دست

بمعاشرت پرداخته و ادکارانی به ادب شب عشرت غنیمت دان داد
خوشندی بستان که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را نیست و بستان
فقیهست حلم و ثبات و ترجیح آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوک
و سلاطین و بر خود مندان پوشیده و نماند که نماید در بیان این حکایت اقبال
خواجه کمان و انبیا شنونده کمان است تا خبر است متقدمان و اشارت بیکم از
نموده ار کار خود و مصالح دین و دنیا و بنای کار با امر و زور و ابر و ملامت
حکمت و اسس کیاست نهند و از تهور و تمسک بجانب وقار و بردباری گردانند
هر که بمنایت ازلی اعتبار باید هر این سه فرق همیش بتاج تواضع زینت خواهد
گرفت و گفت منتبتش به و اوج حلم زینت خواهد پذیرفت چه تواضع و حلم دشمن
دوست گرداند و دوست را بر آینه اتریا سازد که گشت اند با حلم و تواضع
اگر دشمن شوی ایثار تو شود و بنایار غارتو با یکس ز خلق جهان دشمنی کن
با بر مراد دوست رود و روز کار تو **باب**
کمن نیکو بجهان آزمایی چنین گشت سخن را بر قشای
که چون رای داشتیم آن دوستان از بدبای حکیم استماع نمود شای که از خدای
آن دو اوج محبت بشم قدسیان رسد و مضمونش از ناسیبه تاثیر صبح سعادت
خبر و بد تقدیم فرمود و گفت ای عقل را از ایت روشن شد و میل و کام
را از ذمت حل گشته جلگه شکل شنیدم صفت منفعت حلم و بردباری
و حضرت تمسک و سبکداری و تفصیل ثبات و حلم بر دیگر مناسبت
و اخلاق جهاداران شناختم اکنون باز گوید و بستان ملوک در دشت لادان
این و معتقدان و باز نماید که که ام طایفه قدر تربیت را نیکو شناسند و شکر نعمت
کامله که دارند در همین در مقابل شای ملک بهینه دعا تر بیت فرمود و تحفه دولتی

که از کارخانه نقره من الله و مسح قریب چهره کشاید و سر عطیه که از روی سعادت
و ما انظر الامن عند الله جلوه نماید نصیب اتم و قسم اتم از ان بجناس سلطنت بجا
مخصوص باد **بیت** تا استر و بدست عباد اید چمن کرد از چنین لاله و خیار غار
کلزار و دلی تو که دآر و نسیم خلد محفوظ باد از ضرر هر صخره قران قوی و کبی در
آنجکه ملک فرمود شناختن موضع اصطفا عت و پادشاه باید که نتود ملازمان خود
بافزاع امتحان بر کجک آزمایش زند و عیار رای و رویت و اخلاص و نصیحت
هر یک معلوم کرد و اعتماد بر پریزکاری و صلاحیت و امانت داری و صیانت
ایشان کند که سرمایه خدمت ملک راستی است و راستی ای خدا ترستی و دیانت
و جو دیکه و دوسره و انشما خوف و خشیت باشد انما غشی الله من عباده العلماء
هر ملازم سلطان که از خدای ترسد هم را اما ذی استظهار بودی کرد و هم رعیت
را عده امید واری از روی روی نماید **بیت** خدا ترس را بر رعیت کمار
که مهار ملک پریز کار و وزیر از خدا باید اندیشه ناک نه از حرف سلطان
چم ملک و ابد و روح کوی و نار است شاید که در موضع محرمیت آید و در
اسپه ار ملک مجال مد اعلت یابد که از ان غلبه ز آید و اثر ضرر آن بدتها بد
آید رای فرمود که این باب بتفصیل احتیاج دارد چه مردم بی اصل و فرومایه هستند
نیک آریسته می باشند و با فرهم ایشان روی تراجعه نهاده موجب القبال
ترتیب کتده می شود ناپاک اصل که چه در اقل و فاکند آخر از آن بگذرد
عزم جاکند بر همین کنت منقل این سخن است که خدمتکار پادشاه را سه صفت
می باید اول امانت در فعل که مرد این پسندیده خالق و خلائق است و محرم
اسرار ملک و بکشرت امور ملک و اشیاست و ولایت دوم راستی و
قول چه هست دروغ جوی غظیم است و پادشاه را از دروغ گویان اعراض

فرمودن زریفه باشد و اگر کسی را بر فضایل جمع کرد و بحق گذاری و وفاداری
شهرت یابد چون دروغ گوی بود اعتماد را نشاید و از هر جانب که یاد آید میل افکار
کرد و نسبت با پوختایان کنت اند **بیت** از طریق دوستی ثابت قدم چون کشتی
چون صبا تا چند مردم بر سر کوی دگر و پادشاه باید که نظر بحسن اخلاق چاکران
نه بخل و استظهار ایشان کند چه زینت خدمتکاران سلاطین عقل و کنایت است
استظهار این طایفه و انش و درایت و چون کسی بحلیه فضایل حالی و از شمیم
ز ذایل خالی اند و عفاف و رشت و صلاح کنتب با یکدگر جمع کند و از بونه امتحان
برین فن که تقریراتی و طعن و نقض پرور آید لازم باشد که پادشاه در تربیت
او تربیت مصالح مکار و اردو به سستی و تدبیر بر استب تقریب و مدارج ممکن باشد
ناجوت او در چشمها و بیست او در دلهام ممکن کرد و حکاکنه اند پادشاه باید
که در تربیت چاکران چون طبیب حادق باشد که تا اول از حال بیمار دقت طلال
و کینیت و کیت علت و اسباب و علامات ان اشکشاف تمام و استناری
شانی نماید و بر کلیات و جزئیات و دلائل نبض و وقار و قونی کلی و شعوری
شامل حاصل کند و در معالجت شروع و در مداواست خوش فریاد مجنون باشد
نیز باید که تعرف خدمتکاران از جزئی و کلی نکند و انداز که کردار و مقدر ارشاد
و طریق بهچار هر یک بشناسد امکه آغاز تربیت و تقویت کند آسان بر کسی نماید
نماید تا حسرت و ندامت نکند و اصل اباسا است که ملازم سلطان محمد
و آیین باید تمام اسرار مالی و ملکی از وقوف اغیار مصون ماند و هم سپاهی و ر
از ضرر و آزار محفوظ باشد چه اگر یکی از کانی که مقرب پادشاه باشد عیاذا
بالله بصفت خیانت گرفتار باشد و سخن او نزد سلطان رتبه قبول یابد یک که چنانچه
دارد مرفض تلف افکند و موجب بدنامی پادشاه و وفامت عاقبت او گردد

و این نظایر این کلمات حکایت زرگر و سیاح است رای بر سید که چگونه بوده
 است آن **حکایت** است آوردن اند که در دار الملک فاکس پادشاهی نامدار
 و فرمان دمی کامکار بود اکثر سلاطین روزگار حلقه افتاد و در گوش جان و
 اغلب خاقان جهان را غاشیه امثال او بردوش دل گرفته **پست**
 سروری که فرزندش است اما زین ، قیصری که نوز را پیش داشت آینه زمان
 مرکب اعظم جهانگیرش که آن کردی رکاب نفع و نفع را به ان جانگسب شکی
 و این پادشاه دختری داشت مهر بکر ما منتظر که نوز رخسارش چهره آفتاب را منور
 کرده بودی و بوی زلفش شام ایام را معطر **پست** ریش کنین خاتم
 دمان از حلقه انکشتی کم زردک غرضش روی سواحل خم زلفش در آتش
 کرده فصل ، عذرش قبل آتش پستان ، دمانش از روی تنگ پستان
 پادشاه این که بر یکدانه را از دیده اغیار نهان داشتی و چون در شاهوار در صد
 ستر و صلاح پروری روزی جهت آن و خیر پیرایه ترتیب می نمودند و بستاند
 زرگر که در صنعت خود کمال داشته باشد احتیاج افتاد و در آن شهر زرگری بود که کوره
 تن آفتاب برای که از زر اولایق و بونته رخشان ماه کار کا کسیم بالای او رفتی
 نمودی در جوهر شناسی بنایه بود که بخوردیدین صد قسمت دمی که در درون آن
 بودی بدستی و در عیار گرفتن بمنزله بودی تجربه محک از غش و ضمای زر خبر دادی
پست روز شب کوشش هر کرده ، در هنر کار خود چو زر کرده ، هر چه توان
 ز سیم و زر پر دخت ، ساختی انچنان که توان ساخت ، ملک آواز
 آشنیده بود و بعضی از مصنوعات ز یاد کار با ، اعلای او دیده درین
 او را بحرم طلبیده و در باب ترتیب پیرایه با او گفت و شنیدی رفت مرد
 زرگر جوانی بود ظریف و شیرین زبان دل پادشاه در آشنای محاور است

اوایل شد و خاطر مبارک را بملاقات دایمی او رغبت بدید آمد و وزیر
 هنرهای تزیین و سخنهای عجب پادشاه را شایسته ساختی و عبت عبت ملک
 نیز در تقریب و تعظیم او پیروز وی تا محرم حرم سلطنت شد و دختر پادشاه که از آن
 و ماه سایه بر سر او نینگند بودند او را در پیش راه داد **ع** هر که شد محرم دل در خرم
 و این پادشاه و زری داشت غایت عقل شهر و با صابت رای معروف و مذکور
 رقم ملک جهان کشیش نفع نامه نصرت بود و اثر فکر عالم آرایش طراز جامه نکست
 ارباب دین و دولت را برای روشن او اعتقاد بودی و اصحاب ملک و ملت
 از خانه فقر خایش ماه حیات اقرودی **پست** ملک تو بارک الله بر ملک و کشت
 حد شبه آب حیوان از قطر سیاهی چون وزیر دید که پادشاه در تربت نور
 از حد اعتدال در گذشته و مبالغه اغوازه اکر ام او را با قصی الغیایات رسانید انحض
 نصحت و دولخواهی در محل صالح و وقتی پسندیده بتقریری که از دایره مناسب خارج
 بود غان جواد کلام بجانب مهمم که منظور خست و فرمود که شاه سلاطین سابق آنجا
 حرفت را در حد و مکنت نیارده اند و ایش از نام در میان اقران و همسران
 زرگر که دایند ، حالا ملک این شخص را محرم حرم ساخته و قبل ازین قابلیت او را چنانچه
 باید و شاید شناخته و بخاطر من جهان میرسد که این شخص اصلی کریم و عفری پاک اند و چه
 پرستة سخنان او بر آزار دایه مردم موقوف و همشش بر اجراء او امر و نواهی
 نه بوقع و محل محدود و از چنین مردم آیین و فاداری و رسم حق گذاری توقع نشان کرد
 هر که از کس طمع دارد و فاد از دخت بد محبوب شد و من شاه کرده ام هر کس
 نسبت شخصی در مقام انعام و احسان بوده آن سله دلی از غایت طال نباشد
 نه در اخفی گشته و حکما گشته اند علامت ازال است که دیده کن کم و دیگری با دیگری
پست سله نخواهد کردی را بکام ، حسن نکهت کردی را بکام ، کینه ملک

بخان

بیشتر از آن خود افسوس نماند و سزاوارتر صحبت ملک طایفه تواند بود که عز
 اصالت باشد فیض جمع کرده اند از فی الطلعت جانان که هر اجتناب نمود
 چه از رفتن این طایفه انواع خلکها زاید آید و آنرا که خست ذات و خست باطن باشد
 ملاحظه داشت و رعایت داشت نمکند و چون این صفت از میان مرتفع شد هر عیبی
 که در خیر امکان داخل است از مرد عاین توقع توان کرد **دست** کسی که اینست نماید
 نصیب اگر بکند بود از وی غریب. خیانت زهر فعل بد بدتر است تمام بدیها
 در وصف است ملک است این جوان صورت نیکو دارد و نیکویی صورت بر زیبایی
 منی و نیست که انظار عنوان ابطن و بزرگ گشته اند چنان عنوان از مضمون
 نامه خبر میدهد **دست** هر که عاقل بود از خوبی عنوان داند که در آن خانه خبرهای نیکو خواهد
 دانند حضرت رسالت صلوات الله علیه فرموده که قسم احتیاج بر کسی خوانید
 که منم خداش بآیت حسن و جمال مزین باشد و نیکویی از تازان روی چشم دارد
 که رخسارش خال خال آراسته بود اطلو الخیر عند حسن الوجوه اشارت به
 که حسن صورت نمون لطافت معنی است که گفته اند **مصرع** هر که اطلاق طاهرش با خلق
 یک پنی کان بهش و وزیر است در پستان حکمت سوره حسن صورت
 نیز اند آیت کمال از روی حقیقت جزاء صاف پندیده نمیدانند چه بسیار
 کس باشد که بصورت پادشاهی را برآید و چون نموده معنی او بر ملک امتیاز نماند
 هیچ چیز را نشاید و در انشال حکما و ادب است که جلای جوان خوب صورت بدید
 و در شن معاجبت او بایش پیش آمد سبیکه حقیقتش را پایا نمود و چارای
 که از آن باز توان گفت نیست حکیم در گذشت و گفت نیکو خانه است
 اگر دوی کسی بود **دست** به معنی بر که در صورت و دل ماند بجهت
 از آن خیر و شکر و آن یک زهر بود **دست** ملک فرمود که در لطافت صورت بر اعدا

مزاج است و آن کرد و صاحب مزاج مستدل را قابلیت تربیت است
 چون درین دست قریب نه داشته یکن بعضی اخلاق وی از مزاج اعتدال منحرف شده باشد
 اکنون نظر تربیت بر او کاریم تا کتاب او صفت شود و خود بر بنه کمال
 چه اثر تربیت مشک خاره یا قوت رفع اخلاقی حاصل آید و دلکش می سازد
 و بمن تربیت خون سیاه مشک خشی روی غالیس یار و قطره باران که هر یک ی
 شا هر امر می شود **دست** از تربیت کاب که برود خون در نه ناه مشک افزا کرد
 و آن آهین تیره روی بی قیمت را اکسیر چه تربیت کند ز کرد و وزیر جواد
 که ای ملک آنرا که جوهر اصلی دارد تربیت فرمودن لایق است به هر کس که
 مکرم و دو هر حسابانی مشک افزا شود و اگر ناکس را نه تربیت کنی از تو توقع
 نیکویی توان داشت **دست** پند را که بر و زند چو غود بر نیایسیم عود از بسید
 و نسیم را صد نوبت اگر تغیر تبدیل دهند جوهر ذاتی او متغیر نخواهد گشت و عزیزی
 درین باب نیکو فرموده است **دست** هر که در اصل ناکس افتاد است به تنگنا
 و هر کس نشود سکس را اگر کنی مطلوب قلب او غیر سکس نشود و چون اخمنی
 محقق شد باید که کس با چنین کس اخلاط نوزد تا بر طهلاکت گرفتار نکند و چنانکه
 آن ملک زاده از اثر صحبت کشک بدل بندگی افتاده از موافقت جوهری بر حد
 و ادوی ملاک سیدش پرسید که چگونه بوده است آن **حکما** گفت آورده اند که در
 بلاد پارس پادشاهی بود نیکو سیرت پاکیزه سریرت اسس جاندار سی
 بر عواطف رعیت پروری نموده و بر سر شهر باری داد و رحمت گستر
 داده **دست** کشت و چشت او دست عدل بر عالم کشیده است او
 پای ظلم در زنجیر و او را پسری در وجود آمد آثار شد و نجابت بر
 او بد او است جهان شبی در ظلمت خویش ظاهر و هویدا **مصرع**

روز ولادتش چه نظر کردی شتری . انصاف داد و گفت که این سعد الکبر
و برکتش آن پسر بمقدار کف دستش خالی سیاه بود ملک از شاه پدید آمد آن متغیر شده
حکام زمان را از خاصیت آن عکس استغفار کرد و گفت که در وقت اوایل دیدم
که هر که چنین نشانی دارد در خطرهای عظیم افتد اما بنایت کشور گیر و جهان کشای
سعد ملک بدان مرده خوش گذشته نظرت بر پست شامل حال او میداشت و
جاء ملک شکرایی خاطر و ناپاک زاده ملک حق مسایکی رعایت میکرد و او را
و خلیفه مرتب و مسوی از زانی داشته بود بمحاره و در ظل التماس ملک رفد الباقی
و آسوده حال گذرانیدی ملک زاده چون بسن چهارم سالگی رسید و طبع او
بلاطیت میل کرد پخته در جبهه کشک آمدی و بیازی مشغول شستی و زیاده صورت
حال آگاهی یافته منع و دفع آن اشتغال نمود و گفت نهال طبع کودک در کان در عا
مازکی و نازکی است آنرا بر طرف که میل دهند هر آینه بایل کرده و بران دستور
بماند صلاح در است که ملک شاه زاده را از صحبت بکشک منع نماید که ناکاه
اخلاق ذمیمه او در طبیعت ملک زاده سرایت نکند و بهمت فروختن آن
کو ب سپهر سلطنت را در حقیقت مذلت بینگند و دیگر انواع خطرات از متصو
می تواند بود **مقرر** که نفس جنسیت هر چه کوی آید ملک گفت او کو کسیت با
کشک خوی گرفت زرد من بسیار عزیز است لیکن اگر او را از صحبت
و منع کنم نمل کرد و طلال خاطر او مودی باند و دل من شود چندان بهرینم که بزرگتر
شود و نیک از بد امتیاز کند آنکه بخیوت حال او را بصلاح آوریم و ز این
سخنی خاموش شد و گفت که بر اطلبیده از اوع لطف و مردمی در بارگاه
ارزانی داشت و بموا عید سروان و اکر ام پادشاهان امید و بهار خسته
و بود که تو را امسایه و این جاگوشه ما بموا الت تمام گرفته است

و چنان میخواست که تو همگی رفیق و ایس او باشی و او را از آب کش می گفت
نمایی چون کشک این سخن از ملک استماع نمود زمین خدمت بومر داد و گفت
کل باغ شاه عالم افزو ز باد **صحیح** چراغ شش شعل روز باد من بنده خود را تمام
این منصب شریف نمی بینم و در استحقاق چنین رتبه که مقصد اقصای نام است
از خودم شاه پدید نمی نیایم لیکن نظر شاهنشاهی میبایست که خاک تیره را از صفای
دستکش تصیر اگر هر کامل گرداند **پست** خاکی که بر کوزه کنی ز بخت سنگی
برو نظر کنی ز کوزه که در او امیدواری چنانست که بیایم غایت خسروان دعا
پادشاهان آنچه از شرایط ملازمتست بر وجهی مرعی اند که بهر استحقاقی اقران توان
یافت انقضه کنش خدمت ملک زاده را از روی امیدواری تمام قبول کرد و بی دست
او را برداشته بکلیه خویش و بیارگاه شاه بروی دگاه گاه نیز ملک زاده شب در جبهه
او بودی و پادشاه باستیناس او بکشک اظهار فرج دی و کشک خدمت شهنشاه پدید
پیشکش گفت که روز بروز قربت او در حضرت ملک زیاده می شد تا بکلی معتمد علیه
ملک گفت و بواسطه این معنی کوی شرف از امثال اقران در بود **مصرع**
بحر کان خدمت تو ان بر دوی روز شاهان زاده را بکشک بستان بروی و تاب
بناش و عشرت مشغول داشتی و اچنان شب در باغها و تماشاگاهها سر بردی و قستی
از اوقات ملک را سفری ضروری پیش آمد و با جمعی از خاص خدم عزیمت حرکت
معمم کرد ایند کشک را نزد خود طلبید و مجدداً شاه زاده را با وی شناسش نمود
روی سپرد و انواع تاکیدات در می خطت او بطور رسانید و کشک در زمان شاه
بجان دل قبول کرده باز که خدمت بر بست و ملک در نواهای شهر باغی
بود و نونه زود خلد برین و انودج نه بکاه اعلی علین صبا از زن پرتاب
نوشته امانه مشکاب کشود و عطار شمال از مجد پیشکن زرشش عبرت بود و در چنین

چنان از دلج کلای ایش کمت طراوت بسته ی کشته خای نبال سده طوی
از انوار آفتاب سر از آتش صفت تظافت و ام کرد **کشت** بخانی باغ چون خلد برین بود
در ان خلد برین گل جو عین بود. سخن ساقی و زکس جام در دست. نقشه بر خار و سبزه
گلست نکلده سبیل تر زلف بر دوشش کش ده باد زکس ناکوش نوای بلبل و
آواز دراج شیک شازاد کرد و تاج شاهزاده در پشته اوقات به تاشایین باغ
میل کردی و درین محل که پادشاه سزاخیز کرده بود شاهزاده را بطریق محمود میل باغ
شد و باقی چند از غلامان و خادمان که پیوسته در ملازمت او بودند ی روی سیاه
نهاد و کشتید که ملک زاده امر و تاج رضع بر سر دارد و جامه مکمل بخوار بر کمر
خسبش است بیم او را بر کمر و خیانت تحریر نمود و با خود اندیشید که این جامه
و تاج سرمایه صد بازگشت بلکه اس لال نزار در یادگان حال پیش از دارالملک
دور انداخت و مادرش با اهل حرم از جانب من دور و این اند صلاح حال در
که این پسر را بر دارم و بشهری دور دست برده بر ای بس را میبایست گرفت
بروشم باقی عمر را بر غایت و فراغت بر برم **کشت** فرصتی یافته خیز و غنیمت
دینی رو تو آورده و فرو مکش عاقبت الامر آن خاک را از سوی نفس خوار
آتش نشسته بر اینخت و آب روی امانت و دیانت بر زمین ریخت
نقد مخدوم زاده خود کرده این سخن با غلامی که محرم او بود با او در میان آورده و هر یک
از غلامان را بوی از داری پهبوشی خورایند و شاهزاده را نیز از پهبوش برود
منه و بزرگ خوابانید چون شب در آمد صدوق را بر پشت جازا بست که ماه
تیز کرد بر سر است میرا ازین کرده سپهر جهان پایا او را ترفیع نمودی **کشت**
برعت بر ملک پشی نمودی جویر باقر خویشی نمودی کوی شمشیر حرم چون سیل
نمی چون با شش بر او امیل و خود بر بختی سوار شد چون نمر کاران رنده جلودون

اجل ناکمان رسند تیر را در دونه کی پی زده و برق را در جعد کی جگر سوخته اگر
بدو سپردندی کوی مساجت از دهم در ربودی و اگر تازیانه بدو نمودندی از کمر خاک
بر فرو نهادن کجستی **کشت** ز اسب کوش و شمشیر کاهنگ. نشان بر رخ ماهو
سبک بجایک روی از سبک کم نبود. جسامه میدان او هم نبود. و غلام را نیز بر سبکی
پای آبن خای برق خای رعد صدای عالم پای سوار کرد. زمین نورد و چون و فرخ
کام چو پهبوش سبک کند چو جوانی و قیمتی چو روان و دوا سبک گوی که کرده و زاده
تو شته بر داشته روی بر آه آوردند تا در ز روشن شده مسافتی دور و دراز طی
و علی الصبح اندک زمانی آسایش نموده باز سر ارسند و چون برق در سبک سبک
کرم روی آغاز نموده دور و زار از مملکت شاه گذشته بولایت دیگر رسیدند از آن
خادمان و ملازمان پهبوشش اش و تا نیم روز مشته نشدند و آخر الامر باغبان بران
حال اطلاع یافت روغن بادام با سرکه کن در دماغ هر یک ریخت تا پهبوش باز آمد
چون خود را دیدند از شاهزاده و کشتش نشان ندیدند بی احوال روی کاشه نهاده و پادشاه
پسر حال را در میان نهادند بلکه بی اختیار سو اشته و باغ آمد از ان کل رعنا
بروی بستم از رسید **کشت** رفتیم باغ سر و خادمان من نبود و ان نوشکنه غنچه خندان
من نبود چون ابر نو بهار بر سر کویستم کان سر و پیش دیده گریان من نبود اما
چون مادر از ناز دید و خود چیزی یافت فریاد کشید و غیر سوزناک بمنزل تاک
رسیدند و تا همه روز اطراف و جوارب باغ بدم طلب به پانید و در جوی
و فراخی شهروایت جست و جوی نمایند و چون بعد از تخلص فراوان و کسب بی پایان
بج و جوی بهر منزل مقصود رسید قاصدان بنا امید ی تمام باز گشته صورت
بمرض رسانیدند بلکه از آتش خراف جوهر رطوبت عزیز ی در کد از آمد پیش
از آتش بجان می سوخت و از مضمون حالش فحای این پست مستند و می

دارم امشب گری در سر که نشینم زبا، تا سراپای وجود خود بسوزانم چو شمع
همه شب بسوز دل میگذرانم تا صبح برآمده و در دل بنهایت رسیده آید
سوزناک از سینه پر در آورده و از سوز دل میگفت **بیت** چو شمع کهنه
باقیت کو دیدار یار، و بزم کربخ نایب جان افشایم چو شمع - با غریب دانه
ارجعی الی ربک، در سینه شمع جانش بنده باد کل من علیها فان و سقی وجه ربک
کشته گشته رفت ازین کلاده خار خشمش در دل باند مجاوران
حرم صورت و اقوال ملک عرض کردند و ملک معاودت نموده دارالملک
پستقر جلال ساخت و در فراق زن و فرزند آنچه جوع و فرغ بود بجای آورد
و عاقبت سر بر خط مصارت نهاد پیشه نیکیا پیش گرفت **بیت**
در چنین حالی که با پدر خود کردم رجوع بگفت رنج نیست جز آنایه را چون
ملک زاده را بملک شام برده برده گرفت و بعد از آنکه آن جوهر را تعریف
کرده بعد او را بپایز کانی فروخت و ملک زاده در اندک وقتی در صحبت
خواجیه بازگان نشو و نما یافته پس صورت رونق باز گرفت مصری
کامه سخت **بیت** یوسف چه اگر همه شکنج نریدند تو قابل آئی که بیانه نخواست
هرگاه که آن سر زنده زورده از خانه بیرون آمدی هزار پیدل همراه او را بنیان
جان نثار کردند و از هر گوشه و کنار جهت جانم را از آن سر دمی قامت
دست و عا بر آوردند **بیت** بشه دی که گذشتی برای دیده به
هزار دست و جاز استین بیرون آمد، باز در کان مرد میزد و کافی بود غفلت
و دکایی تمام داشت با خود گشت که معاشرت این غلام پس ازین
باید امر و مصلحت نیست چه اگر در خانه آتش مخفی دارم و جو شمع با عدم
برابر بود و اگر از خانه بیرون آید آتش فتنه مشتعل گردد که کسی بی قوت

دیدن آن روی ندارد **بیت** رسید و بر من ای نظار کی زنها را
ببند دیده گشت جان بکار می آید صواب آنست که این نحو پیش و پش
خاک برم که او سلطان کریم النفس است یقین که به اضعاف قیمت آن غلام
مرافعات خاص فرماید پس باز در کان او را بنارس آورده بر سپیل تخته ملک
گذرانید و دیده باز در کان تراشید قبول از زانی داشت و بخلقه غلامان
خاص فرستاد و در روز در تربیت او می افزود و با جوهری که پوسته در
خرانه ملازم بودی و قیمتی جواهر پیرایه با بد و تویض فنی رنس گرفته بود و همرا
او را رعایتها کردی و از سر تخته که ملک بدو داده جوهری را تحویل فرستاد
اما چون جوهری کمال محرمیت غلام بدید جوهر کمیش طمع خادم در بست و با خود
گفت که من این غلام را بریزیم تا انکشته ای خاص ملک بمن آورد و با ستظار آن
سرخرانه ویران کنم و ذخیره و افزونی نفیس بر دارم پس با غلام گفت ای
سرروزه اصناف الطاف در حق این کینه بند دل میفرمایی و من بخواهم که بخدایتی
پسندیده بعضی از آسار امکانات کنم ملک را بر خاتم مبارک قش است که هرگاه
بدانش خاتمی بدست اشد حکم او مطلق شود ملک همان بروی قرار گیرد **بیت**
گویا هر سیاحت نقش نمائش هر که با خود دارد آید و نمک شکش، اگر متعل این
زحمت شوی در وقتی که ملک شکر خواست تراحت مشغول باشند آن خاتم را از
او بیرون کنی و نزد من آری تا آن نقش از جهت تو بردارم و عقرب سر بر سلطنت
بزر جلال تو برین دشمن شود بشرط اینکه عمل وزارت بن مقرر داری بخشش را نخوا
زالت نداد جوهری که شهنشاد را برینش فریب داده تا شب بی هنگام
بخوابگاه ملک در آمده دست جرات با ملک دراز کرد و بسته آهسته
انکشته ای بیرون آورد و ملک بیدار شد گشت این جرات جو نمودی و ترا با این خاتم

چکار بود شاهزاده از تقریر جغت عاقل اندازد غضب ملک مستغنی شد بسیار
 طلبید و بکشتن او مثال او سیاق بحسب و جامه از برادر کشید آن خال سیاه بر
 وی بدید و ملک از مشاهده آن پشیمان شد سیاق را کت تا دست از دست
 داشت و چون شاه با شوش آمد سر پیشش بوسید و گفت ای نور دید چه بگفتی
 ز آفاق ما را در نیران خاکی انداختی پسر عذر ما خواست گفت دوستی جوهری را
 بدین بی ادبی تحریص نمود شاه جوهر را ادب بلین نمود و شاهزاده را نصیحت کرد
 که در مستقبل زمان از محبت ناکان دامن در چندان مثال این نوع احوال گرفتار
 نگردد و فایده این مثل آنست که بر خاطر اثرش ملک ظاهر کرد که صحبت بدان
 و بد اهلان شاه را بدیده اسراف کند سازد و زکر از جمله آنهاست که از محبت
 او اقرار باید نمود و حال آنکه ملک در تربیت او بهر حد افراط رسانیده و محبت
 که در تقرب و مکن او جانب اعتدال بر می باشد مباد که خلل کلی که تدارک آن
 سر حد امکان خارج افتد بدان متفرع افتد سخن وزیر را التماس نمود و گفت
 سلاطین بی تلبین دولت در کار می شود و نماید و بی مدد الهام که است خطیر و خوض
 نگرانید و نسب عالی و خاندان بزرگ شرف ذات و کمال صناعت آدمی چه بدخل
 و سبب احترام و واسطه اجلال و اکرام مایه فضل و ادبست نه منافرت مابا اصل
 از به خویش کشاید را مایه مکن نسبت دیرینه را آب که می کن را مجوی
 و چون کشت بود ز روی شریف و بزرگوارانک پیش اند بود که پادشاه وقت
 او را برگزیند و یکی از ملوک عالم قدر گفته است **چه** سخن از زمان من رفعت
 در تنوع و من و ضنای او تضرع کرد که با برادریم سر پیشش از فرق فرزدان بگذرد و هر گاه
 ما دو کز ایم که کشتش در حقیقت محمول افتد لب لطف ما اگر شورستان و زرد
 شاهستان ایم کرد و در قهر چون آتش دهن شود و از غرض ما غیاب کرد

بت سلاطین هر که از پیش اند زواج چون بر خاکش نشاند چشم میج که
 باس غلظت از وی در کشیدند و ما این جو از ابر داشته ایم و فرق جوشش
 رفعت برافزاشته امید چنانست که کان ما در خطا نکند و زیر وید که شاه در تربیت
 او ثابت قدم است دم در کشید و دیگر متعرف آن نوع سخن نکشت اما چون روزی چند
 ازین برآمد زکر دست افتد رکشاده دید پای اختیار از مرکز اعتدال بیرون نهاد و با
 هم دو عدد و دو عید تصرف در مال مردمان آغاز کرد و روزی جهت برادر دختر شاه
 بعضی از جوهر احتیاج افتاد بدین نوع که بدعا بود در خوانه شاه یافتند و در بازار
 جوهریان بدست می افتد زکر که شخص شغل کشته خبر یافت که دختر با زکر کانی بدین
 گونه که هر قسمتی دارد و زکر بطلب جوهر کسی اینزد و می ستاد و دختر با کار پیشش
 چند آنچه مبالغه نمودند فایده نداد القصد او را طلبیدند و زکر دخترش را فرمود که من
 شنیده ام که این بازرگان بجهت در شاهوار دارد و که با جوهری فلک دانهای جوهر
 انجم را بر حلق زبرجد کفایت کند جلوه داد و بهیضا و روشنی آن جوهر و آبی آید از پیش
 و تا دایه دریا در تیم را در مدد هدف پیش فرموده و غرض بصیرت نظیر آن کوچه
 مشا به نمود **ب**ت چون بهر غرضی در خشنده کی کرد و برده از مدد بایند که
 در تصرف ایا قوت های خوشایست که مادر فرزندش تا بان در رحم کان بعد
 جگرش پیش داده و که خار با آن همه سنگدلی در حیم سینه اش بنزدانار نگاه داشت **ب**ت
 قطره ای باده را اند که در حکام وی متعقد کرد و درون جامهای لعل فام و چند باره زرد
 سبزه ریانی دارد که دیده تظار کی در تماشای آن خیره ماند و مردم دیده را از شاه به آن
 سبزه و شناسایی و دلکشی حاصل آید **ب**ت زو فرید فرزند معلوم شد که سبزه شود و شش چشم
 زدن و در و جوامع لعل چنانست زمانی که چون کلن فارسی در نظر منند آن آتش از
 زرد و زرد خوش رنگ و صافی که سپهر مینای لطافت از لون آن آتش **ب**ت

مجلس نمودن ز سبیل عتیق زنگ - فیروزه اش نشانه از چرخ سبز قام - بلکه را امر باید
 فرمود که این دختر آن عواجر را حاضر فرموده و قیمت وقت بایز و شده و اگر بلوغ و غیبت اختیار
 نمکند بشد و تکلیف از او حاصل بایکد و ملکه باز رکاب زاده را با حضار و اهل بیت نمود
 دختر سوخته نماید و کرد که من چنین جوهر ندارم و خورد و ریزه که داشت در میان آورد
 زگر آنرا پسندید و ملکه را بر تعذیب او تحریص کرد و دختر شاه از جام جهالت انجام من
 تا قصص القول است و بخود بود و مدینه بود مردم با آن یار شده و تخت سلطنت کاغذ
 ترس تم را پشته را بدو کار کشیده بشکسته و دختر باز رکاب فرمان داد و اندک زمانی را
 عورت چهارم بر زخم چنگال عتاب عیبت در پخته ملاک افتاد متعلقان دختر باز رکاب فرمان
 و غیره از چرخ اثر رسانیدند و زیر پاک ضمیر این صورت را بر لوح ضمیر شاه تصویر کرد و ملک
 از دود بدنامی چنین که از روزنه حرم برآمده بود و از این سینه تیره شد بطریق تلمظ و از نشان
 باز رکاب زاده را به خواست و مال بسیار داده و خوشنود کرد و اندیده و دختر را از نظر اشاعت
 بنمکند و ترک تربیت او گرفت و شامت محبت آن نیم سپهر کار دختر شاه را از غریبه
 اعتبار ساقط کرد و ایند و زگر از انتقام سلطان رسید به بکویت مادر و دختر صلاح حال
 چنان دید که دختر از شهر بیرون رفته در چهار باغ ملک سکن کرد و تا وقتی که صواعق قهر شهریار
 تسکین یابد و زبانه غضب جهانسوز پادشاهی اطمینان پذیرد و بشناخت بعضی خواص با حرم
 دختر پادشاه چهار باغ بدر رفت و زگر از این حال خبر یافته بملازمست ملکه آمد شاهزاده
 دختر را دید و اغا از اضطراب کرد و گشت ای بدخت شوم دیدار بیت حیف باشد نظر بدو ای
 که بر دوستی نگار کند باز آندی یافته دیگر برانگیزی و حیل از راه طمع و غرض بکاربری
 برو که دید و ملاقات تو بر من و بابت و تالاک تو بامن از قبل حال زگر چون
 این سخنان شنید از نزد شاهزاده نا امید و نا آمده مدی در پابان نهاد و سر سجد
 پریشان حال بخت و بدانت که چکند و گویا رود و چون شب در آمد ابری تیره برآ

۹۸۱
 برده بیاه نام در هوای فضا نصب کرده چراغ ستارگان را فروشند چای و در چنان
 وقتی که بخار نیل در عرصه زمین بخت بود و دود رنگباری بر بالاست قطرات بخت
 شبی چون روی رنگی از سیاهی رسیده رنگش بپاشت مایه بخود و از قدم
 میگذارد و قف را در آن صحرای برای شکار ردان چاهی فرو برده بودند بیری
 و ماری و بوزنه در آن چاه افتاده و زگر که در راه مردمان را بجای چاه کندی اگر کرد
 رسید بر اثر جانوران در آن چاه افتاد **دست** ای که تو از ظلم چاهی میکنی
 از برای خویش خواهی میکنی کرد خود چون کم پله بر زمین بهر خود چه میکنی انداز
 این باعث که در قعر چاه بودند از پنج خود باید ای دیگری پیرداخته و روزگار همان
 در تن چاه ماندند تا یک روز سیاهی از اهل آن شهر عیبت سفر کرد و ایشان
 بگذشت و چون آن حال شاه فرمود پریشان خاطر گردید و با خویشین اندیشه
 کرد که این مرد که درین چاه است از فرزندان بنی آدم است درین ورطه محنت
 و بلا گرفت آمده بیادیه محاسن تردیکه است و از سر منزل حیات و مرگ
 دو گشته مردمی و مرگ است اقصای آن میکند که بهر وجه که میسر کرد و او را این
 ورطه خلاصی بهم و ثواب این عمل فیروزم لایبغ مال و لابون ذخیره مهم پیش
 که همراه داشت فرو گذاشته بودند در آن آویخته پیش دستی کرد و گویا
 سبقت نموده و سیوم نوبت میرنجه در سن زد و چون این هر سه تن برآستیدند
 سیاح را دعا کرده گشته **دست** کار دولت باشد آن کی سسی ما که گاه گاه
 چون تو مطلقا بر حد طلبکاران رسد بداند که ترابر هر یک از امانتی و حق بزرگ
 نعمتی تمام لازم و ثابت شد و درین وقت مجازات و مکافات آن متعذر است
 رسید میگرد و بوزنه گفت که من در دامن این کوه که در شهر متعلق است میگذرانم
 اگر چنانچه که از روی کرم و مرد و است و مرد می نموده منزل ما را بخدمت میمون

و تشریف مبارک شرف سازی طریق حق گذاری و خدمتکاری معنی آید
 من نیز در حوالی این شهر بستان پشه وطن گرفته ام و لیکن اگر بدین موضع گذری فرمای
 به آنچه متذکر تو اند و بسیم خدمتکاری و طاعت بجای آورم بگویم من نیز در باره
 شکر من دارم و چون آنجا تشریف از زانی فرمای و سعادت مساعدت نماید
 بقدر امکان عذر این احسان بخوام و حال صحتی از روی شغف دارم که ترا استماع
 نمودن آن فرض است این مرد را از چاه پیرن میار که آدم به عهد و پیمانست و با او
 یکی به بدی لازم و اندک بجان طاهر ایشان زینت نبایست و از قبح باطن و باطنی
 اخلاقیان بایده بود **بیت** بگذر از صورت و سیرت بصفا دار از آنکه آدمی
 شکل بود که بر اندو بود و اکثر اهل روزگار و مردم زمانه با ریش صورت میخوانند
 و از اصلاح معنی غافل و لاجرم **مصرع** دید و رایوسفند و اگر اگرک = علی الخصوص این
 که روزگارین باورده است و غری و فصلت او را نیکو شناخته ایم البته در بشیره
 او عقلت مروت و مردی ندیده ایم و از گلشن صفایش بوی دفا نشنیده **بیت**
 دنیا بوی زخوبان که بچشمش رسید . هیچ دور ز کلزار و هر بوی وفا . و اگر تو قول با رکاب
 نه بندی روزی باشد که از کرده بشیمان شوی سپاس سخن ایشان التماس
 ناموده بسته در چاه فرو گذاشت و نیت غرض بسم قبول استماع ناکرده زکر را
 بر جا آورد و در ذکر سیاح را عذر ما خواست و همه از احوال بی عنایتی شام
 و کشتگی بخت خود بازگشت و با این همه التماس نمود که روزی بدو بگذر و دست بکشد
 همان تو اندازد و سیاح گشت حایا پای تو کل طریق نموده ام و در روزی در احوال
 و جو این عالم بپیر خواهم کرد اما شرطیستم که اگر از قضا این باشد و زمان قدر نماند
 پذیرد و دیگر باره شرف محبت دریافته شود **مصرع** که عر بود باز بخت بسیم
 این معاهده یکدیگر را و دایع کردند و هر یکی از ان جماعت بجای خود باز شد سیاح

بر آه آورد و زکر بشهر باز آمد و در گوشه متواری شد و پادشاه از تربیت زکر
 بشیمان و از ناشیندن مواظف و زیر مشعل بود و بجانب دختر اصلا التماس
 نمی کرد و چند آنکه اکابر و اعالی بسایل شفاعت تک نموده و درخواست می کردند
 بموقف قبول نمیرسید تا آنکه ازین قضیه یکالی گذشت و سیاح برخی از بلاد
 و ولایات را تماشا نمود و سیصد درت زبردت آورده و در آخر و اعیان
 حب الوطن ظهور کرده با خود اندیشه کرد که هر چند در غربت کار تا به حرکت
 و سعادت بساعت دولت دینی و سعادت عقی در از رویا و لیکن هوای
 بطبع سار کار است و آن چشمه وطن در کام دل خوشگوار تر است اگر چه در کس و آنجا
 بسیم و زسانند . برای زکس هم خاک گریستان به . پس از غیبت زوی مسکن
 نهاد و شبهای بران که که موضوع بود رسید و فرود آمد و قدری از شب گذشته
 و دزد و خونی زفته آنکه که مرغی خجسته که از از خند تکسینه شکاف ایشان بر خیزد بودی
 نیزه دار و دل تیغ جان شکارشان سپهر ترس در روی کشید . چشم ویران برین
 خورید بقصد خون مردم تنها تر با این وی در آمدند و فقه و جنسی که داشت تصرف
 کرد و دست و پایش بکم کند محکم بر بسته و از کیه خط ناک از شارع دور بود و بجان
 بر بسته بپنجه نه چاره باز داشت هنوز متقی از حیات داری و قتی از صفی زندگان
 میخوانی **بیت** جای کلمه نیست شکر باید کردن شب شب مرد سیاح بسته افتاد
 بود و حکم قضا و فرمان قدر را کردن نموده تا به کام سحر اندر دوست و پایانی قیامت
 شده و فرا و آغاز کرد **بیت** میرسد که گر کنم فریاد یک فریاد رس نمی بینم . انگ
 مرست از دیده می باریده بسوز سینه غم اندوز می نالید و می گفت که درین دین
 سکه خفا قدم و کس از حال من و قرف شایست و با این در دجان سوز و در طر
 فنا ناچیز شد و روی دو امشب شام آمدن زرسید **بیت** دل که اسوز و درین دم

جز دل من چون کسی پهلوی من سوزند نیست و درین محل روزنه بطلب طعمه پروان
 بود و بر حوالی آن گریوه میکند شست کرناگاه آواز سوزناک شنید و ازان صدای
 آشنایی احساس نمود و غیب آن رفت بر وقت سیاح رسید و چون یار
 بسته بند و ملادیک سیلاب خنین از چشمه چشم بکشد و گوشت ای دوست غریز
 برین جای چون افتاده احوال تو بر چه منوالست سیاح گفت ای یار مهربان در
 محنت سرای دینی هیچ راحتی نمی خورم و در خرابه روزگار غدار
 ناپایید از هیچ کج لطافتی زخم از دمای نرج و آفت بدست نیاید **بیت**
 کس لای نیش ازین دکان نخورد کس طرب بی خار ازین دکان نچید و
 کسی برین نکته داناشد و حقیقت این حال بروی منکشف گشت فی از غصه خا
 اذ از کیتی چون ابر خانی اشک ملالت باید ریخت و نه از جلدنای کلبای تازه
 اش چون موسم بهار طرب باید انداخت که نه غم او را اندازست و نه
 شاد او را اقرار **بیت** درین سستی که یابستی زود و نباید شد بهست نوبت خوشنود
 چشاند آب بر آتش نشاند و خشد خیزد از ده و گستاخ و در پستانه و جاری نشا
 بجز داد و ستد کاری ندارد پس نقد دزدان و زربون او را بر استن و آنجا
 افکندن بجای باز ماند به زنگشت ای یار عزیز خوش دل بهش و بهیج وجه
 غم مخور که **بیت** در نو میدی بسی امید است پایان شب ییستید و من نذر
 طاقت در تدارک این غل کسسی تمام خواهم فرمود و حال اتم مهات خلا
 کردن تست پس بدای سیاح بکسیت و او را بجا نه که از خوش خاشاک
 خواهم آورده بود و ساینده و میوه های تر و خشک حاضر کرد اینده و اکتمس غم که در
 ازین منزل پروان میا و دل فارغ سر راحت بر بستر استراحت و آسایش
 نه تا من باز آیم و از پیش سیاح پروان آمده بی دزدان بر داشت و غیب

ایشان روان شد اما دزدان رخت و زر برداشته بمحش راه رفتند و صیاح
 گرفت و مانده بر چشمه رسیدند خواب برایشان غلبه کرده رختهای سیاح از پشت
 باز گرفتند و بخت و بادل ایمن و خاطر مطمئن در خواب رفته و چاشنگامی را بوز
 بروقت ایشان رسید و ایشان را از خواب بیدار گشت ز صفت غنیمت شمرده پشت را
 رخت را بشکافت و اول بدنه زر برداشته بگوشه پرده در خاک نهان کرد
 و چون باز آمد هنوز ایشان متنبه نشده بودند که در باره باز آمد و سر و پای سیاح
 برود و در موضعی مخفی ساخت حاصل الامر تمامی رخت سیاح با بعضی از وصلهای
 دزدان که بران قدرت یافت برداشته جایها نهاد و از دور بر بالای درختی متر
 کار ایشان قرار گرفت زمانی برآمد دزدان از خواب برآمدند و چون از زور
 نشانی نیافته سر اسیمه و حیران هر طرف دیدند یکی ازان دیگر بخواست و این فانی
 بود گفت ای برادر این چشمه جای آمده شد آید یا نیست و دیگر اثر اقدام
 نیز برین حوالی چشمه نمی نماید و این صورت بهیج وجه از آدمی صادر نشده است
 و غالب ظن من است که این چشمه جای دیوان و پریان است تا گستاخ
 اینجا در آید و دست و پای در از کرده بخار بستم و این حرکت از قوم ایشان
 واقع شده است و هنوز جای شکرت که قصد قتل نمکرده اند صلاح و صواب
 آن می نماید که زودتر از اینجا بگریزم و نیم جانی که در بدن مانده پای پروان برم
 ست درین بادید و بولای خانه و گشت غم دل فرخ هر که درین بادیه طبع است
 چون بگردان سر و چون زده گشت هر که درین راه کند خوابگاه بکشد دست و پا کلا
 پس دزدان بادل ترسناک راه گریز گرفتند و روزنه را از معاودت ایشان خاطر جمع
 شده با خانه مراجعت کرده صورت حال را با سیاح باز گفت و در آن شب
 او را بخت **بیت** خوشا که رخت در حوالی طاک دیرت ز زر زود در خاک

بر نه سیاح را بدان سر چشمه ببرد و زرد بکس را برون آورد و آنچه در دوزان برده
 بودند سیاح حق خود خالی شده رخت ایشان را آتش نموده و رخت خود برده
 بوزنه را و داج کرده روی بشهر نهاد و گذرش بر آن پیشه که ممکن بود بود
 از دور بر غان چون شیر زبان نمود و گشت سیاح از تو رسید و خواست که از او
 احترامی نماید بر او آرد که این پیش و اندیشه خود را بده ما را حق نعمت تو
 یادست هنوز پس پیش آمد و در غرضی بباله بسیار نمود و گفت که در کجا
 توقف کن سیاح بنا ترا حق خاطر او توقف شد و بر در طلب تخمه که سبزه لایق باشد
 هر طرف می گشت تا به در چار باغ دخترش رسید و آمد دختر را دید که بر لب حوض
 نشسته بر آینه قیفی در کون دارد و بر یک پنجه او را تابو در ساخت و بر آینه نزدیک
 سیاح آورده عذر ما خواست سیاح نیز ملاحظت او بعد از مدت متبادله کرد و روی شهر
 آورد و از حال شنیدنی نزد کر بر اندیشیده و مخلص خود گذرانید که از بهایم و سیاح
 حسن عهد مشاهد آشنایی کردم و در معرفت ایشان چندین نمره یافتیم اگر زکر از فضل
 من خبر باد بر آینه مقدم من انواع احترام خواهد نمود و در تقدیم ابواب تملطف
 انواع تملطف را لازم خواهد داشت و باداد و محاورت او در دستهای زدنیم
 تمام خود خواهد و این بر آینه که بگنجینه جواهر است بهای نیک در گذارد خواهد رفت
 به بهار است او در بن باب و قوت او بر نوبت هر یک از آن پیشتر است از دیگر
 مردم محکامی بود که سیاح بشهر رسید و دوزان شهر را آتش قتل و غارت و کشتن
 وقت که سیاح در آمد افتاده بود و خلق سر اسید رویار کاره سلطان نهاد و
 نیز جهت تحقق آن حالت از کشته خلوت برون آمد و میخواست که یکی از یاران
 پسند و بنیت آن صورت استن ر کند تا که سیاح را دیده است و رفته و او را
 با جلال او اگر ام مختل خود بود و بعد از پیش بسیار دیگر باره و همسره خود

با زانند از غارت مست شاه و انحطاطی که در سر به آورده واقع شده بود و سبانی
 در سال از دست رفته بتفصیل یاد از اند سیاح او را نشانی داده گشت ای برادر اگر
 در سبب همیشه تو نقصانی به پیر آمده و از کان شدت تو به شد باد حوادث
 در هم شکسته غم مخور که مرا درستی چندست که کار تو بان راست می شود و پیرایه نیز دانا
 مشتمل بر جواهر بسیار و تو در شناختن زرد که بر آن صاحب بهیرونی از روی اهتمام
 و شفقت از ابروشی و هر چه خواهی برداری که در آن مرا سیح نوع مضایقه نخواهد بود
 زکر که پیرایه را طلبد و چون نگاه کرد پیرایه و یک دید تازه رویی ابله نهاد سیاح را
 قیمت این جهر چه قرار داده قیمت آن زیاده تر از آنست که می گشت از عده
 شمار آن پیردن تو اند آمد و طوشت و اگر من همین زمان خاطر ترا ازین غم فارغ گردانم
 و تو انچه بر سگاست نشین نامن پیام پس با خود اندیشه کرد که فرصتی بزرگ یافته ام
 و غنیمتی شکر فست آوردم اگر احوال در زنده اند اضایح کرد انم از فواید حرم و
 خودی بهره خواهم ماند و پیش ازین مزاج پادشاه با من متین بود است و درین محل
 که خبر قتل دختر او را رسانیده اند هر آینه متالم و اندیشه ناکست و قاتل دختر
 می طلبد سیح وسیله به ازین نیست که سیاح را بدست شاه سپارم تا بقصاص
 رساند و شاید که ملک ازین خوشنود گشته باز بر تبه خود ترقی نیایم بلکه عزم است بر
 قرار داده بر گاه پادشاه رفت و خبر داد که کشته و دختر را با پیرایه یافتیم شاه
 کس فرستاد تا او را حاضر کردند سیاح بچاره چون بخار کار بدید زکر که گشت **بیت**
 گشتی مرا بدستی که گشتی نه بود و زین زار تر کسی را هرگز بد شستی این سزا گشت
 و هزار چندین جرد که ملک کان بود که او گناه کار است و این سخن را برای
 به کرداری میگوید و پیرایه نیز مقصد این منظمه شد و بزم نمود تا او را کرد شهر بگردانند و
 میوس خفته روزی دیگر که از شهر ابط تفرست بر دازد بقصاص رسانند در وقت

که او را که و شکر میکرد و اندام از بالای باره دیده بطارحه کشوده بود چون یار خود را دیدم
حال در پی ایستاد و بعد از آنکه او را برانداختن کردند نزدیک وی آمد و در صورت
اطلاع یافته بخود شید و گفت نه ترا گفته بودم که آدمی بدگوهر و فاضل دارند و در مقابل
احسان و یاری طریق و غلی و جفاکاران بجای آرد نشیند و من همان روز که تو روی
از قول یاران بر تافتی و مناصحت ما را که خالی بود از شایه احوال اجتماع نکردی
و استمگانه مال تو بند است **کشد پت** من همان روز ز فرما و طمع بسیدیم
که غان دل شید ابله بشیرین داد سیاح کت ای دوست مهربان حال از
ملک ماست که بر جواخت من می ریزی جز سوز دل و اضطراب خاطر چیزی
حاصل نمی شود و مرا عین پنج پس که از نا شنیدن آن مو غطت که فرمودی
بدنام شد گشتم رسوای مردمان هم اکنون چاره اندیشی که رفع این غایب و علاج این
تواند بود و ما کت دی روز ما دست را زخی زده ام و همه شهر در محال که آن عاجز
این کی به نگاه دارد علی الصبح که نزد تو آیند و کیفیت علاج طلبند بملازم
ملک رویش از آنکه صورت عاونه خود تقریر کرده باشی این کی به بدوده بخورد
و شفا یابد شاید که بدین نوع بجای دست و سیاح عذر ما خواست و ما را
بسور اخ خود معاف است کرد و دست خیر بام گوشک پادشاه برآمده آواز داد که
علاج ما زنده نزد سیاح بکنایه است که ملک دی روز او را در زندان کرده است
در آنوقت ملک بر باین پادشاه بسته بود و غم فوست و خیر با اندون زخم مار
جمع شده در علاج زهر مار با اطباء مشا رست می کرد و چند آنچه به تیاقی است و دفع
سموم محال بود و ندانید نمی آید چون آواز بگوشش شاه رسید فرمود که به پند
که به بام کس است و این سخن از کجا میگوید چند آنچه با سپاهان تفحص نمودند هیچ
آدمی ندانید مل بران افتاد که تفت غنی این صد بگوشش ایشان در داده سیاح

از زندان چون آوردند و نزدیک ملک برده تحقیق قضیه علاج مشغول گشتند
گفت که ای ملک **پت** همیشه در که عدل و جناب است چو کبر مقتدر ماست
علاج این زمر نزدیک نیست و همین دم ملک جهان صحت کامل خواهد یافت طبع میارم
که نکته از حال پریشان خود بمساح جلال رسانم و از عدل ملک ز پد که یک پس
کوش بوش را با صفا حال مظلومان بکشاید **پت** چنان حسب کاید فغانت بگو
اگر داد خواهی بر آرد خودش درین دسکه هر که پد است جمانی او را
سزاوار نیست دل ملک را از راستی قول سیاح خبر شد و بطریق لطیف
فرمود که حال خود را از مبد آمانتها باز گوید و بی دشت تمام حکایت خود
نماید سیاح از روی جراتی که راست گویند را باشد دلیر و ارقصه خود فرو خواند
براست خود خود از آن کاه که بر خیز پادشاه روشن شد ادا کرد پس آن کلاه
باشیر اخفت کرده بلکه خراشیدنی احوال ارضیست در ملکه بدیده آمد ملک
خلعتی فراخ و زمت پادشاه پادشاه پند و زر کرد پای دار اشتهار یکشیده سیاح
گشسته دستهای زربا و باند و نزد پادشاه برهان ترقب و جاه که داشت برسد
نکا پشال ملک در سید که بعضی سیاح زر کرد را بردار کشند و حد افرا در آن زمان
آن بود که اگر تمامی کسی را در بلا سیاه انگیزی چون نافرمانی او دان ظاهر گشتی و عرضش
در آن عمل پوشیده بودی چون اسکارا شدی هم بران عقوبت که در حق منظم
خواستند که بجای آورد و بشود در حق آن که اسب غماز تقدیم افادی بهمان
آن ناحق شناس پوفا را که ز روی فتوت دیده بود و ز روی از مر و ششیده
بود و در کشیدند و عرصه وجود او را از شخص ناپاک او که جمع عذر و فاسد
جور و اف و بود پاک ساختند و بمکان فاست فعل و مجازات عمل خود رسید
پت درین دار الملک فاست آنکه بد کرد آنکه با جان کن با جان خود

اگر خواجه نیکو باشی نیکو باشی همیشه راست کار و راست رو باشی - آیت
شال پادشاهان در اختیار مقربان و نفوس احوال متعلقان و اگر ملک آن بوسیل
ن ادب را تربیت نکردی دخترش متعرض خون پیکانی گشتی و بطریق جزا
بسر عیسای پیرشته گشتی و اگر پادشاه بوش بستماع قول مظلوم ستمیده باشی
حق از باطل و راستی از دروغ ممتاز گشتی و سلطان نادار که ای اقیانوس کسی را تربیت
نکند و بدیده در حق هیچکس پروانه سیت ندهند و آیت تین شناسد که هر که نیکو کار
ضایع نشود و جزای علی بسبب وجود در توقف نماید پس درین وقت که فراتر قضا با کار
دولت ایشان را افزاشته است و کار قدر نوبت کامکاری و جهان داری با ایشان
که داشته سنی نماید که تا کاری که موجب نیکبختی دینی و سبب نجات دوز جات عقی
باشد از ایشان آن کار را به در وجود آید **پیت** هر دینی نظر کسی میکند سپهر نوبتی
زمین کسی میدزدان . چون کام جاودان متصور نمی شود . غم کسی که مانده از زمان

جاودان باب

چون رای کشور آرای این دوستان پرفایده که گنجی بود مملو از جواهر حکمت و خزان
مشون نبود و موهبت استماع نمود از حکیم کامل و وفنون بجان و دل ممنون گشته گشت
پیت ای تشنگان بادیه شوق یافته . از بحر طبع رنخت آب زلال علم
بر داشته ضمیر میرت بدست فکر و زری هزار بار زتاب از جمال علم تصدیق ملاقات
جناب ملک تعاب از حد گذشت و زیادت اقدام برابر ام سر حدی آید
کشید و نزدیک آمد و طباب اطباب بریده کرد و چون انفات فرو
را از قوای و حیات سینه و هم آگاهی دادی و دوستان ملک در تربیت ندما
متعلقان شنیدم و بر خلدی که از صحبت اراذل و اسافل بدید آید اطلاع یافتیم
آمون غایت فرموده مضمون و حیات افزین تخیل باز باید نمود و درین سخن را

که چرا کریم عاقل و داناتی کامل ستم بند و بلا و خسته زخم و غمی باشد و نیم جانی
و نادان غافل در فراغت و رفاهیت روزگار میکند و اندونه این را اجل و حیات
از پای در آورد و نه آزار عقل و کجاست دست گیر دود و دیگر بگویند که وجه جلیت
در جذب منفعت و دفع مضرت چیست بر همین جواب داد که ای ملک و دست
و سعادت را متمدنات و بهاب مست که چون کسی را بدست آورد نیز او را
جاء و کمکت و شایسته غرض و نعمت کرد و اما نتایج و ثمرات آن بتقدیر ازلی متعلق
و اصل همه قضای الهی و حکم حضرت پادشاهی تواند بود و با مقتضای قضا و قدر و سبب
و سبیل ضایع و باطل باشد چه بسیار داناتان استحقاق دولت از قوت یک
روزه محروم بودند و بسی جا ملان بی استعداد شوکت و کنت بر سر سلطنت و روی
نشد **پیت** کج شامی دهند و نازا بنهر پشیم نیم نان ندهند سینه بر صدر
اهل دانش را بنظر بر استان ندهند و هر آینه این حالت جز وابسته حکم
یزدانی و فرمان سبحانی تواند بود و هر کسی را خود تمام باشد که بدان وجه متعاش ایجا
تواند نمود با خود پرفایده که از ان سبب همیشه میا تواند ساخت با جماع
زیا که دلها صید کرد و جذب شایع تواند کرد چون قضای ایزدی با آن یار نباشد
بسیج شمره تواند یافت و از ان متمدنات هنر و جمال و خود و کالی متی چند آن
ویده پادشاهان از این مسکن را بر در و در و از شهر نسطور نوشته است
و از دیاد کار مانده و این سخن را دوستان رکنین و قصه شیرین است رای
که چگونه است آن **پیت** کنت آورده اند که در بعضی از بلاد و روم پادشاهی
و جهان داری عالیقدر بود **پیت** بدانش بزرگت بهت بلند باز و دیو بدل بود
و این پادشاه دو پسر داشت با انواع آداب متعلی گشته و با انواع فضایل
شده **پیت** یکی دلها جریست شاد کرده . یکی جانها بدل آباد کرده . چون پادشاه

دعوت ایزدی را یک اجابت کرده برادر منتر خزان چو بدست غلبه گرفت
 و لهار ارکان دوست و اعیان حضرت را بکند ملطف و تکلف در قید آورد
 و بکمال خلق و تعلق رسید کرد بجای پر تخت نشسته **بیت** بنزله زمان شاه جرات
 باین بد نشسته تخت برادر کتر چون دید که بکای سلطنت سایه بر فرق فردا
 سایی برادر منتر آنگاه و قاید دولت ز نام تو سن ایام را بقبضه افتد ارجح
 او سپرد از پیم آنکه مباد اینست حال وی عذری آنگیز درخت ریحل بر راحله
 نهاد که کربت غربت و خطر سفر قبل فرمود و از غم و ناله زاده توشه برداشته
 روی بر آه نهاد **بیت** ز شمه خویش بدم بخرم دارم که بخرم تو ندانم چه توشه دارم
 شمه آه شمه رای دور دور از پیشکش آفرود بر منتر آسیده بر شمای
 غریب خود کریان و غریبان میکند **بیت** هر دو کای کرد چشم چشمه خوین روان
 حال متی چون بود این خود پستین منتر است **بیت** آن شب به شمای گذرانید
 روزی دیگر که دلبر زیاری خوشید از متی افق حال نمود و نگار خاوری از بستن
 نیلوفری عذار خشان در خسار درخت زار عالمیان جلوه داد **بیت** در کشت و
 کران سپهر پاد است روی زمین را بهر ملک زاده آنک زفن کرده و جوا
 تازه روی سلسله موی با طراوت بی غایت و لطافتی نهایت با او هر شب
 شاهزاده نگاه کرد مجبوری دید که گویی قای کال حسن بر قامت او و دخته اندول
 ماه را از شراره رشک حال او سوخته خلی خوشه تازه بر حوال کله کله می
 باده آیره از جنبه تر بر صوفی لاکسیر کشید **بیت** خطش چون مورچه بر این کل
 که جنبه ریزی چند سبیل خطی زنجیر کرده آه کشته خرد بر خطش که آه کشته
 شاهزاده چون آن خط و کشش در خسار آتش و شمشاد کرده دید **بیت**
 خط غیب دیده رفتی بر فروخته چو کبریا خلیل که آتش بر آید با خردی

که بر محنت بجز از بتوست مرافت این جوان توان کشید و در سایه این سر
 از تاب این بادیه آتش باران توان یافت **بیت** خوش است اوار کی اوار
 همای چنین باشد پس آن دو یاسمن جوانی و آن دو منال جویا بر مذکالی بخت
 یکدیگر خوش بر آید پیاپی بر ارم و اکستان ارم تصور میکردند و خاستن
 کشتن ترست زای جنت خیال میباشند **بیت** در روز خم از زلف تو در چنگ ام
 از حال بهشتیان مرانک آید و منی تو بجزای بهشتم خوانند صوای
 و لم تک آید در منتری فکر باز کاران بجه بهشتیار کاروان صاحب بهشت
 تمام حقه که بکفایت کفایت بعتل کامل رشته شب را بر کردن روزیستی و در وقت
 مسافه بستی و چالاک دست خوشید را در چاربا زار فلک بدست آوردی
 خوینی جابگی شیرین زبانی به انش کار سازی کار دانی به پیشان پیوست
 و نظر سعادت از صورت آن بکشت و قوف یافت روزیوم و هتان
 زاده توانایی مذور مندر که در ابر اسباب است زراعت بهار تری شای و در
 اصناف و بهتانی مسارتی کامل است برو مندی دستش در باغبانی تا
 یکدیگر که هر چه خوشک که بر زمین نشاندی مانند منال بکال رسید میوه تازه
 افشای وین قدم در بهتانی در غایتی که پای بهر خاک که نهادی بی آنکه
 تخم در دشت نه برداری **بیت** نایب از کشته تار و سیراب زرع را بشتم
 اسباب و معاصیشان شد و بران چهار رکن خانه مرافت یا تمام رسید
 و سر خیر افتاد بر بخت ظهور یافت و یاران هربان بشادی صحبت یکدیگر
 غم اجاب و او طمان فراموش کرده منازل در اطل نمودند و بدید ارم
 آسوده حال و آرمیده دل می بودند هر که باشد بهشتین دوستیان
 هست در کلن میان برستان هر چه بوی بهجت فایم نه زبان کار می

دل زهر باری خدایی بخورد. جان زهر علی منای میرد. از لای هر کسی فیضی بری
وز قرآن هر قرین چیزی خوری چون ستاره ستاره شد قرین لایت هر دو اثر
زاید برین بعد از قطع مسافتی بعید شهر نسطور رسیدند و در کناره شهر برای شش
مترلی بیکو اختیار کردند هیچ کدام را از آذوقه نمانده بود و در دم و دنیا
نیز داشتند یکی از یاران گفت حالا وقت است که هر یک هنر و کنایت خود
بنمایم و بجد و جد دعوتی و نفعی بدست آوریم تا بفرغت روزی چند درین شهر
زائیم بود شاهزاده گفت کارهای دنیا بقادیر الهی باز بسته است و بکوشش
و جهد آدمی زیاده تفاوتی در آن بید نیاید پس هر که از آذوقه میان خود منقرض باشد
هر آینه در طلب آن خدش نماید و عجز زیر اندازی مرداری که با وجود مایه پایداری که
دشمن بسیار دارد کند **پت** این جهان بر مثال مردار است کرک کن که
او هزار هزار این مرز را می زند و طلب و آن مرین را می زند منتظر آفرین
بر پرند مسکه و زنده بازماند این مردار روزی که در کارخانه انجمن قسطنطنیه
قسمت یافته است بعد و عرض و شتره زیاده نشود و حاصل کار و عین جزو
و مکان نباشد **پت** که بهی که بدست آوریم بیشتر از دزدی خودی خویریم
بس زین آنکه زردی ماست این همه شوش کشیدن چرکت راه
رخسایر و برومند شو عرض یکپو زرد خرسند شو جوان زیاده روی کن حسن
خوش طبعی بهتر است و در ادراک گفت چاک پیی مکتد در احوال زمان و شربت
جیم جمال بکوه کند مال از تابیع خواهد بود و وقت که نظایر ظرافت ظهور نماید
از مهربانی به ان اتصال خواهد یافت **پت** ناچار به صاحب وی بگویم
چون جاکه بگذرد چشمی برود باز کان کج بهم نشی از صحنه حال خود فرو خاش
و گفت سرایه حسن در بازار معالیه نقدی کم قیاست و اندک زمانه از نایه

سود چیزی بدست می نماند منافع رای راست و تبه بدست و کاشنای و محامل
کنداری بر همه اسباب سابق است و هر که اپای معیشت در تنگ مانده آید
تلافی آن جز شایع عقل نخواهد کرد و هر که اسراییه معاش بدست نماند در تبه
آن جز توقف بر معاملات پامیری نخواهد نمود **پت** اگر اسکی خود بر عمل نماند
در فراغت دل بر رفت کش و شود و دهقان زاده گفت عقل و تبه بر همه جا بکار
نیاید و در همه وقت از وفایه روی نماید و اگر دانش در حصول دولت مدخلی
داشتی بایستی که هر که او بد انامی از همه پیش و برای و دیت از همه در پیش
بودی لوی دولت او در نقضی سلطنت برافراشتندی و نهال سعادتش برکن
جو پارجهانانی کاشته می و مابس خرمند از این زمانه انجیل معینه دیده ایم
دک نی را که از کنایت و کار که اری بویانداشته شد در بوستان بنوعی و مالدا
ماشت کنن مشا به یکر دیم و از پنجاه گشته اند **پت** فلک بر دم نهادن و هر زمانه مراد
تو اهل نقضی دانش همین کنایت بس پس بر کات کب و میا کت
بر دم را در معرض کار و دست است آرد و آدمی پسایل هنر و فواید جزو
زیر کارهای و بهجت آراسته کرد **پت** کس کن تا زری بدست آید
که ز عقل تو بهی کشاید شاه با آنکه تخت دارد و تاج بر زر گلستان بود
چون نوبت سخن بشهزاده رسید گفتش نمودند که شاه نیز نوبت دیگر
باب نکته پان و نایه و از سر این متولد که در میانست شمه با ز نایه شیشه زاده
فرمود که **پت** ما آبروی خرقه قناعت نمی بریم با پاشو بکوی که روزی
من بر همان ند بهیم که پیش ازین نکته از حقیقت آن تر زیر افاد سخن رفیق
تیز که میگویند به پرایه حسن و سرایه عقل و کنایت کس چیزی بدست می آید
شکر نیست اما مدعی است که تا حال حسن قضا از پس برده بکوه نیاید

کسب نداشت فی حسن زانق اقبال طلوع نمی تواند نمود و تا کار گذار
 قدر در دکان مشیت نکشاید متاع شناسندگی و کنایت و در بازار قبول رواج
 نمی تواند یافت فایده باید که کسب خواله است که بخواند تقدیر از فیض
 اقد و نفع گشت و زرع خوشه تو شد ایست که از خرمن ارادت لم یزلی برا
 رغان مزاج حرف رسد بی منتضای مشیت ربانی هر قتی که اندیشه رنگ از بر لوج
 خیال کشد با خورشید خرابی پذیرد و برافشونی که عزیمت خواند به پیش آرد عا
 رنگ افرازد بگردید زنگها که بر انگیزند و سودمند است فزون او بر کشته است
 افرازد پس محقق شد که اگر قتی تعالی خواهد نمود در کسلی محنت و تعب است او آید و
 اگر اراده ایزدی حصول آن تعلق نکند و جد و جهد هیچ فایده ندهد پس حکم الهی را کرد
 باید گرفت و تسلیم بر خط تقدیر باید نهاد **مصرع** در مان مارضا بقضا و ادب است
 چنانکه آن پرده همان که هم خود را بنایت آبی توفیق نمود و باندک زمانی بر مطلوب خود
 دست یافته از قید محبت آزاد شده مصاحبان از او پرسیدند که چگونه بود است آن
حکایت گفت آورده اند که در شهر اندیس دهمانی بود با دست و دلی کش و دیکه
 زراعتش در هم داده وقتی از اوقات دخلش با خرج پیروز و دو سیصد و نوار
 ز جمع کرده ان باید ز رنگ دلش بودی و هیچ وجه از آن قدری در وجه نفقات خود صرف
 نمودی هر روز خرده در پیش آورده شمار کردی و بدان زعفران طرب افزای عشقش را
 نمدان یافتی **بیت** زان میوه زعفران ریخته که چون زعفران شادای میگزشت روزی
 بطریق محمود زراعت کرده در ضرر کرده بود و میخواست که جای مضبوط نهند دوستی عزیز
 به رخا نه آمد و او آرد و همان از هم که در نیاید و بر این عود پیش شنیده روی که حکم
 است از یک و نه یک او را در جواب قضا باید داشت مطلع نکرد و مضبوط آن بردا
 و بر داشت بر سبوی آب انداخت و بایر خود جفت هم ضروری غایت فیض

و بنگام رفتن را ز زبانه کف کرد که طعنی ترتیب نماید چون و چنان زلفت خاتون
 خواست که آتش پرده سورا از آب تنی دید برداشت و در خانه آمد مشطرا کند آشنایی
 در گذر آید بایستاد قضا را در ستایی قضا بجهت خریدن کاما پنجه رسید وزن
 و همان آشنای در نظر آمد زن از او التماس نمود که تمیل این زحمت شود و منهد از آب
 از برای من بپازد حق آشنایی که کرده باشی و ثواب سیکری فرومانده یافته رستگاری
 قبول کرد وزن از آن سبکو کرده زرد در آن بودید و او قضا بجهت بر پشت نهاده
 بطلب روان شده در راه حرکت چیزی از روی او اجتناس نمود رسم تحقیق
 آورده خرده زرد بند شطاط تمام در استین تملیک کشید و گفت **بیت**
 دولت است که بوی خون دل آید بکنار و در نه بکسی و عمل باغ جان این همه نیست
 سپاس و حضرت عزت مست را که بایشان به محنت و غایله رنج و اذیت نعمتی
 و از و شوقی تمام بن ارزانی داشت حالش که از این دولت غیر مترب لازم
 می باید دانست و از حرف خود انحراف نمی باید و زید داین زراعت از جهت اجتناس
 ذخیره می باید نهاد پس رستگاری از زراعتی زراعت فراموش شد و بزرگی که
 با خود داشت کا و جوان فریه خریده غنیمت خانه کرد و از شهر که بیرون آمد اندیشه
 کرد که اگر این خرده با خود دارم از خوف دزدان این توانم بود اگر در شهر جای رفتن
 کم از مشغولی خاطر و وسوسه می بخوشد لی توانم زود بر بچه کس اعتماد آن نیست که
 امانت بدو توان سپرد **بیت** بجوی رسم امانت درین زمانه که نیست
 مصلحت آنکه این خرده را در حلق کا و نه و نوبی سازم که در کلوی او فرو رود و بعد از آنکه
 فوج سازم خرده زرد سلامت بردارم پس کا و چهاره را به ان شست و متلا کرد
 و همچون کس از ساری از کج زردی ساخته روی بوطن آورد و قضا را در ریش
 پیش آمد و همی چند و بکر که در دست نماند بود قضا را به آن می بایست که

باز نمود تصاب جنت کنایت مهات بشهر معاودت نموده کا و را به پسر و
 محل دهمان بیاور خود از دهر محبت کرده بودند مدتی بود که دهمان نذر کرده بود
 که کا و ز به قربان کند چون کا و ای بد آن فرهی دید متوجه خریدن شد و از آنکه تصاب
 زاده توقع سود میداشت چیزی زیاده داده هیچ کرد و کا و را بخانه آورد و بطرح قربانی
 امکنه درین محل قصه زربا یا ش آید قصه کرد که زربا از آن موضع بر دارد و جای مضبوط
 دفن کند چند آنکه سبب شتر جنت کفر یافت از زن پرسید که سبب کجاست صورت
 حال بازگشت و در دزدان دهمان برآمد دیده چشمش از حضرت زربا میکشید
 و خرد عاقبت بن بر سوای حال او میخندید **بیت** جامعی که بگریه بهر حال منال
 یقین به آن تو کبر خویش می خندند دهمان ساعتی در ورطه تخریب کفر افتاد و زنا
 در عاقبت اضطراب کرد و عاقبت رفا و تسلیم پیش گرفت و گفت
 بگذاشتم تا گرم او چه میکند پس نمود تا کا و را قربان کردند و چون کا و را تنقیه
 احش رسید پیش بر صرة زرافه از فرج و شادی مدوش گشت و چون
 آمده صرة او دید بر داشته و اژدها ش پاک که در زربا پرون آورد هر زمان
 و جیشم مایده بوسه دادی و بجای خود باز نهادی گفستی هر که خلی بر دزگارت
 رسد پس با خود اندیشه کرد که دیگر جای این صرة زربا کرم نخواهد بود
 و یک لحظه ای او بودن مقصود نخواهد شد **بیت** جدایی از تو مقصود نمیتوان کرد
 کسی ز جان گرامی چه جدا باشد آن مرد دهمان میبش آن صرة زربا خود دشتی
 خازن او را به آن ملک میکرد که این عمل از طریق تو کمال دوست چه ذخیره
 بر دزانی اعتمادنا کردن است و چون حکم فایضو اعذا الله الرزق روزی از
 خزان کرم او بایست که در چنگل حرم نباید دیده توکل بر فیاض حق که هیچ
 فردی از خزانان او بر نیست نکشید و زمین بدانند که از روزی آنکه از

مده بسته و امر لم یزلی مقور فرموده زیاده و نقصان بدان را اندارد **مصرع**
 که در پناه قند پریش و کم نمی کشد دهمان گشت ای زن در عالم اسباب از ملاحظه
 و سبط چاره نیست بصورت ملاحظه اسباب می باید کرد و بهمنی شرا بخت یعنی از سزا
 تو کل می باید پیشید **مصرع** غافل نشین که عالم اسباب است اسباب که دارد تو کل میکن
 زن دم در کشید و گفت دهمان صرة زربا کمر بسته بکار خود مشغول شد تا آنکه روزی
 در چشمه غسل میکرد و صرة از کمرش و بر کمره چشمه نهاده بود و چون فارغ شد
 جامه پوشیده زربا هم آنجا فراموش کرده روی بر آه آورد متعاقب او شبانی باب
 دادن که سقند آن آنجا رسید و صرة زربا از کمرش و بر کمره چشمه نهاده بود و برب
 چشمه دید زربا بازگشت و با دفر سرور و نشاط بازگشت و بمنزل خود آمده
 بشهر رسید و نیار بود با خود گفت این عقد تمام است و هر چه ازین بردارم
 و خرج کم نقصانی برین عسر در راه یابد و شاید که دیگر باره بهمن عقد نرسد و در
 صبر باید کرد و این مبلغ را از جنت روز پنهانی ذخیره باید ساخت پس آن چنان
 ساده دل نیز دل رو بست و زربا بگل کشیده و خاک خاموشی بر لب مایده دهمان
 شبانی پیش گرفت اما چون دهمان را از زربا یاد آمد بادل پر خون باران چست
 از دیده همچون چگون باریدن گرفت و بصدانده و تیمار از بین بیا رود و دید
 آغاز کرد **مصرع** بسیار بخت و در مقصود بنزد آخر الامر معجون و مخزون
 بخانه باز آمد و صورت حال با عیال باز نمود دل زن از غصه شسته هر
 مالال بود چون کینیت واقعه شنود زبان ملکست کشود و گفت ای شای
 عاقبت بر حفظ آن زربا این همه بماند نمودی و در نقطه اساک در زبده
 گشت میشت بر عیال تنگ رفتی اکنون در دستر آن غنا و کریان
 می باشی دهمان گفت راست میگوی **بیت** بدو دوری اگر مبتلا شدی

چو روز وصل گفتم شکر نعمت خویش، محض غلط و غلط محض بود که از خانه
 پستی نمودم و از اهل و عیال بازگشته در نگاه داشت آن سالک کرم
 هیچ عاقل این کند که ضربا زبر ببرد و شب و روز محنت کشد و از برای آسایش
 نسیم برنج نذر کند تا شود ناکا. از کارخانه تقدیر نشی که بر لوح تصویر بود و با
 بدید آید چون بگرد آب تخته و پخته در اشته و از اصل نبات دور باشد **مست**
 انکه که دارد و کان میکند، جان ز برای دکران میکند - چند با فزون غم افزون
 شد و دست چو خون خوری - چند گشتی از بی پستی گزند بگوشتن نرسندی و پستی
 پس و همان توبه و انابت اشتغال نمود و ذکر کرد که دیگر مال ذخیره نهد و هر چه
 پندش آید تا توقف اتفاق نماید پس توکل بر چهل پسته مصالح خود حضرت
 معبود توفیق نمود و بقضای خدا آید و بر خط سلیم **ع** و
 بنشین و کتبه بر کرم کار ساز کن. از آن جانب شبان صره زرد نیل داشت و
 که پسندی چو آید روزی در ای چای بهمان کار اشتغال نمود که ناکا و جمعی از سواران
 را دید که از دور بدید آمدند شبان خوف آن که مباد از زما از دستانند صره
 در آن چاه انداخته و آخر روز که سفندان را بجانب خانه روان داشت
 متعاقب رفتند و همان بجایی رفته بود و با دگر گشت جستن گرفت و علامه او در
 روبرو بهمان چاه انداخته و همان سبک بجای فرو شد و دستار
 می طلبید ناکا صره از بدستش افتاد **صحر** یکی که با جنت یا قوت نیست
 شکسته آلتی بجای آورد و چون شمار کرد همان سیصد و نیا بود و همان
 است اینک خداوند سبحان و تعالی همان مقدار که از من غایب شده بود
 از غیب بنمایند بیس بنزدی که کرده بود و ناکا کرده مال بذل کردن
 گرفت و بعضی بیایال نقشه میکرد و بر غنی در راه خدا صرف می کرد که تا دوست

دوست دنیا صرف کرد و اما شبان شبان نگاه دل از منم کوفتند جمع کرد و سپر چاه
 و یوسف روی خود را در چاه ندید یعقوب و از غیر و استغفار کشید و گفت مرا بعد
 ازین از سر باید حیات چه سود و در حسرت آن محبوب جانی از مردن کانی چه
 راحت و لذت **بیت** نعمت دیدم تو ایم که بماند پس ازین، ماند چون دیده از آن
 نعمت دید ارجه را، پس شبان روزان و شبان تاسف و حیران یکشست بعد
 از مدتی بشهر درآمد و گذشتش بر زاویه و همان افتاد و همان بر حسب عادت کرم
 که دشت شبان از ضیافت نمود بعد از خوردن طعام از سر نوح سخنان در میان رفت
 شبان حکایتی میگفت لیکن اشارات از کلام او بطوری پوست و احیاناً در میان
 سخن گفتن بی اختیار است حسرت از دیده می بارید و همان سبب گریه و دشواری
 پسید شبان گشت چگونه شسته دل و پریشان خاطر باشم و چگونه که الم بمن رسید
 آنچه از من کم شده که از پسیمان کم شدی برسیمان هم پی هم ابرین بگریستی
 به انکه سیصد و نیا زرد شتم و قوت دل و راحت جان و نور بهر و سرور سینه من
 از آن لودی فلان روز از ترس ظالمی چند در فلان چاه انداختم و دیگر از وی اثری
 نیافتم و همان از اجتماع این سخن آشفته برخواست و پیش زن رفته گفت این مال
 که روزی حال پنداشتم و دست ابراف و واقف به دور از کرده خرج میکردیم
 حق این معان بوده است و ما بغبلیت در ورطه و زرد و بال اندیم اکنون محقری
 که مانده است بر طریق بدید با تو تسلیم باید نمود و از افشای این راز احرار باید کرد
 و اگر نه تمامی مال مطالبه نماید و ما از آوای آن عاجز آیم **بیت** هر که تیش توکل کشد
 چه در مقصود بنزدی بدید، زن با او درین امر مراقت نمود و گفت حق مستحق
 باز باید داد و باقی عت و توکل باید در ساخت تا حق تعالی عوض آن باز دهد
 و همان صد دينار که باقی مانده بود بر سبیل تحفه پیش شبان باز نهاد شبان همچون

کشته زبرد داشت و قد او نمود و دنیا تمام بود با خود گفت این مقدمه دوست
باقی هم امیدوارم که بدست آید حالا این را یک محفلت باید فرمود تا نوبتی
دیگر بچنین محفلت در نیستی که لایق بلوغ المؤمنین بجز مرتین بچشم دوستی مسلطه داشت که بدو
که سفید چو ایندی پاره از دوجوف ساخت ز زمار اوردی تعبیه نمود کس
بدان اطلاعی نداشت روزی برکن راز و برک استیاده بود و خوب دست او در آن
رو و افتاد و هر چند جد که دیگر دشواری است و کذا آب بر و شهر بود و همان
برکن آب غسل می کرد عصبایی دید که آب بجانب او می آید و بر گرفت و ندانند
بر و خاتون طبع میکرد و نیز نموده بود و همان عصاره کستن گرفت تا طبع را
بدان با تمام رساند که نگاه و منش چون طبق خلک پر از ذراتش شد ز زمار آورد
و بشرد و دنیا تمام بود و بعد شکر تقدیم رسانید و دیگر پاره دست بدل اتفاق
بگشت و در روز بر آمد کشتبان باز بمنزل و همان رسید از گشت اول سر سیمه
و حال عصاره و دنیا باز گشت و همان گشت راست میگوید باز گوی که آن زمار
که از تو غایب شده بود از کجا آورده بودی و چه نوع جمع کرده بودی شهبان
صورت داشت و از نو که فلان وقت در فلان چشمه حفره یافتیم که در کسب عصاره
زرد بود و همانرا در جام انداختیم و این عصاره دنیا خود تو به بین دادی و همان گشتی
کرد و گشت سپس دستایش مرخصا بر اکتفی در مرکز خود قرار داد و بداند حفره
من بر سر چشمه فراموش کردم و در جام نیز من یافتیم و عصاره دنیا رتبه آن بود که
بتو آوردم و باز عصاره است من آمد و دنیا را میست که خرج می نمایم شهبان
نتیجه ماند و گشت از این الجبهای این حکایت معلوم شد که روزی کس کس بنمورد
و غرض از ایراد این مثل این بود که تا یاران سپهر منزل فراغت از دست
اند و مقدم از دایره توکل بیرون نهند و از الجوبهای زمان که نتیجه تقاعدند

غافل نباشند فرصت حیات را غنیمت شمرده بر مال و جاه و تنایند و حقیقت
او در پیش ده قضا محفلت پیوسته است ع کس را و توقف نیست که انجام محفلت
القصه آنروز بدین مناسبات بر سر بردند و روز دیگر که در همان قدرست کل صبر کرد
آتش را در چمن افق بعد آب در تنک بنمود و سبیل غالیار شب تا ز غفشت
سپهر پرده خفا در کشید **پت** چو لاله چشمه مهر از سپهر تابان شد شکوفه
کو اکب ز دیده پنهان شد بر ز کز کچ بر خواست و گشت شام فارغ باشید که
تا من امروز از شمره اجتهاد خود بعضی نظر آرم و فردا که ماندگی کمتر باشد هر یک بنوبت
تا هر وجه مشاش بکنید و دوستان بدین سخن هم داستان شدند و همان زاده چون بدو
شهر آمد پرسید که درین شهر که ام کار بهتر است گفتند حالا بنیم غزنی دار و غنیمت
تمام میخیزد فی الحال بکوه رفت و پشته داری کران از میزیم خشک و بسته بشهر
رسانیده بدو درم بزرگت و طعناهای لذت که فریده بود روی بجانب یاران نهاد
و چون از شهر بیرون آمد بر دروازه نوشت که پنجه کب یک روزه ده
درم است حاصل الامر یاران آن روز از نا دیده و همان نواز عیش تناول نمودند
و دیگر روز که حسن جهان آرای خوششید تابان عالم تیره را لجمه جلال با کمال درخشان
کرد این **پت** بروی تازمه مهر عالم افسرد روز برون آورد سپهر از غفرت روز
چو آن ز پاره ویران گشت که امروز بحال خویشتن جلد انکیز که سبب فراغت
و موجب رفاهیت یاران باشد چنان برخواست و اندیشه مندر بجانب
شهر روان شده با خود گفت که از من کاری نیامد و بی مقصود نیز باز شوانم
گشت و مرا عجب شگلی افتاد است نه روی نه تن و نه یاری کنش **پت**
کارم از زلف تو درم شد و شگلی است که کثودن شوان پیش کی شگلی کنش
درین فکر بشرد آمد و بخورد اندیشه ناک بر سر کوه بنشست تا که آن زنی بگریه

آشته موی که مال دافرو بکل فرادان داشت برو بگذشت و آن روی دلوز از و خط
 و لغزشش چه کرده متاع صبر و شکیبایی را در عشق بر داد **پست** بدان که در پیشش نام
 جوشی که پیدا شد ز بهر پیشش فروشی باز دست و قصب از بهر بنگند که دلد
 شکن بر به بنگند که کیزک خود را گشت درین رخسار ز پانگه کل بود از نجات
 طراوت آن چون سن زرد متعلک شده و این قامت رخسار تاش کن که سر سوسنی از انفعال
 نازکی و لطافتش دست بر سر پای در کل مانده است **پست** سر و من از چمن جان
 آمد چون نبش نیست بدین سر که از آب و گلست اگر حدیث آن لب لعل کیم
 لعلیت شکر آینه اگر در آن حفظ خوانم بلا میست فته انگیز **پست**
 تبارک الله تا آن چه روی و آن چه خط است کلی و سبزه از رحمت خدا کرده . مایه
 بشد ان هذا الالمک کریم که این جلال نه در حد آدمی زاوست ای کیزک
 تهری اندیش که این مرغ مایون به ام افتد و حیل ساز که این نگار نازنین بدست
 آید کیزک قبول کرد و نزدیک جوان آمد **پست** ای نوردیده از روی جان
 شیرین لب که در شکرستان سیتی ای نازنین ای من نیاز مندی رسانده میگوید
 که تو درین شهر غریب می نای و غریبان شکسته دل باشی و ما موضعی زده منزلی
 غم داریم اگر تشرب نموده بجال خورش میزبانی کنی من مری جاوید یاریم و ترا
 زیان ندهم و جوان جواب داد که زمان بردارم و مسج غدر نیست
 پس همایون زن رفت و تا آخر روز با او سپرد **پست**
 هوای دل هوس را شد خان کیم شکایت سینه پر و ن جسته چون تیر
 عروسی دید ز پا دل در دوست تنور کرم خالی نان فرو بست یکا نان
 که نتواند بجانب هرامان شد صد درم پیش نهاد و عذر خواهی نمود و چون
 برگ بر آن ساخته بر دوش نهشت که قیمت کیزک زده جمال صد درم است

دیگر روز که بازرگان حکمت کارگاه جرج اطلیس را در بازار کشاد و دجایی رفت
 اشباب را زدگان سپهر و الا بر حاکمان بازار آمد دنیا جلع داد **پست**
 فروخت از جرج کوه فروش ز بازار کردون برآمد فروش . بازار کان کیم
 گفتند امروز همان عقل و کنایت تو خواهیم بود بازار کان زاده قبول کرد
 و بدوشه آمد سر اسپرستی شگون با فراع تنایس از راه رسید و اهل شهر در فرین
 آن توقف میکردند تا که دی پذیرد بازار کان چپه آنرا قیمتی لایق بخرد و همان
 نقد فروخته هزار درم سود کرد و اسباب یاران حیا کرد و آینه بر دوشه بر قوم
 ساخت که حاصل کیزک و خود کنایت هزار درم است روز دیگر که شایم
 تخت فلک چهارم برآمد و این سلطنت در دار الملک سپهر را فرا
پست صبح سیمین جای ترین تاج تاج از زر نهاد تخت از عاج پادشاه
 را گشتند که تو سواره لاف بکیز میزنی و وصف تفویض و تسکیم میکنی اکنون که
 ازین صفتها ترا نه خواهد بود تیار کار با باید داشت شاهزاده سخن ایشان
 تسلطی قبول نموده با هستی عالی و عزیمتی از شایسته تر و دغالی روی بشهر نهاد از
 پادشاه آن شهر را و فاست رسیده بود و مردم بهر نیت مشغول بودند
 او بر سپل تظاره بر کوشت فلک نشست و بر طریقی نشسته دم در کشید در بان
 دید که تمام مردمان بجزع مشغولند و یکی در گوشه خاشوشی نشسته بآیان
 در مصیبت موافقت نمی نماید خیال بست که جاسوسی باشد او را جفا
 کرده شنیده آتش غضب را با ب تکل فروخت و سکونت **پست**
 سینه از کشتی کند از غرور زمین غیر زمی نیاید ظهور و از ناخوشی
 بر کشد صد فروش بر ناخوش از روی خوش آید بگوش چون خانه
 پادشاه برود بر دند و کوشک خالی شد شاهزاده با نجا با زمانه با طرا

و جاست قهر می نگرست در بان دیگر باره در سناست پیروز و داور از دنیا
 باز داشت شب در آمد و از شهرزاده خبری و اثری نیامد یا ران با یکدیگر گشتند
 چهاره این جوان بنای کار خود بر توکل نهاده بود و چون از آن صورت فایده
 نیافت از صحبت مادر وی تافت و کاشکی با او را این تکلیف نمی کرد و هم
 بارکش را آزرده نمی ساختیم ایشان اینجا زبان ملک کشاده و اینجا شهرزاده
 در بند و زندان گرفتار شده بدست خیالی به بجانب رفیقان پیغام ستان
پت خبر من رسانید بهر خان چمن که هم آمو از شاد و قفسی افتاد است دیگر روز
 اشرف دارکان و اصول و اعیان شهر جمع آمد همچو آنکه تا کار حکومت
 بر کسی قرار دهند و ملک ایشان را در نی بود درین مشاوره خاضع بودند
 از هر باب رای میزدند و بان ایشان را گفت این کار پوشیده بگذارد که
 جاسوسی گرفته ام و بکن که او را رفتی نیز باشد بر مجادله شما باد که در قوفی حاصل
 کند و از آن خللی زاید پس حکایت ملک زاده و حضور او و جای خود باز
 راند و اسباب دیدند که او را اطلیده صورت حال استکشاف کنند کس
 رفت و ملک زاده را از مجلس مجلس آورد و چون تظاریش بر جمال
 ملک است آرای وی افاضه دانست که آن روی سیاهی جاسوسی ندارد و از جانب
 شخصی کریم و ذاتی شریف بدان نوع کاری نیاید شرایط تعلیم مرعی داشته
 پس بداند که موجب قدم چیست و مولودش که ام شهر است **پت**
 تو بدین حسن و لطافت زکبا آمده بنشین که زبانی دل با آمده باشد
 و رباب ایشان بهر منی بگوید اگر دوازده اصل و نسب خویش را
 اعلام داد و کیفیت وفات پدر و تعلق برادر و تفصیل باز نمود آن
 بعضی از بزرگان آن شهر بملازمست پدر وی رسید و بودند آن کوهر صد

تاسی را بر گشته سخت دیده فی الحال بشناخشد و با سایر ارکان ملک
 حال سلطنت اسلاف و بسطت ممالک ایشان باز گفتند مجموع اکابر آن
 ولایت را دیده اروی خوش آمد و بلافاصله با یوشن بن بست گشته متفق
 الکلمه شدند که لایق حکومت این خطه است که ذات پاک و نسبتی
 پاکیزه دارد و پیشک در افتتاح ابواب عدالت و عظمت بر رعیت اقتدا
 بسلف بزرگوار خود خواهد کرد و به تبع آثار ستوده و رسوم پسندیده ایشان
 نموده فضایل کتبسی جمع ساخته خلق را در سایه رعایت آسوده خواهد داشت
 و ملحه تزییناتی که از چنین مبین ادلا مع است بر استحقاق جهان بینی دستداد
 کشورستانی دلیلی قاطع و جلی طمع است و علمت شهر یاری و امارت
 نمانداری او بر هیچ صاحب نظر نمی خواهد ماند **پت** بر خشم سلیمان که کشتن
 بر عقل و دانش انداخته مرغ و ماهی پس همان زمان با او پیوست کردند و ملک
 بدین زبانی بدست و افاضه و از میان توکل ثمره بود آن خلی حاصل آمد و هر
 در مقام توکل ثبات قدم و رز و صدق نیت را با خلوص طویرت قرین
 سازد نتایج این در دین و دنیا یافت بهر دو سر اکام رو اگر دو **پت**
 کلید توکل که آید بدست در پنج اقبال بتوان کشود بجوگان صدق اندرین
 زمین آن توان گوی دولت بود و در آن شهر سنتی بود که پادشاه را زاده روز
 اول بر پل سپید نشاند که در شهر آوردند و چست او نیز همان سنت رعایت
 کردند و پادشاه زاده در محلی که پدر و از رسید و کلائی گویاران بر در شهر نشسته
 بودند بهر پدر فرمود تا بنویشت آن بنویشتند که کسب جمال و عقل و کمال اگر ثمره
 ده که قضا الهی موافق آن حکم کند و حال کسی که در اول روز بزرگان محبت
 پای بسته باشد و آخر روز در این سلطنت بر تخت زار نگار نشسته بر آید

عبرت گنا نیست پس بدشک رفت و بر تخت نشست ملک و پادشاهی بر
 تزار گرفت **پت** تخت چون بر تخت و پیش کرد متهاو گشت ای که بر تخت جهان
 ترمیدانی نشست چون جهانداران که بر بند عالم بر شای وقت کار آمد
 اگر کار شوانی نشست پس یار از انجا اند و صاحب عقل و کنایت را
 با وزیر ملک شرکت داد و بر زیکزیکه را با سر الملک و اسباب خاصه باز داشت
 و صاحب جمال را خلعتی کران و مالی بکران از زانی داشته فرمود که هر چند نداشت
 دوست عزیز اما ترا درین خطه بودن صلاح نیست تا زان بر جمال و نوبت
 نکردند و از ان جور و فساد و تولد نکند پس روی بیزرگان مجلس آورد و گفت
 در میان شما بسیار کس بمقتل و شجاعت و هنر و کنایت بر من راجع است اما
 بنایت از ان مساعدت لم یزلی توان یافت چند آنچه از منطوق یوتی
 الملک من تشار منوم می شود **پت** ای مقدمت بلذات مقصود دل نیانند
 از قسمت بندگی و شاهی دولت تو دی بهر که خواهی توفیق تو گردانده نماید
 این راه بمقتل گشاید بهر امان من در کس میکوشیدند و هر یک را دست
 آویزای حال بد و من زبردانش و قوت خویش اعتمادی داشتم و نه بمقت
 و مظهرت کس استظهاری جستم بلکه بنای کار خود تو کل نهادم و بتضای الهی
 و بتدرات نامتاسی رضادادم و گفتم **پت** سر قبول نهادیم ما و کردن طوع که
 هر چه حاکم عادل کند همه دادست از میان حاضران مردی سخن دان برپا داشت
 و گفت آنچه بر لطف ملک میگذرد که هرست با کس خردسته و زریست
 ملک حکمت آورد مرده و هیچ اهلیت جهانداران چون عقل و حکمت نیست
 و استحقاق پادشاهی بدین اشارت رسیده بندگان چون آفتاب
 روشن شده و جهان آفرین خود داند که قابلیت هر کس فراختر که ام نوع از

ترتیب است اعدا علم حیث بچهل سار **پت** زرخان نعمت بی مشای و همه کس
 بقدر حوصله خود نواله یابد سعادت اهل این ناحیه تر ابدین منزل رسانند و در
 قوت طالع سکنان این یوم سایه هایون چون توهای بی سپهر رخان شگسته بل
 رعیت کشته اند **پت** بکاک منتری کاجافه و آیه چنین مایه هایون عرصه کار و
 بر شیش رخ چنین شاهی و دیگری بر خواست زبان به شاهی شاه جو انجست ملک
 تخت پاد است و جواهر این ابات بر طبق پان نهاده شاد فزق شهریار کرده
پت ایشاهی گفت کاکار زرخشت کند در بر کردن کاکامانده اخت شد
 از نزول حوادث چو آسمان روشن بران دیا که چه تو سیان انداخت همچنین
 هر یک از اعظم فراخور حال سخن پیرانند تا فراموشی پاک نمیکو تقریر بر پای خوا
 و بعد از تقدیم دوازم دعا و شاکت ای ملک در بیان قضا و قدر که زبان پان
 سرخشان شاه باول گشت از ان پان فرمود این بنده کینه را سر گذشتی هست و اگر
 فرمان مطاع شرف صدور یابد باز گویم ملک گشت پادشاه داری و چگونه بود
 آن پیکر گشت من بنده در خدمت یکی از بزرگان بود می چون پونای دینی
 بشناختم و از فریب این پر زال دستان نای آگاه شدم و بدانستم که عروس گشت
 و نیای شینکمان محبت خود را از یافتن مرا نا امید کرد و این معشوق غذا را
 بسیار عاشقان سرانده از پای آورده با خود گفتم ای ابله دل در دوستی کسی می
 بندی که دست رو بر سینه صد هزار پادشاه کاکامانده است و فرمن
 جمعیت چندین شهر بار نامه از بیاد نیستی برداده از سر این معابد در کند
 و بر بگذری که دمدم غم رچیل می باید کرد خانه ساز **پت** هر کس در رسم جهان
 شناخت از بهر اقامت اندر خانه ساخت این کینه را با طراعات چکنی
 آخر چه به یکیش باید پرداخت از خوا غفلت پندار شو که وقت نیست

و چو ب عقل ننگ و از کوه کوه نشسته بر دار که راه دور و دور است و تاب
آتش با دیده جانکه از **پت** آن طلب امروز بر کشته کز بی خردات بود نشسته
راه تو دور آمد و منزل در از بر کوه و کوه نشسته منزل باز عاقبت بدین فکر
که کردم تنگش را انتباهی حاصل آمد و بشاطی تمام و رغبتی صادق و ی بکا
آفت آوردم و خدمت دنیا و صحبت اهل دنیا را پشت پای زدم روزی
در بازار دیدم که میادی و ده بد میفرودخت و ایشان بزبان حال با یکدیگر غم
میخوردند و از کارهای پر مرده شده مرده از آردی از خدای می طلبیدند و ایشان
ترسم آمد و خاستم که از برای دستکاری آخرت ایشان را بخرم و از آن بند نمایند
دولت آزادیر از حبس غلب اب ایزدی مترصد ششم میاد ایشان را بدو در
بنا کرد و من در ملک خود همان دو در هم داشتم مترصد حال شستم و نفس من بخرج
آن دو در هم رخصت نمیداد و خاطر بجات مرغان متعلق بود آخر الامر توکل کردم
و هر دو مرغ را خریدم و دانش شهر پرورم و از آن کردم و ایشان بر بالای دوی
بر آمد و او را از داند چنانکه رسم غنی شناسان باشد و عذر را خواسته و گفته حالا
ما بجا زانست و مکانات تو نیز سد اما در زیر این دیوار صندوقچه جواهر قیمتی است
بشکاف و بر دارم و اگر آن مرغان این سخن غلب آمد گفتم طرغ مالت
که صندوقچه جواهر در زیر دیواری پند و از دام در زیر خاک غافل میکردید جواهر
دادند که چون قضا نازل شد دیده عقل خیره و چشم خرد و بینی بزرگ کرد
و هیچ کوزه تنگای قدر مذهب نشود و در آن محل نه عاقل را بصیرت ماند و نه
عارف را بصرا و نفع رساند و این همه برای آنکه نهاد حکم الهی در ضمن آن
حاصل آید و این حکایت قول شاه را که در باب قدر فرمود که او را عادت
و مکانات این سخن فرموده اند **پت** که کار تو نیست بد هر تو نیست

در نیز بدست هم ز تغییر تو نیست **پت** سلیم و در خفا پنهان کن و شاد بزیست
چون نیک و بد جهان بتدیر تو نیست پس گفت که ای شاه من زیر این
دیوار را بکا و دیدم صندوق جواهر در ضبط آورد و باز می نمایم تا ملک شال علی
امثال ارزانی دارم تا آنکه از دغزانه عامه رسانند شهادت خود که تو نمی گنج
و بر آن پرده شسته شکت کسی با تو در آن شرط نیست و این جواهر حکمت گردین
مجلس شسته تتر کشیدی ما را آن کنایت است چه هیچ که هر نزد انا زبانه
از که هر سخن نمی تواند بودن و یکویی سخن مطلب را از تمام عیاری توان سخن
پت بگو ای سخن کیمیا تو چیست عیار ترکیب است که خدین نکا
از تو بر سافشد هنوز از تو حونی پرده افشند ندانم چه مرغی بدان نیکویی
ز نایاد کاری که ماند تویی چون برهن این و حایا یا را بر دخت و مضمون صایا
هوشنگ را بادای این داستان تمام ساخت رای و ایشلم از روی کریم
و تعظیم و تعظیم شرط خدمت بجای آورده گشت که بمن بخت حکم عالی است
عقاب خفا از چهره مقصود بر انا و و مظلومی بود و بیکت صحبت ابو کار
رفیع منزست بحصول بیکت **معراج** منت ایزد در اکباری سعی باطل شد
اکنون التماس دارم که حکیم روشن دل تخته از من قبول کند و هر یک که بطریق اطلب
و اعتقاد آورده ام رو در نماید برهن گفت که ای ملک من از دار دنیا بگو
و توشه تنی عمت کرده ام و در این دل از لوث تعلقات فصولی بسته
امکان ندارد که بهیچ وجه از وجه بار دیگر تجاوز است تکلفات
ادا کرده توانم شد **پت** بدینی تا توان آسوده بودن در پناه اید مرا الوه
و اگر چنانکه خاطر مبارک چنین میخواهد که مرا خد می کند و طوق منی در کردن من
اگرند تو قمع جان دارم که این کلمات حکمت آینه در رشته تار یکت کشیدم

مقتدی ای راه نجات و پشوی طریق کمال خویش شناسند و همواره بدین وسیله مباد
 خاطر عاقل گذرانیده است و عاقل درین خوار و کجکام عاقل امام عادل لازمه دعوت شیطان
 عادل بواجابت قرین است رای این معنی قبول کرد و برهنه داد و اع کرده به ارال ملک
 خود باز آمد و آنجا از جواهر حکمت که در آن سفر بدست آورده بود در رشته تالیفات نظام
 داد و پرست در سوانح امور التاج بدین مراعظ نمودی و در وقایع بزرگ استمداد این
 تملک کرد **پیت** آنکه او هر دی بند فرزند ان کرد. آنرا لامر بر منزل مقصود رسید. و آنکه
 شد مخوف از جادو راست. راه کم کرد و در مطلق نشیند چون خجسته رای این
 حکایت بشنید. پس از بدایت تانهایت تزیین نمود و یون فال چون کل لیرب بر بط
 شاطر بشکستن گرفت و سال حالش در چمن اقبال هر از از آغاز کرد و وزیر را بوجو
 پادشاهانه و موای خیر و امید و اساخته دیده و دشمن حصول متا صده روشن
 کرد ایند و کنت **پیت** زهی تزیین و بلویت تاشا کار و دحانی. بیان شایست زبنت فرای
 روح انسانی. بادای این قصه شیرین کام جان مرا حلاوتی از زانی و ششی و بد
 این کلام حکمت انجام تخم سادات جادو در زمین دل من کاشتی و من بعد ایوم و
 حکم رانی من جز نیتهای کافی و مختصای شانی نخواهد بود و قانون کارخانه علی غیر ازین
 موفقیتهای شانی نخواهم خست و این سخنان در دل من عجب تاثیر کرده است
 و آن جز با دوزر اخلاص و راستی نیست چرخ هر چند فی نفس الامر نیکو باشد
 و اسلحه آلودگی قابل تخریب مناجشت و هر چند که موعظه با آنکه از محض حکمت
 زاید بسبب تیره و کی کوینده هیچ کد تاثیر نمی کند **پیت** و این آلوده اگر خود
 همه حکمت گوید. سخن گفتن زبانش بدان بنشیند و آنکه پاکیزه دست از نشیند غا
 همه از پیرت فاشی نیت شوند. و زیت را دعا کرد و کنت آنکه بر زبان
 شنید می گذشت عین صدق و محض صواب است چه سخن ارباب تزیین و دیا

تروغی ندارد و باندک زمانی چو آتش در پنبه فرو میرود و کلام اصحاب صدق و صفا
 چون تابشیر صبح مردم روشنی بفراید و چون شعله خورشید ساعت با صحت
 نورانی تر نماید **پیت** سخن کز نفس زاید بر ندارد روح از جایش. اگر از دل روان
 آید ز جان سازند و ایش. باری دیگر همایون فال وزیر را بنواخت و درایت
 و دلش بزرگ و چرخ رفیع بر افراخت و وزیر آثار صفات پسندیده شایسته
 و انوار اخلاق ستوده و شهنشاهی شده نموده بنای شاد و عار ابدین نوع تمهید
 داد **پیت** تو ای شهنشاهی اخلاق خویش. سبق برده از پادشاهان پیش
 زهی دین و دانش زهی عدل و داد. زهی ملک و ثلث که پاینده باد
 مجلس برین ختم شد و همایون فال نیز به دستور دایم لطف این حکایات
 را بر او آقا اعمال خود ثبت نموده در تشدد بنای نیکوکاری و ادا
 پروری بداد و بر صفاست و زکار نام نیک و ذکر جلیل باید کار کند **پیت**
 و چه حاصل عرست خیر نام نیکو. چو زین دو در کذری کل من علیها فان
 بباش در پی از آرد کام خلق بر آرد. کزین دو کار بیانی سعادت و جهان
 این بود کلمه چند که مقتضای زبان زمان قلم بانث. آن مسامحت
 نمود و روحی که فرقه حاده. اتفاق کردی رقم زده کلک پاشند
 و امید واری بکارم اوصاف افاضل نام و محسن اطوار امیر عالمیتام
 چنانست که ذیل اغاض بر کلاست ناپسندیده و عجا رات ناپسندیده
 این کینه پوشیده و از روی ذره پروری و فقیر نوازی **مصرع**
 با آنکه سر اسپر همه عیب افشا است. بعین رضا لفظ سازند **پیت**
 در که درین سینه نهان داشتم. یک یک از دل بزبان شدم
 کرد و در نیک فکندم پیش. پوشش بدین به نیکویی خویش

